

نام رمان: میم مثل مسیح

نویسنده: پریا ایوبی

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



-دل تو دلم نبود که بدونم رشته مورد علاقمو قبول شدم یا نه لباسای توی خونه رو با یه ماتو شلوار عوض کردموشالمو روی سرم مرتب کردم کیف پولموکلید خونه رو برداشتمو از اتاق اومدم بریون طبق معمول کسی خونه نبود کفشامو پوشیدم و رفتم بر یون سعی میکردم تند تند راه برم که زودتر برسم بعد از ۱۰ دقیقه راه رفت به دکه روزنامه فروش رسیدم روزنامه ای از دکه گرفتمو پولشو حساب کردم قدمی به کنار پیاده رو برداشتمو گوشه ای ایستادم از بالا شروع کردم به خوندن و تند و با دقت نگاه میکردم هرچقدر پیشی به اخر اسما مریسیدم هیجان و اس یسم پیشی میشد دیگه داشتم نا امید میشدم که اسممو دیدم اول فکر کردم اشتباه دیدم دوباره نگاه کردم وای خدایا شکرت، رشته ای که ساعت ها بخاطرش درس خوندمو جون کندم بالاخره قبول شدم از خوشحالی اشک توی چشمم جمع شده بودو دیدمو تار کرده بود دلم میخواست از خوشحالی جیغ بزنم اما وسط خیابون نمیشد با خوشحالی وصف نشدن راه اومده رو برگشتمو خودمو به خونه رسوندم کسی نبود که خوشحالیمو باهاش تقسیم کنم، مادری نبود که بغلش کنم و روزنامه رو نشونش بدمو بگم که به ارزوم رسیدم با فکر به گذشته خوشحالی چند لحظه پیشم یادم رفت شاید هم رنت گذشته و زندگیم باعث شد انقدر به هدفم مصمم تر شم لباسامو عوض کردم روی تخت دراز کشیدم گوش نوکیا سادم و از زیر بالشتم دراوردمو شماره رویا رو گرفتم بعد از چند بوق جواب داد، باشنیدن صدای شادش لبخندی روی لبم اومد

-رویا: وای مریان باورم نمیشه قبول شدم تو یچ قبول شدی؟ اومدم کمی سرکارش بزارم صدامو اروم کردم با لحنی که ناراحتش درش موج مرید گفت م

-مریان: خوش به حالت، اما من قبول نشدم

-رویا: بیچ؟ بیچ می گ تو دخ ی، امکان نداره... تو بیش ی از م ن خوندی  
باورم همیشه به حالت نمای سی زدم زیر گری ه

-رویا: مریان؟ گریه نکن ، امید تو از دست نده ایشالله سال بعد قبول می سی با  
حرفاش خندام گرفته بودو ریز میخندیدمو او ن متوجه نمیشد ، اخر سرم نتونستم  
خندمو کن یل کنم پ ق زدم زیر خنده

-رویا: ت و منو سر کار گذاشتی؟؟؟؟ انقدر جیغ زد که گوشمو از گوشم فاصله دادمو  
به جیغ هاش و تهداداش که میگفت

-مگه دستم بهت نرسه.... توجه نکردمو گو ش و قطع کردم چشممو بستم... انقدر  
غرق در فکر گذشته شدم که خوابم برد -مریان.....مریان چه صدای قشن گ بود که  
داشت من و صدا مر نید صدای مادرم بود با چشمم اطرافو نگاه میکردم پا برهنه توی  
این باغ قدمی برداشتم و سمت صدا که منو صدا مر نید رفتم مادرمو پشت درخ ن دیدم  
انقدر چهره نوران بود که غرق در لذت نگاه کردن به صورتش شدمو گفتم:

-مریان: مامان دیدی اخرش تلاش هام جواب دادو موفق شدم

-مامان مهتاب: آره عزیزم، تو خیلی باهو ش و مطمئنم به اونچه که میخوای مریش ،  
دستاشو باز کرد که به اغوشش برم قدمی برداشتمو خودمو توی اغوشش انداختمو  
چشممو بستم و عطرشو نفس کشیدم چشممو که باز کردم ،متوجه شدم که پتو رو بغل  
کردمو دارم بوش میکنم از خواین که دیده بودم بیش ی دلم برای مامان تنگ شد و  
اشک توی چشمم جمع شد فاتحه ایبرای شادی روح مادرم خوندم دلم به هم ر نت

خوشه، اگر توی این دنیا پیشم نیست اما از همونجا هوامو داره و گه گاهی میاد به خوابم کش قوش به بدنم دادمو بلند شدم راهمو سمت سرویس بهداشتی ن کج کردم دستو صورتمو شستم و خشک کردم داخل اشی<sup>ن</sup> یخونه شدم از وق ن که مامان رفته خونه خیلی سوت و کور شده، با اومدن اون افریته، بدترم شده تصمیم گرفتم شام درست کنم اما هرچقدر که فکر کردم چر<sup>ن</sup> یی به ذهنم نرسی د تصمیم گرفتم داخل فریزر رو نگاه کنم بینم یچ هست مرغ بود، پس زرشک پلو با مرغ درست میکنم.... بعد رفت مامان یک سال اول و مجبور شدم کل غذا هارو یاد بگیریم که پدرم از این لحاظ کمبودی رو احساس نکنه اما مثل اینکه اشتباه فکر میکردم و بعد رفت مامانم کمبود پدرم تنها درست کردن غذا نبود بلکه.... خلاصه دیگه توی آش<sup>ن</sup> یی استادی شدم واسه خودم با صدای گوش خراشش از فکر بریون اومدم و سرمو سمتش برگردوندم.

-سمیه: اووم خوبه، بالاخره ما یه ه<sup>ن</sup> یی از تو دیدیم، خیالم راحت شد هی یچ ن<sup>س</sup> یی یه آش<sup>ن</sup> یی می<sup>س</sup> یی پوزخندی به این زبون نیش دارو کوتاه فکریش زدمو تنه ای بهش زدمو از کنارش رد شدم پانزده سالم که بود مادرم بر اثر سرطان از دنیا رفت و منو پدرمو تنها گذاشت غم از دست دادن مادرم انقدر برام سنگ رنت بود که تا مدن گوشه گریشده بودمو با کسی نمیتونستم حرف بزنم ط اون مدت منو پیش دک<sup>ی</sup> روانشناس بردن و مدن تحت درمان بودم، خیلی به ی شدم، وق ن خوب فکر کردم به این نتیجه رسیدم که باید کمک حال پدرم باشم با اینکه پانزده سال بیش ی سن نداشتم اما با تلاش و خراب کردن یگ دو بار غذا بالاخره یاد گرفتم حالا دیگه علاوه بر درس خوندن و کارهای خودم، کارهای خونه که مامانم قبلا انجام میداد روی دوش من بودو من بای د انجام میدادم یک سال از وق ن که مادرم و از دست داده بودیم میگذشت و حال روحیم نسبت به قبل به ی شده بود از مدرسه

که ب رگشتم خونه یه جفت کفش زنونه جلوی در بود درو باز کردم و رفتم تو که با صدای عمه سر جام ایستاد م

-مهسا: آرمان جان، برادر من یک سال از فوت اون خدا بیامر زمیگذره قبلا هم که بهت گفتم سال اون خدایا مرز رو بهونه کردی، سالش هم که رفت، انقدر دست دست میکش از دستت مریه ها، مریان هم که تا آخر عمرش نمیتونه کنارت بمونه و بالاخره که ازدواج میکنه و تو میمونی تک و تنها چرا متوجه نیسن که تو احتیاج به یه همدم داری و نمیتونی تا آخر عمرت تک و تنها زندگی کنی، من نمیتونم اینطور زندگی کردن تو رو ببینم، بخاطر هم رفتن برای فردا قرار گذاشتم برین یه گوشه حرفاتونو بزن رفتن خشکم زده بود هنوز جلو در بودم دیگه نتونستم بغض کنم که با حرفای عمه توی گلویم به وجود اومده بود و هضم کنم دستمو جلو دهنم گذاشتمو با گام های بلند خودمو به اتاقم رساندم با بسنت در اتاق انگار که بابا متوجه حضور من شد درو قفل کردم و پشت در نشستم و قطره اشک های سمجم یگ پس از دیگری میومدن و صورتمو خیس میکردن صدای در کلافه ام کرده بود و بابا بود که با مشتاش به در میکوبید و میگفت که درو باز کنم توضیح میده از پشت در بلند شدم و دستای لرزون

کلیدو چرخوندم چهره کلافه بابا رو دیدم اون روز بابا جو ری توضیح داد که احتیاج به یگ داره که بتونه هم دمش باشه، و اونجا بود که متوجه شدم تنها پخت و پز و کارهای من کمبودها و خلع های پدرم رو جیبان نمیکرد هر چند دلم را نض نشد اما نمیتونستم تنهاییه پدرمو ببینم چندی بعد همون زنی که عمه ازش حرف مرید شد زن بابام روزای اول مهربون بود، چندی طول نکشید که رفتارش با من عوض شد و انگار جای پاش محکم شده بود که اخلاق اصلیشو به من نشون داد پدرمو ازم گرفت، با رفتارشو

بدگوین هاش نسبت به من اخلاق پدرم باهام عوض شد تنها امیدم ازم گرفت روزای سخن رو پشت سر گذاشت م، تهم ن که سمیه به من زد رو یادم نمریه، باعث شد پدرم دیگه هرگز مثل سابق نشه باعث شد پدرم برای اول ر نت بار به م ن سیلی بزنه اون روز رو وق ن که پدرم به من سیلی زدو برق خوشحالی چشمای سمیه رو هرگز فراموش نمیکنم با حس بوی سوخت گ به خودم اومدم سمت اشی ن یخونه پا تند کردم خداروشکر زود متوجه شدموغذام هنوز نسوخته بود دس ن به صورتو کشیدم متوجه شدم خیسه منگگریه کردم که متوجه نشدم اهی کشیدمو خودمو به اتاقم رسوندم.. به قاب عکس مامان که روی کنسول کنار تخت بود خریه شدم که باز فکرم پر کشید به گذشته: یکسالی از اومدن سمیه گذشته بود و من حالا هفده سالم شده بود برادر زاده سمیه از من خوشش میومد و چند باری پیشنهاد دوس ن داده بود و من موافقت نکردمو جوابشو ندادم ازاون پسرا بود که هر دخی آرزوشه اما من ب ه تنها چر نی که فکر نمیکردم پسر بود یه روز پدرم با خشم وارد اتاقم شد و پشت سرش سمیه اومد با تعجب به پدرم نگاه کردموازش خواستم که بگه چه اتفاق باعث شده تاین حد اعصابا ن بشه سیلی به صورتم زدو گفت که دیگه دخ یی به اسم مریان نداره و برکه رو طرفم پرت کردو بریون رفت به سمیه با چشمای اشگ و قیافه بهت زده نگاه کردم شونه ای بالا انداخت و با چشمایین که از شادی ب رق مر نید از اتاق رفت بریون با حالی زار و چشمان اشگ و دستا ن لرزان خم شدم برکه رو از روی زم ر نت برداشتم و روی تخت نشستم با پشت دستم چشماموپاک

کردمو به نامه نگاه کردم هضم این همه شوک و حالا این نامه و مت ن که داخلش نوشته شده بود یکجا برام سخت بود چر نی که میدی دم با ورم نمیشد حقا که شیطان باید



جلوی سمیه لنگ مینداخت نامه ای تنظیم کرده بود از زبان من به برادر زاده اش جوری نامه رو نوشته بود که لحظه ای خودمم باورم شد، م نت نام ه به این شکل بود که انگار مدتی من با رضا (برادر زاده سمیه) دوستم و این نامه رو هم برای اون نوشتم اون روز ها هر چقدر که به پدرم التماس کردم که به حرفم گوش کنه و قسم میخوردم که روحم از این ماجرا خیی نداره، پدرم نه گوش میداد و نه باور میکرد که کار من نیست، مثل اینکه سمیه گفته بود وق ن اتاقمو تمر ن ی میکرده نامه رو پیدا کرده، تالان یک بار هم اتاق منو تمر نی نکرده پدرم فقط میگفت چون بچی از خونه نمیندازمت بریون، وگرنه تورو هم با مادرت خاک کردم و تمام، از اون روز به بعد با خودم عهد بستم که فقط درس بخونمو بتونم زندگیمو از شون سوا کنم شب شده بودو از صدای در متوجه شدم که بابا هم از سر کار اومده، دلم برای وقتاین که باباز سر کار میومدو میبیدم بغلش

تنگ شده سه سالی میشه که جز سلام و خداحاف<sup>ن</sup>ظ حر<sup>ن</sup>ق باهام نمر<sup>ن</sup>ینه، اگر هم بزنه خیلی کوتاه جزی<sup>ن</sup> رفتم جلو آینه موهامو شونه زدم به چشمم نگاه کردم، به چشمان<sup>ن</sup> که از مادرم به ارث بردم، چشمان<sup>ن</sup> آین به رنگ دریا چشمان<sup>ن</sup> ک ه وق ن اشگ میشد، مادرم میگفت طوفان<sup>ن</sup> شده، حالا نیست که بیینه بعد رفتنش هر روز چشمم طوفانیه از چشمم چشم ب رداشتمو موهامو شونه زدمو دس<sup>ن</sup> به لباسم کشیدم و از اتاق رفتم بریون به بابا که پشت مر<sup>ن</sup>ی نشسته بود سلام کردم که طب ق روال همیشه سردو خیلی جدی جوابمو داد وق ن رفتار بابارو با خودم میبینم، بغض میکنم، دست خودم نیست، به سمیه نگاه کردم، تو دلم گفتم:

-مریان: خدا ازت نگذره غذا رو آوردین حرف<sup>ن</sup> شروع کردم به خوردن غذامون که تموم شد بابا روشو سمت سمیه کردو گفت:

-دستت درد نکنه خانوم خیلی خوشمزه بود سمیه خودشو لوس کردو نوش جان گفت غذا رو من درست کرده ب ودمو، ح ن نگفت که من درست کردم، یه روزی تلا ن همه بلاهاینکه سرم آورده بودو سرش درمیارم بلند شدم بشقاب خودمو شستمو رفتم توی اتاقم مثل همیشه بدون اتفاق تازه ای روزها ازین هم میگذشت و برای انتخاب واحد باید مریفتم، شب سعی کردم زود بخوابم که صبح خواب نمونم، گوشیمو روی ساعت گذاشتم که بیدارم کنه و سعی کردم به هی بیچ فکر نکنم که خوابم بییه، موفق هم شدم با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم، کش و قوش به بدنم دادمو بلند شدم، تختمو مرتب کردم رفتم سمت سرویس بعد از انجام کارای مربوطه دستو رومو شستمو اومدم بریون موهامو شونه زدمو بالای سرم بستم، یه شلوار سورمه ای، مانتو و مقنعه مشکیمو پوشیدمو کمی ریمل و رژ زدم کولمو برداشتم و وسایلمو گوشیمو کیف پولو کلیدو داخلش انداختمو رفتم از اتاق بریون نونو پنریو از یخچال دراوردم یه لقمه سرسری خوردمو سفره رو جمع کردم رفتم کفشامو پوشیدم و زدم بریون، توی پیاده رو داشتم راه مریفتم که به ایسگاه اتوبوس برسم با صدای رویا سمتش برگشتم...

صداشو ع ر نت پسرا کرده بودو گفت:

-رویا: خانومی، برسونت رومو سمت خیابونکردمو گفتم:

-مریان: مگه خودت ناموس نداری رویا که با اون مگان نقره ای ی

رنگش یواش رانندگ میکرد، اومدم برم سمت ماشینش که سوار شم، با صداین که اومدم سرجام خشکم زد رویا از ماش ر نت پیاده شدو ناباور به پشت سر نگاه کرد رد نگاهشو گرفتم، یه مین ام وی سفید با ماش ر نت رویا تصادف کرده بود در سمت



رانندش با ز شد و پسری پیاده شد قد بلند، بلوز و شلوار مشگ پوشیده بود و عینک آفتابین خلبان روی چشماش بود از ظاهر که نگاه کردم خیلی آقا به نظر میومد البته به چشم برادری رویا که لحظه ای، خریه نگاهش کرد با سرفه مصلح ن اون اقا پسر به خودش اومد سون داده بود اما خودشو نباخت و حق به جانب اما در سکوت به اون پسر نگاه کرد هنوز توی پیاده رو ایستاده بودم قدمی سمت ماش ر نت برداشتم، با صدای اون پسر سرمو بالا

اوردمو نگاهش کردم

ی

ی

-خیابون به این بزرگ خانوم چرا وسط راه یواش رانندگ میکنی د؟ چه صدای گریاین داشت رویا فقط نگاهش کرد، دیدم زشته رویا هی یچ نمیگه منم چر نیی نگم لبمو با زبون خیس کردم گفتم: -مریان: ببخشی د آقا تقصری من شد، دوستم منتظر من بود که سوارشمو این اتفاق افتاد پسر با صدای من نگاهشو سمت من سوق داد و عینک آفتابیشو از چشماش دراورد حالا میش د چهرشو کامل دید موهای قهوه ای و چشمان قهوه ای تریه توی صورتم زل زدو اروم گفت؛

-احتیا یچ به عذر خواهی نیست خانوم فقط من دیرم شده شما ماشینتونو بیین تعمیرگاه این کارت منه (کارتیو سمت رویا گرفت (هزینه اش هرچقدر شد بنده متقبل میشم روز خوش سوار ماشینش شدو تخته گاز رفت به ماش ر نت رویا نگاه کردم صندوق عقبش کاملا رفته بود داخل بهش نگاه کردم گفتم:

-مریان: ببخشید رویا تقصری من ش د

ی

- رویا: برو بابا تو هم هریچ میشه هی میگ تقصری من ش د فدا سرت بیخیال، اقای مایه دار خودش هزینه رو متقبیبیبیل میشه از اینکه ادای پسره رو دراورده بود خندم گرفته بود - رویا: پسره عصا قورت داده فکر میکنه من بخاطر یه ماش ر ن ت بهش زنگ مر نینم، اون که نمیدونه از وق ن کهگواهی نامه گرفتم بخاطر تصادف های ین در پیم ۲۲ تا ماش ر ن ت عوض کردم - مریان: به به چه گذشته درخشاشن هر دو سوار شدیم سمت دانشگاه رفتیم یه نگاه به محوطه دانشگاه انداختم و رفتیم واسه انتخاب واحد بعد انجام کارامون از دانشگاه خارج شدیمو سمت ماش ر ن ت رویا رفتیمو نشستیم به ساعت نگاهی انداختم

ساعت ده صبح رو نشون میداد، اصلا حوصله رف ن ت به خونه و دیدن قیافه اون سمیه رو نداشتم رومو سمت رویا چرخوندمو گفتم:

- مریان: بریم دور دور؟

مسیح: خواستم گوشیمو از روی داشت

برد بردارم که از دستم لرنی خوردو افتاد زیر پام بیخیالش شدم ب ا این فکر که رسیدم برش میدارم یه راهم ادامه دادم... گوشیم زنگ خورد ین توجه بهش به رانندگیم ادامه دادم، صداش قطع شد اما دوباره باز زنگ خورد دستمو زیر صندلی بردم

که گوشیمو بردارم توی یه لحظه ناگهان تصادف کردم کلافه گوش رو برداشتم به شماره نگاه کردم زیر لب غریدم:

-دخ یه سریش دست از سرم بردار گوشیمو روی صند لیشاگرد پرت کردم از ماش ر نت پیاده شدم دخ یی از ماشین ش پیاده شدو حق به جانب نگاهم کرد هیچ از نگاهش خوشم نیومد با لحن کنایه دار اما جدی باهاش حرف زد متوجه دخ ی دیگری که همراهش بود نشدم با صداش سرمو سمتش برگردوند م عینکمو از روی چشمم برداشتم که واضح تر بینمش چشمان گریاین داشت نمیدونم چرا لحظه ای با نگاه کردن به چشماش عصبانیت چند لحظه پیشم یادم رفت اما با همون لحن جدی م کارتو به اون دخ ی دادمو سوار ماشینم شدمو حرکت کردم دلم نمیخواست روز اول کاریم دیر کنم تخت گاز روندم تا کارخونه ریاست کارخانه ای که انتخاب من نیست بعد فووت و چهلیم پدرم و وصیت نامه ای که توسط وکیل پدرم خونده شده ۴دنگ کارخانه مال من و دو دنگ دیگه اش مال خواهرم شد بخاطر هم ر ن ت ریاست کارخونه به من واگذار شد بخاطر این کارخونه مجبور شدم مهندس ساختمونو که سال ها براش زحمت کشیدمو بزارم کنار ماشینو توی حیاط کارخونه پارک کردم وکتمو از روی صند لی شاگرد به همراه موبایلم برداشتمو پیاده شدم گوشیمو داخل جیب شلوارم گذاشتمو کت مشکیمو پوشیدم به جلوی ماشینم که ه داغون شده بود نگاه کرد با دیدن ماش ر نت ناخداگاه یاد چشمای اون دخ ی افتادم سری از افکار خودم تکون دادمو سمت ساختمان قدم برداشتم ،همه با دیدنم تسلیت میگفتنو هم دردی میکردن با تشکری سمت اتاق مدیریت که تا چندی پیش اتاق پدرم بود رفتم من کسی بلند شدو تسلیت گفت به تکون دادن سرم اکتفا کردم ورفتم داخل اتاق...

در اتاق زده شد با

بفرمایید من مردی وارد اتاق شد تسلیت گفت و به من بخاطر ریاستم تیییک گفت  
تشکری کردم که گفت:

-اقای کیانمهر همه کار گرها برای تسلیت و خوش آمد گوین ب ه شما توی سالن جمع شدن  
اگه ممکنه ت سسریف بیارید بریم سالن با هم سمت سالن بزرگ کارخونه رفتیم حدود  
دویست نفر به صورت نیم دایره کنار هم ایستاده بودن چند نفری تسلیت گفتند و تیییک  
واسه مدیریت از همه تشکر کردم و از شون خواستم سر کارشون برگردن سر کارگری که  
چند لحظه پیش وارد اتاق شد

همراهم شد و تمام کارخانه رو نشونم میداد و توضیح میداد بعد دیدن کارخونه به اتاقم  
برگشتم من سسی پوشه ای دستش بود و کلی برگه داخلش بود برای امضا زدن مردی مسن  
چاین آورد و گذاشت روی میز یورفت برگه هاین که ط این مدن که پدر فوت شده بود  
روی هم انباشته شده بود رو با دقت میخوندم و در صورت موافقت امضا میکردم جرحه ای  
از چاییمو خوردمو به بقیه برگه ها نگاه کردم سرمو که بالا اوردم گردنم درد گرفت کلافه  
دسن به گردنم کشیدم که گوشیم زنگ خورد باز این دخ یه ،چرا نمیفهمه که عشق  
زوری نیست رد تماس دادم و گو ش رو گذاشتم روی میز ، دوباره گوشیم زنگ خورد  
به صفحه اش نگاه نکردمو جواب دادم

-مسیح: دخ یه نفهم چرا نمیفهمی... ب ا صدای متینا بقیه جمله ام یادم رفت

-متینا: واه داداش ، دخ ی نفهم کیه دیگه؟؟؟ کلافه دستمو توی موهام کشیدم . گفت

م

-مسیح: هی بیچ ، جانم کاری داشن؟

-متینا:اره خواستم بگم ناهار عمو اینا میان اینجا مامان گفت بهت بگم حالا که بابا نیست مرد این خونه توین و زودتر از مهمونا بیا خونه باشه ای گفتمو قطع کردم هرچقدر که این دخ یرو پس مر نینم انگار بیش ی دلش میخواد منو ببینه ،شاید هم انقدر پیای ن پشت سرهم زنگ زد خواست همینو بگه که امروز منو میبین ه...

به ساعت مچیم نگاهی انداختم ،ساعت یه رب ع به دوازده رو نشون میداد ،کتم و گوشیمو از روی مر نی برداشتم و با سفارش چند نکته به من سی و معاونم از کارخونه زدم بریون ،سوار ماشینم شدم و سمت خونه حرکت کردم ،این روزا خیلی کلافم ،مرگ بابا،ازدست دادن مجبوری شغلی که عاشقش بودم و حالا این کارو خونه و از همه مهم تر ،دخ ی عمو نات ن بنده دخ یه خجالت نمیکشه بیست و هشت سالشه یک سال از منم بزرگ یه ، میگه عاشقمه،بایاداوری اون شب پوزخندی روی لبم جا خوش کرد: تولدش بودو همه رو دعوت کرده بودن .

از دو روز قبل به همه مهمونا گفته

بودن که میتونن دو رنگ لباس بپوشن ،مثلا یا سفید ،یا مش گ

کت شلواری مشگ همراه بلوزی سفید و پایو ن مش گ پوشیدمو همراه خواهرم سمت لواسان حرکت کردیم تولدش رو خونه خودشون گرفته بود، اون شب کذای ن

ترین شب عمرم بود عمو منو نامزد دخ یش به همه اعلام کرد شوکه شده بودم

نمیدونستم باید چه حرکت ن انجام بدم ،انگار که نامزدی باش ه همه میومدن به جای

اینکه به دایانا تیبیک بگن به ه ردوتامو ن تیبیک میگفت ن ،حالم ازاون خونه و اون

مراسم مسخره داشت به هم میخورد ، حضور دایانا رو کنارم حس کردم ، با نفرت

نگاهی

بهش انداختم ، و با متینا از اون خونه لعن ن زدم بریون و به صدا کردن های عم و توجهی نکردم ،

اینا هنوز منو نشناخت ، عمو فکر میکنه با اعلام

کردن داخل جمع میتونه دخ یشو به من قالب کنه ، هه ک ور خونده مگه توی خواب ببینه به خودم که اومدم متوجه شدم که از عصبانیت دارم مشتمو روی فرمون ماش ر نت میکوبم درستش میکنم.....

مریان: ساعت حدودای یازده ونیم بود که برگشتیم

خونه ، درو با کلید باز کردمویک راست رفتم داخل اتاقم ، به غرغر کردنای سمیه که میگفت سلامت کو؟...توجه نکردمو لباسام و دراوردمو باراح ن عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم ، از دو هفته دیگه کلاسا<sup>۷</sup> شروع میشه ، دل تو دلم نبود که زودتر این دو هفته بگذره و دانشگاه<sup>۷</sup> شروع بشه چشمامو بستم و نفهمیدم گ خوابم برد با صدای گوش خراش این زن بابا از خواب بیدار شدم -سمیه: پاشو دخ ی بیا نهار، خوبه دیگه میخورو میخوانی، یگ مثل من هم باید بشوره و بی<sup>۸</sup>یه اگه جا داشت همینجا خرخرشو میجوییدم زنیکه پررو هرگ ندونه چیکار میکنه از صبح تا شب پولای بابای بدبخت منو که با هزار زحمت از اون مغازه در میاره رو خرج ارایشگاه رفتنوم و و ناخن های خودش میکنه آخر سرهم یه تیکه گوشتو ته قابلمه مر<sup>۹</sup>یاره یه پیازو یه سیب<sup>۱۰</sup>یمی<sup>۱۱</sup>ن مر<sup>۱۲</sup>ینه تنگش میگه آبگوشت درست



کردم گ میشه من از این خونه برم و ازدست این سمیه و ین محب ن و رفتارای بابام راحت شم به قاب عکس مامان نگاه کردم تو ی دستم گرفتمش بوسه ای روی صورتش زدمو قابو به سینه ام چسپوندمو گفتم

-مریان: کاش منم با خودت میبیدی مامان قابو سر جاش گذاشتمو رفتم جلوی آینه ایستادم موها مو شونه زدمو دم اسین بستمش به صورتم نگاه کردم ابروهای دخ یونه که احتیایچ به برداشن ت نداشت، چشمان آین و مژه های نسبتا بلند، دماغ که ب ه صورتم میومد رنگ موهامو ابرو هام قهوه ای بود ، این رنگشو دوست دارم کاش هیچکدوم از این ظاهر

رو نداشتم اما یه خونواده اروم و شادداشتم یه پدر که حداقل به حرفام گوش کنه سرمو به اطراف تکون دادم که این فکرا رو از سرم بریون کنم دس ن به لباسم کشیدمو از اتاقم اومدم بریون ، بابا اومده بود، زیر لب سلام کردم که بابا به تکون دادن سرش اکتفا کرد هر دفعه این رفتار بابا رو میبینم اشتها کور میشه به زور هم که شده بود دو لقمه خوردمو بشقابمو طبق عادت همیشه شستم که حداقل منت اینم سرم نباشه ، رفتم توی اتاقم و تا شب بریون نیومدم... از اتاق که بریون اومدم خون ه ساکت بودو این یع ن اینکه کسی خونه نیست رفتم داخل

اشی ن یخونه و ته مونده غذای ظهر رو گرم کردم رفتم جلون وی نشستمو روشنش کردم و شروع کردم به خوردن، حدودای یک ساعت بعد سمیه و بابا درحالی که کلی خرید دستشون بود اومدن داخل سمیه که ین توجه به سلام من رفت و بابا هم زیر لب

جوابمو داد ظرف غذاشو شستمو یه حرف رفتم داخل اتاقمو گوشیمو برداشتمو به رویا پیام دادم

-مریان:سلام چطوری؟ ماشینتو دادی تعمیری کنی؟ بعد ده دقیقه جواب داد  
-رویا:سلام عزیزم خوبم توخوین؟ نه بابا تعمیری بیج اینم مثل بقیه ردش کردم رفت حالا فردا با بابا مریم یگ دیگه رو میگیریم هیچوقت ادم حسودی نبودم، اما وقت میدیدم بابای رویا انقدر هوای رویا رو داره بهش حسرت میخوردم و توی دلم میگفتم کاش بابای منم ذره ای حواسش به منم بود بهش تیییک گفتمو کمی دیگه با هم حرف زدیم شب بخیری گفتمو گوشیمو روی کنسول کنار تخت گذاشتمو از پنجره به ماه خری شدم، انقدر نگاهش کردم که خواب مهمون چشمام شد...

مسیح: رسیدم خونه هنوز نیومده بودن با اعصابین داغون که سعی در اروم کردنش داشتم گفت م:

-مسیح: مامان؟ مامان؟ مامان سراسیمه از اشی نخونه اومد بریون و گفت :  
-راحله:جانم پسرم بیج شده؟؟

-مسیح:مامان شما عمو اینارو دعوت کردین اینجا؟

-راحله: نه مادر خودشون صبح زنگ زدن گفتن میان اینجا چرنی شده  
پسرم؟ چرا انقدر کلافه ای؟

-مسیح: یکم خسته ام فقط، تا او مدنشون یکم بخوابم خوب میشم ماما مثل همیشه قربون صدقه ام رفت که صدای متینا درومد -متینا: ماما انقدر قربون صدقه اش رفت رنت که انقدر پررو شده دیگه گفتم :

-مسیح: یچ؟؟؟ یه بار دیگه بگو

-متینا: هی یچ بابا ماما با لبخندی رفت و متینا سری ع گفت :

-متینا: بیا کارت دارم از پله ها بالا رفتو در اتاق خودشو باز کردو

رفت داخل پشت سرش رفتو در و بستم و گفتم چیه جوجه یچ شده ؟

-متینا: یادته چند شب قبل فوت بابا عمو توی تولد دایانا چه حرکت انجام داد ؟ با

یاداوری اون شب دوباره اخی ب رنت ابروها م جا خوش کردو سرمو به صورت تایید تکون دادم و گفتم:

-مسیح: خوب که یچ؟

-متینا: خوب سنشو بهونه کن ردش کن بره میگما خوب شد ماما و بابا اون

شب توی اون مهمو ن نبودن

-مسیح: اختلاف سنیش که بماند اما من اگه تا الان حرکت نزدم بخاطر فوت بابا بوده که این

یک ماهو نیمو صیی کردم ، نمیخواستم ماما ازای ن که هست ناراحت تربشه ولی درستش

میکنم دخ یه نچسپ امروز سیصد بار به من زنگ زده باعث شد ماشینم داغون شه متینا

متعجب گف ت:

-متینا: چرا مگه ماشینت یچ شده؟

-مسیح: تصادف کردم متینا دست پاچه قدمی سمتم اومدو از بالا به پای رنت نگاهم کردو گفت:

-متینا: ماش رنت فدای سرت، خودت چر نیت نشده؟ خوین الان؟؟؟ از این نگرانیش لبخندی روی لبم اومدو گفتم:

-مسیح: فقط یه کوچولو مردم گفت:

-متینا: خیلی نامردی، نگران شدم خوب گفتم:

-مسیح: خوبم خواهری، برم یه دوش بگیریم یکم اروم شم متینا چشمگ زدو گفت:

-متینا: برو هواتو دارم از شیطنتش خندیدمو از اتاقش خارج شدم.... به اتاق خودم

رفتمو کتمو دراوردمو روی تخت گذاشتم، ساعتو از مچم باز کردم و روی مرنی

گذاشتمو لباسمو دراوردم و سمت حموم رفتم، آب داغ رو باز کردم کمی ملایمش

کردزیر دوش ایستادمو چشمامو بستم، واقعا نمیفهمم دخی

شوهر دادن هم زوری میشه مگه؟؟ اما قضیه به نظرم کمی بو دار میاد حس میکردم

کاسه ای زیر نیم کاسشون باشه به هر حال نمیتونستم خوش ب رنت باشم، همینطور

که با خودم فکر میکردم خودمو شستمو حولمو پوشیدمو از حموم اومدم بریون در اتاقم

زده شد صدای متینا بود که اومد

-متینا: داداش پیام تو؟

-مسیح: بیا اومد تو درو بست

-متینا: داداش اومدن، فقط فکر کنم شب هم میمونن پوف کلافه ای کشیدمو گفتم

-مسیح: اینو دیگه کجای دلم بزارم

-متینا: اون کنار منارای دلت یه جا پیدا کن من دیگه برم تو هم لباس بپوش زود بیا  
باشه ای گفتمو از اتاق بریون رفت یه شلوار اسلش مشگ پام کردم ن<sup>ی</sup> سرت جذب  
مشگ موهامو به بالا شونه زدمو کمی عطر به گردنم زدمو رفتم پای رنت با دیدن عمو

اون دخیش ناخداگاه اخی ب رنت ابرو هام نشست این روزا ای ن اخی مهمون  
صورتتم شده با عمو دست دادمو با زن عمو احوال پرش کردم دایانا اومد طرفم که ه  
اخی کردم به اطراف نگاه کردم که خودش فهمی د .

مامان همه رو به نشیمن دعوت کرد به لباسای تنشون نگاه کردم مشکیشونو دراورده  
بودن پوزخندی از این فکرم زدم معلومه که نیت ونس نت دوروز بیش ی صیی ک<sup>ن</sup>  
نت خدمه ای که از زمان<sup>ن</sup> که م ن

پانزده سالم بود توی خونمون کار میکرد و اسمش بتول بود سی<sup>ن</sup> سربت به دست  
وارد نشیمن شد و به همه تعارف کرد عمو جرعه ای از سربتش رو خورد و لیوانشو  
روی مرئی گذاشت و رو به مادرم گفت

-شهاب: زن داداش دیگه وقتشه که لباس عزاتونو در بیارینو بجاش اینو بپوش ر نت در حالی که نایلو ن رو به زن عمو داد که به مادرم بده زن عمو لباس رو به مادرم داد، مامان نگاهی به من انداخت و بعد گفت:

-راجله: شوهرم مردی نبود که به این راح ن بتونم فراموشش کنم و لباس عزاشو از تنم در بیارم، زحمت کشیدین اما من نمیتونم -شهاب: من که نگفتم فراموشش ک ن، با درآوردن لباس سیاهت روح اون مرحوم رو خوشحال میک ن و گرنه ما هیچ کدومو ن نمیتونیم محمد خدایامرز رو فراموش کنیم زن عمو لباس رو که خریده بود رو از پاکتش بریون آورد به لباس نگاه کردم، یه لباس سفید و مشگ بود دایانا سمتم اومدو روی مبل کنار م نشست و با نا ز گفت:

-دایانا: عزیزم چرا اخم کردی؟ زیر لب غریدم

-مسیح: هی یچ جعبه ای که دستش بود رو روی پام گذاشت و گفت:

-دایانا: بخاطر من مشکیتو درار و اینو بپوش من نمیفهمم این چه اصراری داره خودشو عزی ز کنه چرا فکر میکنه واسم عزیزه که میگه بخاطر من؟؟؟ والا اگه یه گیج به تمام معنا هم که بود باید تا الان از نگاهها و رفتارهای من متوجه میشد که چه حسی بهش دارم گفتم

-مسیح: حرفای مامانو که شنیدی؟ ما نمیتونیم لباس عزامون و دربیاریم خودتو خسته

نکن عزیزیم نیم عزیزمو به حالت پو زخند که ادای خودشو درآورده بودم گفتم:

لاکردار از رو نرفت و پیش ی خودشو نزدیک من کرد بتول مر نی نهارو چیده بود و



همه رو برای صرف ناهار دعوت کرد روی صندلی کنار مامان نشستم متین ا سری ع خودشو بهم رسوندو کنارم نشست چشمگ زدو گفت:

-متینا:گفتم که هواتو دارم ازاین کارش نتونستم لبخند نزنم و لبم کش اومد مشغول غدام شدم،غذا که تموم شد روی کاناپ ه

جلوی تلویزیون نشسته بودم که عمو هم اومدو روی مبل کنار ی نشست دست دست میکرد که یه چر نیی بگه خودمو زدم به بیخیالیو به ن وی نگاه کردم، کمی دربارہ کار داخل کارخونه پرسیدو بعد جواب دادن کوتاه من به سوا لاش دیگه چر نیی نگفتم بتول اتاق مهمانو بهشون نشون دادو منم رفتم توی اتاقم که کمی بخوابم ، هم ر نت که وارد اتاقم شدم صدای گوشیم بلند شد سمت گوشیم که روی مر نی توالت بود رفتم به شماره نگاه کردم مسعود بود ،رفیق دوران دبریستان من تاالان تماسو وصل ک ردم که صداش به ثانیه نکشیده بلند ش د

-مسعود:یع نی خداوکیلی یه روز کار توی اون کارخونه فکستتیت انقدر پرستر سی به همراه داشت که رفیق چندین و چند سالت یادت رفت؟؟؟ خنده ام گرفته بود اما خندمو خوردمو گفتم:

-مسیح:یه نفس بگری بابا کش ن خودتو

-مسعود:بله دیگه باز ما به یون مییی که من دیگه به چشمت نیام )با صدای زنونه ای گفت)

-مسعود:الهی خریاز جوونیت نبی نی مادر که اینطوری با روح و

روان من بازی میک ن

-مسیح: نه خری مثل اینکه تو نمیخوای حرف بز ن، مسخره بازیت تموم شد بگو میخوام کمی بخوابم،

-مسعود: ایییش، چه بداخلاق

-مسیح: مسع ود خودتود ر اولر نت فرصت به یه دک ی نشون بده، انقدر که بااین دوستات گشن ن کمال هم نشی ن با

اونا در تو اثر کرده کلمات جدید میشنوم، ایییش؟؟؟ دخ یی مگ ه تو؟؟؟ ؟

-مسعود: نه داداشم تو زیادی غدی وگر نه دیگه این کلماتو همه میگن پووف کلافه ای کشیدم که گفت -مسعود: پوریا ر و که میشناس؟؟؟

-مسیح: اره چطور مگه؟

-مسعود: هفته دیگه داره مریه آلمان اقامت گرفته میمونه همونجا، یه دوره می ترتیب

داده واسه خداحاف ن ظ امشب ، مردونه البته... شمارتو نداشت گفت من بهت بگم

کمی فکر کردم ، حذاقل چند ساع ن پدرو دخ یونمیبینم راحتم اوگ روبه مسعود دادم

که گفت ساعت ۹ میاد دنبالم بعد قطع تماس روی تخت دراز کشیدم و نفهمیدم گ

خوابم برد وق ن که بیدار شدم ساعت حدودای ۶ بعد از ظهر بود دست و صورتمو

شستم از

اتاق اومدم بریون داشتم از پله ها پای ر نت میومدم که با صدای دایان ا که میگفت:  
ع؟بیدار شدی عزیزم؟ سرمو سمتش چرخوندمو جوابشو ندادم که متینا گف ت:

-متینا:نه هنوز بیدار نشده ،روحشه که از پله ها داره میاد پای ر نت خنده ام گرفته بود  
از جواب متینا ،از مامان و عمو زن عمو خییی نبود از متینا پرسید م:

-مسیح:مامان کو متینا ؟

-متینا:با عمو و زن عمو رف نت سر خاک بابا سرمو تکون دادم و گ وشیمو از جیمم  
دراوردم و شماره مسعود رو گرفتم بعد از چند بوق جواب داد

-مسعود:جانم داداش؟؟

-مسیح:سلام عزیز ن<sup>ی</sup>م،چطوری؟؟ مسعود که از لحن من کپ کرده بود پرسید

-مسعود:چته تو اشتباه گرف ن فکر کنم به قیافه دایانا نگاه کردم داشت از حسادت و  
فضولی می یکید

-مسیح:اره عشقم امشب میام مسعود با خنده گفت:

-مسعود:من زن و بچه دارما؟؟؟کیو داری سر کار مر نیاری؟؟؟ خندیدمو گفتم:

-مسیح:منم عزیزم ،اممم یه لحظه گو<sup>ی</sup>ش از جلوی دایانا که ه قرمز شده بود رد  
شدمو رفتم بالا توی اتاقم درو بستم نتونستم خندمو کن یل کنم و زدم زیر خنده

-مسعود:ای کوفت تو یه چر<sup>ی</sup>ت میت میشه ها این چرت و پرت ها یچ بود به من گف  
ن؟؟؟ میام بهت میگم فعلا حساین نقشه ام تا اینجا گرفت دیگه کم کم باید حاضر

میشدم کت شلوار خوش دوخت مشکیمو از رگال بریون کشیدم، بلوز مشگ جذمو  
تم کردم و موهامو شونه زدمو تافت زدم که فیکس وایسه، کت شلوارمو پ وشیدمو  
ساعت گویچ اسیتتمو دستم کردم عط ر محبوبمو زدمو گوشو سویچمو برداشتمو رفتم  
پای ر نت به پذیرای ن که رسیدم روی مبل منتظر مسعود نشسته بودم که متینا گف  
ت: -متینا: قربون داداش خوشتیپ خودم بشم نزدیکم شدو اروم گفتم

-متینا: نقشت گرفت، خوب چزوندیش لبخندی زدم که دایانا گفتم

-دایانا: جاین مریبی؟ یه تای ابرومو بالا دادمو حق به جانب نگاهش کردم  
گفتم:

-مسیح: ییچ؟؟؟؟ لباشو جمع کردو اروم گفتم:

-دایانا: هی ییچ

گوشیم زنگ خورد جواب دادم و گفتم

-مسیح: الان میام عزیزم با خداحاف<sup>ن</sup>ظ از متینا از خونه خارج شدم هم ر نت که

داخل ماش ر نت مسعود نشستم شلیک سوالا ش سمتم پرتاب شد

-مسعود: عزیزم؟؟؟ عشقم؟؟؟ اونم تو؟؟؟ راستشو بگو جریان چیه؟ آدمی نیستم که سفره

دلمو پیش هر کسی باز کنم ولی

مسعود هر کسی نبودو رفیق فابم بود جریانو برایش تعریف کردم با خنده گفتم:

-مسعود: ییع<sup>ن</sup> من عاشق اون کلمه منم شدم (وق ن که

مسیح جلوی دایانا به مسعود گفت منم، طوری که مثلا مسعود به مسیح گفته باشه، دوست دارم (بعد کلی دیوونه بازی های مسعود رسیدیم همه ی دوستای دوران دانشگاه بودن با همه صمیمانه دست دادمو ربوش کردم یه دور همی دوستانه بود، کلی یاد قدیم کردیم خیلی خوش گذشت، حداقل چند ساعت بودن مشغله فکری گذشت، بابا پوریا ربوش کردیمو

خداحاف<sup>ن</sup>ظ کردیمو با مسعود برگشتم خونه منو جلوی خونه پیاده کردو رفت ووق<sup>ن</sup> رسیدم همه خواب بودن اروم از پله ها بالا رفتمو خودمو به اتاقم رسوندم، لباسامو با راح<sup>ن</sup> عوض کردم روی تخت دراز کشیدم خسته بودم به ثانیه نکشیده خوابم بردم ریان: دو هفته که مثل دوسال برام گذشت. همیشه ووق<sup>ن</sup> که انتظار چر<sup>ن</sup>بی رو میکشیدم دیر تر میگذشت، اما خوب دست خودم نبود ذوق داشتم، شب بود و گوشیمو روی ساعت تنظیم کردم و سعی کردم که بخوابم، تا چند ساعت<sup>ن</sup> از روی ذوق خوابم نیید که صدای گوشیم بلند شد به پیام نگاه کردم، رویا بود

- رویا: سلام دخ یه زشت فردا صبح حاضر باش میام دنبالت

- مریان: سلام، باشه مرش خوشگله گوشیمو زیر بالشتم

گذاشتمو چشمامو بستم، سعی کردم که به هی بیچ فکر نکنم که خوابم ببیه که موفق هم شدم، بعد چند دقیقه خوابم برد با صدای آلارم گوشیم بود که چشمامو باز کردم دست و صورتمو شستمو رفتم جلو آینه موهامو شونه زدموبا یه کلیپس جمع کردم کمی ریمل و سرمه کشیدم به چشمام با کمی رژ مات ارایشتم و تکمیل کردم شلوار لی آینه با مانتو

مشگ مو تنم کردم مقنعه مشکیمو سرم کردم و کولمو جمع کردم و از اتاقم خارج شدم، نون و پنریرو از یخچال بری ون کشیدم دو لقمه بزرگ گرفتم رفتم بریون کفشای اسبیت مشکیم پوشیدمو در حیاطو باز کردم، به سر کوچه نگاه کردم هنوز نیومده بود، اومدم در حیاطو ببندم که صدای ماشی نون اومد و جلوی خونه متوقف شد به ماش رنت نگاه کردم، یه برلیانز مشگ بود شیشه سمت شاگردرو زد پای رنت، رویا بود که گفت:

- رویا: بیا بالا دیگه رفتم سوار شدم

- مریان: به به مبارک باشه، ماش رنت جدید گرفتم

- رویا: اره مرش، بابا دیگه کلافه شدم از دستم اینو گفتو خندی د - مریان: اره بیچاره بابات ورشکستش کردی تو خندیدو گفت:

- رویا: بابا گفته این ماش رنت اسقاط هم بشه دیگه واسم عوضش نمیکنه

- مریان: حق داره والا لقمه ای که گرفته بودمو به رویا دادم و شروع کردیم به خوردن بعد ط کردن مسافت زیادی، چون خونه ما پای رنت شهر بود، رسیدیم اما مگه جای پارک گری میومد، مجبور شدیم چندتا کوچه پای رنت تر پارک کنیم رفتیم داخل و بعد پرسیدن کلاسای داخل اتاق با صن دلی های تک نفره شدیم روی صندلی نشستیم که بعد از چند دقیقه دخیی با نمک اومدو کنارم نشست دخیی که خریه نگاهم میکرد، سنگی نون نگاهشو حس کردم و صورتمو سمتش برگردوندم که گفت:

- میتونم اسمتونو ببیسم؟ با خنده گفت م:



-مریان: بله میتو<sup>ن</sup> از شیطنتم مثل اینکه خوشش اومده باش ه خندیدو گفت:

-من متینام کیانمهر و شما؟

-مریان: مریان امریی، خوشبختم، و این هم دوستم، رویا نوری با هم دست دادیم و کم کم دانشجو ها و ارد کلاس شدن جمعیت پسر ها نسبت به دخ یها کم تر بود استادی نسبتا مسن وارد کلاس شد همه ها با ورود استاد خوابید و جاشو به سکوت داد

-سلام بنده امرنت باباین هستم دک یای روانشناس دارم

،سعیمو میکنم زمان هاین که در خدمتتون هستم تمام دان<sup>سی</sup> که دارمو در اختیارتون قرار بدم و شما بتونید نهایت بهره رو ببیید...

چه مرد مهربو<sup>ن</sup> به نظر مریسید بعد تموم شدن کلاش از کلاس خارج شدیم امروز هم رنت یه کلاس رو داشتیم به هم رنت خاطر از دانشگاه خارج شدیم

-رویا: مریان تو همینجا بمون من مریم ماشینو میارم، باید هم رنت مسریو دوباره بریم پس صبی کن تا میام باشه ای گفتمو منتظر ایستادم که رویا بیاد چند دقیقه بعد متینا در حالی که گو<sup>ش</sup>.

دستش بود از دانشگاه خارج شد حواسش نبود یه لحظه که به اطراف نگاه کرد منو دید سمتم اومدو گفت -متینا: چرا اینجا وایسادی؟؟

-مریان: منتظر رویام رفته ماشینشو بیاره اها<sup>ن</sup> گفت و کنارم وایساد و گفت منتظره تا داداشش بیاد دنبالش چند دقیقه بعد

ی

ماش ر ن

ت شاش بلند مشگ رنگ جلوی پامون توقف کرد و شیشه سمت

شاگردشو کشید پای ر نت و گفت:

-بیبی بالا جوجه فکر کردم مزاحمه و نگاهش کردم چقدر قیافش آشنا بود متینا

لبخندی زدو رو به من گفت:

-متینا:اینم داداشم که گفتم، رو به داداشش گفت و دوست جدیدم مریان

داداشش سری تکون دادو گف ت

-مسیح:خوشبختم خیلی فکر کردم اما یادم نیومد کجا دیدم ش ی

لبخند کم رنگ زدمو گفت م:

-مریان:منم همینطور

مسیح : آروم کلیدو چرخوندمو درو باز

کردم ین سرو ص دا از پله ها بالا رفتمو وارد اتاقم شدم در و بستمولباسمو

عوض کردم، گوشیمو دستم

گرفتمو سمت تخت رفتمو دراز کشیدم، فردا باید بدم ماشینم و تعمیری ک ن نت، باهم ر

نت فکر ها بود که خوابم برد،صبح با سرو صدای بریون بودکه چشم باز کردم ای خدا

خونه بابامونم آسایش نداریم بلند شدمو حوله تن پوشمو برداشتمو سمت حموم رفتم

،آب و ولرم کردم ویه دوش ده دقیقه ای گرفتم و حولمو پوشیدم از حموم خارج

شدم، حالا سر حال شدم شلوار کتان سورمه ای پوشیدمو پری هن مشگ دکمه های سر آستینشو بستمو موهامو یه طرف شونه زدم و تافت زدم ساعتو دستم بستمو ،باعطر لولرن محبوبم دوش گرفتم وگوشیو سویچو کت اسبیت سرمه ای رنگمو برداشتمو رفتم از پله ها پایر نت همه توی آشی نیخونه جمه بودن و داش نت صبحانه میخوردن، مامان با دیدنم گفت؟

-راحله :مادر کجا ناشتا نخورده نرو

-دایانا:آره عزیزم بیا یه چر نی بخور ضعف میکنیا!!! بفرما...دو کلمه هم بشنویم از مادر عروس خدایا خودت بهم صبیی بده... ین توجه به زر زر کردنای دایانا روبه مامان گفتم:

-مسیح:تا الانم دیرم شده ،همونجا یه چر نی میخورم

خداحاف نظ کردم از خونه خارج شدم ه وای صبح که به صورتم خورد کمی حالمو به ی کرد ماشینمو که داغون بود روسوار شدم سمت تعمیرگاهی که مسعود ادرشو بهم داده بود حرکت کردم وق ن رسیدم با ساسان (تعمیریکار) دست دادیمو خودمو معر نق کردم بعد از دیدن ماش رنت گفت که درستش میکنه ماشینو تعمیر یگاه گذاشتم و شمارم دادم که درست شد زنگ بزنه برم تحویل بگیریم یه دربست گرفتمو ادرس کارخونه رو دادم ،وق ن که رسیدم ساعت ۲ونیم شده بود داخل اتاقم نشستم مش قربون سی ن به دست داخل اتاق شد چاین و بسکوی ن روی مر نیم گذاشت و با بااجازه ای خارج شد ساعت حدودا ی یازده ونیم قرار بود از یه سرکت بیان برای بس

نت و صحبت کردن راجب قرارداد، تلفن اتاق به صدا درومد برداشتم که من <sup>سی</sup> گفت:

-آقای کیانمهر آقای رسولی واشکان توی اتاق منتظر شم ا هس نت

-مسیح: به آقای شفیععی)معاون (خیی دادید؟؟

-بله

-مسیح: بسیار خوب کتمو پوشیدمو از اتاق خارج شدم و سمت اتاق که جلسه هارو اونجا برگزار میشد رفتم ساعت یه ربع به دوازده بود که با بس نت قراردادو رفنت <sup>سر</sup> کا از اتاق خارج شدم سمت مر <sup>نی</sup> من <sup>سی</sup> رفتم بعد گفت نت چند نکته و گرفنت یه ماش رنت و اینکه مرخصه از کارخونه خارج شدم ماش رنت آژانس اومده بود سوار شدم و قبل اینکه ادرس رو بگم گوشیم زنگ خورد، ساسان بود گفت ماشینم امادست ادرس تعمیری گاهو به راننده دادم بعد از چهل و پنج دقیقه رسیدیم کرایه رو با راننده حساب کردم خواست بقیشو بده گفتم که واسه خودت. با گفت نت خدا خیریت بده رفت به ماش رنت نگاه کردم، با روزاولش مونم <sup>نید</sup>... اما چه کنم که ماش رنت تصاد <sup>نق</sup> از چشمم میوفته دستم زدشو حساب کردم سوار ماشینم شدمو تخت گاز روندم تا نمایشگاه رهام پنج

،شیش سالی میشه که همو میشناسیم و اک <sup>ی</sup> ماشینامو از اینجا گرفتم

-رهام: باز ماشینت از چشمت افتاده یا راه گم کردی؟ با هم دست دادیمو بعد

احوال پرش گفتم:

-مسیح: چند روز پیش حواسم پرت شد و با یه مگان تصادف کردم، الان از تعمیرگاه آوردمش، بینم تو معاوضه میک کن؟؟؟ -رهام: این چه حرفیه، تو هر کدوم از این ماشینارو که دلت میخواد وردار بحث این حرفارم نکن صدای پرهام بود که داشت از بریون میومدو با خنده گفت:

-پرهام: مگه از کیسه خلیفه میبخ سی؟ خندیدمو با پرهام دست دادم که ماش ر نت شاش بلند گوشه نمایشگاه نظرمو جلب کرد. یه دور دور ماش ر نت زدمو و پشتش نشستم، ازش خوشم اومده بود ماشینمو دادمو ماب ق پولش رو چک دادم سوی چ رو از رهام گرفتمو با خداحاف نظ همراه ماش ر نت جدیدم از اونجا دور شدم به خونه که رسیدم خیبی از عمو و اون دخیش نب ود مامان گفت صبح بعد رف نت من برگش نت لواسان، من که میدونم واسه ی چ

میخوان زودتر لباس مشکیمونودر بیاریم میخواد دخیشو زودتر به من قالب کنه کور خونده بعد ناهار سردرد گرفتم بتول مسک کن آورد خوردمو رفتم توی اتاقم و دراز کشیدم انگار قرص کم کم داشت اثر میکرد که چشمم سنگ ر نت شدو خوابم برد دوهفته بعد داشتم از کارخونه سمت خونه بر میگشتم که ه گوشیم زنگ خورد، به مخاطب نگاه کردم متینا بود، تماسو وصل کردم و گفتم:

-مسیح: بله؟؟؟

-متینا: سلام داداشییییرن

-مسیح: حالا شدم داداش؟؟؟ تا دیروز که هرکول بودم یچ میخوای جوجه؟؟؟

؟

-متینا: تو همیشه داداش خوب م<sup>ن</sup>، میای دنبالم؟ مسیح: اها که همیشه داداش خوبتم  
اره؟

-متینا: اهوم

-مسیح: باشه کجا بیام؟؟ ادرس دانشگاهشو داد بعد بیست م ر نت رسیدم متینا رو  
همراه دخ یی جلو دانشگاه دیدم به دخ ی نگاه کردم آشنا م<sup>ن</sup> ید با کمی فکر کردن  
متوجه شدم همون دخ ی چشم آبی هست، وق ن متینا معرفیش کرد فهمیدم مریا ن  
اسمشه، به چشمش نگاه کردم، یه غم داشت غم نگاهشو نمیفهمیدم، اخه یه دخ ی هم  
سنو سال متینا، چه دغدغه فکری میتونه داشته باشه؟؟؟ ظاهری اروم و معصوم  
داشت، و حالا این غم نگاهش معصوم ترش کرد بود متینا که سوار شد همزمان همون  
دخ ییکه بامشینش تصادف کرده بودم رسید به ماش ر نت نگاه کردم، پس واسه هم ر  
نت زنگ نزد خسارت بگریه، ماشینش و عوض کرده، مریان هم سوار ماش ر نت  
دوستش شد و رف نت، با متینا سمت خونه برگشتیم

مریان: توی راه به داداش متینا فکر کردم

خدایا چقدر آشنا به نظرم میومد، بشک<sup>ن</sup> توی هوا زدمو اها<sup>ن</sup> گفتم رویا نگاهی  
بهم انداخت و دوباره به جاده چشم دوخت و گفت یچ شده؟؟؟

-مریان: میدونسن داداش متینا، همونیه که چند وقت پیش باهات تصادف کرد؟؟

-رویا: همون پسری که یین ام وی سفید داشت؟

-مریان: آره

-رویا:همون که قد بلند بود و موهاش قهوه ای بود

-مریان:اهو م

-رویا:همون که انگار عصا قورت داده بود

-مریان:خخخ اره لبخند ژکوندی زدو گفت:

-رویا: نمیشناسمش

مش ن به بازوش زدم و گفتم:

-مریان:خیلی ین مزه ای رسیدیم خونه،پیاده شدمو از روی ا خواستم،بیاد داخل که گفت

شب واسشون قراره مهمون بیادو مادرش دست تنهاست، با تک بوق از کوچه خارج

شد،درو با کلید باز کردم و وارد حیاط کوچیک خونمون شدم و کفشام و دراوردمو رفتم

داخل، زیر لب سلامی دادمو یک راست رفتم داخل اتاقم،لباسامو عوض کردم و خارج شد

م

-سمیه:ما ناهارمونو خوردیم،اگه گشنته غذا توی یخچاله گرم کن بخور بدون اینکه

جوابش و بدم رفتم سرویس دستامو شستم و با حوله خشک کردم رفتم داخل آشپ

ن یخونه، غذا که چه عرض کنم

،یه تیکه اندازه کف دست پوره سیب زمی ن واسم گذاشت ه بود،هی یچ نگفتمو غذارو

گرم کردم و با نون س شروع کردم به خوردن ، روز گار از ین هم میگذشتنو حساین جا

افتاده بودم توی درس خوندن و سرم توی کتابام بودو خوییش این بود کم تر به گذشت



ه و اتفاقاین که افتاده فکر میکنمکلاس اولم تموم شده بودو توی محوطه با متینا و رویا روی صندلی نشسته بودیم که آقای سعیدی، همکلاسیمون بهمون نزدیک شد،

-رویا:اوه بچه ها این پسره اومد ادم باشید زشته از حرف رویا خنده ام گرفته بود، با سر انگشت شصتم گوشه لبم کشیدم و خندمو خوردم که سعیدی رو به رومون قرار گرفت، بلند شدیمو سلام کردیم که گفت:

-سعیدی:یه اردو ترتیب دیدیم با بچه های کلاس، اوناین ک ه تمایل دارن  
سرکت کن ن ت اسمشونو نوشتم، و البته اگه همراهی داشته باشن میتونن با

خودش ون بیارن -متینا:چه اردوین، کجا هست؟؟

-سعیدی:کوه نوردی، بند مریم

-رویا:کیا هس نت؟

-سعیدی: تقریبا همه

-متینا:پس اگه اجازه بدید ما یه مشورن بکنیم، بعد بهتون خیی میدی م

-سعیدی:باشه پس اگه ممکنه تا پایان کلاس بعدیمون بهم اطلاع بدین چون جمعه قرار

کوه نوردی هست تشکری کرد و رفت -متینا:نظرتون چیه؟؟

-رویا: من که پاییم

-متینا: مریان تو یچ؟

-مریان: نه من حوصلشو ندارم، بخصوص با این نگاه های سعیدی

، شما برین بهتون خوش بگذره متینا اع یاض گونه گفت:

-متینا: تو به سعیدی چیکار داری؟ قرار نیست بخاطر رفتار دیگران خودتو حبس کن،

رویا: راست میگه، میای دیگه؟

-مریان: آخه....

-متینا: آخه و اما و اگر نداریم، پس من به سعیدی میگم اسم ما هم بنویس ه

دو دل بودم واسه سرکت توی این اردو نزدیک به دو

ترم میشه که از دانشگاه میگذره و من تقریباً بچه های کلاس و

میشناسم، دو ماهی میشه حس میکنمکه رفتار و نگاه های سعیدی باهام تغییری

کرده، انگار که بیش ی توجه میکنه، امم ی ه جور این حس میکنم نگاهش یه

جوریه، بیش ی سعی میکنم توجه نکنم و تا اونجا که جا داره دوری کنم ازش حالا

با این اردو انگار دلشوره گرفتم ... رفتیم سر کلاسمون، هنوز استاد نیومده بود که

سعیدی دوباره پیداش شد و گفت

-سعیدی: چیشد خانوما، اسمتونو بنویسم؟ به من نگاه کرد که رویا جوابشو داد

-رویا: بله لطف میکنید استاد وارد کلاس شد همه ساکت شدیم که شروع کرد به

درس دادن اخرای کلاس بود که بخاطر کم خوابی دیشبم، الان حساین خوابم گرفته

بود با گفت خسته نباشید میتونید برید استاد انگار که دنیارو بهم داده باشن سری

ع لوازم جمع کردم از دانشگاه خارج شدم فردا قراره که با بچه ها بریم کوه ،نمیدونم بیچ باید بپوشم و بیچ بییم ،از طریق لباس مناسبین برای کوه نوردی نداشتم ،از روی تخت بلند شدم سمت کمد لباسم رفتم ،نگاهی به لباسای رنگ و رورفته ام انداختم ،خیلی وقتهکه لباس نخریدمکلی گشتم تایه شلوار راح ن اسبیت و یه ماتو نسبتا کوتاه پیدا کردم ،کولمو برداشتم و وسایلم رو داخلش گذاشتم ، داشتم زیپ کولمو میبستم که گوشیم زنگ خورد ،به مخاطب نگاهی انداختم،متینا بود تماس رو وصل کردم:

-متینا:چطوری بچه درس خون؟

-مریان: خوبم تو چطوری؟

-متینا:عالی،به رویا زنگ زدم گفتم که ماش رنت نیاره من میام

دنبالتون فردا هشت و نیم جلو در باش هول کردم ،نمیخواستم محل زندگیمو ببی<sup>ن</sup> نت نمیخواستم با دونس نت<sup>ی</sup> سرايط زندگیم،نظرش راجبم عوض بشه،من من کنان گفتم م:

-مریان:امم نه متینا اگه اشکالی نداشته باشه م ن با رویا میام

،اخه قبلش یه کاری هست که باید انجام بدم کمی بیش ی اصرار کرد،وق ن مخالفتمو دید باشه ای گفت و قطع کرد،فقط رویاست که از<sup>ی</sup> ی

سرایط زندگ و مالی من خیی داره، واقعا دلم نمیخواد کسه دیگه ای بفهمه  
 ، شماره رویا رو گرفتم بعد از چهار بوووق برداشت - رویا: جان مری جان... حال کردی  
 شعرو

- مریان: به به شاعرم شدی، رویا متینا زنگ زد گفت باهات هماهنگ کرده که با  
 ماش ر نت اونا مرییم؟؟؟ راست میگه؟؟؟ - رویا: واه عجب دخ بیه، اصلا به من زنگ  
 نزده، لابود اینجوری خواسته رضیت کنه یچ جوابشو دادی؟؟؟

- مریان: معلومه که گفتم ن ه

- رویا: خودم فردا میام دنبالت با هم مرییم غمت نباشه آب ی چ بعد از کمی حرف  
 زدن تماسو قطع کردم رویا اصلا از اون دخ یا نیست که چون پولدارن خودشو بگریه  
 یا پُز بده، خیلی خاکیه محبت هاشو هیچوقت فراموش نمیکنم، وقتاین که، از کسرای  
 ط

ی

ی

زندگ من و دست تنگ پدرم خی ی داشت و با وجود اینکه اندک پول تو جیین داشتم، ولی  
 باز نمیداشت من ح ن برای خودم خرج کنمو هر یچ که واسه، خودش میخرید دو  
 برابر شو واسه م ن میگرفت... وقتاین که خیلی ناراحت بودم و غم نبود ماما ن اذیتم میک  
 رد، تنها هم دم رویا بود، اون بود که ین هیچ من ن به حرفام گوش میدادو با حرفاش  
 ارومم میکرد ، کاش بتونم ذره ای از محبتاشو جیین کنم با هم ر نت فکرا بود که چشمام  
 گرم خواب شد، گوشیم زنگ خورد با یه چشم بازو یگ بسته دستمو روی کنسول کنار  
 تخت کشیدم و گوشیمو پیدا کردم با همون حالت چشمام نگاهی به مخاطب انداختم رویا

بود، سری ع جواب دادم - رویا: مری تا نیم ساعت دیگه جلو درباش باشه ای گفتمو سری ع بلند شدم از اتاق خارج شدمو سمت سرویس رفتم بعد از انجام کارای مربوطه و شسنت صورتتم، وارد اتاقم شدم، صورتموبا حوله خشک کردممو موهام .شونه زدم و دم اسپین بستمو گیس بافتم و پایینشو با یه کش بستمو کمی ضد افتاب زدم ریمل و کمی سرمه در اخر رژ مات ۲۴ ساعته تنها لوازم های آرای سی بود که داشتمم شلوارو مانتوین که از دیشب آماده کرده بودمو پوشیدم و شال مشکیمو روی سرم مرتب کردم، با تک زنگ رویا کولمو ب رداشتمو کفشامو پوشیدمو راه افتادم، همون روزی که سعیدی پیشنهاد کوه نو ردی رو داد، خونه که اومدم به بابا گفتم که قراره بریم اردو، اما اصلا واسش انگار مهم نبود، وق ن پیش کسی اضاق باشه نباید انتظار دیگه ای داشته باش، شایدبرای هر کسی از رفتارای پدرم بگم، باور نمیکنه و ممکنه بگه نیست و نداریم همچ رنت پدری، ولی اگه یه دونه ازاین باباه وجود داشته باشه، اونم پدر منه، گاهی وقتا فکر میکنم نکنه سمیه پدرم و جادو کرده باشه، پوووف ازاین زن هیچ چر نی غری ممکن نیست سعی کردم افکارمو سامان بدم و روزمو بااین فکرا شروع نکنم خودمو به بیخیالی زدمو سوار ماش رنت رویا شدم لقمه ای ستمم گرفت و گفت:

- رویا: بخور بب رنت یچ درست کردم به لقمه نگاه کردم، خامه و مربا بود

- مریان: به به واقعا چه قدر زحمت کشیدی، به نظرم یه کتاب در مورد نحوه قرار گرفنت مربا روی نان بنویس، شاهکار میشه روی ا که به زور خودشو کنیل کرده بود ماشینو روشن کردو حرکت کرد واز کوچه های باریک محلمون عبور کردیم.. به محلی که قرار گذاشته بودن همه اونجا جمع شن که بعد با هم حرکت کنیم رسیدیم پای رنت تر از

فلکه ای ماش ر نت هارو پشت سر هم پارک کرده بودن رویا هم ماشینش رو پارک کرد و پیاده شدیم و سمت

بچه ها که تقریباً همه بودیم رسیدیم، به همه سلام کردیم به متینا که رسیدم ...

مسیح: دو روزه که متینا دیوونم کرده که

باهاش برم اردو، هرچقدر که کار و کارخونه رو بهونه کردم راضی نشد للحساب باشه ای گفتم که بیخیال بشه تقریباً دو هفته ای میشه که لباس عزامون رو بعد از هفت ماه دراوردم، از وقت که لباس مشکیمو دراوردم نگاه های دایانا به برق مرئینه، انگار که هیه چرئینی میخواد، یا مثل اینکه به هدفش نزدیکه، میخوام کم تر با عمو و این دختری عموی سریشم مخالفت کنم خودشون این بازی رو شروع کردن، منم تا تهش مریم ببینم هدفشون چیه من که میدونم کاسه ای زیر نیم کاستشونه توی هم رنت فکرا بودم که در اتاقم زده شد و متینا وارد شد و درو بست و اومد رو به روم نشست، سوالی نگاهش کردم که گفت

-متینا: دیگه سفارش نکنما، هشت و نیم باید حاضر باشی م

-مسیح: واسه یچ حاضر باشیم جمعه به این زودی؟؟؟ عصبی نگاهم کرد و گفت:

-متینا: نگو که یادت رفته تازه یادم اومد که راجب یچ حرف مرئینه من الکی موافقت کرده بودم که دست از سرم برداره و حالا توش مونده بوم ناچار باشه ای گفتم و رفت روی تخت دراز کشیدم، لحظه ای فکر به اینکه فردا اون دختری چشم آینه رو میبینم پر کشید سرمو تکون دادم، از خودم تعجب کردم که چرا باید همچ رنت فکری رو بکنم با هم رنت فکرا بود که خوابم برد، صبح با سرو صداین که متینا راه انداخته بود چشمامو باز کردم، یه جمعه هم که خونم این جوجه نمیداره بخوابم، بلند شدم و یه دوش ۱۰

می ن گرفتیم و یه شلوار ارت سی ویه تی سرت سی نی تریه و یه سوی سرت بهاری برداشتم و پوشیدم موهامو یه طرف شونه زدم و تافت زدم ساعتو برداشتمو کمی عطر زدم گوشیمو داخل جیب شلوارم گذاشتمو رفتم پای رنت متینا همه چر نیو آماده داخل کوله گذاشته بود، با دیدنم لبخندی زدو گفت بریم؟

-مسیح: اهوم سوار ماشینم شدیمو حرکت کردم به ادرش که متینا داد رسیدیم، توی اون جمع کسیو نمیشناختم یه پسر اومد جلو خودشو سعیدی معرفی کردو گفت یه جوراین لیدر گروهه، چند دقیقه ای نگذشته بود که همون دختری چشم این همراه دوستش اومدن باز همون چشمای غم زده و باز فکر من راجبش، نمیخواستم راجبش فکر کنم اما این چشمهاو این

رفتاراش منو به فکر میبید مرننت و خانومانه سلام کرد، اما دوستش انگار سر همون قضیه تصادف ناراحت بود که به یه سلام خشک و خالی اکتفا کرد سعیدی یا همون لیدرشون گفت:

-سعیدی: عزیزان اینجا قرار گذاشتم چون ممکنه اونجا جای پارک گری نیاد پس به یه باسه یا چهارتا ماشرننت بریم اینجا هم یه پارکینگ هست میتونید ماشیناتونو، اونجا بزارید همه داشنت با هم حرف مرنیدن که نگاهم سمت همون دختری کشیده شد، سعیدی سمتشون رفت و ....

مریان: به متینا که رسیدم



متوجه شدم داداشش رو هم آورده، با هم احوال پرش کردیم توی تمام مدن که در حال صحبت بودیم زل زده بود به چشمام و حرف مر نید یا گوش میداد، سرمو پای ر نت انداختمو سمت پروانه هم ک لاسیم رفتم، بعد دقای ق سعیدی شروع کرد به حرف زدن، هم ر نت که حرفاش تموم شد سمت جاینکه ایستاده بودم اومد و گفت:

-سعیدی: خانوم امریی اگه مایلید با ماش ر نت من بریم؟ ناخداگاه اخی میان ابرو هام نشست و اما سعی کردم اروم بگم

-مریان: ممنون آقای سعیدی از لطفتون ماش ر نت هست شما بفرمایید ماهم پشت سرتون میایم حس کردم وق ن لحنمو دید دیگه اصرار نکرد، باشه ای گفت و رفت به رفتنش نگاه کردم و چشم چرخوندم نگاهم به برادر متینا گره خورد، ح ن اسمشم هنوز نمیدونم نگاهشو دزدیدو به سمت مخالف نگاه کرد توی تمام مدن که با سعیدی حرف مر نیدم نگاه خریه ای رو حس میکردم، اما حرف و رفتار سعیدی باعث شد اطرافمو فراموش کنم همه رفتند که سوار شن، داشتیم سمت ماش ر نت رویا مر یفتیم که متینا سمتون اومد

-متینا: رویا ماشینت رو پارک کن لوازمتونو بیارید بیاید با ما رویا به من نگاهی انداخت انگار از نگاهم فهمید که نمی خواستم باهاشون بریم از متینا اصرارو از رویا مخالفت بالاخره تلاش های متینا جواب داد و سوار شدیم رویا پشت سر صند لی شاگرد نشسته بود و منم پشت صندلی راننده ماشینو روشن کرد و راه افتادیم گه گاهی متینا و رویا از دانشگاه میگفتند و گاهی منم حرف مر نیدم موزیک ین کلامی در حال پخش بود سعی کردم در سکوت به موزیک در حال پخش گوش کنم چشمامو بستمو به موزیک

ارام و ملایم گوش سپیدم، لبخندی از آرام بودن و زیبای موزیک روی لبم نشست با تموم شدن موزیک چشممو باز کردم اول رنت چر نیی که دیدم نگاه برادر متینا در آینه تنظیم شده روی من بود وای آبروم رفت، الان باخودش فکر میکنه این دخ یه خل شده با خودش لبخند مر نینه، این دفعه با دیدن نگاهم، نگاهشو ندزدید، چشم چرخوندم و نگاهمو به خیابون های پر از جمعیت تهران چشم دوختم با خودم فکر کردم، یع ن کسی با سراط مثل من هم هست؟ حالا ندای درونم بود که میگفت

-شاید کسان با سراط بدتر از تو شونه ای بالا انداختم مثلاً قرار بود امروزو بیخیال فکر کردن به بدبختیام شم بعد از ط کردن مساف ن رسیدیمکوله هامونو برداشتیمو حرکت کردیم اروم داشتیم راه مریفتیم که صداین گفت:

-تند تر خانوما اینجوری به شب میخوریم باز سعیدی بود که به یه بهانه ای حرف زد  
-رویا:اگه سراط فراهم باشه خرخره ی این سعیدی رو میجووم ریز خندیدمو بیخیالی  
گفتم به اواسط کوه رسیده بودیم که محلی رو برای نشس نت و صرف صبحانه تعی ر ن  
ی

ت کردن سفره بزرگ انداخته

شد و هرگ هرچه که آورده بود رو وسط گذاشت به بالای کوه رسیده بودیم وچن د  
چقدمی مونده بود تا به جای تعی رنت شده برسیم اومدم به پشت سرم نگاه کنم بینم  
رویا کجا موند، حواسم پرت شد پام به لبه ی سن گ گری کرد و خوردم زم رنت  
دستم و ستون بدنم کرده بودم که کامل نیفتم از برخورد سنگ با دستم، کف دستم  
خراش برداشته بودو میسوزید مچ پام درد میکرد

نمیتونستم تکونش بدم لحظه ای از درد کف دست و میچ پام چشمم رو بستم آخ ارومی از ما ب ر نت دندان های از درد کلید شده ام بریون اومد، چند ثانیه ای از افتادنم نگذرشته بود که تند سعیدی و رویا و متینا و چند نفر دیگه دورم جمع شدن خجالت زده خواستم بلند شم که از درد پام چشممو روی هو ف سردم - رویا: بیچ شدی تو؟؟؟ ضعف کردی حتما صبحانه هم چربی نخوردی اخه

-سعیدی: خانوم امریی حالتون خوبه؟؟؟

-شما مگه دک یی؟؟؟ سرمو برگردوندم به کسی که این جواب

دندان شک نت رو به سعیدی داده بود نگاه کردم، برادر متینا بود که ی

با اخم نسبتا پررنگ به سعیدی نگاه میکرد با جواب دادن به سوالای اطرافیان و

گف نت خوبم، میتونم راه برم سمت جای تعی ر نت شده رفتیم واقعیت ماجرا

این بود کن به سخن راه مریفتم و تمام توانمو گذاشته بودم که از پای راستم

خیلی استفاده نکنم، از طریق لنگ نزنم، دلم نمیخواست اردوشون بخاطر من

خراب بشه نشستیم روی زیر اندازو همه جوایای احوالم شدن

-سعیدی: میخواین برگردیم؟ بریم دک ی؟

-مریان: خوبم آقای سعیدی، ممنون سعیدی انگار که راض نبود اما بلند شدو همراه

بقیه پسراف نت که آتیش درست کن نت متینا و رویا پروانه و چند تا از دخ یای

دیگه کنار هم نشسته بودیم

داشتم به جواب دندان شک ن که برادر متینا به سعیدی داده بود فکر میکردم با مت  
سی که به بازوم خورد به خودم اومد م -مریان:وح سی چرا مر نی ن بازومو ماساژ  
دادم رویا گفت:

-رویا:خوب کردم ،چیه دو ساعته به سعیدی زل زدی اونم لبخن د ژکوند تحویل  
میده،؟ با چشمای از تعجب بریون زده گفتم -مریان:گ من؟؟گ؟برو بابا من داشتم به  
یه چر نی دیگه ای فکر میکردم

-رویا:تو گفتیو منم باور کردم اومدم پامو جمع کنم ،از دردش چشممو بستم که از  
چشم برادر متینا دور نموند همون لحظه گوشیشو از جیبش درآورد و کنار گوشش  
گذاشت بعد دقای ق سمت ما اومد کنار متینا ایستاد و چر نیی گفت بعد لحظه ای متینا  
رو به من گف ت:

-متینا:مریان جون واسه داداشم کاری پیش اومده مجبوریم

برگردیم ،میخوای با ما بیای بریم دک ی؟؟؟ واقعا نمیدونستم که این کوه نوردی تا کجا و  
گ ادامه داره وازطر ن ق سختم بود بااین پا بمونم

-مریان:مزاحم نباش م

-متینا:مزاحم چیه دیوون ه

-رویا: صیی کن ر نت منم میام رو به رویا گفت م:

-مریان: نه تو کجا بیای بمون با پروانه برگرد خیلی اصرار کرد که برگرده اما نذاشتم  
 ،دلم نمیخواست بخاطر من اردوشون خراب شه سعیدی وق ن که فهمید میخوایم  
 برگردیم چهره اش کمی غمگ ر نت شد اما مثل کسی که خودشو جمع کنه ،خودشو  
 نباخت و گفت از حالم بعدا بهشون اطلاع بدم با همه خداحاف نظ کردیم و حرکت  
 کردیم متینا زیر بازوی راستم رو گرفته بود و کمکم میکرد،درد پام امونمو بردیده بود  
 برادر متینا کوله مو ازم گرفت و پشت سرمون راه میومد ،بعد چند دقیقه پیاده روی  
 طاقت فرس ا

بالاخره به ماشینشون رسیدیم همه سوار شدیمو حرکت کرد ی

-متینا: مسیح برو یه بیمارستان مسیح...چه اسم گریا و قشنگ

-مریان: نه ممنون زحمت نکشید ،ین زحمت منو جلو یه خط واحد پیاده کنید مریم خونه

برادر متینا که حالا فهمیده بودم اسمش مسیحه ازاینه به چشمم زل زدو گفت:

-مسیح: رحم ن شما... ازاین ح رفش خجالت زده سرمو پای ر ن ت انداختمو چر نیی

نگفتم ،دوباره همون موسی ق بیکلام آرام ش بخش در حال پخش بود ، سعی کردم به

درد پام فکر نکنم ،با فکر به موزیک موفق شدم تا حدودی درد پامو نادیده بگیریم جلو یه

بیمارستان نگه داشت و پیاده شد در سمت منم باز کردوگ فت:

-مسیح: بفرمایید متینا به کمکم اومدو کمکم کرد اروم پیاده شد م

ی: خوشبختانه شکستگ توی عکس دیده نمیشه اما یه ترک موین برداشته که  
 با بس نت اتل و کمی اس یاحت قابل جیانه بعد از انجام کارای پام برادر متینا، یا به  
 یه بگم مسیح رفت برای تسویه حساب، قدمی هنوز بر نداشته بود که گفتم:

دک- ی

-مریان: آقا مسیح؟ برگشت طرفم و گفتم:

-مسیح: بله؟؟ نمیدونستم چطور بگم، خجالت میکشیدم هرطور بود عظمم رو جزم کردم و  
 و کارت عابربانکم و از کیفم دراوردم و سمتش گرفتم و گفتم:

-مریان: ببخشید اقا مسیح این کارتو بگریید، ین زحمت با این

کارت تسویه رو بگریی دست خودم نیست دلم نمیخواه زیر دین ی  
 کسی باشم، انقدر بابام واسه هرکاری که از بچگ تا الان واسم کرده سرم منت

گذاشته که دیگه یه جور این عیبت گرفتم ابروین بالا انداخت و گفتم:

-مسیح: بزارید توی کیفتون و منتظر جواب من نشدو رفت از کارش تعجب کردم اما چر

نی نگفتم و با کمک متینا لباسمو مرتب کردم از تخت اروم اومدم پایر نت از

بیمارستان خارج شدیم به متینا گفتم که بقیه راهو خودم مریم اما با اخم هاش مواجه

شد م روی صندلی پشت جا گرفتم ای خدا حالا من چطوری آدرس خونمونو بگم، اگه  
نظرشون راجبم عوض شه یچ

-نظرشون چرا باید عوض شه مریان؟ صدای ندای درونم بود که اینو گفت

-مریان: نمیدونم، فقط دلم نمیخواد کسی از سرایطم باخیی شه

-ندای درون: بزار هر کسی که باهات دوسته، واقعا تو روبا سرایطکه داری واسه خودت  
بخواد

-مسیح: مریان خانوم، مریان خانوم با صدا کردن اسمم از زبان مسیح به خودم  
اومدم، چقدر زیبا اسممو صدا مرئید خودمو جمع کردم و گفتم:

-مریان: ببخشید... بله؟؟

-مسیح: آدرس خونتونو لطف میکنید به ناچار با هزار من و من ادرس رو دادم و قن که  
ادرس رو گفتم هیچکدومشون نه حرف زدن و برخلاف تصورم هیچ عکس العملی از  
خودشون نشون ندادن، باعث شد کمی اروم بگریم، انقدر غرق در فکر بودم که اصلا  
درد پامو فراموش کردم، بالاخره این فکر کردنای من یه جاین به دردم خورد بخاطر اینکه  
خونمون پای رنت شهر بود مسافت زیادی

رو پشت سر گذاشتیم باون شاش بلند و کوچه های تنگ و ی

باریک محله ما راحت نمیتونست رانندگ کنه



-مریان:همینجاست ،ممنون به اطراف نگاه کردم،اهالی محل چه بد نگاه میکردن

-مریان:بفرمایید بریم داخل

-متینا:نه ممنون مزاحم نمیشیم

-مسیح:ممنون

-مریان:بازم ببخشید توی زحمت انداختمتون با تشکرو خداحاف<sup>ن</sup>ظ از ماش رنت

پیاده شدم ،متینا کوله امو تا جلوی خونه

واسم آورد درو با کلید باز کردم و با تک بوق از کوچه خارج شدم

و از دید من مح و شد این زندگی واقعیت منه،دیر یا زود میفهمیدن،پس ناراحت ننداره،کوله

امو روی دوشم انداختمو این حرف وارد خونه شدم هم رنت که وارد شدم با دیدن یه

خانوم و دوتا اقا که تا حالا ندیده بودمشون از تعجب ابرو هام رفت بالا ،زیر لب سلامی

کردم که با حرف سمیه، سر جام خشکم زد:

-سمیه: سلام عزیزم،خسته نباش<sup>ش</sup>،چه زود اومدی متعجب نگاهش کردم و به

پام اشاره کردم

-سمیه: بمریم الهی،برو اس یاحت کن عزیزم واقعا تعجب اور بود که سمیه اینطوری اونم

با من حرف بزنه به بقیه نگاه کردم مردی جوان تر با کت شلوار سرمه ای کنار مردی

دیگه نشسته بود ،و زل زده بود به من اخمی از این نگاه خریه اش ما ب رنت ابرو هام

نشست و با ببخشیدی،رومو گرفتمو سمت اتاقم رفتم ،اتاق

که شاهده، شاهد تمام گریه ها و غم ها و زجر های من، تنه ا هم دمی که فقط  
گوش میده و حرف نمر نینه، اع یاض نمیکنه، زخم زبان نمر نینه

مسیح: نمیدونم چرا از این پسره، بیچ بود

اسمش اها سعیدی... خوشم نمیومد وق ن میدیدم چطور دور و ور مریان میپلکه  
ناخداگاه اخم میکردم همون لحظه ها هم هی به خودم گوش زد میکردم که:

ی

-به تو چه ربط داره زندگی خودشونه اما نمیدونم که چه نریوییه که نمر نیاره. بیخیال  
باشم، وق ن که به سعیدی گفتم مگه دک یی، یک لحظه کن یل زبانمو از دست دادم و  
نمیدونم چرا این حرفو زدم اما حس میکنم از این پسر است که یه دخ ی ساده رو گری  
اورده باشه و میخواد گولش بزنه، از چهره مریان کاملا واض ح میشد دید که پاش واقعا  
درد داره و اذیتش میکنه خودم هم این جو رو دوست نداشتم و اذیتم میکرد، وق ن که  
به مریان نگاه کردم، که چشمشو روی هم ف سرد، انگار بهونه ای برای خلاص از این  
جمع پیدا کرده باشم دستمو داخل جیبم بردمو گوشیمو دمگوشم گذاشتم که مثلا قرار  
کاری پیش اومده، واقعیت این بود که میخواستم هم اون دخ ی چشم این رو برس ونم  
دک یو هم از سعیدی دورش کنم تا حالا خودمو اینطور ندیده بودم و از خودم تعجب  
میکردم، اما حالا وقت فکر کردن به این چر نی نبود، نقشه ام گرفت همراه مریان و  
متینا برگشتیم وق ن که ادرس خونشونو داد، تازه دلیل اون همه من و من کردنش رو

فهمیدم ، لحظه ای دلم بر اش سوخت... با همون غم نگاه و خجال ن که به وضوح از چهره اش پیدا بود رفت به متینا نگاه کردم بهت زده به نقطه ای نا معلوم خریه بود ،نمیدونم داشت به یچ فکر میکرد ،حال خودم هم به یاز متینا نبود دستمو سمت سیستم بردمو خاموشش کردم توی سکوت به مسریمون ادامه دادی م چند ماه بعد: حدود یک سالی میشه که مدیریت کارخونه رو به من سپیدن و حالا خیلی خوب جا افتادم روال زندگیم اینطور شده که ،صبح ها مریم سرکار و روزاین که متینا کلاشش تموم میشه مریم دنبالش، از اینکه یه جوراین سرویس متینا شدم راضیم چون برای چنددقیقه ای هم که شده م ریان رو میبینم آخ گفتم مریان ،چند وق ن میشه که گاه و بین گاه بهش فکر میکنم و منشا این فکرا

نمیدونم چه اسمی میشه روش گذاشت ،اما فقط اینو میدونم ی که تازگ ها با دیدن چشماش یک حس جدیدی که تا حالا تجرب ه نکردم بهم دست میده حسی که قلبم تمایل بیش یی بهش داره نمیدونم این حس از چه روزی شروع شد اما یه چر نیی رو خوب میدونم اونم اینه که،ارامش و معصومی ن که داره منو به سمت خودش سوق میده،چشمای غم زده اش باعث میشه بیش ی تمایل به دیدنش پیداکنم شاید این فکر و حس ها از اون تضاد ف شروع شد ،همون موقع هم با دیدن چشماش عصبانیت چند لحظه پیشم یادم رفت توی این مدت خیلی تلاش کردم که این

فکرو حس های گاه و بین گاهم رو پس بزنم اما انگار قوی تر از این ی  
حرفاست این مشغله فکری و این حس دوگانگ کلافه ام میکنه،اینکه  
نمیدونم با خودم چند چندم...

مریان: کوله ام رو گوشه دیوار گذاشتم و

لنگان لنگان خودمو به تختم رسوندم ، هرچقدر فکر کردم .. ما نه همچ رنت فامیلای  
پولداری داریم ، نه توی

اقوام سمیه همچ رنت ادماين هس نت هنوز توی شوک رفتار سمیه بودم زنیکه روان  
تکلیفش با خودش معلوم نیست یه روز زخم زبان مرئینه و یه روز هم مثل الان با  
مهربوئن که اصلا بهش نیاد با من حرف مرئینه،نگاه اون پسره که کت شلوار سرمه  
ای

پوشیده بود از جلو چشمم کنار نمریفت چقدر بد نگاه میکرد ،یه ی  
جوراین انگار چندشم شد،مثل گرگ که به بره ای نگاه کنه چشمش برق مرئید سری  
از افکارم تکون دادم و دکمه های مانتومو باز کردم با یه بلوزعوض کردم  
،خداروشکر شلوارراحتن پام بود و احتیاج به عوض کردن نداشت اروم و لنگان سمت  
تختم رفتهم روش نشستم ،اومدم دراز بکشم که در اتاق باز شد و تند سرجام نشستم  
پام درد گرفت از دردش اخی کردمو آخ ارومی گفتم به سمیه نگاه کردم و کلافه  
گفتم:

-مریان: طویله که نیست سر تو میندازی پای ر نت میای تو، یه اه ن یه اهو ن دستشو به کمرش زدو گفت:

-سمیه: خوبه خوبه باز به روت خندیدم پررو شدی ؟

-مریان: جمع کن بابا، برو بریون میخوام اس یاحت کنم چر نیی زیر لب گفت که چر نیی متوجه نشدم و از اتاق بریون رفت چند ماهی از اون شب میگذره و چند وقت بعد از اون کوه نوردی آتل پامو باز کردم، سعیدی هم بهانه ای برای حرف زدن با من پیدا کرده بودو گاه و ین گاه از درد پام و .. مییسید سر کلاس

ی

منتظر استاد باباین بودیم و کلاس اخرمون بود، متینا از خستگ نزدیک بود همونجا روی صندلی نشسته چرت بزنه، گویا دیشب تاصبح از سر درد خوابش نبیده بودو مثل اینکه قرص های مسک ن که صبح خوده بود اثر کرده بودو الان خوابش گرفته بود جلسه پیش استاد گفت که امروز همه باید باشن کار می باهامون داره به هم ر نت خاطر متینا خونه نرفت با اومدن استا د همه ساکت شدن و به اح یامش بلند شدیمو با بفرمایید ش نشستیم، نیم ساع ن از کلاشش گذشته بود کتابش رو بست و رو به ما کردو گفت:

-باباین: همونطور که میدونید الان دیگه نزدیک به یک سالو نیمه که از اومدنتون به دانشگاه

میگذره و رشته ای که شما در حال خوندنش هست ر نت علاوه بر درس خوندن احتیاج به

تجربه هم داره شما باید یک کیس مناسب (فرد مناسب) برای این دوره از درستون پیداکنید

که علاوه بر کسب تجربه، باید آنچه که یاد گرفتید و تواناین دارید رو به کار ببید و در بهبود اون فرد تلاش کنید، به فرض مثال پیش دک ی های روانشناس میتونید برید و ازشون بخوایید که یگ از بیمارانش رو به شما بده، یا از اطرافیانتون اگه کسی رو میشناسید که از لحاظ روچ مشکلی داره که نمیتونه پیش هر کسی بازگو کنه مثل یک دک ی باید بتونید اون ارامش و اطمینان که لازمه رو به بیمارتون بدید و برای بهبود بیمارتون تلاش کنید، درس این ترمتون همینه و تا پایان این هفته هم بیش ی وقت ندارید، پس به یه از هم ر نت امروز شروع به پیدا کردن بیمارتون کنید صدای اع یاض بچه ها بلند شده بود که استاد دستشو بالا برد و گفت:

-باباین: اع یا نض قابل قبول نیست و نظرم عوض نمیشه، پس به جای تلف کردن وقتتون به پیدا کردن کیس مورد نظرتون بگردید، و با گف نت خسته نباشید از کلاس بریون رفت، ب ا ر ف نت استاد صدای بچه ها اع یاض گونه بلند شد بیتوجه به اع یاض هاشون همراه متینا از کلاس خارج شدیم متینا منتظر برادرش ایستاد و منم پیاده تا ایستگاه اتوبوس رفتم، کل مسیری که ب ا اتوبوس ط کردم توی فکر حرفای استاد بودم، خدای ا خودت کمکم کن، توی این زمان کم یه فرد مناسب چه طور جور کنم کجا رو بگردم که همچ ر نت شخص رو پیدا کنم؟ گریم که پیدا هم کردم، مگه به من اطمینان میک ن نت که حرفشونو به من بزنن، با ترمز اتوبوس و تگو ن که خوردم باعث شد از فکر بریون پیام، از اتوبوس پیاده شدم و چند کوچه باق مونده رو پیاده رفتم مسیح: طبق روال همیشه، از کارخونه که خارج شدم سم ت دانشگاه

متینا به امید اینکه مریان رومیینم حرکت کردم به خودم فکر کردم تو این مدت با اومدن این فکرای جدید سراغم، چقد ر  
 عوض شدم پامو روی پدال گاز ف<sup>ک</sup> سردم میخواستم زودتر بینمش ی  
 بینمش و به چشماش نگاه کنم که از این کلافگ و سرد رگمی ی  
 نجات پیدا کنم و شاید هم رفع دلتنگ شه نمیدونم از غرورمه یا از عقایدی که داشتمه  
 که نمیتونم اسم این حس هامو دوست ت یا دلتنگ بزارم، شاید فقط در حد یک فکر  
 باشه تا حالا هیچ رنت حسی رو تجربه نکردم واقعا نمیدونم اسمشو یچ همیشه  
 گذاشت دیگه رسیدم، با دیدن متینا تنها جلوی در دانشگاه هریچ رشته کرده بودم  
 پنبه شد مثل لاستیگ که پنچ ر شه شدم با سلام متینا به خودم اومدم بهش نگاه کردم  
 چشماشو بست و سرشو به پش ن صندلی تکون داد نمیدونم چطور ازش بیسم که  
 زایع نباشه دلو به دریا زدم. گفتم:

داش ن ی



-مسیح: متینا پس دوستت کجاست، نمیبینمش؟ از گوشه چشم نگاهش کردم که سرشو از پش ن صندلی فاصله دادو چشماشو باز کردو مشکوک نگاهم کردو گفت:  
-متینا: چطور مگه؟؟؟؟ قیافه بیخیالی به خودم گرفتم و گفتم:

-مسیح: همینطوری، نیست که هر روز هست، امروز نبود تعجب کردم

-متینا: تو دیر رسیدی و گر نه تا چند لحظه پیش اونم بود ... نفس عمیق کشیدم و ناامید از دیدنش به مسریم ادامه دادم مریان: به خونه که رسیدم بابا و سمیه سر سفره نشسته بودن

سلامی کردم و رفتم لباسامو عوض کردم دستامو شستم و سر سفره نشستم کمی غذا کشیدم ، حرفای امروز استادخی لی فکرمو مشغول کرده بود این روزا سمیه دیگه کم تر گری میده و زیاد حرف نمیزنه ، به جوراین میشه گفت کاری به کارم نداره ، بابا هم که مثل همیشه حرف خاض نمیزنه خیلی دوست داشتم بدونم اون خانواده اون شین برای یچ اومدن ، از طرفی هم غرورم اجازه نمیداد از سمیه بییسم سعی کردم بهش فکر نکنم و به مشغله فکری جدیدم فکر کنم راهی براش پیدا کنم تصمیم گرفتم عصری برم چند جا سر بزنم تااگه خدا بخواد فرد مورد نظرمو پیدا کنم ناهارمو که خوردم تشکری کردم و بشقابمو توی سینک گذاشتمو رفتم داخل اتاقم این همه راه رفت و صبح زود بیدار شدن این روزا کمی خستم کرده برای هم رفت کمی سعی کردم بخوابم ، روی تختم دراز کشیدم و گوشیمو روی می

ساعت ۶ تنظیم کردم ، چشمامو بستم ، از خستگی زیاد متوجه نشدم که خوابم برد با صدای آلارم گوشیم بود که چشممو باز کردم ، دکمه قرمز رنگو فشردم که

صداش قطع شد، دوباره سرمو روی بالشت گذاشتمو چشممو بستم با فکر اینکه قرار بود برم بری ون چشممو باز کردم و راهی سرویس شدم، چند مشت آب به صورتم پاشیدم تا خواب از سرم بییه، صورتمو با حوله خشک کردم و اومدم بریون رفتم داخل آشی ن یخونه، زیر سماور رو روشن کردم و راهی اتاقم شدم، جلوی کمد ایستادم، به مانتو هام نگاه می کردم سر جمع چهارتا بیش ی نمیشدن، اون که از همه نو تر به نظر مریسید رو برداشتم و به شلوار سورمه ای و شال هم رنگش شلوارمو پوشیدم دکمه های مانتومو بستم، موهای بلندمو شونه شدمو کیس بافتم شالمو روی موهام مرتب کردم و کمی از اون رژی که داشتم زدم و کیف مشکیمو همراه گوشیه کی ف پول و کلید خونه رو برداشتم داخل کیفم گذاشتم و از اتاقم اومدم بریون سمیه داخل آشی ن یخونه نشسته بود و چاین دم کرده بود لیوان بریون خودم ریختم و روی زم رنت روبه روی سمیه نشستم ، حس میکنم عوض شده نمیدونم قصدش چیه، شاید قصدی نداره و از رفتار گذشته اش پشیمانانه که کاری بهم نداره و شاید کمی نرم شده اما دیگه فایده ای نداره، نگاهم کرد و گفت:

-سمیه: کجا مریبی؟ حق به جانب نگاهش کردم و گفتم:

-مریان: به توهم باید جواب پس بدم؟؟

-سمیه: لیاقت نداری عرنت ادم باهات حرف بزنم

-مریان: هه، پس قبول داری که حیوان بیش نیسن؟؟ بلن د شد سمت او مد، بلند شدم حالا دیگه بزرگ شدم و قدم از سمیه بلند تر شده بود، دیگه اون دخی نوجون شونزده ساله نیستم که بتونه دستشو روم بلند کنه، توی چشماش نگاه کردم و گفتم:

-مریان: چیه؟؟؟ میخواسن مثل قدیما تا حرق مریدم ج و ا ب مو با سیلی میدادی الانم کم آوردی خواسن بزنی؟؟؟ دستمو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

-مریان: زمرت گرده سمیه خانوم با تموم شدن حرفم، با همون دستم که روی شونه اش بود کمی هولش دادم و کیفمو چنگ زدم از خونه خارج شدم، توی تمام مدن که این حرفارو بهش زدم با بهت و ناباوری بهم نگاه میکرد، میدونم همه اینارو به پدرم میگه و شب چرنی خوین انتظارمو نمیکشه، ولی دیگه بسه هر چقدر سکوت کردم... کفشامو پوشیدمو راهی ایستگاه شدم و سم ت

مطب دک یای روانشناس حرکت کردم از اتوبوس پیاده شدم از خیابون رد شدم خودمو به آمان که به ساختمان پزشکان

معروف بود رسوندم به تابلوهای زیادی که کنارهم قرار گرفته بودن و اسم دک یهارو نشون میداد نگاه کردم از بالا به پای رنت خوندم، که چشمم به تابلو دک ی روانشناس، دک یامری آذرمنش خورد بسمه الله رو زیر لب گفتم و قدمی داخل ساختمان گذاشتم، -  
مریان: آقا ببخشید، مطب دک ی آذرمنش کدام طبقهست؟

-سرایدار: طبقه سوم واحد پنج تشکری کردم سمت آسانسور رفتم، دکمه اش رو ف  
سردم بعد از چند ثانیه طبقه اول ایستاد داخل آسانسور شدم دکمه طبقه سوم رو ف

سر دم صدای موزیک آسانسور که پخش شد، انگار اس یش که داشتمو بیش ی میگرد خدایا تا پایان هفته سه روزی بیش ی باق نمونده یه کاری کن ای ن اولی جور شه قول میدم اولر نت روزی که سر کار برم یک ماه اول حقوقمو به نیازمندا بدم آسانسور که طبقه سوم ایستاد از اسانسور خارج شدمو سمت واحدی که تابلو دک ی اذرنش رو زده بود حرکت کردم درب مطب باز بودو مر نی من سی که دخ یی جواب پشتش نشسته بود مشخص بود، سمت من سی رفتم -مریان: سلام من با دک ی اذرنش کار داشتم -من سی: وقت قبلی داشت ر نت؟؟

-مریان: خری بیمار نیستم، یه کارفوری با اقای دک ی داشت م

-من سی: امروز اقای دک یسرشون خیلی شلوغه دف یی که رو به روش بود رو نگاهی انداخت و چند برگه زدو گفت: برای سه شنبه هفته آینده وقت.... دستمو روی مر نی گذاشتمو میون حرفش پریدم و گفت م:

-مریان:، کارم خیلی فوریه گفتم که مریض نیستم سه شنبه خیلی دیره واسه

امروز یه کاریش بکن نگاهی بهم انداخت و صداشو اروم کردو گفت:

-من سی: بش ر نت بینم ب ر نت مریض میتونم بفرستمت داخل لبخندی روی لبم نشست و اروم گفتم مرش و سمت صند لی های انتظار رفتمو نشستم حدود نیم ساعت روی صند لی نشسته بودم و هنوز بیماری که داخل بود بریون نیومده بود، دو تازن و یه مرد روی صندلی های انتظار نشسته بودن ، و هرکدوم

مشغول روزنامه یا گوش همراهشون بودن، خیلی مختصر به ظاهرشون نگاه کردم، با خودم فکر کردم،

-یعنی هر کدام از اینا توی زندگیشون چه مشکلی میتون داشته باشن؟ اگه دکای قبول کنه و یگ از بیماراشو به من بده آیا خود بیمار رضایت میده؟ توی هم رنت فکرا بودم که با صدای باز شدن در اتاق به خودم اومدم، دخی جوانی در حالی که چشماش از اشک قرمز شده بود سمت من می رفت و وقت بعدی رو گرفت و رفت من می به من نگاهی انداخت و گوش تلفن رو برداشت و دکمه ای رو فشرد اروم چرتی رو گفت و رو به من گفت؛

-من می: بفرمایید داخل لبخندی بهش زدمو زیر لب تشکری کردم کیفمو برداشتمو تقه ای به در زدم با بفرمایید دکای، دستگیری سرد در رو توی مشتم فشردمو درو باز کردم سلامی دادمو درو پشت سرم بستم به دکای که مردی میانسال بود نگاه کردم با بفرماییدش رو به روش روی مبل جا گرفتم

-اذرمنش: خوب دخیم من می بنده گفنت شما از بیماران نیستی د

و مثل اینکه کاردیگه ای دارید، بفرمایید در خدمتم روی صندلی که نشسته بودم کمی جا به جاشدمو گفتم:

-مریان: غرض از مزاحمت آقای دکای، همونطور که منشیتون گفنت من برای این مزاحمتون شدم،...ام چطور بگم

-اذرمنش:راحت باش دخ یم

-مریان: من دانشجوی روانشناس هستم و استادمون از ما خواسته که علاوه بر درس خوندن به کسب تجربه بیمازیم و بای د با یک بیمار صحبت کنیم و سعیمونو در بهبودش انجام بدی م این شد خدمت شما رسیدم که اگه ممکنه شما یگ از بیمارانتون رو که خودتون دراین زمینه صلاح میدونید و صد البته با رضایت خود بیمار و در هر زمان و مکان که شما بگید به بنده بدید که م ن تمام آنچه که تا الان اموختم رو برای بهبود بیمارتون به کار بییم دک ی تمام مدت با دقت به حرفام گوش میداد و گاهی به علامت تایید سر تگون میداد

-اذرمنش:حرف های شما مت ر نت خانوم؟

-مریان:امریی هستم ،مریان امریی

-اذرمنش:حرفای شما مت ر نت خانوم امریی ببخشید این حرفو مر نینم اما قوان ر نت به من گوش زد میکنه که بدون تحقیق کاری رو انجام ندم ،سرمنده ام که اینو میگم اگه ممکنه شماره استادتون و خودتون رو روی این کاغذ یادداشت کنید که در صورت تایید و صحت ماجرا بنده به شما خیی نهاین رو میدم ،

-مریان:دشمنتون سرمنده ،این حق شماست چشم من شماره ی خودم واستادم رو

مینویسم ،فقط اقای دک ی ما تا اخر این هفته بیش ی وقت نداریم برای پیدا کردن

کیس مورد نظر

-اذرمنش:نگران نباید من امروز به استادتون زنگ مر نینم و خیی نهاین رو به شما میدم شماره رو با دستاین که از شادی و اس یس میلرزید نوشتم و با تشکری فراوان از اتاق و خداحاف نظ از من سی از مطب اومدم بریون دیگه مطب دک ی دیگه ای نرفتم

،با خوشخالی وصف نشد ن سمت خونه حرکت کردم  
 مسیح: ماش ر نت رو توی پارکینگ خونه پارک کردم متینا که روی صندلی خوابش برده بود رو چند بار صدا زدم انقدر غرق د ر خوابش بود که تعادل راه رف نت نداشت با هم رفتیم داخل، متینا رفت توی اتاقش و به مامان گفت بیدارش نکنه واسه نا هار،سرمر نی نشس ته بودم با انگشتم روی رو مر نیی خط های فر نض میکشیدم ،و به نقطه ای نا معلوم خریه شده بودم ،عجیبه که مدتی دایانا زنگ نمر نینه ،چند وقت پیش عمو اومده بود کارخونه که مثلا منو ببینه ،من که میدونم اومدن بود سر گو ش آب بده ، چند ماهی میشه که با نقشه خودشون دارم مریم جلو ،با دایانا مهربون تر شدم و دیگه مثل ساب ق باهاش بد رفتاری نمیکنم ،جوری نقش بازی کردم که انگار دایانا تونسته دل سنگ منو نرم کنه ،نمیدونه که به موقعش دارم براشون اما چند وق ن میشه که زنگ نمر نینه و ندیدمش،توی ای ن یک سال هر دو هفته یک بار از لواسان پا میشه به هوای دیدنم میاد اینجا یگ دو روز میمونه و مریه ،عجیبه که یک هفته اس که خیی نبود ازش و اگه من زنگ نمر نیدم بهش نقشه منم



لو مریفت و میفهمید که علاقه ای در کار نیست با صدای ماما ن نگاهمو از همون نقطه  
نا معلوم گرفتمو به چهره مهربونش چشم دوختم

-راحله: چیه پسرم چرا تو فکری؟؟؟

-مسیح: چر نیی نیست ماما ن

-راحله: کار توی کارخونه چطوره؟ اذیت نیس ن که؟؟

-مسیح: اذیت که نه ،خوبه هم یچ رو به راهه با شکر گذاری ماما ن....بتول خانوم هم  
غذارو کشیدو در سکوت شروع کردیم به خوردن بعد از خوردن ناهار تشکری کردم  
رفتم داخل اتاقم که کمی اس یاحت کنم درو پشت سرم

سمت کنسول کج دیوار رفتمو دستمو سمت سیستم پخش موزیک بردمو موزیک که  
جدیدا باعث تسک ر نت عصابم میشه رو پلی کردم ، صداشو کمی زیاد کردم سمت تخت  
رفتم روی تخت دراز کشیدمو ساعدمو روی پیشونیم گذاشتمو چشمامو بستم وب ه موزیک  
در حال پخش گوش سییدم: م نت اهنگ : ) من واسه ی داشتنت هر یچ رو بدم کمه تو یه  
جور دیگه ای فرق میک ن با همه من واسه ی دیدنت شهررو مریبزم به هم تو میدو ن  
حسمو خوب میدو ن عاشقم تو اومدی قلب من تند تر از همیشه زد کاش بدو ن عشق من  
من تو رو میخوام چقدر کاش بدو ن

ی

حسمو کاش بخو ن

ن از چشمام گ مثل من عاشقه کاش بگ

بمون باهام دل دل نکن عزیز من تو شدی همه چر نی من آروم بگو تو گوش من  
حرفاتو عزیز من.... ( انقدر غرق در موزیک که جدیدا

وصف حال شده بود، شده بودم که متوجه نشدم گ خوابم برد دم دمای عصر بود که  
چشمامو باز کردم آخ یادم رفت، میخواستم بهش زنگ بزنم ...

مریان: با خوشحالی وصف نشد ن سم ت

خونه حرکت کردم، به خونه که رسیدم دروبا کلیدم باز کردم رفتم داخل کفشامو  
دراوردمو توی جا کف سی پلاستیک رنگ و رو رفته کنج دیوار گذاشتمو رفتم داخل

-دخیت انقدر پررو شده که توی روی من می ایسته صدای سمیه ب ود که داشت

ماجرارو به سلیقه و نفع خودش برای پدرم توضیح میداد

-بابا:بزار این مدن که پیشمونه حداقل آرامش داشته باشه،انقدر به پروپاش نیچ چر

نی از حرفای بابا دستگیریم نشد اما از طرفداری که از منکرده،هم تعجب کردم هم

دروغه بگم خوشحال نشدم سلامی دادم که سمیه بدون جواب روشو اونور کردو بابا

مختصر جواب سلامموداد راه اتاقمو پیش گرفتم و لباسامو عوض کردم، گوشیمو

برداشتم شماره رویا رو گرفتم و سمت تخت رفتم بعد از دو بوق صداش توی گوشم

پیچی د -رویا:سلام دوس ن ام شریبی یا روباه ؟ ؟

-مریان:سلام، شری شریم، تو چیکار کردی؟ ؟

- رویا: اسمتو باید به عنوان خوش شانس توی کتاب گینس ثبت کنی نه لحظه ای با حرف رویا یاد زندگی و نوجوان غرق در غم از دست رفته ام افتادم و با شنیدن کلمه خوش شانس پز خندی روی لبم نشست

- مریان: خوب خودت چیکارا کردی؟؟؟

- رویا: چند جا سر زدم و به چند تا دک ی رو انداختم، اما هیچکدوم قبول نکردن و میگن نمیتونن هیچ رنت ریسگ کنن

- مریان: امروز سه شنبه هست تا جمعه وقت داری، از متینا چیه خیی؟؟؟

- رویا: نمیدونم هرچقدر زنگ زدم جواب نداد

- مریان: باشه مرش کاری نداری؟؟؟

- رویا: ت و دلت پا که دعا کن زود حل شه خندیدمو گفتم باشه تماسو قطع کردم و کش و قوش به بدنم دادم، دوباره یاد حرف بابا افتادم یعنی من چی مدن که هست؟؟؟ مگه قراره کجا برم؟

بیستویک سالم شده و هنوز نتونستم ارتباط مو با پدرم درست کنم

، انگار خودش نمیخواه که باهام خوب شه، گاهی فکر میکنم

، اینطوری راحت تره پوووووف بیخیال پدرم منو همراه مادرم خاک کرده... منم همه تلاشمو کردم واسه ی بهبود و حل این سوتفاهم، اما نشد که بشه

شنبه صبح: وای خدایا خواب موند م

و نیم ساعته باید خودمو برسونم دانشگاه تاحالا خودمو با این سرعت ندیده بودم  
تندتند وس یله هامو جمع کردم خودمو به ایستگاه رسوندم اتوبوس رفته بود، گرچه  
اگر هم بود نمریسید م با اتوبوس چاره ای نبود باید در بس ن میگرفتم هرچند ممکنه  
حساب کتابم به هم بخوره و برای سر ماه کم بیارم، اما راه دیگه ت در بست پژو زرد  
رنگ

ای نداشتم دستمودراز کردم باگف ن  
جلوی پام توقف کرد در پشت رو باز کردم زیر لب سلامی دادم آدرس رو به راننده  
دادم واین بیست دقیقه بیش ی وقت نداشتم از اس یس روی کف پوش ماش ر نت  
ن صرب گرفته بودم و گه گاهی ب ه ساعت موبایلم نگاه میکردم راننده از آینه نگاهی  
بهم انداخت و گفت:

-حالتون خوبه خانوم؟؟؟ به راننده نگاهی انداختم و گفتم:

-مریان:بله فقط کمی دیرم شده

-راننده: د هدقیقه دیگه مریسیم نگران نباشید سری تکون دادمو نگاهمو به پنجره سوق  
دادم سعی کردم به بریون نگاه کنم و اس یس نداشته باشم تا حدودی هم موفق شدم  
رسیدیم، کرایه رو حساب کردم پیاده شدم، تقریبا یک سوم پول توجییمو دادم  
رفت، پول تو جیین که یارانه من بود، و گاهی بیست توم ن که پدرم میداد، البته گاهی هم  
نمیداد..... پا تند کردم و سمت ساختمان دانشگاه تقریبا دویدم، استاد توی راه در حال  
صحبت کردن با مردی بود و قدم زنان سمت کلاس مریفت، گام هامو بلند کردم و سمت

کلاس رفتم هم رنت که وارد کلاس شدم نگاه همه چرخید روی من، یگ از پسرهای کلاس که فکر میکرد خیلی با نمکه گفت:

-میومدی دیگه

-به تو چه؟؟؟ نگاهم به سعیدی خورد که جواب پسر رو داده بود پسر اومد چر نیی بگه که استاد وارد کلاس شد روی صندلیم جا گرفتمو ونفسی عمیق کشیدم رویا اروم در حدی که خودم بشنوم گفت

-رویا: چرا انقدر دیر کردی؟

-مریان: خواب موندم

-استاد: همونط ور که گفتم امروز آخرین مهلت برای پیدا کردن فرد مورد نظرتون بود خوب کساین که تونس نت کاری ک نت دستشونو ببین بالا که من اسم هارو یادداشت کنم همون روزی که شماری استاد رو به دک ی اذرنش دادم به استاد زنگ زده بودو بعد از اطمینان از صحت ماجرا گفت که مشکلی نداره و هر موقع که احتیاج شد به مطبش برم تقریباً دو سوم جمعیت کلاس

دستشونو بالا برده بودن، و به تعدادی که دستشون پای رنت بودن نگاه کردم، همون پسر که اسمشو نمیدونستم و به نمکدون معروف بود دستش پای رنت بود نگاهی بهش انداختم و پوزخندی زدم، نگاهش چرخید روی من و اخمی میان ابروهایش نشست خنده ام گرفته بود حداقل با درآوردن حرصش تونستم تلاق کنم اسم ها نوشته شدو استاد گفت:

-باباین:به افرادی که نتونس نت فردشون روپیدا ک<sup>ن</sup> نت دو روز مهلت میدم،اگه دیگه نتونسنتند کاری ک<sup>ن</sup> نت،این درس رو می اف نت و بقیه کار درمانتون رو از امروز<sup>ی</sup>سروع کنید و ت ا یک ماه زمان دارید برای بهبود بیمارتون انچه که اموختید رو به کار بیید سعی کنی د با دردو غم بیمارتون. یگ بشیدو بفهمیدش،گاهی خودتونو جای بیمارتون بذارید،هیچ گاه یک طرفه به قانض نرید،هرجا که بیمارتون مکث کرد سوال بیسید یا هم دردی کنید،از کلمان همچون بهت حق میدم،میفهممت استفاده کنید،در زمانن که ه حرف مر<sup>ن</sup>ینه سرتون رو به علامت مثبت تکون بدید و این اطمینان رو به بیمارتون بدید که واقعا یک هم درد و هم رازید،موقع گوش دادن به حرفای بیمارتون گوش همراه خودتون نییدکه تمرکز و وقن که برای بیمارتون گذاشتید با صدای زنگ تلفنتون هدر نره،حرفاین که زدمو به خاطر بسپارید،سوالی دارید در خدمتم از حرفای استاد تا اونجاین که تونستم نکته برداری کردم سوالی نداشتم و به حرفای بقیه گوش میکردم،همراه متینا و رویا از کلاس خارج شدیم

-متینا:بیمارتون زنه یا مرد؟؟

-رویا:مال من به گفته دک ی یه دخ یه اما ندیدمش

-مریان:من نمیدونم زنه یا مرد،ندیدمش هنوز

-متینا:مال منم دخ یه،دیدمش،حدود ۴۱ سالشه و مجرده...

مسیح: گوشیمو برداشتم و شماره اشو گرفتم همونطور که گوشیم کنار گوشم بود

سمت سیستم رفتهو خاموشش کردم بعد از ۴بوق درحالی که صداشو صاف میکرد

گفت -دایانا:جانم عزیزم؟

-مسیح: سلام) صدامو نگران کردم(صدات چرا گرفته ؟

-دایانا:خودت و ناراحت نکن عشقم کمی سرما خوردم ازاین ساده لوحیش خنده ام گرفته بود

-مسیح:دک ی رف ن؟

-دایانا:دک یمن توین،صدای تو برای من مثل مسکنه اوهُ گ بره این همه راهو نه بابا خنده ام بیش ی شده بودو کن یش سخت درحالی که فکر میکردم که بیچ بگم گفت م:

-مسیح:عزیزم،اس یاحت کن میخواست بیش ی ادامه بده که سرو تهشو هم آوردمو قطع کردم،نزدیک بود لو برماا بااین خنده ین موقع اومدم گوشیمو بذارم روی تخت که زنگ خورد به صفح ه نگاهی انداختم،مسعود بود کمی با مسعود حرف زدم مامان از پای ر نت صدام مرئید برم برای شام شنبه صبح:

-مسیح:خان وم به اقای رضاین بگید بیان اتاق من کارشون دارم بعد از ادقیقه

رضاین،مدیر مالی کارخونه وارد اتاق شد -رضاین:جانم اقای کیانمهر؟

-مسیح:دست مریزاد واقعا،بعد اون همه لطق که پدر من در حق شماها کرد و

حقوق که شاید هرجاین کار کنید نصفش م بهتون نمیدن اینه دست مزد پدرم؟؟

فکر کردید بعد پدرم میتونید زیر آین برید؟؟ رنگش مثل آفتابیست مدام در حال

عوض شدن بودو لبش خشک شده بود



-رضاین: راجب یچ حرف مر نینید اقا؟ عصین سمت فاکتور خرید هاو فروش ها رفتمو چن گ به برگه ین نوای روی مر نی زدمو و راه اومده رو برگشتمو برگه رو روی مر نی جلوی رضاین کوبیدم و عصین غرید م:

-مسیح: چرا فاکتورها به هم نمیخونه؟؟؟ دهندش ع رنت ماهی بازو بسته شد که حر نق بزنه اما صداین ازش بریون نیومد -مسیح: فکر کردی با فاکتور جعلی میتو ن سرمنو شریه بمالی؟؟؟ برو واسه تس ویه ،دیگه نینمت رضاین با قام ن خمیده از اتاق بریون رفت خیلی جلوی خودمو گرفتم به بلاین سرش نیارم سمت تلفن رفتم دکمه رو ف سردم

-من سی: بله جناب کیانمهر؟

-مسیح: بسپارید تصویه رضاین رو بدن وبه نگهبان بگید راهنمایشون کنه من سی متعجب گفت

-اتفاق افتاده اقای کیانمهر؟

-مسیح: کاری که گفتمو بکنید خانوم گو ش تلفن رو کوبیدم روی مر نی که هر تکه ای ازش گوشه ای پرید آبداریچ که مردی سالخورده بود لیوان آین دستم دادو ین حرف بریون رفت لیوان آبو یک نفس سر کشیدم رو روی صندلی ولو شدم کمی ارو م شده بودم که گوشیم زنگ خورد بدون نگاه کردن به مخاطب فلش سی نی رنگ رو کشیدم -

مسیح: بله؟؟؟

-متینا: سلام مسیح، کجاین؟

-مسیح: سلام، کارخونه چطور؟

-متینا: من دیگه کلاس ندارم، میای دنبالم؟ اگه وقت نداری میتونم با دوستم برگردم؟ با حرفای متینا، باز فکرم پرکشید سمت چشمای دریاین و اروم مریان، مریان که نزدیک به یک هفته اس ندیدمش با فکر بهش ن صربان قلبم بالا رفته بود دلتنگش بودم -  
متینا: الووو مسیح، کجا رف ن؟؟

-مسیح: هی یچ همینجام، راه می افتم الان

-متینا: باشه منتظرم وسایلمو برداشتمو سمت حیاطکارخونه قدم برداشتم، ماشینو روشن کردم و حرکت کردم، از آینه نگاهی ببه موها و صورتم انداختم و دس ن به یقه پریهنم کشیدم لحظه ای دستم روی یقه لباسم خشک شد این منم که بخاطر دیدن لحظه ای به دخی اینطوری خودمو به آب و آتیش مر نینم؟؟

مریان: توی محوطه دانشگاه نشسته بودیم کلاس نداشتیم دیگه، اما دلم نمیخواست برم خونه، کسی منتظر من توی اون خونه نیست، نیم ساع ن بود که نشسته بودیم و از هر دری حرف مر ن دیدیم، گاهی

غیبت دیگران و گاهی حرف های خودمو ن با صدای زنگ گوش متینا، رویا که داشت حرف مر نید حرفشو نصفه گذاشت و ساکت شد،

-متینا: جانم داداش؟....

-متینا: اومدی؟؟.....

-متینا: اهاجلو دری؟....

-متینا: باشه باشه اومدم گوشیشو داخل کیفش گذاشتو هرس ه

بلند شدی م

-متینا: بریم داداشم اومد ه

-رویا: یه ماش ر نت بگری واسه خودت، داداشت سرویست شد ه

-متینا: تو فکرشم، اما از رانندگی می یسم

-رویا: ترس نداره که ماش ر نت که گرف ن خودم سه سوته کاری میکنم

ترست بریزه

-متینا: ببینیم و تعریف کنیم داشتیم به حرفاین که ب ر نت رویا و متینا ردوبدل میشد

گوش میدادم که دیگه رسیدیم به درب خرویچ دانشگاه اول ر نت چر نیی که

دیدم، شاش بلند مشگ بودو برادر متینا با اون مدل ژست پشت رول نشس نت

همیشگیش بود طبق عادت این مدت به رسم ادب نزدیک ماش ر نت مسیح رفتیم با دید

ن ما از ماش ر نت پیاده شد، عینک آفتابیشو از روی چشمش کنار زدو نگاهم کرد حس

میکردم نگاهش یه جوری شده

-مریان: سلام حالتون خوبه خریه به چشمام نگاه کردو گفت

-مسیح: سلام مریان خانوم، ممنون شما خوین؟؟ هنوز داشت به من نگاه میکرد، انگار

زمان ایستاده باشه و همه ی مردم اطراف بیحرکت و ثابت شده باشن، ج وری نگاه

میکرد که انگار هیچکس دورورمون نیست انگار نه انگار رویا و متیناین بودن که

باهاشون سلام و احوالییش کنه موزب بودم ، نتونستم بهش نگاه کنم ، چشم

چرخوندمو نگاهمو به زمر نت دوختم حس میکردم ح ن وق ن

که داشت با رویاو متینا حرف مر نید هم منو نگاه میکرد که سنگی ن

نگاهشو حس میکردم -متینا:پس مریان با ما میاد

-رویاباشه پس فعلا

بیچ شد من نفهمیدم !!! گ بریدن گ دوخ نت گ تنم کردن رویا رو دیدم که سوار ماشینش شدو رفت سرمو بالا اوردمو به متینا گفت م:

-مریان:منم خودم مریم ،مرش فعلا اومدم برم که متینا دستمو گرفت

-متینا :کجا مگه من مر نیارم بری در حالی که دستمو میکشید و درب عقب رو باز

کردو مجبور شدم بشینم روی صندلی عقب جاگرفتمو با دسته کیفم بازی میکردم

نگاهمو از دسته کیف م گرفتمو سرمو بالا اوردم اومدم بگم که ببخشید مزاحمتون

شد م ،با دیدن دست برادر متینا که داشت آینه رو روی من تنظی م میکرد حرف

توی دهنم ماسید ، نمیدونم چرا از نگاهش یه حسی دارم که تا حالا نداشتم ،خیلی

های دیگه بدتر از ایناهم نگاه کردن و از نگاهشون بدم اومده و یه جواین چندشم

شده،اما از نگاه خریه مسیح،همچ ر نت حسی پیدا نکردم چرا؟ چرا چندشم نشد و

مثل بقیه موارد اخم نیومد؟؟؟ یاد نگاه چند لحظه پیشش افتادم ،سخت تونستم

نگاهم ازش بگریم، مثل آهن ربا جاذبه داشت انگار، با خودم گفتم، حتما خوددرگیری پیدا کردم که دارم به این چر<sup>ن</sup>یا فکر میکنم سعی کردم بیخیال باشم تا رسیدن به مقصد به آینده فکر کنم اما چه کنم که راه طولان<sup>ن</sup> بودو آینه تنظیم شده و نگاه های گاه و بین گاه مسیح نمیداشت بیخیال باشم...

رسیدیم، پیاده شدمو سمت شیشه متینا رفتم

-مریان: دستتون درد نکنه، ببخشید بخاطر من این همه راهو تو زحمت افتادید

-مسیح: نفرماید، وظیفست، باعث خوشحالیه با تموم شدن جمله مسیح لحظه ای متینا نگاهی به مسیح انداخت، حس کردم ابروشو بالا انداخت و اما سری ع سمت من برگشت و گفت -متینا: این چه حرفیه عزیزم، کارتو که<sup>ی</sup> شروع کردی منو بیخیی نزاریا باشه ای گفتمو، خداحاف<sup>ن</sup>ظ کردیمو رفتند باعث خوشحالی ه صداش توی سرم اکو میشد مسیح: پامو روی پدال گاز

گذاشتمو فشار دادم یک هفته میشد که ندیدمش و کن یل دستو پام که ماشینو کن یل میکرد دست خودم نبود، انگار این قلبم بود که دستور میاد که من پامو بیش یروی پدال گاز فشار بدم، سرعتمو کمی پای رنت اوردمو از اینه نیم نگاهی به خودم انداختم و گفتم:

-یع<sup>ن</sup> تو بخاطر نگاه و چشمای یه دخ ی اینجوری میک<sup>ن</sup>؟؟؟ تو که عاشقا رو

مسخره میک<sup>ن</sup>، تو که معتقدی هیچ وقت عاشق

نمی<sup>ی</sup>

سی، تو که میگ دلت از سنگه ،پس این کارا چیه؟؟ مٹ ل این دیوونه ها  
جواب خودمو میدادم:

-گ گفته من عاشق شدم؟؟؟عاشق شدن مال تو این

فیلماست،مال تو این داستانااست،من به عشق اعتقادی ندارم، از جنس مونث هم هیچ  
خوشم نمیاد

-پس دلیل این رفتارت فکر کردن به اون دخ یو چشماش؟پیگری شدنت بخاطر غم  
نگاه یه دخ ی چیه؟؟؟اگه دوست داش ن ت نیست پس چیه؟؟؟

-امم شایدمن،شاید دنبال دلیل میگشتم اما نبود ، باز صدای درونم بود که گفت:

-گاهی مغرور بودن بیش از حد کار دست ادم میده ،هم رنت مغرور بودن باعث

شده توح ن پیش خودتم نتو ن اع یاف ک ن که وا دادای ،وا دادی به دخ یی که از

همون روز اول با نگاه کردن به چشماش اروم شدی و دل دادی و نفهمیدی،شاید هم

فهمیدی و غرورت عقایدت نداشت که به این نتیجه برش که دوست ش داری مثل

کسی که کم آورده باشه ،هرچقدر دنبال جمله یا کلمه ای برای جواب دادن به صدای

درونم گشتم ،نبود،شاید ندای درونم راست بگه،من ح ن مدتی که خودمو نمیشناس م

بعد از بیست دقیقه رسیدم به جلوی دانشگاهشون،به متین ازنگ زدمو گفتم که جلوی

در منتظرشم،خدا خدا میگردم که مریان نرفته باشه ، بعد چند دقیقه متینا و رویا رو دیدم

لحظه ای ناامید شدم و فکر کردم رفته، اما با دیدنش که پشت سر متینا بود گل از گلم

شکفت و ق ن که نزدیک شدن پیاده شدم و عینکم و از چشمم دور کردم که به ی و واضح تر بینمش، باز همون چشمای اروم و اما غم زده، با نگاه کردن به چشماش

اعصابانی ن که لحظان پیش توی کارخونه داشتم فراموشم شده بودو الان به تنها چر نیی که فکر میکردم دخ ی رو به روم بود، ح ن یادم رفت که بقیه هم هس نت با سرفه مصلح ن متینا ب ه سخ ن از چشمای آرامش بخشش چشم گرفتمو و با متینا و رویا حال احوال کردیم کن یل چشمامم از دست دادم انگارت ا لحظه ای حواسم پرت میشد نگاهم سر میخورد به جاین که مریان سر به زیر ایستاده بود با حر ن ق که متینا زد، انگار که حرف دل منو زده باشه از حرفش استقبال کردم و مریان همراه ما اومد ماشینو روشن کردم و حرکت کردیم، پشت صندلی متینا نشسته بود میدونم خیلی زایع هست اگه آینه رو سمتش بچرخ ونم، اما دست خودم نبود انگار عقم میگفت نکن این کارو دست دلم بود که سمت آینه حرکت کرد و ق ن که رسیدیم با جمله ای که گفتم، متینا متعجب بهم نگاهی انداخت و لبخند مشکوگ زدو ابروین بالا انداخت میدونم مت ینا امروز دست از سرم بر نمیداره با سوژه ای که دستش دادم اما مهم نبود، مهم انرژی و آرام سی بود که با دیدنش گرفته بودم... هم ر نت که کمی از مریان دور شدیم متینا که انگار دنبال فرص ن بود سری ع سمت من برگشت و با چشمایین که از شکاک بودن ریزشده بودن نگاهم میکرد بیتفاوت نگاهی بهش انداختمو دوباره نگاهمو به خیابون دوختم،

-متینا: ح رفای جدی د میشنوم مسیح خان خودمو به اون کوچه معروفه زدمو بیخیال گفتم:

-مسیح: چه حرفاین؟ از یچ حرف مر نی ن ؟



-متینا: باعث خوشحالیه وظیفست؟؟ اونم توین که هیچگ به چشت نمیاد؟

-مسیح: زیادی داری بزرگش میک ن، ایناین که گف ن حرفای معمولی

هست که همه مر نینن -متینا: همه اره ولی تو نه

-مسیح: مگه من چمه؟

-متینا: هی یچ فقط یکم هر کولیو یکم اخمو، چر نیی نیست درست میشه.... نگاهش

کردم که لبخندی زد، واقعا حوصله این حرفارو نداشتم برای هم ر نت هم دستمو سمت

سیستم پخش بردمو ی

اهنگ پلی کردم و صداشو بلند کردم..... تا رسیدن به مقصد دیگه حر ن ق نزدیم ماشینو

توی پارکینگ گذاشتمو سمت خونه رفتیم در روبا کلید باز کردم سلام مختصری کردم

با گف نت مریم بخوابم از پله ها بالا ر فتمو سمت اتاقم حرکت کردم، لباسام و عوض کردم

، سمت تختم ر فتمو دراز

کشیدم، چشمامو بستم و چشمای آین رنگشو تصور کردم، امروز بیش ی از همیشه

تونستم بهش نگاه کنم .... حال خودمو نمیفهمیدم، با فکرش لبخند مر ن یدمو حس

خوین بهم دست میداد، توی هم ر نت فکرا بودم با صدای گوشیم چشممو به

گوشیم دوختم، و جواب دادم -

دایانا: سلام عزیز دلم خوین؟؟؟

-مسیح: سلام مرش خودت خوین؟

-دایانا: پنجشنبه و جمعه میام پیشت دلی از عزا در بیاریم با این خنده مصنوعی کردم  
باشه ای گفتم و

تماسو قطع کردم حس و حالمو به هم زد دخ یه سریش دوباره روی تخت دراز  
کشیدم و سعی کردم بخوابم

مریان: صداش وق ن که حرف مر نید انگار که برات شعر میخوند، خیلی گری اوقشنگ  
بود، حرفای امروزش یه جوری شده بود ح ن طرز نگاه ک ردنش، با شناخ ن که من ازش توی  
این مدت پیدا کردم حرفایرن که متینا راجب داداشش مر نینه زم ر نت تا آسمون فرق  
میکرد مثل همیشه سعی در خالی نگه داش نت افکارم کردم درو با کلید باز کردم و رفتم  
داخل کفشامو توی جا کف سی گذاشتم و قدمی داخل گذاشتم. هیچکس خونه نبود و منم  
راحت تر بودم سمت اتاقم رفتمو لباسامو عوض کردم کمی غذا برام گذاشت ه بود، همونو  
گرم کردم روی زم ر نت نشستمو شروع کردم به

خوردن امروز باید برم پیش دک ی اذرنش، به ساعت روی دیوار نگاهی انداختم ، ساعت  
دو ظهر رو نشون میداد خوبه وقت هست کمی بخوابم ، غدامو خوردمو ظرفارو شستمو از  
آشی ن یخونه بریون اومدمو سمت اتاقم رفتم و روی. تخت دراز کشیدم ، هر لحظه که  
چشمامو میبستم ، حرکات و رفتارش میومد جلو چشمم هرچقدر که سعی کردم افکارمو  
سامان بدم نش د کلافه روی تخت نشستم دستمو لای موهام فرو کردم با خودم کمی فکر  
کردم

-به یه که به هی یچ اون پسر فکر نک ن هم یچ از هم ر نت فکرا شروع میشه...  
بهش فکر نکن ، بهش فکر نکن همینطور که با خودم فکر میکردم روی تخت دراز

کشیدم و سعی کردم بخوابم با صدای بلند اهن گ هییییی ر نت بلندی کشیدیمو از خواب پریدم، تلو تلو خوران از تخت پای ی نت اومدمو خودمو به در رسوندم در اتاقمو باز کردم از گوشه در به داخل حال نگاهی انداختم بله سمیه خانوم باز چشم بابای منو دور دیده و دوستاشو دعوت کرده از این کارش و طرز بیدارشدن از خوابم اعصابم خراب شده بود به ساعت نگاهی انداختم، ۶ و ربع بود باید مریفتم مطب دک ی، سمت آینه رفتم. مموهامو شونه زدمو دم اسین بالای سرم بستم، سمت کمد لباسم رفتمو درشو باز کردم، مانتو مشکیمو همراه شلوار آین و مقنعه مشکیمو برداشتمو پوشیدم دوباره سمت آینه رفتم، کمی ریمل و کمی رژ زدم که ص و رتم از این کسل بودن در بیاد کیفمو گوشیمو برداشتمو از اتاق زدم بریون نگاهی به سمیه و دوستاش انداختم، سمیه انگار کمی رنگش عوض شد، گمان میکنم فکر میکرد من خونه نیستم، سوژه خوبی که شب به پدرم بگم، البته اگه حرفمو باور کنه... تنها کفش که داشتمو از جا کف سی بری ون کشیدمو پام کردم و از حیاط کوچیکمون رد شدم و درو بستم، از کوچمون داشتم رد میشدم که شمسی خان وم که ی خیلی در تجسس کردن در زندگ این و اون مهارت داشت رو دیدم -شمسی: به به سلام مریان خانوم، چه عجب ما شمارو زیارت کردیم -مریان: سلام شمسی خانوم چطورمگه؟ -شمسی: با از ما به یون میییی، مثل اینکه مارو دیگه ادم حساب نمیک ن -مریان: این چه حرفیه شمسی خانوم مدتی د رگری درسم

-شمسی: دیشب با یه ماش رنت از اون خوشگلا پسرمدیده بودت

گفت بهت بگم دوست نداره بااین طور ادما رفت آمد کنن توی مدن که داشت حرف مرید، عقربه آمییم هر لحظه داشت بالاتر مریفت دیگه جوش آورده بودمو کن یل زبونم دست خودم نبود

-مریان: یه بار دیگه تکرار کن ... نشنیدم بربنت شمسی خانوم احموموی سفیدتو دارم چرنیی بهت نمیگم، فقط میخوام بدونم

پسر شما چه صنمی با من داره که اینطور دور برداشته؟؟؟ شم ای

جهت اینکه حرفای پسر تو به من بگ، باید به پسر یاد میدادی که واسه غریبه ها غری ننشه، روز خوش منتظر جوابش نشدم و حرکت کردم مردم چه قدر پررو هسن، پسره پررو تازه خواستگاری هم نیومده انقدر دور برداشته، یگ نیست بهش بگه اخه تو چیکاره ای؟ پلیسی؟ امروز دیگه ظرفیتم تکمیل شده بود با هم رنت اعصاب داغون به راهم ادامه دادمو خودم به ایستگاه رسوندم بعد دقایق به محل مورد نظرم رسیدم پولو دادمو از اتوبوس پیاده شدم، سمت مطب قدم برداشتم، با من کسی که دخیی خوش رو بود سلام کردم و اومدم بشینم که گفت دکی منتظرمه بدونه وقفه در وقت سمت اتاق دکی قدم برداشتم تقه ای به در زدم، با بفرمایید دکی دستگیریه درو توی دستم گرفتمو درو باز کردم..... توی مسری به من کسی زنگ زدمو گفتم برام یه وقت بزاره دارم میام خوشبختانه امرز دکی سرش خلوت بود و احتیایچ نبود منتظر بمونم رفتم داخل و سلام کردم دکی با لبخند مهربان گفت

-اذرمنش:سلام دخ یم بفرمایید بشینید تشکری کردم و سمت مبل گوشه اتاق رفتمو نشستم

-دک ی:من کسی قبل اومدنتون به من اطلاع داد که میاین ،من از چند روز پیش ،با بیماری که براتون در نظر گرفتم صحبت کردم حقیقتا اولش را نض نشد اما خوب من این اطمینا بهش دادم که

پشیمون همیشه ،فکر میکنم کیس مناسین باشه برای شم ا -مریان:یه دنیا ممنون دک ی ،فقط،از شرایط من بهشون

گفتید؟!اینکه برای دانشگاهمه و من باید بعدا به صورت خلاصه به استادم موضوع بیمارمو بگم؟

-دک ی:بله گفتم فقط گفتند که نمیخواه هیچ اسمی ازش بیاد -مریان:چشم ازاون لحاظ که خیالشون راحت باش ه

-دک ی:من به من کسی میگم که الان بهشون زنگ بزنن و ازشون بخوان بیان اینجا باشه ای گفتمو ین حرف با دسته کیفم داشتم بازی میکردم دک ی به من کسی گفت:

-خانوم،به خانوم روش ن زنگ بزنید بگید اگه میتونن ت کسی ف بیارن تلفن رو سر جاش گذاشت ، سرمو بلند کردم و رو به دک ی گفتم:

-پس من بریون منتظر میمونم تا بیمارم بیاد بلند شدمو سمت در رفتمو روی صندلی انتظار نشستم نیم ساعت گذشته بود خیلی از خانوم روش ن (بیمارم) نشد همونطور که با پاهام ن صرب گرفته بودم با تق تق صدای کف سی سرمو بالا اوردمو به صاحب صدا نگاه کردم دخ بی کن بهش میخورد ۲۲ یا ۲۱ سالش باش ه ،چشم ابرو مشگ و قد بلندو خوش پوش ،سمت من سی رفت و چر نیی گفت بهش نمیخورد که بیمار من باشه پیش خودم دخ بی زجر کشیده رو تصور کردم با صدای من سی که تلفن دستش بود به خودم اومدم

-من سی: دک ی خانوم روش ن اومدن.....

-چشم من سی رو به من و روش ن گفت بفرمایید داخل روش ن که انگار تازه متوجه من شده بود سمت من برگشت با نگاهش لبخندی زدمو بلند شدمو قدمی سمتش برداشتم نزدیکش که شدم دستمو سمتش بردمو گفتم

-مریان: سلام، امریی هستم دستشو توی دستم گذاشت و اروم ف سرد مودب و مت رنت گفت :

-روش ن: سلام، خوشبختم خانوم امریی، منم روش ن هستم و با هم سمت اتاق دک ی حرکت کردیم هر دو روی کاناپه توش رنگ اتاق رو به روی دک ی نشستیم دک ی توضیحات لازم رو داد ،گفت ما میتونیم ازهم رنت امروز شروع کنیم منو بیمارم که

متوجه شدم اسمش رها هست از مطب دک ی خارج شدیم رو به رها کردم گفتم:

-مریان: عزیزم اگه دوست داشته باش میتونیم از امروز شروع کنیم، اگه نه که هر وقت خودت بگ

-رها: نه الان وقتم ازاده و میتونیم از هم رنت الان شروع کنیم

-مریان: باشه تو کجا رو پیشنهاد میکنی که همیشه همونجا حرف بزنیم؟

-رها: یه کافه هست توی هم رنت خیابون کمی بالاتر اگه مشکلی نداره بریم اونجا؟؟

با خودم کمی فکر کردم من تمام پولی که در ماه داشتم به پنجاه هزار تومن هم نمرسید پول کافه رو چیکار کنم؟ توی رو در بایسن قرار گرفتم و باشه این گفتم و هر دو سمت کافه حرکت کردیم توی راه که چند قدمی بیش نبود در سکوت گذشت وارد کافه که شدیم نگاهی به دور ورم کردم، یه کافه نسبتا بزرگ، با پارکت های قهوه ای سوخته، کاغذ دیواری های ابریشمی کرمی و خط های طرح برجسته قهوه ای، مرنی هاین که از جنس چوب بود و موزیک ملایمی که فضای نیمه روشن کافه رو رمانیک کرده بود جای دنج و ارومی رو انتخاب کرده بود با دیدن فضای کافه لبخندی روی لبم نشست، رها جلوتر از من قدمی برداشت و ساکت و اروم ترین و البته کم نورترین مرنی رو که گوشه ی کافه بود انتخاب کرد رو به من کرد و گفت:

-رها: اگه اینجا رو دوست نداری میتونیم بریم یه جای دیگه؟؟

-مریان: نه خیلی هم خوبه هر دو صندلی هارو کشیدیمو رو به روی هم نشستیم

کافه دار با منوین سمت ما اومد

-روز به خری خانوما منو رو دست من و یگ دیگه رو دست رها داد



-بفرمایید بیچ میل دارید؟؟ ی

-رها:همون همیشگ

-بله قهوه ترک ، و شما؟ بیش ی به جای اینکه به لیست چر نیاین که داش نت نگاه کنم به قیمتا نگاه میکردم ،همه ی قیمتا بالای اون چر نیی بود که فکر میکردم به کم ترین قیمت که هشت تومن بود نگاه کردم و قیمتوزدم که رسیدم که یه نسکافه همونو

سفارش دادمو کافه دار رفت که سفارشارو بیاره قبل اینکه بره شمع کوچیگ که داخل

لیوانن که آب داخلش بود و روی آب معلق وایساده بود رو روشن کرد فکر کنم فضا

برای حرف زدن م ا فراهم بود اما واقعا نمیدونستم باید از کجا شروع کنم دل و زدم به

دریا و فکر کردم اگه از خودم بگم شاید رها راحت تر بتونه از مشکلش بگه

-مریان:من وق ن پانزده سالم بود براتر سرطان مادرمو از دست دادم توی اوج نوجوانن

وق ن که به یه هم دم احتیاج داشتم ،به ی ه مادری که بتونم حرفای دخ یونمو بهش بزنم

تنها شدم مد ن نگذشت که پدرم ز ن رو گرفت و اون زن شد زن بابام،اوایل اخلاق خوین

داشت ،اما بعدش ع ز راییل شد واسم با ورود کافه دار که سفارشامونو آورده بود ساکت

شد م

-چر نیی احتیاج ندارید؟؟ ؟

-رها:نه ممنون کافه دار که رفت به رها چشم دوختم کمی رو به جلو متمایل شد

و گفت:

ی

-رها:زندگ ما یه جواین به هم شباهت داره ،تو مادرتو برات ر

بیماری از دست دادی،اما من.... حس کردم هم ر نت اول کاری بغض کرد  
چشماش پر از اشک شد و سعی در نریختن اشکشداشت کمی از قهوه اش رو  
خورد و ادامه داد

-رها:من توی یه خانواده نسبتا پولدار بودم یه جوراین هر یچ که میخواستم واسم فراهم  
بود ،همه یچ داشتم ها ،اما انگار هی یچ نداشتم ،یه چرنیی این وسط کم بودو به شدت  
جای خالیشو حس میکردم ، هفت سالم که بود تازه یاد گرفته بودم اسم پدرو مادرمو  
بنویسم ،با کمک معلم اسمشونو روی یه برگه نوشتم و با شورو شوق سمت خونه دویدم  
، چون قدم کوتاه بود دستم به زنگ نمریسید مجبور بودم با دستای کوچیکم محکم به  
در بکوبم که درو باز کنن اما کسی درو باز نکرد حدود یک ساعت پشت در بودم که  
در باز شد با چشمای اشگ به پدرم نگاه کردم ، پدرم از عصبانیت قرمز شد و با دیدن  
من چشماش از تعجب باز شد زو به من گفت:

-کجا بودی بابا،چرا دیر کردی؟؟ با پشت دستم اشکمو پاک کردم و گفتم

-همینجا چرا درو باز نمیکن؟؟؟

-نشیدم بابا برو تو پدرم رفت و درو بست رفتم داخل ،مادرم روی زم ر نت کف سالن  
نشسته بودو گریه میکرد ،کیفمو از روی دوشم دراوردمو تند سمت مادرم دویدم پام لر  
نی خوردو افتادم زم ر نت ،پام درد گرفته بود و اشکمو دراورد ، ولی با دیدن مادرم درد  
پام یادم رفت چند قدم باق مونده رو رفتم

-رها: مامان چرا صورتت کبوده؟؟ بیچ شدی؟؟؟ چرا گریه میک ن مامان؟؟؟ مامان دستشو نوازش وار روی صورتم کشیدو گفت -هی بیچ مامان پام لر نی خورد افتادم  
 زم ر ن ت

-پس چرا گریه میک ن؟

-دیدى خودتم الان پات لر نی خورد گریه کردى؟؟

-پس من چرا صورتم کبود نشد؟؟

-چون من از روی پله ها افتادم عزیزم بیا بریم بهت ناهار بدم اون روزا واقعا فکر میکردم

مامانم پاش لر نی خورده و زم ر ن ت خورده.... ای کاش توی هم ر ن ی

ت فکر بچگ میموندم کمی از نسکافمو خوردمو

فنجونمو سر جاش گذاشتمو سرمو به علامت مثبت تکون دادم

رها خریه به فنجان قهوه اش شده بودو انگشت اشاره اش رو دو ر لبه فنجان حرکت

میداد ادامه داد

-رها: اون شب پدر من خونه نیومد ،هر چقدر که از مادرم پرسیدم که بابا کجاست

گفت شیفت شبه اما روز بعد پدر م برگشت نمیدونم چرا حال پدرمو دیدم ترسیدم

پشت مادرم پناه گرفتم سرمو کمی از کنار مادرم بریون اوردم و به پدرم که وارد

سالن شد نگاه کردم چشمای پدرم کاسه خون شده بود و انگار کن یلی روی قدرت

تکلم و راه رفتنش نداشت مادرم دستاشو به پشتش اوردمو منو به خودش چسپوند و به

گوشه سالن هدایتان کرد و با صدای لرزان رو به پدرم گفت ؛

-د.. دیشت تا.. صبح. کجا به..بودی؟؟ پدرم سمت مادرم خم شد و گفت  
 -به تو چه؟؟؟هان با دادی که پدرم زد از ترس چشمامو بستمو بیش ی خودمو به مادرم  
 چسپوندم حرفشون شد، از حرف زدن ش د بحث و از بحث شد دعوا به وضوح مشخص  
 بود که پدرم هشیار نیست، اون زمان نمیدونستم که حال پدرم بخاطر چیه بعد ها فهمیدم  
 ،اون شب پدرم حرف ها و رفتارش دست خودش نبود با مادرم درگیری شد مادرم منو از

خودش جدا کردو سمت پله ها که طبقه پای ر نت رو به بالا وصل میکرد فرستاد و  
 گفت برم داخل اتاقم اونا دعوا میکردو من گری ه میکردم پدرم مادرمو مر نید و ک  
 سی نبودکه جلوشو بگریه جیغ میکشیدمو از پدرم اتماس میکردم کاری به مادرم  
 نداشته باش ه اما انگار نمیشنید ،انگار به جنون رسیده بود سمتش رفتمو از دستش  
 گرفتمو گفت م

-رها:بابا ترو خدا مامانو نزن منو هول داد که خوردم زم ر نت با گریه از جام پا شدم  
 بهشون با چشمای اشگ نگاه کردم مادرم از ترس پدرم عقب گرد کرد پدرم قدمی به  
 جلو برداشت دستشو بالا برد که به مادرم سیلی بزنه مادرم صورتشو عقب برد چند پله  
 که به آشی ن یخونه مریسید بود مادرم پاش به لبه پله اولی لر نی خوردو با پشت سر به  
 زم ر نت خورد پدرم انگار با دیدن کف آشی ن یخونه تازه هشیار ش د کنجکاو شدم  
 بینم یچ دیده بلند شدمو سمت پله ها رفتم با دیدن کف آشی ن یخونه سمت مادرم  
 پرواز کردم خون خون خوووووو

-مریان: رها با یادآوری خاطرات گذشته اش به گریه افتاده بود و دستشو روی سرش گذاشت و جیغ مرئیید خو و ون خون از پشت صندلی بلند شدمو سمتش رفتم همه به ما نگاه میکردن از کافه دار خواستم یه لیوان اب بیاره دستای رها رو گرفتمو گفتم:

-مریان: آروم عزیزم، تموم شده.... کافه دار سراسیمه با پیش دس ن که لیوان کریستالی در دست داشت سمت مرئیید ما اومد پیش دس ن رو ازش گرفتمو تشکر کردم و روی مرئیید گذاشتمش، لیوانو برداشتمو در حالی که دست دیگه ام رو نوازش وار روی سر رها میکشیدم، لیوان آب رو به لب هاش نزدیک کردم، جرعه ای از اب رو خورد، کمی اروم شده بود، اما هنوز اشک مرییخت منتهی ین صدا دستمالی از روی مرئیید برداشتمو اروم روی گونه اش کشیدم اروم گفتم م:

-مریان: رها جان عزیزم، منوببخش که ناراحتت کردم، برای امروز بسه، میخوای بری خونه؟؟ فقط سرشو به علامت مثبت تکون داد هر دو بلند شدیم زودتر رها سمت صندوق دار رفتمو ازش

صورت حساب خواستم، مبل ئعی که نوشته شده بود رو اومدم پرداخت کنم و همون لحظه رها رسید، دستشو روی دستم

گذاشت و نداشت پولو به صندوقدار بدم، هرچقدر که اصرار کردم نداشت، اخر سر هم خودش پرداخت کرد باهم از کافه خارج شدیم، مسری اومده رو با هم برگشتیم، جلوی مطب ایستادم

-رها: من ماش رنت اوردم بیا برسونمت

-مریان: نه ممنون جاین کار دارم باشه ای گفت و با حالی زار رفت دلم براش

سوخت، هم رنت یه جلسه اول متوجه شد م

خیلی سخ ی

ن کشیده، کمی به زندگ که داشتم امیدوار شد م

باید دنبال کاری میگشتم، حن برای پول هر جلسه ای که کافه مریم، همیشه که هر روز اون حساب کنه، سمت دکه روزنامه فروش که اونطرف خیابون بود رفتم و روزنامه ای گرفتم

، به اسمون نگاه کردم داشت کم کم تاریک میشد پا تند کردم که به ایستگاه برسم داشت مریفت، کیفمو توی مشتم محکم گرفتمو دویدم سمت اتوبوس درش هنوز بسته نشده بود که پریدم بالا و روی پله اولی نشستم تا نفس بگیریم بلند شدم و

روی تنها صندلی خالیکه کنار زن دنیا دیده بود نشستم، روزنامه رو جلوم گرفتمو به اگهی ها نگاه کردم

-پرستار از نوزاد، خدمتکار، حسابدار با ثابقه کار... از بالا به پای رنت نگاه کردم نبود روزنامه رو برگردوندمو هنوز ستون اول رو تموم نکرده بودم که.....

مسیح: این دفعه موفق شدمو نفهمید م

گ خوابم برد چشمو که باز کردم، با دیدن تاریک هوا متعجب از تخت پای ر نت اومدم و از اتاق بر یون رفتم، چطور از ظهر تا الان خوابیدمو کسی بیدارم نکرده؟ از روی پله ها به پای ر نت نگاه کردم با صدای کف سی سرمو چرخوندم متینا بود که تند تند از پله ها بالا میوم د

-مسیح: اروم بابا چه خبییه؟؟.

-متینا: فردا تولد یگ از همکلاش هامونه و رفتم لباس گرفتم

،مسیح؟

-مسیح: ه وم؟

-متینا: فرداشب میای با من؟؟؟

-مسیح: نه مگه اونا منو دعوت کردن، تو دعون خودت برو

-متینا: گف نت اگه همراه داریم میتونیم با خودمون ببریم، اذیت نکن دیگه، بگو که

میای؟؟ با فکر به اینکه در صدی ممکنه مریا ن هم باشه ذهنم جرقه زد اما خودمو

نباختمو ین تفاوت گفتم:

-مسیح: حالا تا ببینم یچ میشه در حالی که سمت

اتاقش مریفت گفت:

-متینا: به بین داداش دنیاین ...



ی

-مسیح: تو همون نیس

ن که به من میگ هر کول؟؟؟ باز کارت

پیشم گری کرد شدم به بین؟؟؟ خندیدو رفت ،رفتم پای رنت،مامان نبود،حتما رفته

دورهمی های خریبه روی مرنی داخل آشی نیخونه نشستم و یه دستمو زیر چونم

زدمو به مرنی زل زدم بدون انکه نگاهمو از مرنی بگریم روبه بتول گفتم:

-مسیح:بتول خانوم یه چاین میدی؟؟؟ مریان:

گوشیمو از جیبم

دراوردمو شماره ای که گذاشته بودنو گرفتم ،اما هرچقدر که زنگ زدم جواب نداد،به ساعت

نگاهی کردم هشت و نیم بود روزنامه رو تا زدمو داخل کیفم گذاشتمو به امید اینکه فردا

دوباره زنگ مرنی به راهو ادامه دادم درو با کلیدم باز کردم رفتم داخل بابا و سمیه کنار

هم نشسته بودن سلامی زیر لب دادم که با حرف بابا سر جام ایستادم:

-بابا:کجا بودی تا حالا؟؟؟ متعجب شدم واقعا جای تعجب داشت،پدری که اصلا نمیدونه

من یچ میپوشم یچ میخورم کجا مریم پول دارم ندارم ،الان با این سوالش واقعا متعجبم

کرد توضیحات لازمه رو دادم که بیخیالم شد سمت اتاقم رفتم،خسته بودم خیلی با همون

لباسا روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم ، همون دو دقیقه نگذشته بود که گوشیم

زنگ خ ورد،امان از این تلفنای وقت شناس به مخاطب نگاهی انداختم....

رویابود ،دکمه سی نی رنگ موبایلمو فشردم

-رویا: سلام مری چطوری؟؟

-مریان: سلام عزیزم مرش خوبم تو خوین؟؟

-رویا: فدات مرش، چیکارا میک ن بایمارت؟

-مریان: امروز اولر نت جلسه بود خوب بود یع ن خوب پیش رفت، تو یچ؟؟

-رویا: بیمار من یه پسره که شکست عشق بدی خورده، فعلا اون طور که میخوام پیش

نرفته، اما خوب امیدوارم بتونم درمان ش کنم

-مریان: امیدوارم

-رویا: مری؟

-مریان: هوم؟

-رویا: فرداشب تولد فرشته هست

-مریان: کدوم فرشته؟؟

-رویا: همون دخ ی پولداره، که فکر میکردیم خودشو میگر یه بعد باهامون حرف زد گفن

دخ ی خوییه، همکلاسیمون دیگه

-مریان: اها خوب مبارکش باشه، یادمه چند وقت پیش همه رو هم دعوت کرد گفت

که تولدشه، اما یادم نبود که فرداشبه -رویا: میای دیگه؟

-مریان: واه مگه میخوای بری؟؟؟

-رویا:اره چرا نرم،یه مهمو ن مفتو مجان افتاد م

-مریان:همچینم مفتومجان نیست باید کادو بگری

-رویا:فردا که کلاس نداریم عصر میام دنبالت بریم کادو لباس بگرییم،حرفم نباشه

نه گذاشت و نه برداشت،قطع کرد،منتظر نموند ح ن نظرمو بشنوه با تعجب به

گوشیم نگاه کردم،گوشیمو رو پاتخ ن گذاشتم،گشتم نبود،سعی کردم بخوابم

،ام ا فکر رها از سرم بریون نمریفت کنجاو بودم بقیه داستا ن زندگیشو بشنوم،

بشنومو درکش کنم و ارومش کنم... خدایا کمک کن.....

اه کیه کله سحر زنگ مر نینه ول کن هم نیست

با چشمای بسته گوشیمو برداشتمو تماسو وصل کردم،با صدای ن که از خواب بم شده

بود و در حالی که چشمم رو با دستم میمالیدم گفتم،:

-مریان:بله؟

-رویا:زهر ماره هنوز که خواین،پاشوو بینم

-مریان:دیروز نزاش ن من حرف بز نم،امروز باید برم پیش بیمارم یه جای دیگه هم کار

دارم،جون من بیخیال این مراسم ش و

-رویا:حرف نزن بینم،امروز بیمارو کار تعطیل هم ر نت که من گفتم بلن د شو ناهار

بخور از صبحونه که گذشت ه

-مریان: مگه ساعت چنده؟

-رویا: نزدیک به دوازده اوووف چقدر خوابیدم،

-مریان: آخه رویا میدو ن... خواستم بگم با کدوم پول کادو لباس بگیریم؟ من تو

خرج یه کافه رفت و یه کرایه تاکسی موندم

، مراسم رفتنم چیه تو این اوضاع انگار حرف دلمو خوند ، گفت:

-رویا: مریان ، وق ن میگم با من بیا غمت نباشه ،

-مریان: دنبال کار هستم، امروز باید به چند جا زنگ و سر ب زنم

-رویا: باشه میام با هم ، هم مرییم بازار هم مرییم دنبال کار خوبه؟؟؟

-مریان: باشه، پس فعلا بلند شدمو از اتاقم رفتم بریون سمیه خونه نبود اما یه قابلمه که

شعله اش خیلی کم بود روی گاز بود نزدیک رفتمو در قابلمه رو برداشتمو، به محتوای

داخل قابلمه نگاه کردم امممم آبگ وشت، یاد ابگوشتای مامانم افتادم، دلم تنگ شد

برای مادرم چه دخی بدی شدم، قبلنا هر پنجشنبه ، جمعه مریفتم سر خاک مادرم اما الان

چند وقتیته انقدر سرم شل و غ شده که چند باری بیش ی نتونستم برم در قابلمه رو بستم ،

از حق نگذیریم، سمیه دل به کار بده غذاش بد نیست، کمی از ابگوشت داخل کاسه ای

سفالی ریختم و گذاشتم زم ر نت که خنک بشه، از آشی<sup>ن</sup> یخونه خارج شدمو سمت

سرویس رفتم ، بعد از انجام کارای مربوطه، دستو صورتمو شستمو اومدم بری ون ، داخل

اشی<sup>ن</sup> یخونه روی زم ر نت نشستم، از داخل جا نو<sup>ن</sup>، تکه نان<sup>ن</sup> که بود رو

برداشتمو تلیت کردم، شروع کردم به خوردن ، غدام که تموم شد ظرفمو شستمو برگشتم به اتاقم، گوشیمو برداشتم و از داخل کیفم روزنامه رو دراوردم ، خودکاری دستم گرفتم و دور دوتا از اگهی هاین که با شرایط من وقف بود خط کشیدم ، شماره همون اگهی دیروزی رو اول گرفتم

-بله بفرمایید؟؟؟

-مریان:سلام خانوم،برای اگهیتون که توی روزنامه گذاشتید زنگ زدم چند تا سوال پرسید،بعداز جواب دادن به سوالات گف ت ساعت ۴ اونجا باشم ،به اون یگ هم زنگ زدم که اگه اولی

نشد دومی بشه،که گفتم امروز استخدام کردن سمت کمده لباسام رفتم ،شاید یه مراسم حال و هوامو عوض کنه مانتو سی تی تریه و مقنعه و شلوار مشگ رو پوشیدم طبق معمول کمی ریمل و رژ و سرمه رو به چشمم کشیدم کن باعث شد سیاهی دو ر این رنگ چشمام بیش ی به چشم بیاد،چشمامو قشنگ تر میکرد کیفمو به همراه وسایلم برداشتم و رفتم بریون،به رویا زنگ زدمو گفتم مریم سرکت گفتم که میاد همونجا کفشامو پوشیدم و سمت سرکت ح رکت کردم....

-بفرمایید این فرم رو پر کنید چند دقیقه ای پر کردن فرم طول کشید فرم رو پر کردم دست من سی دادم گفتم منتظر بمونم خیم میکنه رویا رسید ،با هم از سرکت بریون زدیم ساعت حدود های او نیم بود که با رویا رفتیم بازار کلی گشتیم تا اخر تونستیم لباس مورد نظرمونو پیدا کنیم،چون مراسم مختلط بود ،من لباسمو پوشیده انتخاب کردم و قصد داشتم شالمم سرم کنم لباسم یه پریهن اندامی طلایین رنگ با کفشای ورن

ن مشگ بود ، پول خرید لباسم رو رویا داد، سر کار که برم همه خوین هاش رو جیان میکنمکادو هم من یه ادکلن برای فرشته گرفتم و رویا یه کیف ست لوازم ارای سی دیر شده بود برای حاظ ر شدن رویا منو رسوند خونه که حاصر شم برگشتم خونه ،بابا نبود،سمیه جلوی تلویزیون نشسته بود این کانال اون کانال

میگرد،خرید هارو که دستم دید ابروین بالا انداخت اما چر نیی نگفت منم چر نیی بهش نگفتم اما ،قبل رف نت به اتاقم رو بهش گفتم -مریان:امشب با رویا مریم تولد دوستم اگه بابا پرسید کجا م

،بهش بگو که نگران نشه.... نمیدونم حرفم کنایه دار بود یا برای راح ن خودم گفتم،اما هرچه که بود تلخ بود برام،تل نیچ که باعث پ وزخندی روی لبام شد.... سمت اتاقم رفتم خریدارو روی تخت گذاشتمو حولمو برداشتمو رفتم حموم حوله رو دور موهام پیچیدم کمی کرم

زدم ،مژه هامو ریمیل زدم سرمه رو با دقت توی چشم کشیدم و گوشه چشممو به سمت بالا با همون میل سرمه کشیدم ،درآخر همون رژ مات ۲۴ ساعته ای که داشتمو اروم روی لب هام کشیدم حوله رو از دور موهام بازکردمو با همون نم شونه زدم گوشیم زنگ خورد،دست از شونه زدن موهام کشیدمو رفتم سمت گوشیم رویا بود

-مریان:جانم ؟

-رویا:لباستو برداریاینجا

-مریان:واسه یچ؟؟؟

- رویا: چقدر سوال میبیش بیا دیگه باشه ای گفتمو قطع کردم مانتو شلوار مشکیمو پوشیدمو موهای نم ناکمو بایه گریه بستمو شالمو سرم کردم خریداموبرداشتمو کیفو گوشیمم برداشتمو رفتم بریون، سوت و کوری خونه حالمو گرفت، مادر که نباشه، اوضاع ازاین به ی همیشه کفشامو پوشیدمو باید تاکسی بگیریم این ماه دخلو خرجم به هم خورد چرنی از پولم نمونده و تازه وسط ماهه خداکنه قبولم کننت و کار گریم بیاد تازه شانس باهام یار بوده که دانشگاهم دولتی، اگه آزاد بود چه خاکی تو سرم

میکردم، حتما باید ترک تحصیل میکردم باهم رنت فکرا بود که به سر خیابون رسیدم یه تاکسی گرفتمو ادرسو گفتم راننده پسری جوان بود آینه رو کمی چپو راست کرد، و نگاهی بهم انداخت، موزب شدم سرمو پای رنت انداختمو به دسته کیفم چشم دوختم بعد نیم ساعت رسیدیم کرایه رو دادم، جوری پول رو از دستم گرفت که دستش از عمد به دستم خورد حسی بدی بهم دست داد و از این حس صورتم جمع شد با اخم دستمو به لباسم کشیدمو رو بهش گفتم:

- مریان: چندش منتظر جوابش نشدمو پاتند کردم، رسیدم جلوی درب خونه رویا، در زدم که با صدای تیگ در باز شد قدمی داخل گذاشتم، تا چشم کار میکرد گل بودوسی نیه و درخت، بوی سی نیی که مادر رویا داخل حیاطش ون کاشته بود به وضوح به مشام رسید، از این همه زیبایی خونشون غرق لذت شدم با صدای رویا چشم از باغچشون گرفتمو سمتش رفتم - رویا: بدو که دیره

- مریان: مادرتو خواهرت نیسننت؟



-رویا: نه رفنت خونه مادر بزرگم بیا رویا کلاس ارایشگری رفته بودو به خوین موهاو صورت خودشو ارایش کردن بود

-رویا: بشرفنت اینجا جاینکه گفت نشستم که در جعب ایرو باز کرد، انواع سایه های مختلف چقدر قشنگ بودن، -رویا: چشماتو بیند

-مریان: ارایش غلیظ نکنیا!!!!

-رویا: باشه بعد کمی کار کردن گفت

-رویا: چشماتو واکن برفنت خودتو اروم چشماتو باز کردم

می یسیدم ارایشمو غلیظ کرده باشه اما با دیدن خودم لحظه ای جا خوردم سایه ملایم و

طلاین، خط چشمی باریک و دخ یانه کمی رژ گونه هم رفنت، خیلی ملایم و قشنگ

ارایشم کرده بود -مریان: وای مرش رویا

-رویا: من که کاری نکردم خوب موها تو چیکار کنم؟

-مریان: هی بیچ شال سرمه موهامو با یه کش بالای سرم دم اسین بست یه گری

گرد پف دار زیرش قرار داد و موهامو روش

گذاشت و پف داد مثل یه نیم دایره شده بود از جلو فرق وسطی

زدو کمی از بالا پف داد شال طلاین رنگ از داخل کمدهش بریون کشیدو روی تخت

گذاشت

-رویا: پاشو لباس تو بپوش لباسمو پوشیدم رویا زیپ پریهنمو بستو شالو دستش گرفت و روبه روم قرار گرفت، اروم شالو روی سرم گذاشت و یه مدل قشنگ بست

-رویا: کفشاتو بپوش تا منم لباسمو بپوشم کفشامو پوشیدم دوباره جلو اینه ایستادم خیلی خوب شده بودم تا حالا خودمو این شکلی ندیدم رویا هم لباسشو پوشیده بود و شالشو سرش کرد و کفشاشم پوشید مانتو هامونو روی لباسمون پوشیدیدم و کیفمو کادو رو برداشتم. سمت در رفتیم هوا تاریک شده بود ساعت هشت رو نشون میداد سوار ماش ر نت رویا شدیمو سمت خونه فرشته حرکت کردیم ....

مسیح: از وقت ن که مدیر مالی

کار خونه رو اخراج کردم کارام دو برابر شده گاهی مجبورم بیش ی از شیف کاریمم بمونم، امروز از اون روزاست که باید تا ۶ صر بمونم و کارا رو راست و ریس کنم به ساعت نگاه کردم ۴ اونیم بود داشتم دستگاه هارو چک میکردم با لغزش گوشیم داخل جیبم، دست از دستگاه برداشتمو گوشیمو از جیبم بریون کشیدم تماس قطع شد دوباره زنگ خورد به مخاطب نگاهی انداختم، متینا بود فلش سی نیرنگ رو کشیدمو تماس رو وصل کردم -مسیح: بله؟؟؟؟

-متینا: سلام، کجاین تو؟

-مسیح: سلام کارخونم

-متینا: داداش زود باش دیگه وقت نیست باید حانصر ۵ش ها

-مسیح: یکم دیگه از کارام مونده انجام میدم میام کارم تا ساعت

۶ و رب ع طول کشید درو بستم جز من کسی داخل کارخونه نبود کلیدو به نگهبان دادمو سوار شدم هوا کم کم داشت سرد میشدو به زمستون نزدیک ،کم کم داشت هوا تاریک میشد نیم ساعت توی راه بودم که رسیدم خونه به مامان سلام کردم روی کاناپه نشسته بود کنارش نشستم بتول<sup>۷</sup> سرب ن آورد و جلوم گذاشت مامان راجب کارو اینا میپیسید داشتتم جوابشو میدادم که متینا در حالی که از طبقه بالا روی مهجر خم شده بود و موهاش ب ر نت هوا معلق بود رو به من گفت

-متینا: پاشو بیا برو دوش بگیره دیره ها

-مسیح: منو کچلکردی تو جرعه ای از<sup>۷</sup> سربتم رو خوردمو بلند شدم از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم کت شلواری که از صبح تنم بود رو دراوردمو یه گوشه انداختم، باید بره خشک شوین حولمو برداشتمو سمت حموم رفتم اب و ولرم کردم حموم کردم دوش گرفنت تا حدودی خستگیمو از تنم بریون کرد حولمو تنم کردم از حموم بریون اومدم، در حالی که با کلاه حوله ام موهام و خشک میکردم سمت کمد رفتم چشمم به کت شلواری قهوه ای و بلوزی سفید با کروان قهوه ای با سه خط طلای ن خورد، همونو از رگال بریون کشیدم، حولمو دراوردمو جلو اینه موهامو به طرف بالا شونه کردم تافت زدمو کمی منتظر شدم که موهام ثابت شه سمت لباسام رفتم، پریهنمو پوشیدم و شلوارم پوشیدم یقه پریهنمو بالا دادمو کراواتمو دور یقه ام بستمو یقمو مرتب کردم دکمه های سراستینمو بستمو کتمو پوشیدم ساعت گوجیم رو دستم بستمو با ادکلن کاپتان بلک م دوش گرفتم گوش و سویچمو برداشتم و از اتاق خارج شدم هم زمان متینا هم از اتاقش خارج

شد نگاهی بهش انداختم خوب شده بود، هر دو سمت ماش ر نت حرکت کردیم وق  
ن که به

ادرش که متینا داد رسیدیم به ساعت نگاهی انداختم، ساعت هشت و بیست دقیقه بود  
پیاده شدیم و سمت ساختمو<sup>ن</sup> که متینا نشون میداد حرکت کردیم توی کل مسری فکرم  
پیش مریان بود یع<sup>ن</sup> میاد؟؟ این راهو مراسمو ح ن لباس که پوشیدمو فقط بخاطر مریان  
بود و حالا اگه نیومده باشه واقعا حالم گرفته میشد، زنگ درو ف<sup>ن</sup> سردم در باز شد از حیاط  
بزرگ خونه رد شدیمو به در ورودی رسیدیم، مهمو<sup>ن</sup> خیلی شلو<sup>ن</sup>غ بود با چشمام دنبالش  
میگشتم نبود، به امید اینک ه

میاد، صندلی از مر<sup>ن</sup>ی ها کشیدمو روی صندلی نشستم، به ادم های مهما<sup>ن</sup> نگاه کردم  
چهره های عملی، لب های پروتز، گونه های ن که به وضوح مشخص بود مصنوعیه  
،چشماشون که ل<sup>ن</sup>ی ای ن گذاشنت با دیدنشون لحظه ای یاد دایانا افتادم بااین فکر  
اخمام توی هم رفت، حالم از این جور قیافه ها به هم میخوره خوشگلی باید دان باشه  
مثل مریان نه ساخت و خط خط دست دک یا داشتم به اطرافم نگاه میکردم و خدمه ای  
سی<sup>ن</sup> ب ه دست به همه<sup>ن</sup> سربت تعارف میکرد که لیوا<sup>ن</sup> برداشتمو کمی خوردم با  
چند نفر از اعضای مهما<sup>ن</sup> از جمله مر<sup>ن</sup> بیان احوال پرش داشتم، هم ر نت حین ر نت  
سعیدی رو از دور میدیدم که سمت مر<sup>ن</sup>ی ما میومد.....

-سعیدی: سلام آقای کیانمهر حال و احوال؟ اص لا حس خوین به این پسر نداشتم ، اما سعی کردم عادی رفتار کنم دستمو سمت دستش که سمتم دراز شده بود بردمو با هم دست دادیم

-مسیح: سلام آقای سعیدی ،حالتون چگونه؟؟؟ داشتم با سعیدی حرف میزدیم و گاهی به پشت سرش که در ورودی سالن بود نگاه میکردم ،منتظر مریان بودم لحظه ای از چرنی که پشت سر سعیدی دیدم جا خوردم به شک افتادم ....

مریان: برای اولرنت باره همچ رنت مهمون مریمو اس یس داشتم ،نمیدونم که

قراره چطور بگذره ،امیدوارم سوندم بعد از چهل دقیقه توی ماش رنت نشسنت که با اس یس منو چاشنن صرب پام همراه بود با لخره رسیدیم به سخن تونستیم جای پارک گری بیاریم از ماش رنت پیاده شدیم درست نمیتونستم با این کفشای پاشنه

ده سان راه برم ،با خودم که میتونم رو راست باشم ،تا حالا از این کفشای نپوشیدمو اولر

نت باره که میپوشم -رویا: صاف وایسا!

-مریان: بیچ؟؟؟

-رویا: میگم قوز نکن وقن داری راه مریی شونه هاتو بده پشت و به رو به روت نگاه کن

نه جلو پات

-مریان: یکمی سخت ه

-رویا: اشکالی نداره فدات اروم بریم به طرز راه رفتن که روی ا گفت فکر کردم و راه افتادم، تا حدودی موفق بودم اما می یسیدم که بیوفتم زم ر نت و مورد تمسخر ملت شم انقدر که روی راه رفتنم

زوم شده بودم از اطرافم غافل شدم داشتیم از حیاط گذری میکردیم که شبیه باغ بود تا حیاط به استخر بزرگ که لبالب آب ی پر بود و سمت راست حیاط بود نگاه کردم درخت های بزرگ که دور تا دور این باغ منظم کاشته و برای عمارت اون وسط دیواری ی شده بود، از زیبایی و بزرگ حیاط چشم برداشتمو دقتمو به چند پله رو به روم دادم و دامن لباسمو کمی بالا دادم از پله ها اروم بالا رفتیم در سالن که باز شد لحظه ای نور چشممو زد، اما کم عادت کردم رویا اروم دستمو کشید سمت مرئی برد

-فرشته: سلام عزیزم خوش اومدین برین طبقه بالا لباساتون و عوض کن رنت یا روی سمت اتاق که با چند پله از طبقه پای رنت جدا میشد رفتیم مانتومو دراوردمو جلو در کادوهارو به خدمه دادیم شالمو مرتب کردم از پله ها پای رنت اومدیم متینا رو دیدم سمت ما اومد بغلمون کرد توی گوشم گفت:

-متینا: چقدر تغییری کردی تو

-مریان: زشت شدم؟

-متینا: ماه شدی ما رو سمت مر<sup>ن</sup>ی شون برد چشمم به برادرش مسیح خورد  
سرش پای رنت بود و با نزدیک شدن ما بهش سرشو بالا آورد بلند شد رو به  
رومون ایستاد اما.....

مسیح: به شک افتادم، نکنه یگ شبیه بهش باشه، نه، امکان نداره چشمای

کسی ح ن مشابه چشمای مریان، این ارامش رو به من تزریق کنه تا حالا کسی رو  
ندیدم که با آرایش انقدر تغییری کنه،

حواسش به من نبود، سمت مر<sup>ن</sup>یبیان رفت و بعد هم از پله ها رفت بالا، توی تمام  
مدت با چشمم بدرقه اش میکردم بین صبیانه منتظر دیدن دوباره اش بودم اروم و طناز  
از پله ها پای رنت میومد با دیدن شال روی موهاش انگار ج و ن تازه گرفتم، تنها کسی  
بود که شال داشت و تنها کسی بود که میدرخشید دیگه داشتم با ای ن نگاه های خریه ام  
خیلی زایع بازی در میاوردم نگاهمون به پای رنت سوق دادمو خودمو با گوشیم مشغول  
کردم متینا گفت که مری ه پیش مریان توی دلم گفتم کاش بیاریش اینجا چندصبا چ  
نگذشته بود که صدای گرمش رو شنیدم ای کاش از خدا چر<sup>ن</sup>ی دیگه ای رو  
میخواستم، خوشحال شدم خوشحالی وصف نشد<sup>ن</sup>، منشع این خوشحالی ها مریانه، اما  
می یسم که

بفهمه، بفهمه و پسم بزنه، اینکه نخوادم ترجیح میدم فعلا با این ی



امیدی که دارم زندگ کنم بلند شدمو بهش نگاه کردم باز همون خلعی که انگار هیچ کس نیست، فقط خودمو خودش، مسخ نگاهش شدم نمیدونم چقدر همونطور نگاهش کردم با گرف نت نگاهش تازه به خودم اومدم و تونستم جواب سلامش رو بدم اروم رفت سمت صندلی روبه روی من و نشست، داشتم افکارمو سامان می دادم با حس دس ن روی کتفم رومو سمت صاحب دست برگردوندم که مسعودو دیدم بلند شدم

-مسیح: اقا مسعود، پارسال دوست امسال هیچکس، کجاین تو

-مسعود: روتو برم ب ی

سر، من درگری زندگ ام تو که آذب اقلی

هس ن باید حال منو ببیش

-مسیح: یه روز بیا کارخونه رو بچرخون اگه وقت کردی حال منم ببیس، حالا بگذریم

اینجا چیکار میک ن؟؟؟

-مسعود: ود:ت ولد دخ ی عممه ها

-مسیح: نمیدونستم، بیا بش رنت

-مسعود: وسط این دخ یا؟؟؟ خانومم ببینه تیکه بزرگم گوشمه

-مسیح: الان تو مثلا از زنت می یش؟! این که متینا خواهرمه

اونم دوستش برو خانومت رو بیار که بعدا جواب پس ندی خودتم بیا پیش م ن  
 -مسعود: باشه صیی کن مسعود رفت و به لحظه ای نرسیده خودشو خانومش اومدن بلند  
 شدمو با خانومش حال احوال کردم مسعودو خانومشو به مریان و متینا معرفی کردم منو  
 مسعود گرم حرف زدن با هم بودیم با اون موزیک کر کننده صدا به صدانمریسید مسعود  
 مجبوری جلوتر اومدو کنار گوشم گفت -مسعود: بهش میاد دخ ی خوین باشه ، اینو  
 بگریش ، نذار از

دستت دربره

ی

-مسیح: کیو میگ؟

-مسعود: هم ر نت که رو به روت نشسته و هراز گاهی زیر چشمی نگاهش میکن  
 ن

-مسیح: ببند مسعود خندیدو گفت:

-مسعود: چشم و سر جاش نشست

مسعودو خانومش بلند شدنو رف نت خیلی دلم میخواست

بلند شدمو برم به مریان حرف بزنم

اما عقل حکم م یکرد که کار درس ن نیست هم ر نت ح ر نت ، سعیدی سروکله اش

پیدا شدو کنار مریان قرار گرفت اومدن سعیدی همانا و اخم من همانا سعیدی

دستشو سمت مریان گرفت و چر<sup>ن</sup> بیگفت بخاطر صدای بلند موزیک نمیشنیدم بیچ  
گفت

داشتم به مریان نگاه میکردم منتظر جوابش به سعیدی بودم از حال دلم نگم به یه خون  
خونمو میخورد و به زور خودمو کن یل کردم که خرخره سعیدی رو نجووم با نگاه  
مریان غافل گری شدم بهش نگاه کردم، اونم اخم داشت روشو سمت سعیدی کردو....  
روشو سمت سعیدی کردو چر<sup>ن</sup> بیی گفت نمیفهمیدم بیچ میگن به هم لعنت به موزیک  
بلندی که نمیداشت مریان: بلند ش د روبه رومون ایستاد، ام ا انگار نمیشنید که سلام  
کردم، زل زده بود

به چشمام و خریه نگاهم میکرد، از همون نگاه های چند روز پیش جلوی دانشگاه  
، نگاهش خیلی خاصه، در حدی که به سخ<sup>ن</sup> میتونم نگاهمو از نگاهش بگیریم، نمیدونم چه  
نریوی ن داره نگاهش هریچ که هست اسمش رو جاذبه گذاشتم، چون ادمو جذب  
خودش میکنه و به سخ<sup>ن</sup> میشه خودتو کن یل کرد کن یل کرد که غرق چشماو نگاهش  
نشد چند لحظه ای گذشت با گرفنت نگاهم و دوخنت به زم رنت، مثل کسی که به  
خودش بیاد جواب سلاممو داد متینا دستمو گرفتمو سمت صندلی مر<sup>ن</sup>یشون  
برد، صندلی رو عقبکشیدم و نشستم، صندلی من درست رو به روی مسیح بود، گاه سنگی<sup>ن</sup>  
نگاهش رو حس میکردم، اما خودمو مر<sup>ن</sup>یدم به اون راه که باز همون جاذبه معرفه منو  
نگریه تازه متوجه شدم رویا که تا چند لحظه پیش کنارم بود، حالا نیست، به اطراف نگاه  
کردم، با دیدن پسری که روبه روی رویا قرار داشت ابرو هام پرید بالا، زیر لب گفت م

-اوه، نه بابا رویا هم اره متینا روشو سمت من کرد و جویای رویا شد که با چشمام جاین که ایستاده بودنو نشونش دادم، عکس العمل متینا هم ین شباهت به من نبود هم رنت طور داشتم با متینا حرف مر نیدم و که پسری کنار مسیح قرار گرفت و مشغول گفتوگو شدن، صدای موزیک به قدری بلند بود که منو متینا مجبور بودیم کنار گوش هم حرف بزیم، بعد دقیقه ای همون اقا رفت و با دخیی زیبا برگشت مسیح بلند سدو باون دخی حرف زد حس بدی بهم دست داد مسیح روشو سمت ما کردو دوستش که حالا متوجه شدم مسعود اسمش هست و دخیی که همراهش بود ر و خانوم مسعود معر ن ق کرد، با معر ن ق او ن

دخی او ن حس بده پرید، خیالم راحت شد اما از یچ؟؟ لحظه ای از حسی که پیدا کردم تعجب کرده به درونم رجوع کردم چرا منبا دیدن مسیح و او ن خانوم اینطور شدم؟ برای سوالم جواین نداشتم، با صدای مردی که از اول مهمان گاهی حرف مر نید از فکر بریون اومدم

دوست مسیح و خانومش هم رفت داشتیم به

مردم که به پیست مریت ن نگاه میکردم صدای سعیدی غافل گریم کرد رومو سمتش برگردوندم که گفت

-سعیدی: افتخار به بنده میدید بانو؟ به دستش که سمت گرفته بودو حرف و درخواس ن که کرد ابرو هام به پیشونیم چسپید واقعا گیج شده بودم ناخداگاه چشم چرخوندمو به مسیح که با اخم غلیظ مارو نگاه میکرد نگاه کردم، یاد حرف سعیدی افتادم و اخم

مهمان ابرو هام شد به سعیدی نگاه کردم ، و توی ذهنم دنبال جواین برای دک کردنش  
بودم

-مریان:اقای سعیدی اگه به شال روی سرم نگاه کنید متوجه میشید که بنده برای  
خودم عقاید و خط قرمزی دارم چهره اش کمی عوض شد اما باگفت هر طور  
مایلید رفت رومو برگردوندمو به حالت اولیه ام برگشتم ، با دیدن لبخند کم رنگ  
مسیح تعجب کردم تا چند لحظه پیش اخم داشت ها پوووف این روزا چقدر تعجب  
میکنم....

دست سعیدی اعصابا ن شدم پسره

...لاالله ... یع ن پیش خودش یچ فکر کرده که همچ ر نت درخواستیو به

من میده؟ فکر کرده من از اونا شم؟؟؟ سعی کردم به سعیدی و چند

لحظه پیش

فکر و نکنم با تموم شدن اهنگ با خیال راحت به بقیه نگاه کردم ، همون مردی که حرف

مر نید همه رو برای صرف شام دعوت کرد موزیک قطع شده بودو هم ه سمت سال ن

که اون مرد گفت رفت بلند شدیمو از دنبال بقیه رفتیم با سال ن بزرگ با سرامیک

های سفیدو سل ن ق با چند نوع غذا و انواع دسرو سوپ و پیش غذا مواجه شدم هر کسی

بشقاین برداشت و غذاین کشیدو رفت بشقاین برداشتمو کمی برنج و جوجه و کاسه ای

سوپ برداشتم با متینا سمت مر نیکه مسیح چند لحظه پیش پشتش

نشست رفتیم و نشستیم با دیدن قاشق های روی مرنی اسیس گرفتم من حن  
نمیدونم سوپ رو باید با کدوم قاشق و دسر رو با کدوم قاشق خورد؟

-ندای درون:اروم باش مریان به متینا نگاه کن هرکدوم از قاشق ها رو که  
برداشت، تو هم همون کارو بکن به متینا نگاه کردم که قاشق دومی رو برداشت  
،همون کارو کردم در سکوت شروع به خوردن کردیم بعد صرف شام همه به سال  
ن که اول بودیم برگشتیم دوباره موزیک ریتم تند پل شد .

خدمه ای با لیوان های سربت سمت ما اومد، اومدم لیوا  
ن بردارم که مسیح با

اخم ریزی به من نگاه کردو رو به خدمه گفت:

-میل نداریم ممنون

حس کردم صورتم داغ و قرمز شد متعجب بهش نگاه کردم چرنی نگفت .

نگاهشو به جمعیت سوق داد قلبم تند مرنید و تپشش رو داخل گلوم حس

میکردم به متینا نگاه کردم اصلا حواسش به ما نبودو داشت با

دخی کنارش حرف مرنید گرم شده بودو شدیداً به هوای تازه

احتیاج داشتم،بلند شدمو سمت حیاط رفتم،هوای گرم داخل وی

خنک بریون باعث دوگانگ در من شد،اما چندی نگذشت که به هوای بریون عادت کردم

حالم به ی شدو نفس عمیق کشیدم اومدم برم داخل که با صدای پسری ترس برم داشت....

با ترس سمت صدا برگشتم چشممو به پسری که قدش دو برابر من بود واسه اینکه بتونم نگاهش کنم باید سرمو بالا میگرفتم نگاه کردم

قدمی ستم برداشت، قدمی عقب رفتم لال شده بودم انگار خیلی ترسیده بودم

کسی داخل حیاط نبود، اگه هم بود من نمیدیدم جلو اومدو جیغ بلندی کشیدم و تنها راهی که برام مونده بود فرار ک ردن بود. از بوی بد دهانش به وضوح مشخص بود که تو حال خودش نیست ح ن لحن کلامش به پشت سرم نگاه کردم پشت سرم می اومد، با اون کفشای

پاشنه ده سان ن نمیتونستم راحت بدوم، به پشت سرم نگاه کردم، هنوز داشت میومد، قلبم مثل قلب گنجیشک مر نیدوم محکم خودشو به دیواره سینم میکوبید دستمو روی سینم گذاشت م، نفس کم آورده بودم، دهنم خشک شده بود، نمیتونستم ب ه گ پناه بییم، تنها شانسم این بود که تلو تلو میخوردم کمی ازم فاصله داشت، کفشام پامو مر نید ایستادم تند کفشامو دراوردم، داشت بهم مریسیدو چندش میخندید، صداش به گوشم رسی د که میگفت،

-وایسا کوچولو.... کفشامو دستم گرفتمو پا به فرار گذاشت م

لعن ن هیچگ نبود از روی ترس جیغ مر نیدم، اما صدای موزیک کر کننده به قدری زیاد بود که هیچگ صدای منو نمیشنید، چشمم و تند تند میچرخوندمو اطرافمو نگاه



میکردم بلکه راهی باشه چشمم به درختای اطراف خورد، درصدی امیدوار شدم و سمت درختا دویدم سعی کردم از لابه لای درختا برگردم ب ه سالن و اون مراسم لعن ن به غلط کردن افتاده بودم، هنوز داشت پشت سرم میومد به جلوم نگاه کردم، در سالن رو که دیدم، سعی کردم تند تر بدوم، مگه این حیاط چند می بود که تمومی نداشت مثل دویدن در کابوش بود که انتها نداشت به در سالن که رسیدم به اطراف توجه نکردم با همون سرعت داشتم میدویدم که به شرف محکم خوردم .... گنج شده بودم که به

پشت سرم نگاه کنم یا به شخص که بهش خوردم، اومدم برگردم که صدای محکمش آرامش قلبم شد مانع از افتادنم شده بود.

روم سمت پ سره برگردوندم مشت مسیح بود که

توی صورت پسر پیاده شد به مسیح نگاه کردم دستاش مشت شده و دو رگ گردنش بریون زده بود یقه پسر رو گرفت و محکم کوبید به دیوار ترسیده جی نمی زدمو سمت مسیح رفتم خواهش میکردم که ولش کنه با نگاهی که بهم انداخت خفه خون گرفتم

-مسیح: مریان بروت و تا میام

جوری جملشو گفت که کاری جز

اطاعت نمیتونستم انجام بدم دلم رضا نمیداد که برم اما شرایط جوروی نبود که بمونم  
 صداشو میشنیدم

-مسیح: عو<sup>ن</sup>ض به چه ح<sup>ق</sup> مزاحمش شدی؟ کمی

که فاصله گرفتم صدای موزیک نمیداشت بشنوم زود جلوی در کفشامو پوشیدمو شالممو

که دور گردنم افتاده بود روی سرم مرتب کردم اب دهن نداشتمو به سخ<sup>ن</sup> قورت

دادم و داخل رفتم به اطراف نگاه کردم دوست مسیح مسعودو دیدم که کناری ایستاده

بودو با جمعی<sup>ن</sup> حرف مر<sup>ن</sup>ید خجالت میکشیدم که برم پیشش اما الان وقت خجالت

کشیدن نبود هرطور شده عظم رو جزم کردمو سمتشون رفتم کنارش که ایستادم متوجه

ام شد -مسعود: جانم مریان خانوم؟ چرا رنگتون پریده اتفاق افتاده؟ نتونستم بغ<sup>ن</sup>ض که

گلمو میف<sup>س</sup>رد رو مهار کنم بغضم شکست و بریده بریده گفتم

-مریان: اق<sup>ا</sup>.. مسعود ت<sup>ت</sup>.. وروخ<sup>و</sup>.. دا کمک .. کنید مسیح داره..

اشکمو پاک کردم که گف ت

-مسعود: مسیح یچ<sup>ی</sup>؟؟؟ چهره اش نگران شد

-مسعود: مسیح یچ<sup>ی</sup>؟؟؟

-مریان: دعواش شده

-مسعود: کجا؟؟؟ جون به سرم ک ردی مریان خانوم بگو دیگه

-مریان: جلو دره تر و خدا زود باش ر نت کتشی رو تند در آورد و سمت در ورودی سالن دویید..... هرگ توی حال خودش بودو هیچگ متوجه ما نشد، ح ن اون جمعی که مسعود داخلش بود سمت در سالن رفتم با دیدن مسیح..... با دیدن مسیح گریه ام شدت گرفت از دماغش داشت خون میومدو ولی دست بردار نبودو داشت پسرو مر نید اون پسر که تعادل حرکاتش دست خودش نبود گاهی از خودش دفاع میکردو گاهی هم مشت مینداخت، مسعودو دوتا پسر دیگه به سخ ن مسیح رو سمت حیاط بردن دونفر دیگه هم اون پسرو گرفته بودن پسره که هنوز جلوی در ورودی بود نگاه می به من انداخت ، ترسیده سمت سالن دویدم و پیش متینا رفتم با دیدنم شوکه گفتم:.

-متینا؛ بیچ شده مریان ؟؟؟؟ چرا گریه میک ن؟؟؟ به سخ ن جریان و واسش گفتم هر دو سمت حیاط رفتیم به حیاط نگاه کردم مسیح نبود، چشمم به الاچیق گوشه حیاط خورد که دونفر اونجا بودن حدس مر نیدم خودشون باشن ، با حالی زار دست متینارو گرفتمو سمت الاچیق رفتیم درست حدس زدم خودشون بودن ، به الاچیق که رسیدیم ، خجالت میکشیدم به مسیح نگاه کنم، مسعود چر نیی زیر گوش مسیح گفتم و رفت متینا سمت برادرش رفت و با صداین که نگرا ن درش موج مر نید گفتم

-متینا: بیچ شدی تو؟ با گ دعوات شده؟ سر بیچ اصلا مسیح که عصبانیت هنوز توی چهره اش مشخص بود با صداین که ه سعی در اروم نگه داشتنش بود رو به متینا گفت :

-مسیح: برو وسایلمو از روی مرنی بردار جمع کن رنت بریم متینا اومد حر ن ق بزنه ،با نگاهی که مسیح بهش انداخت باشه ای گفت و رفت هنوز جلوی الاچیق ایستاده بودمو نمیدونستم باید چیکار کنم سمت صندلی الاچیق رفته با فاصله کنارش نشستم از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت و نگاهشو گرفت با یاد اوری ماجرا قطره اشگ دوباره از چشمم چکید کمی جلو تر رفتم و گره شالمو که به حالت پاپیون بسته شده بود رو باز کردم گوشه شالمو سمتش گرفتم با حالت تعجب نگاهم کرد بیحرف منتظر بودم که گوشه شالو بگریه لحظه ای گذشت ،چشماش یه حال ن شد، گوشه شالو از دستم گرفتمو سمت خون روی صورتش بردو.....

مسیح: وق ن دیدم چطور اخم کردو رو به

سعیدی حرف زد ،وق ن سعیدی رفت. نتونستم لبخندمو مهار کنم و لبم کش اومد وق ن که اون خدمه با اون سیون دستش سمت مرنی ما اومد ،انتظار نداشتم که مریان بخواد از این چرنیا بخوره حدس مرنیدم نمیدونه محتوای داخل لیوان چیه ،هرچقدر با خودم کلنجار رفتم نتونستم خودمو کنیل کنم مانعش شدم نگاهش بالا اومدو به من نگاه کرد هیرن زود وا دادی اقا مسیح برخلاف میل قلبم ،نگاه ازش گرفتم لپ هاش گل انداخته بود

و حالا دیدن تر شده بود حیف که نشد بیش یازاین نگاهش کنم بلند شد رفت نمودم  
کجا رفت، فقط دیدم از سالن بریون رفت

بافکر به اینکه رفته سرویس با لیوان سربتم مشغول شدم ده دقیقه گذشت نیومد  
خود به خود پام شروع کرد به نصاب گرفت روی سرامیک های کف سالن نگران  
شدم دلشوره عجیب که تاحالا نداشتم نتوانستم صبی کنم، بلندشدم از در سالن هنوز  
خارج نشده بودم که دیدمش انگار داشت فرار میکرد نداشتم بیفته لحظه ای این اتفاق  
طول نکشید که پسری رو پشت سرش دیدم.  
دیدن این صحنه آمییم چسپید

دیگه نفهمیدم چی شد ح ن دادی که سر مریان زدم حرصمو سراون عوض  
خالی میکردم طولی نکشید که مسعود اومد بازومو سفت گرفتو مانع از زدنم شد  
د

-مسیح: ولم کن تا حالیش کنم کشون کشون سمت حیاط بردن م

،مسعود از پسری خ واست که لیوان این واسم بیاره

-مسعود: اروم پسر، چه خییه کشن یارو رو، پسر با لیوان اب برگشت لیوانو دستم  
دادو رفت جرعه ای از اب رو خوردم دماغم درد گرفته بود، از دردش سرم هم درد  
گرفته بود چشمامو بستمو کمی شقیقه هامو با هر دو شصتم گرفتم، اب خنک تونسته  
بود کمی از حرارت درونیم رو کاسته کنه اما هنوز دستام مشت بود از عصبانیت

-مسعود: حالا بگو یچ شده؟ نمیدونستم به مسعود بگم یا نه

-مسیح: هوشیار نبو د فوش داد نمیدونم چرا راستش رو نگفتم

-مسعود: پس اون دخ یه واسه یچ گریه میکرد؟ هوم؟ چشمشو ریز کردو مشکوک

نگاهم کرد با یادآوری لحظات پیش اشگ که از چشمش چکید ، دادی که سرش

زد مریان که بدون پیشوند یا پسوند گفت م

-مسعود: داداش تو فکر کن من باور کردم اینو زیر گوشم اروم گفت و رفت متینا و مریان

اومدن متینا یه ریز سوال میبیسیدو بدتر خط روی اعصاب نداشتم مینداخت بدون توجه به

سوالاتش فرستادمش بره وسایلمو بیاره نمیتونستم بهش نگاه کنم ،نمیدونم از روی چه

حسی بود که نتونستم نگاهش کنم با اومدنش و نشستنش کنارم ،وگرفنت گوشه شالش

خیلی تعجب کردم ولی با چرایی که دیدم ،دلم لرزید قطره اشگ با نگاه کردن به من از

چشمش چکید بیحرف شالش رو سمتم گرفته بود و منتظر بود دستمو سمت شالش بردمو

از دستش گرفتم تو چشمش خریه نگاه کردم اروم و کمی خون روی صورتمو پاک کردم

لبخند کمرن گ زد شالش رو پس دادم سرش رو پای رنت

انداخت و کمی فاصله گرفت ووقن به خودم اومدم که نگاهش مثل دفعات پیش اروم

کرده بود .....

مریان: سکون عجیب حکم

فرما بود واقعا نمیدونستم یچ باید بگم داشتم کلمان که بای د بگم رو کنار هم میچیدم که

حرف بزنم که متینا با لباس هامون اومد -متینا: از فرشته معذرت خواستمو گفتم که کاری

پیش اومده باید بریم به خدمه هم گفتم کادو هامونو به فرشته بده مانتوم و سمتم گرفت بلند

شدم مانتومو پوشیدم و کیفمو برداشتم متینا کت مسیح رو از روی صندلی برداشت  
، بلندشدیمو سمت در ورودی باغ رفتیم و از اون حیاط و مراسم لعن ن دور شدیم.

ی

ح

ن داخل حیاط و اون هوای ازادش احساس دل تنگ میکردم هم رنت که از در  
ورودی پامو بریون گذاشتم نفس راح ن کشیدم،سوار ماشینشون شدیم روی صندلی  
پشت سر مسیح جا گرفتم و سرم روبه پش ن صندلی تکیه دادم با لغزش گوشیم  
داخلکیفم زیپ کیفمو کشیدمو گوشیمو بریون اوردم بادید ن شماره خونه بدون وقفه  
جواب دادم -مریان:بله؟

-بابا:کجاین؟؟

-مریان:تولد دوستم دارم برمیگردم..

-بابا:خوبه بدون حرف دیگه ای قطع کرد اینم از بابای م ن....

بخدا درد ین پولی،فقر نداری،لباس کهنه ،نبود غذا و هرچر نی دیگه ای رو ادم میتونه  
تحمل کنه،اما کمبود محبت پدر و مادر و باهی یچ همیشه پر کرد مخصوصا اگر پدر و  
مادرت در قید حیات باشن و محبتشونو ازت دری غ ک ننت آهی کشیدم که از  
چشمای مسیح دور نمود آه گفتم مسیح امشب یگ دیگه شده بود،نگاهش رفتارش  
تپیش و دعوای چند دقیقه پیشش،اگه بخوام تخیلی فکر کنم بااین رفتارش میگم هرگ  
ندونه عاشق م شده سرم رو به پش ن صندلی چسپوندم چشمام رو بستم هرکدومون  
غرق در فکر خودمون بودیم و سکوت کرده بودیم شاید برای هضم اتفاقات به این

سکوت احتیاج داشتیم هم ر ن ت لحظه بود که موزیک قشن گ پلی شد م ن ت  
اهنگ: پازلبند:

عشقت، افتاده به قلبم وای از دلم بستم دل به دلی که برده دلم تو که میخندی قلبم  
آروم میگریه ناراحت می سی، بارون میگریه دنیا م آرومه وق ن آرومی همه عشق  
و آرزومی) به اینجای اهنگ که رسید سنگی ن نگاهشو روی خودم حس کردم  
چشمموباز کردم داشت نگاهم میکرد انگار میخواست باچشماش حرف بزنه دارم)  
چشمات آسمونه اخه دست خودت

نیست تو چشمات مهربونه کار دادی دستم یار دیوونه دلم تا آخرش باتو  
میمونه....

سرمو به شیشه ماسر ن ت تکیه دادم و

آینه ک وچینگ از داخل کیفم دراوردم و به صورتم نگاه کردم، کمی از سرمه ام زیر  
چشمام ریخته بود و رد اشکم که چند لحظه پیشویادم مینداخت روی صورتم افتاده بود  
کمی زیر چشمامو دست کشیدم صورتم کمی مر ن یون شد رسیدیم کیفم رو توی  
مستم گرفتمو قبل اینکه از ماسر ن ت پیاده شم با رویا خداحاف ن ظ کردم به مسیح که  
از اینه نگاهم میکرد چشم دوختم و اروم تشکر کردم که به بازو بس ن ت چشمش  
اکتفا کرد سمت خونه رفتم، صبی کرد که کامل رفتم تو بعد رفت کفشامو دراوردم و  
دستم گرفتم در حال رو باز کردم و رفتم تو، چشمم به پدری افتاد که بود و نبودم



براش مهم نیست زیر لب سلام دادم، -سمیه:شام خوردی؟ متعجب نگاهش کردم  
 چرا امشب هی یچ مثل همیشه نیست ح ن پدرم که براش مهم نیستم زنگ زده و  
 جویام شده، و سمیه ای که به خون هم تشنه ایم، میبیسه شام خوردم سرمو به علامت  
 مثبت تکون دادمو خسته با فکری نامنظم سمت اتاقم رفتم درو پست سرم بستم شالمو  
 دراوردم و روی تختم گذاشتم، دستم به زیپ پشت لباسم نمریسید به هرسخن بود  
 بازش کردم، لباسامو با راحن عوض کردم سمت تختم رفتم با دیدن شالی که گوشه  
 اش خون شده بود حالم یه جوری شد شالمو توی دستم گرفتم و ناخداگاه سمت  
 بینیم بردمو بو کشیدم حس میکردم بوی مسیح رو میده، شال رو تا زدم و داخل کردم  
 گذاشتم، گوشیمو از داخل کیفم دراوردم، به ساعت نگاه کردم یازده ونیم بودکش  
 موهامو باز کردم و روی تختم افتادم دوباره فکرم پرکشید به اون لحظه که نگذاشت  
 بیفتم اون لحظه انقدر حس های مختلف هم زمان باهم به سمتم هجوم آورده بود که  
 نتونستم بفهممشون اما حالا با فکر کردن به اون لحظه، ن صربان قلبم  
 که بالا رفت و حسی که اون لحظه پیدا کردم قابل وصف نبود دروغه بگم اگه فکر  
 میکنم درگربی مسیح با اون پسر عادی بودو هرکسه دیگه ای هم بود هم رنت کارو  
 میکرد چون نگاه های مسیح، توجه های مسیح چرنی دیگه ای میگه با صدای گوشیم از  
 فکرم بریون اومدم و دوتا دکمه روپست سرهم ف سردم که قفلش باز بشه پیام روباز  
 کردم به شماره نگاه کردم ناشناس بود به متنش نگاه کردم

-مریان؟ معمولا شماره های ناشناس رو جواب نمیدم اما کنجکاو شدم بینم کیه که اسممو صدا زده از طرف حق حسی بهم میگفت که غریبه نیست یکم فکر کردم و جواب دادم:

-مریان: شما؟ چندی نگذشت که گفت:

-مسیح با دیدن اسمش دلم هوری ریخت نمیدونستم بای د چیکار کنم از طرف حق بخاطر امشب یه تشکر درست و حسای ن بهش بدهکار بودم -مریان: سلام آقا مسیح، راستش امشب میخواستم از تون تشکر کنم اما فرصت مناسبی ن نشد، سرمنده که بخاطر من اون جریان به وجود اومد، بازم ببخشی د -مسیح: احتیاج به معذرت خواهی نیست وظیفه بود، اما من برای موضوع دیگه ای پیام دادم -مریان: چه موضوع بفرمایید؟

-مسیح: من به متینا و هرکسه دیگه ای که از من پرسید گفت م که بخاطر حرف زدن که اون پسر به من زد درگیری شدیم، لطفا اگه ازت پرسیدن همینو بگو که حرفمون دوتا نشه نمیدونم دلیل پنهان کاریش چی بود، حتما دلیل قانع کننده ای داره دوباره پیامش رو خوندم، اصلا از جمع بس نت استفاده نمیکرد و راحت پیام میداد حق ن صدام زده بود اسم کوچیکمو گفته بود

-مریان: چشم هر طور راحت رنت، منم همونو میگم امر دیگه ای ندارید؟

-مسیح: مرش، شبت بخری دستمو روی قلبم گذاشتم ن صربان ش بالا رفته بود توی دانشگاه پیش اومده بود که با پسری از جمله سعیدی حرف بزیم به حال اون وقتام فکر کردم، خیلی عادی و سرسری جوابشونو میدادم و از بالا رفتن ن صربان قلبم خی بی نبود اما مسیح تنها کسیه که خودمو در برابرش نمیشناسم ح ن پشت تلفن و موقع پیام هاش هم خجالتی و ن صربان قلبم میوم د سراغم خدایا اگه ته این حس هام و این ماجرا تلخه کاری کن از فکرم بریون بره چشممو بستم سعی کردم به ماجرا های امشب فکر نکنم اما مگه میشد، یاد لحظه درگریش که افتادم، دلم غنچ رفت لبخندی روی لبم نشست و به خواب رفتم صبح با درد پاهام بیدار شدم امروز پنج شنبه بودو خداروشکر کلاس نداشتم درد پام نمیدونم واسه یچ بود، حدس مر ن یدم مال کفشا باشه روی تختم نشستمو کمی کف پاهامو با دستام ماساژ دادم بلند شدم رفتم جلوی آینه با دیدن خودم وحشت کردم، تمام ارایش دیشبم ریخته بودو موهام به حالت وحشتناکی درومده بود سری ع حولمو برداشتمو رفتم از اتاق

بریون باز مثل همیشه هیچگ خونه نبود با خیال راحت رفتم حموم طبق معمول آب نسبتا داغ درد پامو به ی و خودمو از کسلی دراورد اب رو بستم و حولمو دورم پیچیدم و اومدم بریون رفتم داخل اتاقمو از داخل کمدم یه دست لباس تمر نی برداشتمو پوشیدم لباس چرکارو یه گوشه گذاشتم که بعدا بشورم حوله رو دور موهام پیچیدم که نمش گرفته بشه چشمم به لباس مراسم دیشب افتاد که گوشه ی زم ر نت گذاشته بودم از رو زم ر نت بلندش کردم و توی کمدم گذاشتم جلوی اینه ایستادم و کمی گرم نرم کننده به دستم زدم داشتم دستمو پاک میکردم که گوشیم

زنگ خورد به شماره نگاه کردم ، که سیو کرده بودم یسرکت تماس رو یین وقفه  
وصل کردم که صدای من یسی توی گوشم پیچی د

-سلام خانوم مریان امریی؟؟؟

-مریان:سلام خودم هستم بفرمایی د

-شما فرم پر کرده بودید برای کار داخل یسرکت

-مریان: بله بله

-ساعت سه ت یسریف بیارید برای بقیه صحبت ها در صورت موافقتتون

مشغول به کار بشی د

-مریان:وای ممنون خانوم خندیدو گفت

-خدانگهدار از خوشحالی میبیدم هوا وای خدایا شکر ت به ساعت نگاه کردم ،ساعت ۱۰ بو

د هن وز دل تو دلم نبود که زودت ر ساعت سه بشه تصمیم گرفتم خودمو مشغول کنم که

گذر زمان رو حس نکنم حوله رو از دور موهام برداشتمو باگریه ای جمع کردم سمت اشی

ن یخونه رفتم خواستم ناهار درست کنم ،اما هری چ که میخواستم درست کنم یه چر نیی کم

داشتیم نهایت فقط عدس پلو میشد که درست کنم در قابلمه رو بستم منتظر شدم که دم

بکشه ازاین سمیه خانوم که خییی نیست ،خدایدون ه الان تو کدوم مهمو ن یا زیر دست

کدوم ارایشگره با صدای چرخش کلید سرمو سمت دربر گردوندم با دیدن بابا و سمی ه

خندون بلند شدمو..... سلام کردم ،در کمال تعجب هردو گرم تراز همیشه جواب س لاممو

دادن سمت آشی ن یخونه رفتم و سفره

رو روی زم ر نت انداختم و ماست رو از یخچال دراوردمو بشقاب و لیوانو روی سفره  
چیدم غذارو کشیدم و منتظر شدم بیان که بخوریم ساعت حدودای یک بود، بابا و سمیه  
اومدن سر سفره نشستیم، هیچگ حرف نمر نیدو سکوت بدی شده بود نمیدونستم  
به بابا بگم یا بالاخره پدرمه، هرچند هم که سرسنگ ر نت باشه وظیفه خودم میدونستم  
که بهش بگم

-مریان:امم بابا بالا سرشو بلند کردو بابروهای بالا رفته نگاهم میکرد، حق هم  
داشت، ما جز سلام و خداحافظ حر ن ق با هم نمر نیدیم  
-مریان:من....من کار پیدا کردم، میخوام برم سر کار

-بابا:اول کار پیدا میک ن  
ن بعد میگ؟؟؟

-مریان:ببخشید میخواستم اول بگم، اما فرصت پیش نیومد  
-بابا:حالا چه کاری هست؟

-مریان:توی یه سرکت من سی هستم  
-بابا:خوبه

اووووف خیالم راحت شد می یسیدم مخالفت کنه ام ا

خداروشکر مخالفت نکرد نهارو که خوردیم سفره رو جمع کردم و ظرف هارو داخل ظرف شوین گذاشتمو شروع کردم به شس نت کارام که تموم شد ساعت حدودای ۲، بود

که برگشتم اتاقم موهای بلندمو شونه زدمو طبق روال همیشه دم اسین بالای سرم بستمو گیس بافتم کمی سرمه و رژ زدمو سمت کمدم رفتم مانتوی سی نی تریه و شلوار و مقنعه مشکیم و دراوردمو پوشیدم کیفمو همراه دسته کلیدو کیف پول و موبایلمو داخلش گذاشتم و از اتاقم خارج شدم کفشامو پوشیدمو از خونه خارج شدم به سر کوچه که رسیدم با دیدن پسر شمسی خانوم که به دیوار تکیه داده بودو با اون نگاه چندشش

براندازم کردو قدمی جلو اومد بهش نگاه نکردمو به جلوم نگاه کردم -مگه مادر من حرفامو بهت نگفت؟؟؟ عصین شدم اما بدون اینکه بهش اهمیت بدم به مسریم ادامه دادم به ایستگاه رسیدم خوشبختانه زود رسیدم سوار شدم... جلوی سرکت ایستادم به تابلوی سرکت نگاه کردم سرکت افشاریان وارد شدمو سمت اسانسور رفتم دکمه طبقه سه رو زدم گوش به

موزیک ملایم اسانسور سییدم در باز شدو سمت در سرکت رفتم این دفعه من سی نبود نمیدونستم چیکار کنم من ح ن ریس سرکتم ندیده بودم سمت اتاق که تابلوی کوچیگ به رنگ این کنارش بود و نوشته بود اتاق ریس رفتم نفس عمیق کشیدمو دو تقه به در زدم با بفرماییدش درو باز کردمو وارد شدم چشمم به مردی حدودا، ۴۱

ساله خورد

-بله بفرمایید؟

-مریان: ببخشید خانومی زنگ زدنو گفنت با کار من موافقت شده

-آهان بله بفرمایید بشینید سمت مبل چرم سی‌ی رنگ روبه روی منیش رفتم و

نشستم -خوب خانومه؟

-مریان: امریی هستم

-خانوم امریی ما به دلایلی من‌سی سابق رو اخراج کردیم

، خانومی هم که باهاتون تماس گرفتند، همکار بنده بودند، این فرم رو پر کنید در صورت موافقتتون کارتتون رو‌سروع کنید فرم رو از دستشگرفتم و‌سروع کردم به پر کردن به انتهای برگه که

رسیدم با دیدن مبلغ حقوق خلیرن خوشحال شدم برگه رو امضا کردم برگه رو و بهش دادم

-خانوم امریی با مبلغ حقوق مشکلی ندارید؟

-مریان: نه خیلی خوبه ممنون فقط....

-مشکلی هست؟

-مریان: نه مشکلی نیست فقط من دانشجو هستم بع‌نض وقتا تا ساعت ۲کلاس دارم

-ایرادی نداره ساعت کاری ما از ۲هست تا پنج ونیم خیلی عالی بود

- فردا که جمعه هست از شنبه میت ونید کارتون رو شروع کنید  
- مریان: خیلی ممنون آقای افشاریان با بنده امری ندارید؟

- درپناه خدا روز خوش کیفمو از روی مبل برداشتمو سمت در رفتم خیلی خوشحال  
بودمو نمیدونستم چطوری شادیمو تخلیه کنم از سر راه جعبه ای شریبی ن گرفتمو  
خونه رفتم سمیه با دیدن شریبی ن گفت

- سمیه: چه شانسی داری تو دخ ی بهش توجهی نکردم، و شریبی ن رو روی سنگ  
کابینت گذاشتمو کی رو پر اب کردم روی شعله گاز گذاشتم و روشنش کردم  
سمت اتاقم رفتم و گوشیمو از داخل کیفم دراوردمو شماره رویا رو گرفتم رویاین  
که از دیشب خییی نیست ازش....

مسیح: امشب این دخ ی دلم و لرزوند،

با نگاهش، اشکاش حالم یه جوری بود، نمیتونستم از

فکرش بریون پیام، با اون لباسا و اون ارایشش خواست ن تر شده بود، با مزاحمت اون  
پسر و جریحه دار شدنم، مته کسی که به خودش بیاد فهمیدم حسم الکی نیست و  
روش شو نچ ندارم موقع برگشت به خونه وق ن که متینا تقریبا خوابش برده بود، از  
داخل گوشیش شماره مریان رو کش رفتم این دخ ی تمام معادلات زندگ منو به هم  
ریخته، بب ر نت کارم به کجا رسیده که دزدگ باید گوش خواهرمو بردارموشمارشو  
کش برم شماره رو توی گوشیم ذخیره کردم گوشیشو سر جاش گذاشت م رسیدیم  
متینا رو از خواب بیدار کردم سمت خونه رفتیم مامان خواب بودو چراغا خاموش



سمت اتاقم رفتمو کتم رو دراوردم با همون لباسا روی تخت ولو شدم گوشیمواز جییم دراوردمو ب ه اسمش نگاه کردم نفهمیدم یچ شد که اسمش رو تایپ کردم فرستادم وق ن که جوابمو داد با خودم فکر کردم حالا یچ بگم موضوع امشبو بهونه کردم راستش اصلا متینا از من نیسید که دعوا بخاطر یچ بوده، زودی خوابش برد اما به نظرم کسی ندونه به یه، دلیل انکارمو نمیدونم اما به نظرم به بین راهه از روی تخت بلند شدمو لباسامو دراوردم چشمم به پریهن لک شده از خونم افتاد خوب شد مامان خواب بود ندید، وگرنه کلی سوال جواب میکرد لباسمو عوض کردم و خوابیدم صبح حدودای ساعت هشت حانصرو آماده سمت کارخونه رفتم ماشینمو جای همیشه گذاشتمو سمت اتاقم رفتم، مش قربون چاین آورد و صبح بخیری گفت، تنها مردیه که منو یاد پدرم میندازه با خوش روین جوابش رو دادمو رفت ساعت حدود های ۲ ب ود که برگشتم خونه با صداین که از پذیراین اومد باز همون عصبانیت سراغم اوم د دستامو مشت کردم که چر نیی از دهنم بریون نره با دیدنم به سمتم امد .

-دایانا:مسیح، عزیزدلم چقدر دلم برات تنگ شده بود لبخند یه وری که وق ن

میپنشمش از تمسخر روی لبم میاد طبق معمول باز نشست رو لبم،

-مسیح:مگه نگف ن جمعه میای؟

-دایانا:گفتم پیش ی پیشتم بمونم، ناراح ن برگردم

-مسیح:نه خوب کاری کردی

-دایانا:قربون اون لبخند یه وریت خندیدو به سمت پذیراین که مامان و متینا بودن رفتیم .

-مامان:سلام پسر م خسته نباش

-مسیح:سلام مامان جان،سلامت باش دایانا کنارم نشست به متینا نگاه کردم

که به چشمو ابرو به دایانا اومد که چشممو ریز کردم واسش

-متینا:دایانا بیا بریم اتاقم لباس که خریدمو نشونت برم بلند شدنو رفت ،با خودم گفتم دم متینا گرم که حواسش هست ،وگرنه مامان فکر میکنه ما عاشق همیم ،یگ دو بار مامان به م گفت که این دخ ی وصله ما نیست ،اما نمیدونه که..... بتول چاین تازه دمی آورد ،تشکر کردم کمی به جلو مایل شدم ارنج هامو روی ران هام گذاشتمو با انگشتم بازی میکردم توی فکر بودم به آینده نا معلوم فکر میکردم که صدای مامانم رشت ه افکارمو پاره کرد

-مامان:هنوزم فکر میکنی دایانا میتونه زن زندگیت باشه با وجود اینکه یک سال ازت بزرگ تره؟من پسر مو خوب میشناس م ،مسیح تو پسری نیسی ن که با اینطور ادما کنار بیای هنوز توی شوکم نمیدونم بیچ شد که دست گذاش ن روی این دخ ی -  
مسیح:مامان به پسرت اعتماد داری یانه ؟

-مامان:معلومه که دارم

-مسیح: همینقدر بدون که مجبورم...

-مامان:گ مجبورت کرده؟چه دلیلی داره

-مسیح:نییس ماما ن

-مامان:مگه میشه نییسم ،بیا بیینم به سمت ته سالن رفت

-مامان:بگو بیینم بچه،یه عمر بزرگت نکردم که حالا اینطوری دورم بز ن گ مجبورت کرده؟ خنده ام گرفته بود از این حرکت های ماما ماما که خنده منو دید حرصش گرفته بود انگار

-مامان:مسیح مر نینمت ها

-مسیح : ماما مگه بچم ام که اینطوری باهام رفتار میک ن ،اگه میگم نییس واسه اینه که وقتش بشه خودم بهت میگم دیگه

-مامان:مسیح من روی این موضوع شو نچ ندارم ،به روح پدرت ی

،اگه نگ موضوع چیه شریمو حلالیت نمیکنم ای بابا ،نمیدونم ماما تا چه حد متونه

این جریانو تحمل کنه بیش یازاین نمیتونستم منتظر بزارمش

-مسیح:مامان باید بهم قول بدی که تا تموم شدن چر نیی که بهت میگم هیچ کاری نک

ن ی

ن،به کسی جریانو نگ باشه؟ مشکوک

نگاهم کرد

-مامان: میدونستم یه کاسه ای زیر نیم کاسته بگو به اطراف نگاه کردم، کسی نبود به صورت خلاصه جریانو برای ماما ن تعریف کردم به فکر فرو رفته بود و چر نیی نمیگفت اروم ماما و صدا زدم .

-مسیح: ماما...مامان،خوین؟

-مامان:نکنه دایانا واقعا دوستت داشته باش ه

-مسیح:نمیدونم ماما ن

-مامان:ت و باین کارت اگه دوستت داشته باشه وابسته تر میش ه

-مسیح:راه به یی داری ماما؟،من فعلا دارم به همون سازی مریقصم که اونا مر نیین

،من فقط میخوام بفهمم نقششون چیه ،دیگه گناه من چیه این وسط؟

-مامان:حواست باشه مادر نمیدونم چرا دلم شور افتاد

-مسیح:قربونت برم نگران نباش ،حلتش میکنم الانم اگه باز پرس اجازه بدید برم

کمی اس یاحت کنم پاهام آب آورد دوساعته سر پام ماما اومد یگ بزنه تو سرم که

جا خالی دادمو سمت اتاقم رفتم درو که باز کردم ،با دایانا رو به رو شدم رفتم داخل و

درو بستم جلو اومدو پشت سرم ایستاد

-دایانا:ت و نمیخوای این کتت رو در بیاری؟ و کمک کرد کتمو گرفت و گذاشت روی

چوب لباس سر آست ر نت های بلوزم رو باز کردم و رو به بالا تا زدم و با همون لباسا روی

تخت دراز کشیدم ساعدمو روی چشمم گذاشتم، بالا و پای رنت شدن تخت متوجه شدم رو تخت نشسته

-دایانا: مسیح؟

-مسیح: هوم؟

-دایانا: چرا انقدر باهام سردی؟ گاهی فکر میکنم اصلا دوستم نداری ساعدمو از روی چشمم برداشتمو به چشمم نگاه کردم، زیر این همه آرایش چربی از چشم خودم پیدا نبود، حن رنگ چشمم هم لنی بود، رنگ چشم های مریان رو گذاشته بود اما این رنگ کجا و رنگ و آرامش چشم های مریان کجا چشمم دو دو مرید، مثل یه ناخالص، امم مثل کسی که داره دروغ میگه و از چشمم پیداست، یه همچ رنت چربی -مسیح: دایانا این چه حرفیه که مرنی من فقط یکم خستم، یکم بخوابم خوب میشم لبخندی روی صورتش جا خوش کرد خواست بمونه انگار نفهمید منظورمو که گفتم:

-مسیح: ن زحمت در رو هم ببند قیافش یه جوری شد، اما اصرار نکرد و رفت هرچقدر که با خودم کلنجار مریم، قلبم را نض همیشه که این دخیو حن به نقشه واسه رسیدن به هدفم، دستش رو بگیریم یا کمی بیشی حس میکنم اگه این کارو بکنم به کسی که دوستش دارم، خیانت میکنم، حن اگه ندونه ک هارامش قلبم شده

....

مریان:

-بووووووق

-بووووووق

-بووووووق بعد از سه تا بوق صدای بم از خوابش توی گوش م پیچی د

-رویا:هوووم؟

-مریان:زهرمار پاشو یه خیی دارم واس ت

-رویا:بگو بدونم چیه که بخاطرش منو از خواب نازبیدار کردی؟

-مریان:کار پیدا کردم رویا از پس فردا توی همون کسرت مشغول

میشم یهو صداش بلند شد ی

-رویا: وای جدی میگ؟؟؟؟؟

-مریان:اهو م

-رویا:وای خیلی عالی،پس ین شریی ن به من بدهکاریا

-مریان:اول ر نت حقوقمو که نذر کردم،دومی رو بدن چشم -رویا:نیچونیا..

-مریان:ن یس یادم میمونه

-رویا:من برم بقیه خوابمو ببینم

-مریان:خداحافظ گو ش رو روی تخت گذاشتم امروز پنجشنبه بود من چقدرین

معرفت شدم که مدتی سر خاک مادرم نرفتم با همون لباسای بریو ن که تنم بود از

اتاق خارج شدم و سمت اشی<sup>ن</sup> یخونه رفتم اب جوش اومده بود، فلاکس رو از کابینت دراوردم و اب جوش رو داخلش ریختم، کمی چاین خشک هم بهش اضافه کردم همراه کمی از شربینا و کمی قند و لیوان<sup>ن</sup> برداشتمو داخل سبد دس ن کوچیگ گذاشتمو کیفمو برداشتمو از خونه خارج شدم تاکسی گرفتمو سمت بهشت زهرا حرکت کردم، از دکه گلاین خریدمو سمت ارامگاه مادرم قدم برداشتم، وق ن رسیدم سبدو کناری گذاشتمو گلاب رو از سبد دراوردمو درش رو باز کردم، کل سنگ قیی رو با گلاب شستم روی زانو هام نشستم و صورتمو به سنگ قیی مادرم نزدیک کردم، چشمامو بستم و لب هامو به اسم مادرم نزدیک کردم، عمیق و طولان<sup>ن</sup> سنگ قییمادرم رو بوسیدم و قطره اشگ از چشمم روی اسم مادرم چکید

-مریان: سلام مامان، اره میدونم خیلی ین معرفت شدم که دی ر به دیر میام مدتیه یکم مشغله ام بیش ی شده، اما اینو بدو ن هیچوقت فراموش نکردم اما مامان دلم حساین گرفته، دل م خیلی پره، از پدر ساده ام که حرف زنش بیش ی از من قبول داره، از نداری که مجبورم از اس یا حتم بزnm کار کنم بخاطر پول کرای ه یه تاکسی، بخاطر اینکه پدرم فراموش کرده دخ یی داره و اون دخ ی هم کمی پول میخواد... قطره اشگ دیگه از چشمم چکید -مریان: میدو<sup>ن</sup> مامان، همه اینارو میشه حل کرد، با کار کردن میتونم چر<sup>ن</sup> یاین که ندارمو پول کرایه تاکسیو خیلی چر<sup>ن</sup> یای دیگه رو حل کنم، بابا هم بالاخره یه روزی متوجه میشه که م ن بیگناهم، اما غم نبودت رو، دلتنگیمو چیکار کنم، دلم. به این خوش بود که گه گاهی به خوابم میومدی، نکنه واقعا از دلخوری که دیگه به خوابم نمیای... میون گریه لبخندی زدمو گفت م -راس ن مامان، دارم دک یمیشما، همو<sup>ن</sup> که دوست داش ن

فقط مامان تو به خدا نزدیک تری، ازش بخواه کمکم کنه دوباره خم شدمو سنگ قیی  
مادرمو بوسیدم بلند شدم دس ن به صورتم کشیدمو چاین و شرییی ن رو از داخل سبد  
دراوردمو روی سنگ قیی گذاشتم

-اینم شرییی ن کارم دستمو روی شرییی ن گذاشتمو شروع کردم به خوندن  
فاتحه.....

مسیح:

-دایانا:مسیح، عزیزم بیدارشو دیگه من بخاطر تو اومدم اینجا تو هم که گ رف ن  
خوابیدی کش و قوش به بدنم دادم و گفتم:

-مسیح:باشه برو میام چشمامو باز نکردم که خواب از سرم نییه با صدای بازو بسته  
شدن در متوجه شدم رفته پتو روی سرم کشیدم چشمام داشت دوباره گرم میشد  
که با صدای بازو بسته شدن در از اون حس خواب کلا دروادم کلافه وتو رو از روی  
سرم کنار زدم فکر کردم دایانااست، با دیدن متینا گفتم م:

-مسیح: بیچ شده متینا

-متینا:مسیح وقت تنگه بخاطر هم ر نت الان اومدم بهت بگم که،میخوای اومد جلو تر و  
صدا شو کمی اروم تر کردو گفتم:

-متینا:میخوای زودتر از نقشه این پدرو دخ ی با خیی ش؟؟؟

-مسیح:اره خوب که بیچ؟



-متینا: بب ر نت الان..... حرفاش که تموم شد زودی رفت حرف هاش باعث شد برم  
توی فکر، همچ ر نت هم ین راه نمیگفت فکر خوبییه بلند شدمو سمت سرویس رفتم  
،انقدر خسته بودم که لباسمو عوض نکرده خوابم برد از سرویس اومدم بریون لباسم و  
با راح ن عوض کردم رفتم پای ر نت بوی حلوای زعفران بتول خونه رو برداشته بود  
از پله ها رفتم پای ر نت همه داخل اشیای خونه جمع بودن و سبدی روی مرئی بود -  
مسیح: این سبد واسه چیه؟؟؟

-مامان: امروز پنجشنبه هست ها، مریم سر خاک پدر خدایا مرزت تقریبا هر  
پنجشنبه جمعه ها مریم پیش پدرم، -مامان: دخ یا برید حانصر شید مسیح تو  
هم پاشو لباس بپوش

-مسیح: یه چاین بخورم مریم همه رف نت حانصر شن و بتول چاین خوش رن گ  
روروی مرئی گذاشت چایمو خوردمو بلند شد م رفتم بالا یه شلوار سورمه ای تریه با  
بلوزی مشگ پوشیدم و است ر نت هاشو تا ارنج تا زدم به موهام دس ن کشیدمو و  
سویچمو برداشتم و همه داخل پذی راین بودن با دیدن من بلن د شدن و همه سمت  
ماش ر نت رفتیم نگاهم به آینه تنظیم شده روی صندلی عقب خورد و باز فکرم پر  
کشید پیش مریان ای ن آینه رو واسه نگاه کردن به اون صورت معصوم و چشمای غم  
زده و ارامش بخشش تنظیم کرده بودم اما حالا با دیدن دایانا توی قاب آینه رشته

افکارم پاره شد با دیدن آینه لبخند دندون نمای ن زد خنده ام گرفت، آینه رو به حالت اولیه تنظیم کردم به مسریم ادامه دادم بعد مسری رسیدیم، پاده شدمو س بد رو از صندوق

عقب دراوردمو سمت قطعه ۲۲ حرکت کردیم که دایانا اومد کنارم، ازاین کارش هیچ خوشم نیومد اما بلاجبار

چر نی نگفتمو به مسری ادامه دادیم با صدای متینا متعجب بهشون نگاه کردم

مریان: وسایلم رو جمع کردم از ماما ن

خداحاف نظ کردم بلند شدم کمی خاکی که قد ماتوم نشست ه بود رو با دستم پاک کردم سمت مسری اومده قدم برداشتمو داشتم برمیگشتم لحظه ای با دیدن متینا که چند نفر ی همراهش بود شوکه شدم به هم که رسیدیم با هم سلام احوال پرش کردیم و متینا مادرش رو معرق کرد، مادرش مادرانه منو بغل کرد، با در اغوش گرفت مادر متینا خاطرات مادرم برام زنده شد لحظه ای حس کردم دوست ندارم از بغلش پیام بریون به پشت سر متینا نگاه کردم مسیح رو دیدم، چشمم به دخ ی کنارش افتاد،

شوکه و خریه اول به دخ یه و بعد به مسیح نگاه

کردم حس کردم نفس کم اوردم، انگار قلبم ف سرد شده بود انگار سطل آب ی نچ روم ریخته باشن تمام تنم سرد شد به هر سخن بود عظمم رو جزم کردم نگاهم رو ازشون گرفتمو سلامشون کردم دخ ی که به زور جواب سلاممو داد و اما

مسیح، اونم انگار شوکه و گیج بود که فقط گفت سلام هر جور شده بود احوال پرش رو تموم کردم و خداحاف<sup>ن</sup>ظ کردم و تا میتونستم به پاهام قدرت دادم و گام هامو بلند کردم که زودتر ازشون فاصله بگیریمو بتونم بغض لعن ن که با دیدن اون دخ ی به وجود اومده بود رو مهار کنم....

مسیح:

شوکه به مریان نگاه کردم که داشت با مادرم حرف مر<sup>ن</sup>یدو هنوز متوجه ما نشده بود خواستم از دایانا

کمی فاصله بگیریم که این صحنه رو نبینه اما دیگه دیر شده بود، نگاهش از دایانا و من در گردش بود حس بدی پیدا کردم

ح ن نتونستم جواب سلامش رو درست و حساین بدم خداحاف<sup>ن</sup>ظ کردو از ما دور شد، نمیدونم چرا حس کردم ناراحت شد، غم نگاهش بیش ی شد، باعثش هم دایانا بود از بس مثل بختک به آدم میچسپه عصین شدم و قیافه چند لحظه پیشش از ذهنم بریون نمریفت از دایانا دور شدم مثل کسی که دلخور شه نگاهم کرد و گفت:

-دایانا: مسیح چر<sup>ن</sup>ی شده؟؟

-مسیح: نه

-دایانا: پس چرا اخم کردی؟

-مسیح: خیلی سوال میبیش دایانا تا نشسنت سر مزار پدرم و برگشنت به خونه هی یچ

نفهمیدم همش تو فکرش بودم، نکنه راجبم جور دیگه ای فکر کنه، اه لعن مامان و

متینا رو جلوی خونه پیاده کردم و اومدم برم که دایانا خواست همراهم بیاد که گفتم شب  
 مرییم الان کار دارم میدونم باین رفتارام ممکنه از حس نداشته ام بهش بفهمه ،اما از  
 اولش هم رفتارمن هم ر نت بود و من برای اینکه بفهمم چه نقشه ای دارن کمی نرم تر  
 شدم اعصابم داغون بود نمیدونستم چیکار کنم یین هدف به مسری م

ادامه دادم لعن ن ،غم نگاهش و اون حالتش از جلو چشم ی  
 کنار نمریفت به خودم که اومدم خودم رو جای همیشگی که وقتاین که عصین یا  
 ناراحت بودم میومدم پیدا کردم از ماش ر نت پیاده شدم و به تهران که زیر پام  
 بود نگاه کردم .....

مریان:

هنوز چند قدمی ازشون فاصله نگرفتم که قطره اشگ سمج از چشمم چکید ا..و..ن  
 یکیدیگه رو داره و اونوقت من پیش خودم بیچ فکر میکردم خدایاچرا زوتر نفهمیدم  
 محبت هاش و نگاهای ن که من فکر میکردم حس داره چرا نفهمیدم از روی ترجمه  
 باید همون موقع میفهمیدم که از وق ی

ن که محل زندگ منو دید رنگ

نگاهش عوض شد دل ساده منو باش بیچ فکر میک ردم ی چ شد هر چقدر که سعی  
 کردم جلوی اشکامو بگریم فایده نداشت با پشت دستم اشکامو پاک کردم تا کسی

گرفتم و برگشتم خونه دلم فقط خواب میخواست کسی خونه نبود سب د رو توی اشی  
 ن یخونه گذاشتمورفتم داخل اتاقم، هنوز بغض داشتم و هر لحظه امکان باریدن اشکام  
 رو داشت با همون لباسا ر و تخت دراز کشیدم و پتو رو روی سرم کشیدم وبه اشکام  
 اجازه باریدن رو دادم درسته خیلی وقت نیست که بهش دل بستم اما دل که وقت  
 نمیشناسه شاید من خیلی کمبود محبت، داشتم که با دوبار نگاه کردن و محبت هاین  
 که هرکسی ممکنه در حق دیگری کنه بهش دل بستم

-ندای درون: پس چرا به سعیدی دل نبس ن؟ اونم کم دور و ورت نچرخیدو بهت  
 محبت نکرد، اونو چرا نادیده گرف ن؟؟؟ حسی که به مسیح پیدا کردی رو گردنکمبود  
 محبت ننداز... انقدر اشک

ریختم که نفهمیدم چطور چشمام سنگ ر نت شد و خوابم برد با سرو صدای بریون بود  
 که چشممو باز کردم، شب شده بود، چشمام از اشک زیادی که ریخته بودم درد گرفته  
 بود با دوتا انگشت اشاره و شصتم چشممو کمی ماساژ دادمو بلند شدم با اون شلوار  
 بریونم که خوابیده بودم پاهام خواب رفته بود سمت

کمد لباس هام رفتم که لباسمو عوض کنم چشمم به شال لک شده از خون مسیح  
 افتادین اراده دستم و سمت شال بردمو از کمد بریون کشیدم بازش کردم به شال و  
 قسم ن که مسیح به صورتش کشید نگاه کردم یااون شب افتادم اگه یگ دیگه رو  
 داره، چراتنها اومده بودبه اون مهمو ن، چرا به من توجه کرد به خودم نگاه کردم که  
 روی زم ر نت نشسته بودم و شال رو جلوی لب و بینیم گرفته بودم و قطره اشگ از  
 چشمم چکید شال رو سر جاش گذاشتمو لباسمو عوض کردم سمت آینه رفتم که

موهامو شونه کنم با دیدن چشمم آه از نهادم بلند شد تمام ی دور چشمم قرمز شده بود از بچگ که یادم میاد همینطور بودم، چه یک قطره چه صد قطره اشک مریختم چشمم قرمز میشد موهامو باز کردم شونه زدم دوباره بستم و دس ن به لباس م کشیدمو رفتم از اتاق بریون سمیه و بابا رو به روی تلویزیون نشسته بودنو حرف مر نیدن سمیه با دیدنم چشمم از تعجب نزدیک بود بزنه بریون بابا که رد نگاه سمیه رو گرفت و به من نگاه کرد سلامی زیر لب دادمو اومدم سمت سرویس برم که با صدای بابا سر جام ایستادم.....

مسیح: انقدری اونجا موندم و

به ساختمونای بلند و هوای دودی تهران نگاه کردم که متوجه گذر زمان و تاریک شدن هوا نشدم گوشیم داخل جیبم لغزید دستمو بردمو گوشیمو از جیبم بریون کشیدم، متینا بود

-متینا: الو مسیح معلومه تو کجاین؟؟

-مسیح: یچ شده متینا کار داشتم متینا که صداشو اروم کرد و گفت:

-متینا: زودتر بیا خونه این دخ یه کشت منو هی میگه مسیح چرا نییاد، از صبح هم

صد دفعه بهت پیام داده محض رضای خدایکیشو جواب بدهکچل کرد منو

-مسیح: باشه او مدم سمت ماشینم برگشتمو نشستم پشت رول ماشینو روشن کردم و حرکت کردم دستمو سمت سیستم پخش بردمو روشنش کردم اولر نت موزیگ که پخش شد گوش سییدم صالح رضاین :

ن تر باهام بخندی بگ که پامی

(-میخوام که بیش ی خودمو ن ی

، او ن که میخوامی بهم دل ببندی من از اوناشم که تو چشماشم عشقو

بی ن تو بیا پیشم که خداییشم به دل میشی ن چه حالی داره وق ن

کنار دلم دل تو ین قراره چه حالی داره، چه ین قراره دلم که داره تو

دلت پا میذاره )

عجیب بو د، ح ن او مدن به اینجا هم اروم نکرد به خیابون اصلی که رسیدم ،سرعتمو کمی کم کردم و کنار خیابون نگه داشت م دستمو سمت موبایلم بردمو از روی داشت برداشتمش با اثرانگشتم قفلش رو باز کردم و سمت پیام ها رفتم و روی اسمش زدم نگاهی به پیام های دیشبمون کردم هرچند حرف خاض زده نشد ،اما هم ر نت که داشتم باهش حرف مر نیدم واس مکی بود نمیدونم یچ شد که دوباره مثل سری قبل اسمشو تایپ کردم فرستادم ماشینو روشن کردم راه افتادم توی راه چند باری هم گوشیمو چک کردم اما جواب نداده بود دیگه داشتم ناامید میشدم که.....

مریا ن:

-بابا:مریان؟؟ خدای من، پدر من بعد از ۲، سال اسم منو اونم با لحن وحسی که کم کم داشت از خاطر من محو میشد صدا زد سمت پدرم که داشت نزدیکم میشد برگشت م -  
مریان:بله ؟

-بابا:چشمات چرا قرمزه؟ گریه کردی؟؟؟ سرمو انداختم پای رنت اروم گفتم بله  
-بابا:بخاطر کارت؟؟

-مریان:نه کاررو که گری اوردم شریینیشم خریدم، ظهر سرخاک مامان رفته بودم  
مال اون ه

-بابا:خوب چرا گریه کردی؟ راستس دیگه تحمل نیاوردم و اون رو که مدت طولانیه  
توی دلم انباشته شده بود رو به زبون آوردم

-مریان:آخه نیست که غرق محبتم و مادر بالا سرمه و شما هم محبتتونو از من دریغ  
نکردین واسه همونه ناشکری میکنمو گریه ام گرفته بغض داشتمو نمیداشت راحت و  
درست حرف بز نم دستمو جلوی دهنم گذاشتمو برگشتم توی اتاقم و درو بستم، پشت در  
نشستم و سرمو روی زان وهام گذاشتمو بغضم ترکید دیگه برام مهم نبود که جلو سمیه کم  
بیارم یا پیش خودش یچ فکر میکرد راجبم، چند لحظه پیش من واقعیت زندگیمو به پدرم  
گفتم بابا فقط نگاهم کرد از حالت صورتش چر نیی دستگیریم نشد نه غمگ رنت شد، نه  
شاد شد،خن 'ن خن 'ن درو قفل کردم سمت کیفم رفتم از وق ن که از بهشت زهرا  
برگشتم از گوشیم خیی نداشتم گوشیمو از داخل کیفم دراوردم و ی



قفلش رو باز کردم هیچ خییی نبود، نه زنگ نه پیامی هی یج هنوز چند دقیقه ای از جمله ای که توی ذهنم گفتم نگذشته بود که گوش داخل دستم لغزید و پیامی اومد پیام رو باز کردم با دیدن پیام مسیح متعجب به اسمم رو که فرستاده بود نگاه کردم نمیدونستم باید چیکار کنم، اومدم جواب ندیدم و بیخیال باشم، اما دل لاگردارم نداشت جواب دادم

-مریان: بله؟ دقیقه ای نگذشته بود که جواب داد

-مسیح: همیشه فردا بیای کا نق شاپ... باید باهات حرف بزنم پیامش رو خوندم گیج شدم نمیدونستم باید چیکار کنم، چیکار داشت که میخواد منو ببینه تایپ کردم

-مریان: در چه موردی؟؟؟

-مسیح: راجب خودمه، لطفا

-مریان: باشه، آدرس رو لطف کنید چندی بعد آدرس رو فرستاد، به آدرس نگاه کردم کا نق شاپ تقریباً نزدیک دانشگاه بود زیر ادرس نوشته بود، ساعت پنج عصر میبینمت گ و شیم رو زیر بالشتم گذاشتمو سمت تخت رفتم دراز کشیدمو به سقف خریه شدم یع نق چیکار داره که میخواد منو ببینه.... گوشیمو دوباره از زیر بالشتم بریون کشیدمو چند بار دیگه پیام هاش رو خوندم، با قطره اشگ که روی گونه ام سرخورد به خودم اومدم. من ح ن با فرستادن پیام های مختصر و کوتاه و هرچند جزغ باهاش، غرق لذت میشدم و اینو زمان متوجه می شدمکه وق ن پیام هاشو میخوندم و جوابش رو میدادم ته

دلم خالی میشد. دوست داشتم زودتر تایپ کنم و بفروشم و اشش، لعن ن. به جای اینکه این حس های به وجود آمده رو فراموش کنم دارم بیش ی بهش فکر می کنم. چشمامو بستم و سرمو به اطراف تکون دادم که این فکرا از سرم بریون بره. نه تنها فکرها از سرم بریون نرفت، بلکه اون صحن ه که اون دخ ی کنار مسیح ایستاده بود دوباره

تداغ شد و قطره اشگ دیگر از روی گونه ام سر خورد. کلافه با پشت دستم محکم اشکم رو پاک کردم، من چقدر ضعیف بودم و

خودم نمیدونستم..... سعی کردم بخوابم، اما خوابم نیید و ی صدای قاروقور شکمم گواه از گرسنگ میداد، شام نخورده بودم.

به ساعت موبایلم نگاه کردم، ساعت از دو نصف شب گذشت ه بود. از تخته پای ر نت اومدم و اروم در اتاقم رو باز کردم و سمت اشی نیخونه رفتم. خونه غرق سکوت بود و تا

ریک چشمامو به حد زیادی باز کردم که اطرافمو ببینم. کورمال کورمال سمت یخچال رفتم و مثل نابینا ها دستمو روی یخچال کشیدم که دستیگرشو پیدا کردم. در یخچال که باز کردم با چراغش که روشن شد چشمم درد گرفت، کمی منتظر شدم که چشمم عادت

کرد به نور. به محتوای داخل یخچال نگاه کردم، کمی نان و پنری بود. از یخچال در آوردم و روی زم ر نت گذاشتم چراغ هود رو روشن کردم. کمی فضای تاریک خونه روشن شد، ترسیدم چراغ آشی نیخونه رو روشن کنم، نورش از شیشه بالای در اتاق پدرم اذیتشون کنه. روی زم ر نت نشستم و شروع کردم به لقمه گرف نت، چند لقمه

ای خوردمو نون و پنی رو جمع کردم داخل یخچال گذاشتم. چراغ هود رو خاموش کردم و سمت اتاقم رفتم و درو بستم و روی تختم دراز کشیدم و با فکر به ف ردای نامعلومم خوابم برد. صبح وق ن که خواستم چشمم رو باز کنم، حس کردم چشمم باز نمیشه. ترسیدم... از انگشت های دستم کمک گرفتم و پلک هامو از هم باز کردم. با باز شدن پلکم، چشمم درد گرفت. بخاطر اشک زیاد دیشب بود، از روی تخت بلند شدم، از اتاقم بیرون رفتم. بدون نگاه کردن به

اطرافم سمت سرویس رفتم. با دیدن صورتم توی آینه لحظه ای وحشت کردم دور چشمم از قرمزی زیاد به کبودی مرید. ناخداگاه دستم بلند شد و روی سرم فرود اومد باین چشما چطور برم دیدن مسیح. خدایا!!! ح ن اگه خودم هم بتونم حفظ ظاهر کنم، چشمم رسوا میکنه. اب سرد رو باز کردم و صورتم رو شستم، با همو آب سرد چشمم رو ماساژ دادم. با حس خنگ اب کمی از داغ و درد چشمم کاسته شد. از سرویس که اومدم بریون چشمم به سمیه که در حال آشی نی بود افتاد. گوش کنار گوشش بود و پشت به من بود. متوجه حضور من نشده بود. به ی !!

سمت اتاقم رفتمو جلوی اینه موهامو شونه زدم و بستمشون و برگشتم به هال. روی زم رنت به پش ن تکیه دادمو کن یل تلویزیون رو دستم گرفتم و روشنش کردم. به ساعت گرد قدیمی روی دیوار نگاه کردم دوازده رو نشون میداد. هیچ کانالی برنامه ای که باب میلم باشه رو نداشت. تلویزیون رو خاموش کردم و به اتاقم برگشتم.

اووووف سمیه هنوز داشت با موبایلش حرف مر نید، ماشالله فک!  
چند روزی می شد که از رها خیی نداشتم و میشه گفت از کارم عقب افتادم. تقریباً پنج روز میشد. خواستم بهش زنگ بزنم، ام شماره اش رونداشتم، بیکار روی تختم نشستم. با صدای سمیه بهش نگاه کردم:

-سمیه: این حرفا یچ بود دیشب به پدرت زدی؟ از دیشب تا حالا حرف نزده، وای به حالت اگه چر نیش شه!

-مریان: قبل این که شوهر تو باشه بابای من بود تو نمیخواه دل بسوزو ن، همه این اتیشا از گور تو بلند میشه. سمتم امد انگار انتظار حرفامو نداشت.

-سمیه: مدتی پاتو از گیلیمت خیلی دراز تر میک ن هر یچ هی یچ بهت نمیگم  
پرروتر می سی. بلند شدمو روبه روش ایستادم

-مریان: یگ تو حرف نم ن ن، یگ ماست که سیاهه، جلو تر اومد و دستش رو بالا برد که بزنه توی صورتم. دستش رو توی هوا گرفتم و تو صورتش زل زدمو گفتم:

-مریان: دوره این کارا گذشته سمیه خانوم، راه کار دیگه بلدی رو کن! دندوناشو از حرص روی هم دیگه ف سردو گفت:

-سمیه: به هم مریسیم! واز اتاق بریون رفت واقعا دیگه از این موش و گربه بازی خودم و سمیه خسته شدم. واقعا دیگه نمی کشم؛ از همه جهت داره بهم فشار میاد. خدایا

خودت کمک کن کجا برم، چیکار کنم، دیگه دارم روان میشم. روی تخت نشستمو

کلافه سرم رو ب ر نت دستام گرفتم مسیح: دیگ ه

داشتم ناامید می شدم و به سر کوچه مون رسیدم که جواب داد .

سری ع ماشینمو جلوی در پارکینگمون گذاشتم و جواب دادم. دیگه نمی تونستم این موضوع رو بهش نگو، می ترسیدم که یگ دیگه تصاحبش کنه. با قبول کردنش شاد شدم، اما شادی من یک طرف ماجرا بود و طرف دیگه نگرانیم بود. نگران بابت اینکه نمی دونستم چط ور جریان ر و بهش بگم، به قولی از عکس العملش می ترسیدم. همه یچ رو به خدا سپیدم و از ماشرن ت پیاده شدم و شما در رفتم. درو با کلید باز کردم و از حیاط همیشه سرسی نیمون گذر کردم. در سفید رنگ ورودی رو باز کردم، باز کردن در همانا و پریدن دایانا جلوم همانا. شوکه نگاهش کردم، دخیه یین شعور خجالت نمی کشه جلوی مامان و متینا. ا رو بهش توپیدم: مسیح: دایانا چرا همچ رنت

می کن؟ دایانا: نگران ت شدم دیونه چرا جواب پیامو نمیدی؟ به قیافه اشکه از عکس العملم آویزون شده بود نگاه کردم. سعی کردم کمی اخم هام و باز کنم، نمیدونم تا چه حد موفق بودم.

مامان و متینا سمت ما اومدن و هم گ سمت مر نی شامی که بتول خانوم چیده بود رفتیم. شام رو با کلی ناز های الکی دایانا سر مر نی خوردم. بعد شام خسته بودم و شدیدا به خواب احتیاج داشتم. با گفنت شب به خریی از پله ها بالا رفتم و به سمت اتاقم رفتم. دلم می خواست هر چه زود تر صبح بشه و بینمش و زود تر حرفامو بهش بزمن، و راحت شم از این حس بلاتکلی نق. هیچ چر نیی مثل بلاتکلی نق نمی تونه اعصاب منو خورد کنه؛ ح ن دایانا.

لباسامو عوض کردم و سمت تخت رفتم و دراز کشیدم. چشمام و که رو به گرم شدن بود رو بستم، که با حس اینکه یگ داره نگاه میکنه از خواب و بیداری دراومدم. این نگاه ها

عوض اینکه بهم آرامش بده، اعصابمو به هم می ریخت. کلافه چشمامو رو باز کردم که قیافه ی نیش باز دایانا جلوی چشمم نقش بست. نگاهش کردم که گفت: دایانا: چشماتو ببند و بخواب عزیزم. فتوکین مادرها عمل میکرد واسم، فکر میکرد داره

عاشقانه عمل می کنه، پوووف. کلافه چشمامو رو بستم و سعی کردم به سنگی نن نگاه اعصاب خورد کنش فکر

نکنم و بخوابم. درسته می تونستم بگم بره بریون، اما دیگه بع د بریون کردن ضایع سری قبلم نمی شد! چشمامو بستم؛ در حدی خسته بودم که دایاناهم نتونست مانع خوابیدنم بشه.

با صدای زنگ موبایلم چشمامو باز

کردم و دستمو به اطراف می کشیدم. با حس اینکه موبایلم زیر دستمه، برداشتمش چشممو با دست چپم مالیدمو به سخن به مخاطب نگاه کردم. مسعود بود، زیر لب خرمگس معرکه ای گفتم و تماس رو وصل کردم. با صدای بم شده از فرط خواب گفتم:

مسیح: بله؟؟؟ مسعود: بلاااا، خجالت بکش رئیس یه کارخونه به اون بزرگ هس ن و تا

لنگ ظهر می خواین؟! مسیح: مگ ه ساعت چنده؟! مسعود: هشت و رب ع. مسیح: لامصب

هشت و رب ع لنگ ظهره؟؟؟ اونم جمعه؟؟؟ مسعود: بلند شو فقط لباسات و بیوش میام

دنبالت، مریم کوه با بچه ها. مسیح: امروزو نیستم، هفته بعد انشالله! مسعود: چرا؟؟؟  
 مسعود: با گ اون وقت؟

مسیح: به تو چه اون وقت؟؟؟ خندید و من زیر لب فضولی نثارش کردم و قطع کردم و دوباره  
 چشمامو بستم. هر کاری کردم خوابم نیید، بلند شدم و دست و صورتم رو شستم و با حوله  
 خشک کردم. سمت اینه رفتم و موهامو یه طرف سوته زدم و کمی تافت زدم. لباس های  
 ورزش سورمه ای رنگم رو پوشیدم و هدفونمو روی گوشم گذاشتم و با گوشیم آهنگ یه  
 صبح دیگه از سریوان خسروی رو پلی کردم. از هم ر نت جلوی در شروع کردم به  
 دویدن توی مسری، تنها به موضوع که قرار بود امروز به مریان بگم فکر کردم. جمله  
 هامو پشت سر هم ردیف می کردم و می دویدم.

وق ن از فکر دراومدم که نمیدونم چند دور پارک رو دویدم. با ی  
 حس تشنگ و گرمای بدنم برگشتم خونه. ساعت ده ونیم بود که مامان و متینا و بتول  
 خانوم دور منی درحال خوردن صبحانه بودن.  
 -مامان: فدای پسر سحرخر منی خودم بیا صبحانه ی  
 -مسیح: صبح بخری همگ، یه دوش بگیریم میام از پله ها بالا رفتمو، دراتاقمو که باز کردم.  
 و وارد اتاقم شدمو دررو بستم لباس هام رو دراوردمو توی سبد رخت چرکا انداختمو  
 وحوله سفید تن



پوشمو برداشتمو رفتم حموم . یه دوش با آب ولرم و اون دویدن و فکر کردن به امروز تا حدودی ارومم کرده بو د. حولمو تنم کردم از اتاق بریون اومدم. شلوار اسلش توش رنگمو پوشیدم و ن کسرت یقه هفت رو پوشیدم و با حوله کمی موهامو خشک کردم موهامو شونه زدم اما این دفعه به طرف بالا. کمی عطر زدم و از اتاق خارج شدم. وارد اشئ ن یخونه شدم و پشت مرئی نشستم و بتول خانوم چاین برام آورد. صبحانه رو که خوردم ، به ساعت نگاه کردم یازده بود . دایانا هنوز از خواب بیدار نشده بود، به فرض محال این ی زن من میشد، اینجوری میخواست زندگ بچرخونه ؟؟؟ بلند شدمو سمت کاناپه رفتم و روش لم دادم کن یل ن وی رو برداشتم و زدم مستند . شکار ر رو نشون میداد، خیلی وقته که شکار نرفتم . یگ از علایقم تفنگ و شکاره، شکار پرنده هاین که توی فصلشون فقط شکار میکردم. به تلویزیون خریه بودم ،انقدر خریه که برنامه بعداز مستندهم تمام شدو من نفهمیدم، بتول همه رو برای ناهار صدا زد. اومدم بلند شم برم ناهار که دایانا خانوم تازه ت کسریف فرما شدند. با صور ن که انگار داشت عروش مریفتپای ر نت اومد. نگاهش کردم ،لامصب.... پوووف بیخیال سمتم اومد.

نگاهش کردم لبخند ک یچ که وق ن میبینمش مهمون لب هام میشه زدمو گفتم:

-مسیح :صبح بخری عزیزم ! خندیدو گف ت:

-دایانا:ببخشی د دیشب دیرخوایدم بخاطرهم ر نت دیربیدارشد م.



-مسیح: فدای سرت، اقتصادی عمل کردی گلم صبحانه و نهار و یگ کردی، بریم نهار .  
خندید.نمیدونم میفهم ه

حرفامو یا خودشو مر<sup>ن</sup>ینه به نفهمی. بعد نهار دایانا ساکش رو جمع کرده بودو عزم رفت  
کرده بود. حالت متعجین به صورتم دادم و گفتم:

-مسیح :کجا مریی ؟

-دایانا :عزیزم بابا زنگ زدگفت واسه شب مهمون ویژه ای داریم و حتما باید باشم. باز  
میام پیشت. این دفعه چهره امو کمی ناراحت کردم باشه ای گفتم . اما تو دلم شاد بودم  
که مریه . با ماش رفت خودش اومده بودو سوار شدو رفت.

-مامان:مسیح اگه جریان رو برام تعریف نمیکردی به عقلت شک

میکردم که واقعا اینو انتخاب کرده باش. از لحن مامان خنده ام گرفت و قهقهه ای زدم  
وروی مبل نشستم، به مامان نگاه کردم توی دلم گفتم:

-اما اگه عروس آیندتو که انتخاب کردم بی<sup>ن</sup> به عقلم شک نمیک<sup>ن</sup> ! ساعت حدودای  
۴ و ۴۱، دقیقه بود و به اتاقم برگشتم.

شلوار لی ی<sup>ن</sup>چ رو با بلوز اسبیت سورمه ای پوشیدم، و بخاطر اینکه هوا کمی سرد شده  
بود سوی<sup>ک</sup>سرت پایر<sup>ن</sup>ی رو هم پوشیدم و و دس<sup>ن</sup> به موهام کشیدم. کمی عطر زدم

موبایل و ساعتو برداشتمو از اتاقم خارج شدم. سویچم روی مرنی داخل سالن بود برش داشتمو از خونه زدم بریون. کاش میشد برم دنبالش.

موزیک ین کلامی رو پلی کردم سمت کانتق شاپ حرکت کردم. وقن که رسیدم یه دور مرنی هارو از نظر گذروندم نیومده بود. سمت دنج ترین و گوشه ترین مرنی رفتم کافه دار سمتم اوم د: -خوش امید یچ میل دارید؟

-مسیح: ممنون، منتظر کسی هستم! ده دقیقه ای از اومدن م گذش ته ب و دو خییی ازش نشد. با بازو بسته شدن در هر دفعه به درنگاه میگردمو با دیدن کسی دیگه ای باز به انتظار مینشستم. با صدای باز شدن در کافه نگاهمو به در سوق دادم که .....

مریان

دیشب رو که با نون پنری سر کردم و امروزم نهار نخورم به هم رنت روال پیش برم دیگه چرنی ازم باق نمی مونه. بلن د شدم و سمت آشی نیخونه رفتم، بدون توجه و حن نگاه کردن به سمیه در یخچال رو باز کردم. همون نون پنری رو دراوردم و دو لقمه گرفتم و بقیشو سر جاش گذاشت. لقمه هارو برداشتمو برگشتم به اتاقم، روی تختم نشستم و شروع کردم به خوردن. لقمه ها که تموم شد روی تخت دراز کشیدم و گوشیم رو برای ساعت ۴ تنظیم کردم که خواب نمونم. چشمامو بستم اما فکر به مسیح آروم م می داشت؛ نمی داشت راحت باشم و بخوابم هم رنت که گفته بود برم به دیدنش هم

آروم نمی داشت. سعی کردم این چندساعت مونده رو بخوابم و به چرتی فکر نکنم. یگ نیست به این دل صاحب مرده ام بگه بدبختیای خودت کم بود که دل دادگیت هم بهش اضافه شد. اونم به این طرز و شکل، چشماموبستم و

سعی کردم بخوابم. بخوابم و فکر نکنم به اون دخ یو مسیح! با صدای آلام گوشیم بود که چشممو باز کردم گوش رو خاموش کردم. نگاهی به ساعت انداختم، ۴ بود بلند شدم. سمت دراتاق رفتم خداروشکر بابا تا شب نمیومد که سمیه باز بخواد چغولی کنه.

سمت سرویس رفتم قبلش نگاهی به خونه انداختم سکوت مطلق کسی نبود. سمت سرویس رفتم و دوباره دست و صورتمو شستم، اینبار که به آینه نگاه کردم ورم چشم کمی به ی شده بود. اما هنوز ورم داشت از سرویس بریون اومدمو سمت آشی نیخونه رفتم. زیر ک یی رو روشن کردم از فریزر چند تکه یخ بریون آوردم و داخل پلاستیک ریختم. وپلاستیک رو سمت چشمام آوردم و اروم روی چشمم گذاشتم، از سرمای یخ و داغ چشمام لحظه ای ناخداگاه دستم رو از چشمم فاصله دادم.

سرمای یخ باعث شد لرزی به بدنم بیوفته، وقت نداشتم ونمی شد با این چشم ها برم. سعی کردم سرمای یخ رو نادیده بگیریم یخ و روی چشمم گذاشتم چنددقیقه ای صبی کردم به گمونم به ی شده بود. سمت اتاقم رفتم و جلوی آینه ایستادم خیلی به ی شده بود اما خوب خوب نشده بود. به ساعت نگاهی انداختم ۴و نیم شده بودو من هنوز درگری چشم هام بودم. بیخیال یخ شدم و موهامو باز کردم و دم اسین بالای سرم بستمو کمی از جلو فرق کج زدم. بخاطر چشم هام کمی کرم زدم که مشخص نباشه، ریملو

زدمو به چشم هام دقیق شدم. کمی سرمه کشیدم و به چشم هام نگاه کردم، دیگه از اون  
یه ذره ورم چشم ها هم خیییی نبود. کمی رژ زدمو را نض از خودم سمت کمد رفتم. مانتو  
زرشگ تریه ای رو که خیلی به ندرت میپوشیدم و برای جاهاین مثل مهمان گذاشته  
بودمو پوشیدم. شال مشگ و شلوار مشگ رو پوشیدم و جلو آینه رفتم و شالم رو مرتب  
سرم کردم.

تنها کیف مشگ که داشتمو برداشتم و گوش و کیف پولم رو داخلش انداختم و از  
اتاق بریون زدم. جلوی در کفشامو پوشیدم و راه افتادم. سرخیابون که رسیدم تاکسی  
گرفتمو آدرس رو دادم.

کیف پولمو از کیفم دراوردم و به باق مونده پولم نگاه کردم، تنها از پولم ده تومن باق  
مونده بود. امروز ۲۱ ماه بود باید بیش ی قناعت کنم، به مقصد که رسیدم کرایه رو حساب  
کردمو سمت کافه

قدمی برداشتم. هرچه به کافه نزدیک ترمی شدم، اسیس وهیجانم بیش ی می شد. در  
کافه رو بازکردم که باعث شد زنگوله بالای در به صدا در بیاد و رو باز کردمو به همه  
مرنی ها نگاه کردم.

نگاهم به مرنی که گوشه کافه بود افتاد، مسیح بود که دست هاشو روی مرنی گذاشته  
بود و اونم داشت نگاهم می کرد. با دیدن نگاهش تمام حس هایم که سعی کردم فراموش  
کنم دوباره

سنتم هجوم آوردن. آب دهانم رو به سخن قورت دادم و داخل ی رفتم، بهش که نزدیک شدم بلند شد و لبخند کم رنگ زد، نفس عمیق کشیدم و گفتم: -مریان:سلام، حالتون خوبه برخلاف من که موقع حرف زدن باهاش از جمع استفاده میکردم، اون راحت حرف میزد و از شما استفاده نمیکرد. صندلی رو عقب کشیدمو نشستیم کافه دار با منوی ن سمت ما اومد:

- بیچ میل دارید؟ مسیح به من نگاه کرد. به منو نگاه کردم و گفتم یه شکلات داغ بپاره.

مسیح هم یه قهوه ترک سفارش داد

گارسون یادداشت کرد و رفت. کیفم و روی پام گذاشتم و از اومدن م پشیمون شدم، نکنه کسی ماروبینه، به پدرم بگه.

همینجوریشم سمیه برام حرف در میاره اونوقت میشم آش نخورده دهن سوخته. اما الان

برای پشیمون دیر بود دسته کیفمو ب ر نت دست هام گرفتم؛ اس یس داشتم. نگاه

خریه مسیح رو روی خودم حس میکردم اما خجالت می کشیدم بهش نگاه کنم، الان که

بهش حس دارم ازش خجالت می کشم. اوایل که حسی نبود راحت تر می تونستم نگاهش

کنم اما حالا نه!

-مسیح:مریان

با صدا زدن اسمم از زبان مسیح بدون هیچ

پیشوند یا پسوند نگاهمو به بالا سوق دادمو نگاهش کردم. ب ا نگاهی که بهم انداخت اس یس و خجالتم بیش ی شد. یه جور خاض نگاهم میکرد، انگار می خواست با چشم هاش باهام حرف بزنه. دوباره صدام زد، سعی کردم نگاهش کنم. نمی خواستم از نگاهم بخونه که حسی بهش دارم. نگاهش کردم و گفتم:

-مریان: بله؟ با لبخندی نگاهم کردو گفت:

-مسیح: یع<sup>ن</sup> دارم درست فکر میکنم؟

-مریان: مگه به یچ فکر می کنید؟! چقدر لبخند بهش می ومد، تاحالا اینجوری ندیده بودمش. خیلی معصوم تر شده بود قیافش یه جور خاص شده بود. دست هاشو روی مر<sup>ن</sup>ی قرار داد و کمی به جلو مایل شد. نگاهمو از دستاش بالا اوردمو اومدم نگاهش کنم، که با نگاه خریه اش روبه روشدم. نمی دونم چشماش چه حر<sup>ن</sup>ق واسه گف<sup>ن</sup>ت داشت که اینجوری داشت منو جذب خودش میکرد. بااومدن گارسون سرمو پای ر<sup>ن</sup>ت انداختم و سعی کردم بهش نگاه نکنم، و جذب نگاهش نشم. می ترسیدم از چشمام بخونه و رسوا شم، مادرم همیشه میگفت: حرف دل رواگه زبان نتونه بگه، چشم میگه.

گارسون سفارش هارو روی مر<sup>ن</sup>ی گذاشت و رفت. چند ثانیه ای گذشت که با حر

<sup>ن</sup>ق که زد نتونستم همچنان به مر<sup>ن</sup>ی نگاه کنم، سرمو بالا اوردم و متعجب بهش

نگاه کردم:

-مسیح: قبل اینکه بگم به یچ فکر می کردم، می خوام علت اینکه بهت گفتم بیای اینجا رو بگم.

-مریان: بفرمایید نگاهشو به نقطه ای نامعلوم دادو دستشو دور لیوانش حلقه کردو لب باز کرد:

-مسیح: نمی دونم این چر نییکه میخوام بگم، از گ و کجا شروع شد؛ اما هریچ که هست قلبم بیش ی سمت این حس کشش داره. مدن میشه یه نفره آرامش قلب ناآروم من شده، ح ن ب ا نگاهش، با حضورش، آروم میکنه، خودش نمیدونه که همه زندگی م شده.... با شنیدن حرف هاش انگار قلبم رو میف کسردن. بغض کرده بودمو به سخن تلاش در مهار کردن بغضم داشتم. حس کردم صورتم داغ و دستام سرد شده بود، حسودیم شد. آره حسودیم شده بود به اون دخ یی که مسیح عاشقش شده، حتما همون دخ بیه که اون روز همراهش بود. جدا از همه این حس هاین که داشتم، حس تعجب هم سراغم اومده بود، تعجب ازاین که مسیح چرا این حرف هارو به من مر نینه. مثل خودش دست هامو دور لیوانم حلقه کردمو کمی به جلو مایل شدم. جرعه ای از شکلات داغم رو خوردم که بغضمو پای ر نت بیه. سعی کردم به چر نیهاین که باعث بغضم میشه فکر نکنم. اما مسیح که روب ه روم نشسته بودو از عشقش میگفت بیش ی به بزرگ شدن بغضم کمک میکرد. تمام عظم رو جزمکردمو به سخن پرسیدم: -مریان: تیییک میگم کیه اون خانوم خوشبخت؟ خدا میدونه چقدر

سختم بود که از عشقم بییسم، عشقش کیه. به مرئی خریه شده بودم. و اشک داخل  
چشمام اومده بودو دیدم رو تار کرده بود.

جرعه ای دیگه از شکلات داغم رو خوردمو لیوان رو سر جاش گذاشتم.

-مسیح: تو مریان، عشق من توین....

مسیح: در طول تمام

مدن که نشسته بود با نگاهم تمام اجزای صورتش رو از نظر گذروندم. به طرز  
عجیبین بهش حس مالکیت داشتم و دیگه نگاه هامو نمیخواستم کنیل کنم. حنا گه  
جوابش نه باشه و

نخوادم، دلم میخواست یه دل سری نگاهش کنم، انقدر که تصویرش تو ذهنم هک شه.

توی تمام مدن که از عشقم بهش میگفتم سرش پای رنت بود و وقن که ازم پرسید کیه

حس کردم صدایش بغض داره. پس درست فکر میکردم، رو هوا بودم و خیلی خوشحال

ام، از طریق اعیاف به عشقم هم سخت نبود.

انگار فقط من بودم و مریان توی این دنیا وقن که

نگاهم کرد نم اشک کاسه چشمش رو پر کرده بود. خدای من، میخواست اشک بریزه.

اما برای چی؟ مریان با حرّق که زد شوکه شدم، لحظه ای حس کردم قلبم نمی زنه،

بهش نگاه کردم.

لبخندی روی لبش نقش بست. قطره اشک از چشمم



چکید، آخرتونستم بغضم رو مهار کنم، وچکید اشگ که نبای د...  
اون گفت اون همه از عشقش گفت، منظورش من بودمو نفهمیدم.

دستمالی از روی مرئی برداشتم ستم گرفت

-مسیح: مریان؟ چرا گریه میکنی؟ ناراحت کردم؟ سرمو به طرف رنت تکون دادم  
و گفتم چرئی نیست

-مسیح: گمونم درست فکر میکردم اینو گفت و با شیطنت نگاهم کرد، اشکمو پاک  
کردم و سعی کردم اروم باشم اما دل لامصب م اروم نمیگرفت.

-مریان: چه فکری؟

-مسیح: دوستم داری؟ هول کردم نمیدونستم چیکار کنم و بیچ بگم، با خودم فکر کردم اون  
همه اون از عشقش صادقانه گفت چرا من نگم توی زندگی به اندازه کاشک ریختمو  
سخن کشیدم که دیگه نمیکشتم سرم رو پای رنت انداختم نمیدونستم بیچ بگم به دستم  
نگاه کردم، دروغ چرا، حس های گرم و آرامش بخسی از نگاهش بهم القا میشد  
انقدر این حس ها قوی بود که نمیداشتم به چرئی دیگه ای فکر  
کنم با لحنی که ته خنده داشت گفت:

-مسیح: داری؟؟؟ سرم که پای رنت بود رو به علامت مثبت تکون دادم خندید، خنده ای  
زیبا و جذاب کمی جلو اومد اروم گفت:

-مسیح: مریان؟ نگاهش کردم ناخداگاه گفتم:

-مریان:جانم؟؟ با شنیدن جانمی که گفتم لحظه ای چشم هاشو بستو گوشه لبش اروم رفت بالا

-مسیح:خانومم می سی؟ من من کنان گفتم:

-مریان:من، راستش اصلا سرایت خانوادگیم جور نیست ی

،اممم،شما که خونه زندگ مارو دیدی،منم به شما علاقه دارم اما، شما هی یچ از من نمیدون

-مسیح:همه چر نی رو میدونم،هیچ وقت ین گذار به آب نمر نینم متعجب بهش نگاه کردم گفت م:

-مریان:از کجا؟

-مسیح:حالا

-مسیح:اگه سرایت جور نیست،تا هر زمان

ن که بگ صیی میکنم

،فقط این ارام سی که با وجودت بهم دادی رو ازم نگری همچنان حرف های قشنگ مر نید حرف هاین که هیچ

جا نشنیده بودم،حرف هاین که تاحالا کسی بهم نزده بود دلم میخواست این لحظه ها تموم

نشه و دنیا توی هم ر نت لحظه ها ثابت شه می یسیدم از پدرم ... نمیدونستم یچ بگم

-مسیح: اگه تو هم منو بخوای، بهت قول میدم، تا زمان که شرایط اروم و جور نشده هیچ کس از این ماجرا باخبر نشده، ح ن متین ا -مریان: من واقعا گیج شدم، انتظار هیچ ر نت حرف این رو برای امروز نداشتم، نمیدونم یچ بگم، اگه میشه فعلا این موضوع همینجا بمونه تا من بت ونم شرایط رو فراهم کنم

-مسیح: یع ن تماش با هم نداشته باشیم؟

-مریان: سعیمو میکنم زودی حلش کنم

-مسیح: این یگ رو بهت قول نمیدم واقعیت ماجرا این بود که حالا که فهمیدم این حس دو

طرفه هست، دلم میخواست بیش ی باهاش حرف بزوم، اما می یسیدم، از اینکه کسی

بفهمه، و هم ر نت یک درصد شانسی که برای رسیدن به مسیح داشتمم از دستم بره به

مسیح نگاه کردم، صورتش شاد بود، اصلا یگ دیگه شده بود ام روز اگه به چشم هام

اطمینان نداشتم گمان میکردم کسه دیگه ای روبه روم نشسته این حرف ها از مسیح که

در این مدت میشناختم بعید بود، نه که نزنه، منتهی در نگاه اول مغرورتر از این حرف ها

به چشم میاد مسیح: همه حرف های

دلمو بهش زدم حس سبگ میکردم دیگه از اون حس بلا تکلی ن ق که کلافه ام میگردد

خییی نبود آرامش گرفته بودم اما نمیدونم چرا از دایانا نگفتم....

مریان:

دس ن به صورتم کشیدم حس کردم لپ هام گل انداخته و صورتم داغ شده کافه دارو رو صدا زدو ازش خواست تا سفارش هامون که حالا سرد شده بود رو عوض کنه از داخل کیفم به موبایلم نگاه کردم ساعت ۶ و رب ع بود بعد آوردن و عوض کردن سفارش هامون و حرف های قشنگ مسیح بلند شد م

-مریان: من یه خورده دیرم شده باید برم دستتون درد نکنه اومدم قدمی بردارم که بلند شدو نگاهش رو بهم دوخت و باهمون نگاه خریه و جذابش گفت:

-مسیح: مریان؟ خدایا من قلبم ضعیفه ها، چقدر قشنگ اسمم رو صدا مرئید، جوری که هیچ کس اینجوری صدام نکرده بود شاید لحن عشقه که کاری کرده صداش آرامش قلبم شه به چشم هاش که بهم نگاه میکرد نگاه کردم و گفتم:

-مریان: بله؟

-مسیح: بریم مریسونمت

-مریان: اینجوری که همه محل خییدار میشن ازهم رنت الان مرش خودم مریم انگار نه انگار که من حرف زدم سویچش رو از روی مرئی برداشت و ازکیف پولش سه تاده تومان روی مرئی گذاشت و رو به من گفت بریم از کافه بریون اومدیم و مثل اردک پشت سرش راه افتادم، خواست سوارشه که گفتم:

-مریان: مسیح؟ سری ع دستمو بالا اوردمو متعجب و خجالت زده دستم و جلوی دهنم گذاشتم از اینکه بدون کلمه اضافه ای گفتم مسیح نگاهم کرد، حس کردم چشماش برق زد در ماش رنت رو که باز کرده بود بشینه رو بستو ماش رنت رو دور زدو اومد

سمت م ن - مسیح: جووونم؟ جونم کشداری که گفت باعث شد حرف ن ق که خواستم بزخم به کل یادم بره و توی دلم اتفاقاین رخ داد که نمیفهمیدمشون صورتم داغ شد و سرمو انداختم پای ر نت و گفتم:

-مریان: من با تاکسی برم؟ شما محله مارو نمیشناسی د

-مسیح: مریان؟ صدام که زد سرمو بالا اوردمو نگاهمو به چشمای قهوه‌های رنگش دوختم لعن ن چقدر قشنگ صدام مر نید، انقدر قشنگ که غم و غصه هامو برای لحظه ای هم که شده فراموش میکردم همونطور که به چشمای هم نگاه میکردیم -مریان: جانم؟  
 -مسیح: همیشه ازت بخوام انقدر با شما و آقا و... باهام حرف نز ن؟ از لحن حرف زدنش لبخندی روی لبم اومدو اروم گفتم م -مریان: سعیم رو میکنم، برم؟ پوف کلافه ای کشیدو گفتم:

-مسیح: حداقل برات یه تاکسی بگیریم، هوم؟ سمت خیابان اصلی رفتیم وبرام یه تاکسی گرفت وسوار شدم ووق ن که ماش ر ن ت حرکت کرد بهش نگاهی کردم لبخند محوی داشت و چشمگ زد توی دلم خالی شد سر جام نشستم و به لحظان پیش فک ر کردم .

مسیح: امروز به بین روز زندگیم بودحالا دیگه تکیفم روش ن بودو میدونستم باخ ودم چندچندم، میخوامش خیلی بیش یاز خیلی دوست داشتم خودم برسونمش و وقت بیش یی برای حرف زدن و کنارهم بودن داشته باشیم ته دلمم را نض نمیشد تنها بره اما چه

کنم که اینم یگ از سرایش بود سمت ماشینم رتمو سوار شدم خوشحالی عجیب  
سراسر وجودمو فرا گرفته بود تاحالا

خودمو اینجوری ندیده بودم حس میکردم رو ابرهام سیستم روی  
روشن کردمواهنگ پلی کردم

-م نت اهنگ: (دیوونتم، عشق پراحساسم میدونم اینو که

نباش، هوا نیست واسم. بیا دل وبده به عمق احساسم میدونم اینو که نباش، هوا  
نیست واسم من اینو میدونم، بات و آروم اسم تو میارم همه جا می گم توین توین  
خانومم.... ( اهن گ که پلی کردم انگار حرفای دل من رو مرید به طرز عجیب  
اروم شده بودمو حس سبگ میکردم سمت خونه رندم ت ارسیدم ساعت هشت  
شده بود .

مریان: فکر حرف های قشنگش و چشماش از فکرم برون نمی رفت  
هر لحظه با فکر

بهشون لبخندی روی لبم میومد وشاد بودم، اما اون دخیه که کنار مسیح بود گ  
بود؟ اصلا یادم نبود بیسم ازش

، هر چند اگه یادم هم بود نمیتونستم بیسم کرایه رو حساب کردم و درو با کلید باز کردم  
رفتم داخل کفش هام رو جلوی در دراوردم و توی جاکف سی گذاشتم درو باز کردم  
رفتم داخل بابا و سمیه کنار هم توی آشی نیخونه نشسته بودنو داش نت چاین میخوردن

به بابا نگاه کردم، چهره اش کمی گرفته بودو مثل همیشه نبود و ام اسمیه، با اخم نسبتا غلیظ به من نگاه میکردین توجه به نگاه سمیه به بابا سلام کردم منتظر جواب نشدم سمت اتاق حرکت کردم و لباس هامو با یه بلوز آست رنت سه رب ع و شلوار راح ن عوض

کردم و سمت تختم رفتم و دراز کشیدم صدای شکم بلند شده ی بودو گواه از گشنگ میداد به ساعت نگاه کردم، هشت و چهل دقیقه بود

بلند شدمو از تخت اومدم پای رنت سمت اشی ن یخونه برم که صدای نسبتا کوتاه سمیه به گوشم خورد:

-سمیه: آرمان نزدیک به ۴ ماهه از اون شب میگذره چرا... ری؟ اه این قسمت اخرو نفهمیدم یچ گفت جلوی در اتاق بودمو چند قدمی تا حال فاصله داشتم گوشمو به حال نزدیک تر بردمو:

-بابا: بیخیال شو زن نمیدونم چرا دلم رضا نمیده

-سمیه: سختش نکن دیگه بذار بیان شاید خودشم قبول کرد

-بابا: باشه

واقعا نفهمیدم راجب ی چ حرف مر نین نمیدونم چرا تا

حرف هاشون رو شنیدم دلم شور افتاد سمت حال قدمی برداشتم وین حرف سمت

سرویس رفتم دست و صورتمو شستمو از سرویس بریون اومدمو سمت اشی ن یخونه

رفتم سفره رو انداختمو عدس پلوین که سمیه درست کرده بود رو روی دیس کشیدم و همراه با ماست و خیار سر سفره گذاشتم بابا و سمیه سر سفره اومدن و شام رو خوردیم سفره رو جمع کردم و ظرف ها رو شستمو به اتاقم برگشتم روی تخت دراز کشیدم که وییبه گوشیم ترسیده دستم رو روی قلبم گذاشتم و نفس عمیق کشیدم اوف، گوشیمو از زیر بالشتم دراوردمو بهش نگاهی انداختم دو تا پیام، قفل گوشیم رو باز کردم و به پیام نگاه کردم مسیح: مریان جان؟؟؟؟ دومی: عزیزم یه دقیقه بیا کارت دارم باخوندن پیام های هرچند کوتاه اما پراز حس مسیح غرق در لذت شدم و پتوم رو بغلم گرفتمو جواب دادم: با همون گوش دکمه ای سادم تایپ کردم

-مریان: سلام، ببخشید دستم بند بود، در خدمتم؟ دو سه دقیقه گذشت و من توی این دو سه دقیقه بیش از بیست بار این سه تا پیام مختصرو کوتاهمون رو خوندم باهر بار خوندن حس های جدیدی در من به وجود میومد و من هنوز نمیدونم اسم این حس ها چیه  
 ووقن که نگاهش میکنم توی دلم خالی میشه، نصابان قلبم بالا مریه، انقدر بالا که می یسم مبادا صداش رو بشنوه، نگاهش یه جور خاصیه، انگار میخواد حرف های دلت رو از چشم هات بخونه وای خدایا، همینطور

که این چند پیام رو برای چندمرت بار میخوندم پیام بعدیش اومد -مسیح: یه چرنی ببگم نمیخندی؟

-مریان: نه چرا بخندم



-مسیح: میدونم چندساعت بیش نیست که از پیشم رف ن، ولی...  
-مریان: ولی یچ؟

-مسیح: دلم برات تنگ شده خدایا یه لحظه حس کردم قلبم نمر نینه تمام تنم گرفت و حس کردم گرمه پتو رو کنار زدمو پنجره رو باز کردم و کنار پنجره ایستادم، هوای نسبتا سرد بریون که به صورتم خورد کمی صورت ملتهبم رو اروم کرد با شنیدن

حرف مسیح به قلبم رجوع کردم تازه فهمیدم، ازوق ن که برگشتم

ی ی

تا الان بیقرارم، این بیقراری از دلتنگ میادو این دلتنگ از مسیح پیام فرستاد م

-مریان: من م

-مسیح: تو یچ؟ هرچقدر تایپ کردم که بنویسم منم دلم برات تنگ شده، اما خجالت لامصب نداشت اخرسر هم بر خلاف می ل قلبیم فرستادم:

-مریان: میشه تاوق ن که من کسرایطم رو فراهم میکنم این وس ط

ارتباط نباشه؟ می یسم اگه پدرم را نض نباشه این وس ط ی

وابستگی به وجود بیاد، اونوقت این یک مشکل میشه اندازه صدت ا مشکلی که همیشه

حالش کرد خدا میدونه به چه سخن تونستم پیام رو بفرستم، توی زمان که تایپ

میکردم، عقلمو قلبم درگری بودنو هرکدوم حرف خودشونو مر نیدن و منو بیش ی

ی دچار دوگانگ

میگردن دو ثانیه از فرستادن پیام گذشته بود که گوشیم زنگ خورد و کسی نبود جز مسیح گری کرده بودم که جواب بدم یا نه می یسیدم صدام بره بریون بابا و سمیه بفهمن نمیدونم بیچ ش د که دکمه سی نی رنگ رو ف ۷ سرمو با دستا ن از اس یس لرزان گوشیمو سمت گوشم بردم با صداین که سعی در اروم نگه داشتنش داشتم

جواب دادم

-مریان: بله؟

-مسیح: مریان، من نمیتونم

آروم گفت م:

-مریان: بیچ رو نمیتو ن؟ مسیح برخلاف صدای من که اروم حرف مر یدم راحت حرف مر یدو گفت:

-مسیح: اینکه داشته باشمت ولی درع ر نت حال نداشته باشمت

ی، اینکه بتونم بهت پیام بدم و ۷

سرایظ که میگ نذاره، زنگ زدم

که بگم اگه تمام دنیا بسیج بشن و نذارن من به تو برسم جلوی تمام دنیا وای میستم و نمیذارم به هدفشون برسن میدونست م منظوررش از تمام دنیا پدر منه، اره اگه پدرم نه بگه انگار تمام دنیا جلوی مسیح ایستاده بدون رضایت پدرم ممکن نیست ادامه داد:

-مسیح: پس این آرام کسی که با نگاه کردن به چشمت و حرف زدن باهات بهم میدی رو ازم نگری.... بدون اجازه دادن به من که بخوام حرف بزنی قطع کرد برای لحظه ای از حرفاش انگار قلبم فکرم سرد شد فکر نمی کردم تا این حد منو دوست داشته باشه و توی این مدت خیلی کم وابسته باشه درسته از وقت که دانشگاه

مرفتم مسیح و متینا رو میشناسم و نزدیک به یک سال و نیم هست اما در طول این یک سال و نیم من خیلی کم مسیح رو دیدم و این اواخر بیش از حد دیدمش اما واقعا نمیدونم این علاقه از کجا به وجود اومد، نمیدونم وقت که گفتم ارتباط نباشه خودم میتونم واقعا تحمل کنم یا نه؟ من فقط می یسم، تا حالا با هیچ پسری حرف نزدم که حال الانم رو درک کنم، شرایط خانواده منی

، محله ای که درش زندگی میکنم، از همه مهم تر نبود مادرم و وجود سمیه، واقعا از همه این ها می یسیدم، چون اگر ذره ای بومییدن.... واقعا نمی تونم به اون لحظه ای که میفهمم فکر کنم پوف کلافه ای کشیدم و پنجره رو بستم و دوباره دراز کشیدم نمیدونم چرا مسیح تلفن رو قطع کرد، این قطع کردنه نمیدونم از ناراحتی بود، یا از سخن جملهاش چشمام رو بستم و سعی کردم به فردا و شغل تازه ام فکر کنم، گوشیم رو روی ساعت گذاشتم و چشمام رو بستم صبح زودتر از صدای گوشیم بیدار شدم الارم گوشیم رو خاموش کردم و سمت سرویس رفتم بعد از عملیات مربوطه دست و صورتم رو شستم و با حوله خشک کردم و سمت اشیای نخیخونه رفتم دو لقمه مربا و کره گرفتم و خوردم و سمت اتاقم برگشتم سری عموهامو شونه زدم بالا بستمو با کلیپس جمع کردم یکم ریمل و سرمه و کمی رژ مات زدم و سمت کمد رفتم مانتو سی نی پررنگ و شلوارمقنعه مشکیمو پوشیدم کیف و موبایلمو برداشتم از خونه زدم بریون سوز سردی اومد کمی باعث شد سردم بشه کفشام رو

پوشیدم و بافکر اینکه یگ دو ساعت دیگه هوا گرم میشه راه افتادم و به اتوبوس رسیدم جلوی دانشگاه پیاده شدم و وارد کلاس شدم، رویا و متینا کنار هم نشسته بودن وسطشون یه صندلی خالی بود بدون وقفه و نگاه کردن به اطراف سمتشون رفتمو روی صندلی خالی نشستم -مریان: سلام به ین معرفتبخدا حقتونه باهاتون حرف نزنم -متینا:چه روین داری تو دخ ی از شب اون مراسم به بعد اصلا نه ی

زنگ نه پیامی هی یچ

-مریان:من گرفتار بودم شما یه زنگ مر نیدین

-رویا:چه روین داریا

-مریان:ت و حرف نزن بینم ،اون شب مراسم کجا غیبت زد نکنه بااون پسره ....

رویا جلو اومدو سری ع دستشو جلوی دهنم گذاشت و گفت:

-رویا:هیش میخوای همه بفهمن اومدم حرف بزنی با ورود استاد بیخیال شدم همه به

اح یام استاد بلند شدیمو وهم همه ها ساکت شد بعد از کلاس داشتیم از راهرو رد

میشدیم که ب ا صدای سعیدی سرجام ایستادمو رومو سمتش برگردوند م

-سعیدی:خانوم امریی...خانوم امری ی

-مریان:بله آقای سعیدی چرا داد مر نینید ؟

-سعیدی:ببخشید مجبور شدم آخه خیلی صداتون زدم نشنیدید

-مریان: بسیار خوب آقای سعیدی امرتون؟

-سعیدی: همیشه خصوص صحبت کنیم؟ رویا رو به من گفت:

-رویا: عزیزم ما مریم جلو در منتظریم و همراه متینا رفت

-سعیدی: همیشه بریم توی حیاط؟

-مریان: آقای سعیدی من دیرم شده اگه میشه زود امروتونو بفرمایید از قصد خیلی

خشک رسمی با لحن سردی حرف مریدم، میدونستم یچ میخواد بگه

-سعیدی: چشم همینجا میگم... راستش امم چطور بگم، بدون هیچ حرف

دیگه یهو گفت:

-سعیدی: با من ازدواج میکنید؟ انتظار

هر حرف دیگه ای یا

جوردیگه ای رو داشتم الا این حرف و به این طرز متعجب نگاهش کردم کمی صبی کردم

تا مغزم این حرفش رو هضم کنه منم عرنت خودش بدون وقفه در وقت نگاهش کردم

گفتم:

-مریان: خری، خداحافظ

راهمو کج کردم سمت در خروج رفتم که پشت سرم اومد

-سعیدی: همیشه دلیل نه گفتنتون رو بدونم؟

-مریان:اقای سعیدی خواهشا اصرار نکنید،به هزارو یک دلیل که الان وقت گفتنش رو ندارم ،باجازه .

دیگه پشت سرم نیومد پا تن د کردم و به رویا و متینا رسیدم

-متینا: بیچ میگفت بهت؟ جریان رو برای هردوتا شون تعریف کردم به ساعت نگاه کردم یازده ونیم بود که رفتیم یه آب هوی ج بستن که متینا واسمون گرفت رو خوردیمو کلاس بعدی برگشتیم سر کلاس دومون به بچه ها نگاه کردم این بار سعیدی سر کلاس نبود بیخیال شونه ای بالا انداختمو به استاد گوش سییدم ،بعد کلاس توی محوطه با بچه ها کمی نشستیم به ساعت نگاه می

انداختم،ساعت یک و نیم بود ،باید مریفتم تا <sup>۵</sup>سرکت چند ایستگاه باید پیاده و سوار میشدم

-مریان:خوب بچه ها من دیگه باید برم

-رویا:کجا؟

-مریان:سرکارم دیگه،دلم نمیخواه ازهم رنت روز اولی دیر برسم

-رویا:خوب صبی کن با هم مرییم

-مریان:راهش دوره مرییم خودم مرش

- رویا:نه بابا ،بخوای با اتوبوس بری دیر مریش بزن بریم با رویا و متینا سمت <sup>۵</sup>سرکت افشاریان حرکت کردیم جلوی در پیاده شدمو از بچه ها خداحاف <sup>نظ</sup> کردم

به نگهبان سلام کردم و با اسانسور رفتم بالا، سمت اتاق آقای افشاریان رفتم و در زدم  
با بفرماییدش وارد اتاق شدم به ساعت روی دیوار نگاه کردم دقیقا راس ساعت  
رسیده بودم...

مسیح: درو با کلید باز کردم رفتم

داخل، بوی خوش قورمه سی<sup>نی</sup> بتول خانوم تمام خونه رو برداشت ه بود، پای رنت کسی  
نبود برای هم رنت از پله ها بالا رفتمو سمت اتاقم رفتم، کتم رو دراوردمو روی تخت  
گذاشتم و از اتاق خارج شدم، سمت اتاق مامان رفتم در زدم اما جواین نشنیدم، در اتاق رو  
باز کردم نبود از پله ها پای رنت رفتمو سمت اشی<sup>نی</sup> خونه رفتم - مسیح: بتول خانوم؟

-بتول: سلام اقا، خسته نباش، جانم؟

-مسیح: ممنونم، مامان و متینا کجان؟

-بتول: رنت بازار

-مسیح: یه چاین ازاون خوش عطرات به ما میدی؟

-بتول: رو چشمم اقا سمت کاناپه رفتمو جلوی ن وی نشست م عجیب کبکم خروس  
میخوندو سر خوش بودم با حس لغزش گوشیم داخل جیبم، دستمو داخل جیبم بردمو  
گوشیمو دراوردم، به خاطر نگاهی انداختم، تنها کسی که میتونه حال خوبم رو خراب  
کنه بود، جواب ندادم، نمیخواستم با حرف ها و صداش آرام<sup>ی</sup> سیکه دارم به هم بریزه

پس گوشیم رو سایلنت کردم و همون لحظه بتول با سی ن چابیش و ظرف شکلات و قند کنارش اومد

-مسیح:دستت طلا بتول خانوم بتول لبخندی زدو گفت:

-بتول:نوش جان اقا و رفت گوشیم مدام خاموش و روشن میشد زنگ میخورد بیتوجه به گوشیم چایمو خوردمو لم دادم ،دستمو دراز کردم گوشیم رو برداشتم ،دوباره برای بار هزارم زنگ خورد کلافه جواب دادم

-مسیح:بله

-دایانا:مسیح،عزیزم چرا جواب نمیدی؟ مردم از نگرا ن!

-مسیح:ندیدم گوشیمو ،چه خیی؟

-دایانا:خیی که زیاده لحن صداش نگران بودو هول ،با صدای ارومی که تا به حال با هاش اینجوری صحبت نکرده بودم از قصد گفتم:

-مسیح: بیچ شده عزیزم،آروم باش انگار اون چه که از خدا میخواست رو بهش داده باشن با ذوق وصف نشد ن گفت:

-دایانا:تا پیش توام اروم عشقم،اما هم رنت که ازت دور میشم انگار نیمی از وجودمو ازم میگیرن پوزخندی از حرفاش روی لبم نشست ،فکر کرده اون شب کداین رو فراموش میکنم هنوز هم هرگ از فامیل هاشون منو به طور اتفاق میبینه تیییک میگه ،



شانس از اونجا با من یار بود که دخ ی عموی نات ن من هست و از فامیل های مش یک  
دخ یو پسر عمو و عمه ها بودن و میدونن کاسه ای زیر نیم کاسه دارن

-مسیح: ا نچ عزیزم منم همینطور، بیچ شده؟

-دایانا: قراره واسمون مهمون بیاد، همون ن که ظهر گفتم بابا گفته مهمه

-مسیح: خوب؟

-دایانا: یگ از سرکای باباست، واسه پسرش اومدن... لحنم رو جدی و خشک

کردم و با تن صداین به اصطلاح عصین گفتم -مسیح: اومدن؟

-دایانا: نه هنوز نیومدن نیم ساعت دیگه واسه ی پسرشو میان خواستگاری

-مسیح: نکنه تو هم آره؟

-دایانا: بچه شدی؟ معلومه که جوابم منفیه

-مسیح: باشه، حرق نیست، من خودم با عمو صحبت میکنم، کاری نداری؟

-دایانا: خدا حافظ عشقم بلافاصله شماره هادی رو گرفتم، بعد از چند بوق جواب داد

-هادی: به به آقا مسیح پارسال دوست امسال آشن

-مسیح: سلام داداش حالت چطوره؟ والا درگیری کاریم دیگه

-هادی:بله دیگه ریس کارخونه شدنم این سختیا رو داره

-مسیح:هادی لواسا ن الان ؟

-هادی:اره چطور مگه ؟

-مسیح:یه زحمت واست داشتم

-هادی:جونم دادا درخدمتم

-مسیح:بر و به این آدرش که میگم بب ر نت....

مریان:

-افشاریان:سلام خانوم امریی خوش اومدی د

-مریان:سلام اقای افشاریان ممنونم

-افشاریان:امروز چون اول ر نت روز کاریتون هست یه سری چر نی هارو

-افشاریان:خانوم نجم،میشه لطف کنید یه لحظه ت کسریف بیارید بعد از چند لحظه درب

اتاق زده شد و با بفرمایید افشاریان خانومی مرتب و شیک وارد اتاق شد با دیدن من

لبخندی زدو سری تکون داد ،همانند خودش لبخند زد و سر تکون دادم

-افشاریان:خانوم نجم،ایشون خانوم امریی هستند،من کسسی جدی د کسرکتمون،اگه

میشه اطلاعات لازم رو دراختیارشون قرار بدی د -نجم:بله حتما بلند شدمو با تشکرو

با اجازه ای همراه نجم از اتاق خارج شدم

-نجم: بب ر نت عزیزم، سرکت ما یک سرکت پخش دارو های کم یاب هست، وظیفه شما اینه که قرار ها و سایر تلفن ها رو هماهنگ کنید و... بعد از توضیحان که نجم داد رفت و پشت مر نیم نشستیم به ساعت روی دیوار نگاهی انداختم، یک رب ع به سه بود تلفن سرکت زنگ خورد، کمی اس یس گرفتم، نفس عمیق کشیدمو بسمه الله گفتمو تلفن رو جواب دادم

-مریان: سرکت داروهای کمیاب افشاریان بفرمایید؟ ساعت حدودای پنج بود که سمت اتاق رییس رفتم و در زدم -بفرمایی د

-مریان: آقای رییس با بنده امری ندارید

-خسته نباشید میتونید برید خداحافظ نظ کردم و کیفمو برداشتمو از سرکت خارج شدم گوشیم رو از جیبم دراوردمو شماره مطب دک ی آذرمنش رو گرفتم بعد از چند بوق صدای منشیش توی گوشم پیچی د

-مریان: سلام خانوم مریان امری هستم، دک ی وقت دارن مزاحم شم؟

-بله تا نیم ساعت دیگه اینجا باشید سری ع پاتند کردم و سمت اتوبوس ها شانس با من بودو زود رسیدم چند ایستگاه پیاده شدمو رسیدم سمت مطب رفتم، از پله ها بالا رفتم و به مر نی من سی رسیدم

-مریان: سلام خانوم، میتونم برم داخل؟

-من <sup>سی</sup>:سلام، بله دک ی منتظر تون هستند تشکری ک ردمو سمت در اتاق رفتم، تقه ای به درزدمو دستگیریه رو توی مشتم گرفتم با بفرمایید دک ی دستیگره رو به پای رنت ف <sup>سردمو</sup> دروباز کردم -سلام خانوم امریی بفرمایید

-مریان:سلام اقای دک ی،حالتون خوبه؟

-دک ی:ممنونم،کم پیدااید خانوم امریی؟

-مریان: <sup>سرمنده</sup> گرفتار بودم این چند روز راستش یه زحم ن براتون داشتم

-دک ی:در خدمتم دخ یم.

-مریان:اگه میشه لطف کنید شماره رها رو به من بدید که م ن بتونم قرار هارو

باهاش تنظیم کنم

-دک ی:مشکلی نیست خانوم دک ی،به من <sup>سی</sup> میگم از لقب دک یی که به من داد

دلم قنچ رفت لبخندی روی لبم نشست، تشکری کردم از اتاق خارج شدم،شماره رها

رو از من <sup>سی</sup> گرفتم و از مطب خارج شدم،سوار اتوبوس شدمو سمت خونه حرکت

کردم .

مسیح: جرعه ای از چاییمو خوردم و به ن وی خریه شدم

،عجب جمعه پر ماجراین شد با صدای در از فکر بریون اومدم بلند شدم و بامامان و متینا سلام

کردمو بتول همه رو برای شام صدا زد بعد شام کمی دور هم نشستیم و حرف زدیم،ساعت

حدودای یازده و نیم ب ود که مامان رفت بخوابه،همه سمت اتاق هامون رفتیم لباس هامو

عوض کردم و برق رو خاموش کردم سمت تختم رفتم آباژور کنارتخت رو روشن کردم به

تاج تخت تکیه دادم، نمیدونم ته این ماجراها یچ میشه گوشیم رو برداشتمو مثل دفعات قبل به

میران پیام دادم هم رنت حرفش رو امروز توی کانتق شاپ زد اما نمیدونم چرا الان بهم برخورد، شاید انتظارم زیادی باشه، ولی خیلی سخته که دو نفر دلشون با هم باشه و این شرایط لعن نذاره... با پیامی که داد نتونستم حرفاین که میخوامو تایپ کنم، فکر میکردم اگه بنویسم دیر میشع، پس بدون هیچ وقفه ای در وقت شماره اش رو گرفتم، اروم حرف مرئید، یه جواین انگار با نفسش حرف مرئید، با شنیدن صداش حالم بدتر شد، خدایا چطور ازم میخواد که ارتباط نباشه درحالی که با شنیدن نفساش من و به این حال میندازه؟ حرفامو زدم، به سخن، عصابم خراب شده

بود، بازهمون حس بلاتکلیب اومده بود سراغم، حرفام رو زدم و نتونستم بیش ی تحمل کنم و قطع کردم گوش رو روی تخت گذاشتمو سمت سرویس رفتم، چند مشت اب سرد به صورتم زدم و دستمو به لبه روشوین گرفتم توی آینه به صورت عصین ام نگاه کرد به قیافه خودم خندیدم، مثل دیوونه ها به تصویر داخل آینه ام گفتم؛

-مسیح: تو همون مسیح هسن که دنیا برای قانع کردنت بسیج میشد؟ بیج شد که حالا تو داری برای قانع کردن یه دخی خودت رو به آب و آتیش مرئی ن؟؟؟ سمت تختم برگشتم و با همون سرو صورت خیس دراز کشیدم، نه به ذوق و حال خوب چند ساعت پیشم و نه به الان انگار خوش به من نیومده، ساعدم و روی پیشونیم گذاشتم و مدام پامو تکون میدادم، فکر دایانا و پدرش و نقشه ای که داشنت، میران و شرایط که نمیداشت، فکر به این بلاتکلیب حالتو خراب کرده بود، انقدر به آینده نامعلومم فکر کردم که نفهمیدم گ خوابم برد صبح حدودهای ساعت

هفت ونیم بود که حانصرو آماده سمت کارخونه حرکتکردم توی اتاقم

نشسته بودم که مش قربون سی<sup>ن</sup> به دست سمت مر<sup>ن</sup>یم اوم د چاین رو روی مر<sup>ن</sup>ی گذاشت و رفت پشت سر مش قربون من<sup>ی</sup> سی همراه چند بر گه اومد و بعد گرفت امضا رفت، کارارو انجام دادم و سمت سالن کارخونه رفتم، یه نگاه به دستگاہ ها انداختم بلکه کمی مشغول شم و از فکریام بریون، اما نشد که نشد چن د ساع ن گذشت با فکر اینکه امروز مریم دنبال متینا و میبینمش خودمو را<sup>ن</sup>ض کردم ساعت دو بود که از کارخونه خارج شدم و به متینا زنگ زدم و تماس رو به سیستم ماش رنت وصل کردم، بعد از چند بوق جواب داد -متینا:جانم داداش

-مسیح:کجاین متینا؟

-متینا:با رویا دارم برمیگردم خونه وا

رفتم هریچ از صبح برای

دیدنش و اروم کردن خودم رشته بافتم پنبه شد سمت خونه برگشتم، سلام مختصری

کردم سمت اتاقم پا تند کردمکلافه

کتم رو دراوردم گوشه اتاق پرت کردم، لخطه ای از اومدنم به اتاق نگذشته بود که مامان

وارد اتاق شد کنارم روی تخت نشست، روی تخت نشستم

-مسیح:جانم مامان؟

-مامان:چر<sup>ن</sup>یی شده مادر؟

-مسیح:نه مامان چطور مگه؟

-مامان:کلافه به نظر میای

-مسیح:اره کمی خستم، این کار گرهادیوونم کردن

-مامان:مطمئن باشم که همینه؟

-مسیح:اره خیالت راحت، کمی اس یاحت کنم خوب میشم

-مامان:بیا بریم ناهار

-مسیح:شما برید من گشتم نیست مامان رفت و من موندمو فکر های داغون خودم

خسته بودم، انقدری که نفهمیدم گ خوابم برد، وقن که از خواب بیدار شدم که

کوشیم داشت زنگ میخوردو هوادتاریک شده بود، گوشیموبرداشتمو جواب دادم -

مسیح:جانم مسعود؟

-مسعود:شد من یه بار زنگ بزمن خواب نباش؟

-مسیح:جون مسعود حال ندارم کاری نداری قطع کنم؟

-مسعود:حاضر شو میام دنبالت

-مسیح:بیخیال، حسش نیست

-مسعود:تایه رب ع دیگه اونجام از خوابیدن زیاد بدنم کوفته شده بود، سمت سرویس

رفتم و دست و صورتمو شستمو خشک کردم و دس ن به موهام کشیدم،لباس های صبح تنم

بود، بایه شلوار یخیو بلوز مشگ عوض کردم و موبایلمو برداشتمو رفتم پای ر ن ت -

مامان:کجا مادر؟

-مسیح:مریم یه هواین بخورم برمیگردم گوشیم زنگ خورد ، کفش های مشگ رو

پوشیدمو از پله ها پای ر نت رفته دررو باز کردم سمت ماش ر نت مسعود رفتم ،درو باز

کردم هنوز کامل ننشسته بودم که ماشینو با سرعت به حرکت دراورد ...

مریان: هوا شکسته شده بودو کم کم داشت سوز سردی میومد ،سواراتوبوس شدمو سمت

خونه حرکتکردم ب ر نت راه شماره رها رو گرفتم وزمان دیدارمون رو توی دور روز در

هفته تنظیم کردیم ،گفتم گاهی اگر هر دو وقت داشتیم با ز هم قرار میذاریمو حرف مر

ننیم ، به سر کوچمون که رسیدم پسر شمسی خانوم سر

کوچه باریکمون ایستاده بود و تقریبا را همو سد کرده بود بدون نگاه کردن بهش ین

تفاوت اومدم از کنارش رد بشم که مانع ش د

-میبینم که حرفمو گوش کردیو دیگه از اون اقا خوشتیپ مایه داره خییی ن؟ کیفمو

توی مشتم گرفتمو دندونمامو روی هم ف سردم که چر نیی بدی بهش نگم -

مریان:برید کنار لطفا

-اکیی:آخه من با چه زبو ن بگم که... نذاشتم ادامه حرفش رو بگه با کیفم محکم کوییدم

به بازوش کمی رفت کنار ،با نگاه کردن بهش صورتم جمع شدو روب هس گفتم

-مریان:چندش



-اکیی: به هم مریسیم جوجه ترسیده بودم  
،نصربان قلبم بالا رفته

بود و نفس هام نا منظم به حالت دوو پا تند کردم و رسیدم به خونه سری ع درو با کلید  
باز کردمورفتم داخل درو بستمو به در تکیه دادم و چشمام رو بستم دستمو روی قلبم که  
بینهایت تند مر نید گذاشتم.

کاش با پدرم ارتباطم مثل گذشته خوب بود که میتونستم الان ازش کمک بخوام، بگم که  
اکیی اذیت میکنه و راهم رو سد میکند از در فاصله گرفتم و سمت در ورودی رفتم کفشام رو  
دراوردم و رفتم داخل، سمیه توی آشپزخونه بود و در حال درست کردن غذا و بابا هم  
هنوز برنگشته بودداشتم سمت اتاقم مریفتم که با صدای سمیه بدون اینکه سمتش برگردم  
گفت م -سمیه: کجا بودی تالان؟

-مریان: به تو چه؟

ی

-سمیه: بزار بابات برگرده ببینم به اونم میگ به تو چه یا نه. این توجه به حرفش سمت  
اتاقم رفتم خسته بودم و اکییو سمیه هم با کاراو حرفاشون نه تنها عصابمو خراب کردن  
بلکه کاری کردن که بیش ی خستگی تو تنم بمونه لباس هامو دراوردم و و یه گوشه  
انداختم، رخت چرکام که زیاد شده بودن و برداشتم و سمت حموم رفتم، همه لباس هامو  
شستم و توی سبد گذاشتم که بییم پهن کنم رو طناب، کمرم درد گرفته بود، مثل پری  
زن ها دستم رو به کمرم گرفتم و بلند شدم لباس هارو پهن کردم و سمت اتاقم برگشتم

، حولمو برداستمو مجدد به حمام برگشتم ،یه دوش آب داغ حالمو سر جاش آورد ،اما اگه با خودم رو راست باشم حمام اب

داغ فقط تونست خستگیمو بگریه ،اما فکر درگیریم و مسیج که ی

خواسته و ناخواسته توی زندگ من اومده بود رو چیکار میکردم حوله رو دورم پیچیدم و از حموم خارج شدم ،سمت اتاقم رفتم و یه دست لباس تمر نی پوشیدم گوشیم رو از کیفم دراوردم و بهش نگاه کردم... هیچ خییی از هیچ کسی نبود ،روی تخت نشستم نمیدونستم واقعا چیکار کنم،فکر به مسیح راحتم نمیداشت ،از طرفی من واقعا نمیدونم پدرم رو چطور را نض کنم،اص لا بهش یچ بگم؟ تو هم رنت فکر ها بودم که گوشیم زنگ خورد بدون نگاه کردن به شماره دکمه سی نی رنگ رو ف سردم -مریان:بله

-مریان انتظار نداشتم زنگ بزنه ،با شنیدن صداش دلم هوری ریخت ،هول و دستپاچه

نمیدونستم یچ بگم سکوت کرده بودم -مسیح:عزیزدلم چرا حرف نمر نی ن؟ با گف

نت این حرفش تمام تنم داغ شد دستمو بالا اوردمو روی گونه ملتبهتم گذاشتم با

صداین که به سخن از گلوم خارج میشد گفتم -مریان:جان م

-مسیح:ای جون دلم ،کش ن منو که... با شنیدن جمله اش خجالت کشیدم ،نمیدونستم

یچ بگم ،کم آورده بودم ،جلوی این همه احساس مسیح کم آورده بودم -مسیح:فردا

کلاس داری؟

-مریان:نه،اما مریم سر کار

-مسیح: مگه مریی سر کار؟

-مریان: امر وز اولر نت روز کاریم بود

-مسیح: فردا باید بینمت

-مریان: چر نیی شده؟

مسیح: با مسعود رفتیم بام تهران

، دستامو توی جیب شلوارم گذاشته بودمو به شهرزیر پام نگاه میکردم عجیب دلم هوای

مریان و اون چشمای آرامش بخشش رو کرده بود ین اختیارگوشیم رواز داخل جیبم

دراوردمو روی اسمش مکث کردم بدون ح ن ذره ای فکر کردن تماس رو وصل کردم دو

بوق نخورده بود که صداش توی گوشم طن ر نت انداز شد میخواستم فردا بینمش

، بینمشو بهش بگم که تا وق ن که سرایط رو فراهم میاره ، ط این مدت خودش

رو، چشماش رو ، صداش رو، از من دری غ نکنه ، تا به حال بهش گفته بودم ، اما این بار

میخواستم جوری بهش بگم که بدونه چقدر جدی ام صداش زدم اما جواین نشنیدم با

صدای غم زده اش وق ن که گفت جانم نتونستم احساساتم رو به زبون نیارمو گفتم

-ای جون دلم ، کش ن منو که... لحظه ای قیافه اش وق ن که لپ هاش گل مینداخت و

خجالت میکشید جلوی چشمم تداغ شد ، این دخی منو دیوونه کرده و وانمیده از اینکه

داشتم باهاش حرف مر ندیدم برای چند دقیقه ای هم که شده غرق آرامش شدم اما با حرفی که زد کن یل زبانه برای خودم هم مشکل شد ، پس واجب شد واقعا بینمش اصلا توی فرهنگ و لغتم نبود که کسی که قراره زنده بشه بر یون کارکنه ، حرف ن برای یه مدت کوتاه میدونستم به پولش احتیاج داره و این از اوضاع مالیشون کاملاً مشخص بود اما نمیتونستم تحمل کنم گفت:

-چرا نی شده؟

-مسیح: نه ، میخوام ببینم ، دلم واست تنگ شده چندانیه ای صبی کردم ، باز صداین نشنیدم ، با این سکوتو خجالتش با ز عصبانیتمو به دست فراموش سید دس ن روی شونه ام نشست ، سمتش برگشتم مسعود بود که دوتا لیوان هات چاکلت دستش بود صدام رو کمی پای رنت اوردمو گفت م:

-مسیح: پس ، فردا همون ساعت همون کافه میبینم اجازه اع یاض

بهش ندادمو قطع کردم مسعود که لیوان رو دستم میداد با شیطنت همیشگیش که حرف رو از زیر زبونم میکشید گفت:

-مسعود: میبینم که مدتی سرگوشه بد میجنبه اقا مسیح

-مسیح: پرت و پلانگو حوصله ندارم

-مسعود: پرت و پلا کدومه؟ بااین حالی که تو داریو قرارهای وقت و ین وقتت توی کافه مافه و نگاهای زیر چشمیت به یه بنده خدای ن، نشان از عاشقیت میده برادرمن...

-مسیح: دهنت چفت و بست نداره که ادم خیالش راحت باشه

-مسعود: خیلی بیمعرف ن، کدوم یگ از حرفات رو تا حالا از زبونم شنیدی که این دومیم باش ه

-مسیح: خیلی خوب بابا کولی بازی در نیار نیشش تا بنا گوشش باز شده بودو کمی نزدیک اومد

-مسعود: جون داداش، عاشق شدی؟ حر ن ق نزدم... مسعود یه دونه زد به بازوم گفت؛

-مسعود: شدی؟؟؟ سرمو اروم به علامت مثبت تکون دادم یه دونه محکم زد به بازوم که همه ی هات چاکلت ریخت رو شلوارم -مسعود: وای خدایا دمت گرم که رفیقم ون سروسامون گرفت

-مسیح: گندت بززن که شادی کردنتم مثل آدم نیست بب ر نت چیکار کردی، بااین شلوار خیس چیکار کنم من شانس اوردم گرم بود... وگرنه پام سوخته بود

-مسعود: عیب نداره فدا سرت، باعث خنده و شادی مردم می سی و... چشماموریز کردمونگاهش کردم

-مسیح: مسعود انقدر نمک نریز حوصله ندا رم

-مسعود: یادته وق ن من این حسو داشتم چجوری به م ن  
میخندیدی؟ حالا کیه این دخ یی که اینجوری دل و دینت رو برده؟ نکنه همون دخ یست که  
اون شب مهمو ن بخاطرش دعوات شدو تو نامرد به من گف ن بخاطر حر ن ق که اون پسر  
به تو زده دعوات شده؟ هوم؟ از اینکه در و ن غ که به مسعود گفتم ر و باور نکرده بود و یه  
جوراین لو رفته بود حرصم گرفت اما حر ن ق نزدم -مسعود: پس خودشه، تا چه حد پیش  
رف ن؟؟؟

مریان: متعجب و شوکه به گو ش داخل دستم خریه شدم ، چرا دو شبه  
اینجوری میکنه ؟

چرا اجازه نمیده حرف بزمو قطع میکنه گو ش رو روی  
تخت گذاشتمو دراز کشیدم ، با صدای در که خییاز اومدن پدرم میدا د روی تخت نیم خر نی  
شدم ، دس ن به موهای نم ناکم کشیدمو از تخت پای ر نت اومدم رفتم بریون که با بابا و سمیه  
درحال حرف زدن رو به رو شدم

-سمیه: بفرما اینم از دخ یت که نیم ساعت پیش برگشته ، چرابای د یه دخ ی تا این وقت  
بری ون باشه اتفاقات امروزو سمیه دیگه تکمیل کرده بودنو باشنیدن حرف هاش آمیی  
چسپوند م

-مریان : من اگه تا ساعت هشت شب بریونم برای اینکه از صبح تا ساعت  
۱۲ دانشگاهمو بعدش مریم سر کار ، از اس یا حتم و راحتیم مر نیمن و مریم سر کار که

سر بار شماها نباشمو منت چندرغاز که به من میدین روی سرم نباشه رو به پدرم  
گفت م:

-هیچ میدو ن دخیت دیگه بزرگ شده و به پول نیاز داره برای رفت و امدو خیلی چر  
نیای دیگش؟ با چشمای به خون نشسته و دستا ن که از عصبانیت میلرزید رو به سمیه  
گفتم

-مریان:میخوای کاراین که میک ن و به پدرم بگم؟؟ رنگش ع رنت آفتاب پرست  
عوض شد باب اشوکه نگاهم میکردو حر ن ق نمر نید،دیگه تا اینجا هریچ سکوت  
کردم بسه،میخواستم حرف بزنم به بابا که شوکه نگاهم میکرد،با صداین که از بغض  
میلر زید گفت م

-مریان:واقعا برای پدرم متاسفم که تمام عقل و اطمینانش رو داده

ن که چندی پیش نیست وارد زندگ ما شده،وبایک

ی

دست ز ن

حرف و تهمت الکی منو زیرپات گذاش ن غافل از اونکه ح ن ذره ای پیگری ماجرا بشیو  
بیگناهی منو بفهمی، انقدر خودش رو توی دلت جا کرده که مادرم رو فراموش کردیو ح ن  
سرخاکش هم نمریی اومدم بقیه حرفامو بگم که با سیلی که به صورتم خورد لحظه ای  
چشمام رو ازاین همه درد بستم دست چپم رو روی گون ه ام که جای ن صرب دست پدرم  
بود گذاشتم بغض سنگ رنت شده بودو تحملش از دست من خارج شده بود،قطره اشگ  
روی گونه ام چکید اینم دومرنت سیلی که بخاطر حرف های سمیه خوردم یاد روزی افتادم

که بهم تهمت زدو پدرم ع ر ن ت هم ر ن ت سیلی رو بهم زد سمت اتاقم پا تند کردم و روی  
تختم نشستمو زانو هامو بغل کردم سرمو روی زانو هام گذاشتم هنوز جای دستش روی  
صورتم ذوق ذوق میکردو لحظه پیشو یادم میاورد اشکام یگ پس از دیگری روی صورتم  
میومدن و صورتمو خیس میکردن به پشت افتادمو دراز کشیدم، با پشت دستم اشکامو پاک  
کردمو چشمامو بست م سعی کردم به هی بیچ فکر نکنم..... صبح با سر درد شدید از  
خواب بیدار شدم بدون نگاه کردن به موبایلم حولمو به دست لباس  
تمر نی برداشتمو سمت حموم رفتم .

از حموم اومدم بریون ،نگاهی به سمیه که روی

زم ر ن ت جلوی ن وی نشسته بود نگاه کردم ،پوزخندی بهش زدم و رد شدم، حر ن ق نزد ح  
ن نگاهش اروم بود، انگار ترسیده بود مبادا از گذشته یا شایدهم حال درخشانش مبادا به  
پدرم چر نی بی بگم، راهم رو سمت آشی نیخونه کج کردم ،دستم رو به ک یی زدم، داغ بود، به  
قوری نگاه کردم تازه دم بود، به چاین برای خودم ریختم و نون و مربا رو از یخچال  
دراوردمو شروع کردم به خوردن ،ظرفامو شستم و به اتاقم برگشتم حولمو از دور موهام  
باز کردم جلوی اینه ایستادم و موهامو خشک کردم حوله رو روی رخت اویز گذاشتم ، به  
صورت ین روحم نگاه کردم ،هیچ حسی رو نمیشد از صورتم فهمید ،هنوز

۲۲ سالم نشده اما از لحاظ روچ منو به دخ ی چهل ساله رسوندن به کجای دنیا بر میخورد  
اگه مادر من مریض نبودو الان پیشم بود ،هیچ کدوم از این اتفاقا هم نمی افتاد ،سمت تختم  
رفتم و گوشیمو از زیر بالشتم برداشتم و به زنگ به رها زدم و قرار فردارو تنظیم کردم به  
ساعت نگاه کردم یازده ونیم بود کتاب هام رو



برداشتم و بعد از مدتی شروع کردم به خوردن، اما هی یچ نفهمیدم، فقط داشتم خودم رو  
گول می‌زدیم انقدر غرق در درگیری فکری بودمو خودم رو مشغول کتاب هام کرده بودم  
که متوجه زمان نشدم و صدای شکم بود که گواه از گشنگیم میداد، کتاب رو زمرت  
گذاشتم و بلند شدم رفتم که چرتی بخورم، ته قابلمه کمی اویا پلو بود، همونو گرم کردم با  
ماست شروع کردم به خوردن، ساعت دوازده و نیم بود، باید کم کم آماده میشدم مریفتم  
سر کار ظرف هام رو

شستم و سمت اتاقم برگشتم، موهامو شونه زدمو گیس بافتم، کمی ریمل و رژ زدم و  
کمی سرمه به چشمم کشیدم، لباس های همیشگی پوشیدم کیف و موبایلمو  
برداشتمو سمت در رفتم، کفشامو پوشیدم و از خونه زدم بریون، به سر کوچه نگاه  
کردم، می‌رسیدم نکنه اکی سر کوچه باشه، با پاهای از اس‌یس لرزان به کوچه رسیدم  
، خداروشکر نبود، پاتند کردم و به خیابان اصلی رسیدم و منتظر اتوبوس شدم بعد از  
دقایق اتوبوس رسید سوار شدم تا مقصد به ادم های اطرافم نگاه کردم، ادمه‌های ب  
ظاهر های متفاوت، هیچ کس از درون ادم ها خیی نداره، هرکسی به من نگاه کنه فکر  
میکنه هیچ غمی ندارم، غافل از اینکه.... پوف سعی کردم به هی یچ فکر نکنم با توقف  
اتوبوس پیاده شدم و سمت شرکت قدم برداشتم کیفمو روی می‌گذاشتم رفتم به  
ریس سلام کنم که نبود، سمت می‌رفتمو نشستم، کارامو انجام دادم که ریس هم  
اومد، بلند شدمو سلام کردم به گرمی جواب سلامم رو داد، لحظه ای پیش خودم گفتم  
، خوش به حال بچه اش چه پدر مهربون داره تا عصری بدون هیچ اتفاق خاض گذشت

تقریباً توی این دو روز کارم دستم اومده بود و مشکلی نداشتم دس ن به گردنم کشیدمو سرم رو بالا اوردم که گوشیم زنگ خورد.....

کیفم رو که کناری روی مرنی گذاشته بودم رو برداشتم گوشیم روا ز داخل کیفم دراوردم مسیح بود نمیدونم چرا وقن که باهاش حرف مرنیم حن وقن که پیام میده علاوه بر حس های خوش آیندی که بهم دست میده، اس یس سراسر وجودم رو فرا میگیره می یسم که کسی بفهمه همینجوریشم خیلی ها کم رنت کردن که واسم دست بگرین تماس رو وصل کردم

-مریان:سلام

-مسیح:سلام عزیزم، خوین؟ واقعیت حالم این بود که اصلاً خوب نبودم، ماجرای دعا و سیلی خوردن دیشبم، ارتباط من با مسیح و اس یس که بهم القا میشد، همه باعث خوب نبودن حالم بود سعی کردم اروم باشم

-مریان:مرش خوبم، خودت خوین؟ لحظه ای صداش رو آروم کردو گفت

-مسیح:مگه میشه بایه فرشته حرف زدو خوب نبود؟ تو معجزه میک نن منو دخ

ی

ی باز همون حس قشنگ که سراسر وجودم رو فراگرفت

گفتم:

-مریان:من؟

-مسیح:اهوم، توین که برای قلبم معجزه ای اروم خندیدمو زیر لب گفتم:

-مریان:مرش

-مسیح:کجاین عزیزم؟

-مریان:سرکارم

-مسیح:آدرس روبده میام دنبالت؟ به ساعت نگاه کردم یه رب ع به پنج بود هول و

دست پاچه گفتم

-مریام:ام نه... چر<sup>نی</sup>یه، خودم میام خندید، خنده ای که برای لحظه ای دلم رو لرزوند با

همون صدای گریا و قشنگش گفتم:

-مسیح:باشه خانومی، زود بیا که مثل این مدت آرامش این قلب و روح ناآروم<sup>ی</sup>ش باز چر

<sup>نی</sup>نگفتم، درواقع چر<sup>نی</sup>ی نداشتم که بگم، با حرفاش کاری میکرد که توی دلم قند آب

میشد مسیح هم برای من آرامش بود، اما نمیدونم که خجالت بود یا هر حس دیگه ای

، نمیداشت بیان کنم و بهش بگم که دوستش دارم، هرچند خودش هم تا حالا مستقیم

نگفته بود که دوستم داره، اما همه حرفاش گواه از دوست داشنت میداد برگه ها رو

جمع کردم و دو تا تلفن آخر رو جواب دادم و سمت اتاق اقای افشاریان رفتم در زدم و با

بفرماییدش رفتم داخل

-مریان:اقای افشاریان با بنده امری ندارید مرخص شم؟

-خسته نباش، بفرمایید خداحاف<sup>ن</sup>ظ کردم و سمت سرویس رفتم، از آینه نگاهی به خودم انداختم، خوب بودم، کمی مقنعه ام رو درست کردم و کیفم رو برداشتم و سمت درب خروجی حرکتی کردم، تمام طول مسری به زندگ و آینده نا معلوم فکر کردم، وق ن به خودم اومدم که جلوی کافه بودم، به کافه نگاه کردم، یاد چند وقت پیش افتادم، اولر نت باری که تنها با مسیح بودم، یاد تمام حس های قشن<sup>ن</sup>گ افتادم که برای اولر نت بار در من رخ داد حس های غریقابل وصف در کافه رو باز کردم و نگاهم رو به همون مر<sup>ن</sup>ی سوق دادم، نبود، به بقیه مر<sup>ن</sup>ی ها نگاه کردم، خییی از مسیح نبود، مثل اینکه من زودتر رسیدم سمت همون مر<sup>ن</sup>ی رفتم و پشت همون صندلی نشستم، چند لحظه ای نگذشته بود که در کافه با ز شد، و قامت زیبای مسیح توی چهارچوب در نمایان شد لبخندی زد و کمی صندلیم رو عقب کشیدم و بلند شدم با همون ظاهری که اون موقع مسیح رو میدیم و فکر میکردم خیلی مغروره سمت مر<sup>ن</sup>ی اومد، لبخندی زد و گفتم:

-مریان:سلام

-مسیح:سلام عزیز دلم لبخند م پررنگ تر شد و هردو نشستیم سرم پای ر نت بودو با پاهام<sup>ن</sup>صرب گرفته بودم که... که بابویگلی که جلوی بینیم قرار گرفته بود سرم رو بالا اوردم با

زیبا ترین صحنه زندگی من رو به رو  
شدم گل رز سفیدی ستم گرفته بودو  
با لبخند نگاهم میکرد نتونستم به این  
همه احساسش لبخند نزوم  
لبخند دون نماین زدم و گل رو از  
دستش گرفتم

-مریان: مرش خیلی قشنگه

-مسیح: نه به اندازه تو نگاهم رو از گل گرفتم و به چشماش که خریه نگاهم میکرد  
چشم دوختم کافه دار با منوین اومد و باع ث شد پل نگاهمون شکسته بشه

- یچ میل دارید؟

-مسیح: مریان جان یچ میخوری؟

-مریان: فرق نمیکنه

-مسیح: دو تا قهوه لطفا بعد رفتن کافه دار مسیح کمی به جلو مایل شدو گفت:  
ت:

-مسیح: خیلی دلم برات تنگ شده بود، ووقن میگم دلم تنگ شده بود، یعن فقط با دیدنت  
،بانگهات باشنیدن صدات اروم میشم، تو مگه منو دوست نداری؟

سرم و پای رفتن انداختم، گرمی خون رو که به

یک باره زیر گونه هام اومد احساس کردم دستام رو که روی مرئی بود رو توی هم قفل کردم سرم رو بالا اوردمو نگاهش کردم

-مسیح:هوم؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادم،لبخندی روی لب هاش نقش بست،کافه دار با سفارش هامون اومد مسیح دستش رو عقب کشید انگار توی این مدت نفسم رو توی سینه ام حبس کرده بودم که تونستم نفس بگیریم

-چرئی احتیاج ندارید؟

-مسیح:خری ممنون نگاهم رو به مسیح که خریه نگاهم میکرد دوختم

-مسیح:پس چرا این آرامش رو از من دریغ میکنی؟ تمام توانم رو جمع کردم که بر فکرم مسلط شم،لب باز کردم و گفتم:

-مریان:من از آینده می‌یسم،ازاین پنهان کاری‌ها می‌یسم،تو راجب من چرئی نمیدونی،نامادری من دنبال گرفنت یه سوژه از منه،وای از رو زیکه از رابطمون با خیی شه،جدا از همه این‌ها نتونستم

اون دخی رو که باعث اون همه اشک ریختم بود رو فراموش کنم و تصمیم گرفته بودم که از مسیح بییسم حنا اگه قرار باشه

دراینده من و مسیح مال هم شیم باید من از مسیح چرئی بدونم یا نه؟

-جدای از همه این‌ها،من چرئی راجبت نمیدونم

-مسیح:بییسی هریچ رو که لازمه بدونی رو بهت میگم

-مریان: من نمیتونم بیسم، خودت راجب زندگیت بگو... لیوانش رو به لب هاش نزدیک کردو کمی از قهواش خودو

لیوان رو به پیش دس ن برگردوند و بهم نگاه کردو گفت:

ی

-مسیح: من توی یه خانواده تقریباً مرفه زندگ ک ردم، یک سالو نیم هست که پدرم رو از دست دادم، شغلم تا همون پارسال مهندش ساختمان بود که بخاطر وصیت پدرم ریس کارخانه پدرم شدم و بلاجبار شغلم رو که براش خیلی زحمت کشیدم رو یک شبه کنار گذاشتم تا حالا هیچ دخ یی توی قلبم جای نگرفته بود تا اینکه... به اینجای حرفش که رسید ن صربان قلبم با لا رفت

-مسیح: تا اینکه اون روز تصادف یه دخ ی مهربون با چشمای آی ن فوق العاده ارامش بخش روبه روم سی نی شد من باید همون موقع میفهمیدم که دلم رو باختم .

توی ماش ر نت مسیح نشسته بودم و

سمت خونه ما در حال حرکت بودیم دل تو دلم نبودو اس یس تمام وجودم رو فرا گرفته بود که نکنه کسی مارو با هم ببینه، ازش قول گرفته بودم که حداقل چند کوچه پای ر نت تر پیاده شم سرم رو به شیشه تکیه دادم و سعی کردم به چند لحظه پیش فکر کنم که اس یس الانم یادم بره مسیح حرف های خود ُ سرو کامل زد اما اسمی از اون دخ ی یا ح ن اشاره ریزی بهش نکرد خیلی کنجکاو بودم بدونم که اون دخ ی کیه و اگر من انتخاب

مسیح هستم این حق من بود که از گذشته یا شاید از حالش باخیی شم صد دفع ه دهنم و باز کردم که بیسم اما این خجالت لعن ن نداشت بیخیال شدم و با این فکر که شاید پشت گوش راحت تر بتونم حرف بزنم و بعدا می یسم بیخیال شدم ب ا صدا زدنش رشته افکارم پاره شد کمی هول کرده نگاهی بهش انداختم که گفت:

-مسیح: آرام باش عزیزم، ترسوندمت ؟

-مریان: نه چر نیی نیست توی فکر بودم دستش رو سمت سیستم پخش

ماشینش بردو بعداز چند ترک جابه جا کردن کمی صداش رو زیاد کردو دستش رو به فرمون گرفت

-ماکان بند :) دستم رو بگریو تو چشم هام زل بزن بذار حس کنم تورو پیش خودم وق ن می گ عشقم دوست دارم تو می سی تموم داروندارم با تو زیر بارون خاطره دارم دلم میخواود با ش تو کنارم با تو

آروم من زیر بارونم من، آرومم..... ( ی

توی سکوت به اهنگ قشنگ

که در حال پخش ب ود گوش میدادم و به بریون نگاه کردم بارون گرفته بود، اول ر نت

بارون و اول ر نت تجربه من از عشق، زیر هم ر نت اول ر نت بارون صدای موزیک رو

کمی پایر نت آورد و نگاهی بهم انداخت و گفت:



-مسیح: همیشه به درخواست من ازت بکنم؟

-مریان: بفرمایید

-مسیح: همیشه نری سر کار؟ با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

-مریان: چرا؟

-مسیح: میدونم شاید از هم رنت الان توقع زیادی باشه اما من واقعا دوست ندارم جاین

کارکن گنج شده بودم، اصلا به اینجاش فکر نکرده بودم

-مریان: من... من مجبورم، به این کار احتیاج دارم ماش رنت رو گوشه خیابون پارک

کرد و سمت من چرخید

-مسیح: مریان میخوام به چرنی بهت بگم ولی قبلش باید قول بدی که از حرفم و کارم

بد برداشت نکن باشه ای گفتم که گفت:

-مسیح: منم توی زندگیم سخن کشیدم، بخاطر هم رنت حالت رو درک میکنم، اما واقعا

توی فرهنگ و لغتم نیست که کسی که عاشقانه دوستش دارم بره جاین کارکنه، مخصوصا

اون جا محیطش جو ریه که همه تقریبا مرد باشن کیف پولش رو از جیبش دراورد و بازش

کرد شوکه به حرکاتش نگاه میکردم من واقعا فکر نمیکردم مسیح روی من تا این حد

تعصب داشته باشه حداقل فکر میکردم این مرئیان تعصب برای ارتباط ما که چند وقن

بیشی نیست شکل گرفته زیاد باشه ولی دروغ چرا دلم غنچ رفت از این همه توجه از این

همه محبت و احساس که به من داشت کارن رو سمتم گرفت و گفت:

-مسیح: این کارتو بگری

-مریان: اما برای ییچ؟

-مسیح: بگری عزیزم تا بگم اجبارا کارت رو گرفتم که گفت:

-مسیح: هرماه این حساب رو پر میکنم، رمزش رو هم پشتش نوشم، این کارت مال توه فقط دلم نمیخواد بری سر کار به چشم هاش نگاه کردم، رنگ و حس دیگه ای گرفته بود کارت رو سمتش گرفتمو گفتم:

-مریان: چشم، من با ریسم صحبت میکنم که دنبال یه من کسی دیگه باشه، اما من نمیتونم این کارت رو قبول کنم چشماش رو برق خوشحالی پر کرد، اما دستش رو جلو آورد و کارت رو توی دستم برگردون د

-مسیح: اینجوری راحت ترم، بگری عزیزم انقدر سراین کارت حرف زدیم که اخرش مسیح موفق شدو ناچار کارت رو داخل کیفم

گذاشتم به ساعت روی مانیتور ماشینش نگاه کردم ساعت هفت بود

اما کم کم داشت شب میشد ماشر نت روروشن کردو حرکت کرد به چند کوچه تا خ ونمونونده بود که برسیم گفتم:

-مریان: مرش همینجا خوبه بقیشو خودم مریم

-مسیح: باشه تشکر کردم و اودم پیاده بشم اما با صداش ایستاد م

-مسیح: مریان؟ سمتش برگشتم و گفتم:

-مریان: جانم؟

-مسیح: مواظب خودت باش لبخندی زدمو گفتم:

-مریان: تو هم همینطور، خداحافظ از ماش ر نت پیاده شدم و سمت خونه پا تند کردم سری ع  
کلید انداختم و درو بار کردم تا رسیدم به خونه مردمو زنده شدم خدایا گ این اس یس ها  
تموم میشه... ؟ در رو باز کردم و کفش هامو دراوردمو رفتم داخل بادیدن بابا تعجب کردم  
زودتر از همیشه اومده بود خونه سلامی زبر لب دادم و

اومدم برم به اتاقم

-بابا: صیی کن سمت پدرم برگشتمو بدون اینکه نگاهش کنم گفتم

-مریان: بله ؟

-بابا: کجا بودی تا الان؟ چرا لباس هات خیسه؟

-مریان: سر کار بودم، بارونه بریون خیس شدم سری تکون دادو رفت حس عذاب وجدان  
سراسر وجودم رو فرا گرفت، من تا حالا کاری نکرده بودم که بخوام بخاطرش دروغ بگم، و  
میدونم این دروغ، دروغ های بعدی رو به همراه داره حس بدی داشتم، تمام حس های  
خوب با هم بودن با مسیح تموم شده بودو جاش رو به این حس بد عذاب وجدان داده بود  
سمت اتاقم رفتم که صدای پیام گوشیم بلند شد زیپ کیفمو کشیدمو گوشیم رو از داخلش  
بریون اوردم پیام رو باز کردم

-مسیح: مریان، رسیدی خونه؟ سری ع نوشتم:

-مریان: آره نگران نباش گوش رو روی تختم گذاشتم و گوش ه تخت نشستم

هرچقدر خودمو دلداری دادم خوب نشدم و بدتر حس گناه میکردم لباس هامو با یه

شلوارو تاب راح ن عوض

کردمو از اتاق خارج شدم ین توجه به سمیه که داشت غذاش رو میچشید دوتا سیب

زمی<sup>ن</sup> برداشتمو شستم، چاقوین ویه صا<sup>ن</sup> ق برداشتم و روی زم ر نت نشستم،<sup>ک</sup>سروع

کردم به پوست گرف نت سیب زمی<sup>ن</sup> و خورد کردنش

-سمیه: اما من شام درست کردم ح ن نگاهش هم نکرد، جوری رفتار کردم که انگار نیست

، بلند شدم، آین روی سیب زمی<sup>ن</sup> ها گرفتمو کنار گذاشتم، ماهیتابه رو روغن ریختمو

روی گاز گذاشتم کمی صیی کردم روغن که داغ شد سیب زمی<sup>ن</sup> ها رو داخلش ریختم

بعد ازاینکه شامم رو خوردم به اتاقم برگشتم، برای رها پیام فرستادم که فردا عصری بیاد

همون کافه گوشیم رو روی ساعت گذاشتم و چشمام روی هم نیوفتاده خوابم برد با صدای

الارم گوشیم چشم هارو باز کردم از روی تخت بلند شدمو کش قوش به بدنم دادم و سمت

سرویس رفتم دست و رومو شستم و وارد اشی<sup>ن</sup> یخونه شدم، سرسری دو لقمه نون پنری

خوردمو برگشتم ب ه اتاقم، جلوی اینه ایستادمو طبق معمول همیشه موهامو بستم و کمی

رژ و ریمل زدم و لباس های بریونم رو پوشیدم و کیف موبایلمو برداشتمو از خونه خارج

شدم خداروشکر امروز هم اکیبسر کوچه نبود، به قدم هام سرعت دادمو به خیابون اصلی

رسیدم، روی صندلی انتظار نشستم که بعداز ده دقیقه اتوبوس رسید چند قدم مونده بود که

برسم به در دانشگاه که ماش ر نت مسیح روبه روم توقف کرد در سمت شاگردش باز

شدو متینا پیاده شد و با لبخندی سمتم اومد، هم ر نت لحظه مسیح هم پیاده شد با دیدنم

رنگ نگاهش عوض شد اما در ظاهر جدی خیلی مت ر نت گفت:

-مسیح: سلام خانوم امریی، صبح بخری سرم رو پای ر نت انداختم و گفتم:

-مریان: سلام صبح شما هم بخری کمی حال احوال کردیم که متینا گفت:

-متینا: خوب ما بریم دیگه؟

-مریان:اره، و رو به مسیح گفت م:

-مریان: با اجازه متینا قدمی جلو تر برداشت و رفت، اومدم برم که با چشمک مسیح قافل

گری شدم دوباره همون حس های قشنگ وصف نشد ن سمتم هجوم آورد

لبخند خجالت زده ای روی لبم نقش بست، سری ع خداحاف ن ظ کردم مست متینا که

جلوتر از من مریفت پا تند کرد داشتم با متینا سمت ساختمان دانشگاه مریفتم که دس ن

محکم روی شونه ام نشست شوکه سمت دس ن که هنوز روی شونه ام بود برگشتم که

با رویا ر وبه رو شد م

-رویا: سلام به رفیق های خول و چل خودم

-مریان: سلام، یواش تر بابا چه خییه زشته جلو ملت همینطوری با هم حرف مر ن دیدیم وارد

کلاس شدیم بعد از دقای ق استاد اومد ام ا از سعیدی خییی نشد برام مهم نبود اما دلم

نمیخواست که بخاطر من از کلاس هاش بزنه سعی کردم نه به سعیدی ونه به ه هیچ کس و

هیچ چر نی دیگه ای فکر نکنم و فقط به حرف های استا د گوش کنم ب ا گف نت خسته

نباشید استاد وسایلم رو جمع کردم و همراه متینا و رویا از کلاس خارج شدیم توی سالن

نشسته بودیم و رویا رفته بود که یه چرنی بگریه بخوریم کمی با متینا راجب درس و دانشگاه و بیمارمون حرف زدیم و داشتیم ازش میپرسیدم که تا کجا پیش رفته که رویا در

حالی که بلندی روی لبش نقش بسته بود سمت ما اومد

-رویا: یه دقیقه ساکت شرت یه خیی مهم دارم

-متینا: هوم؟ بگ و

-رویا: الان که رفته بودم اینارو بگرم رفیق فاب های سعیدی پشت سر من توی صف بودن صداشون رو شنیدم که میگفتن که از کلاس قبلیمون دیگه ندیدنش و گوشیش هم خاموشه رویا روشو سمت من گرفت و گفت:

-رویا: عاشقیت کار دستش داده، میگما خودکسی چرنی نکرده باشه با گفنت

این حرف رویا دلپوره گرفتم و پاهام شروع کردم به نرسب گرفنت

-نکنه بخاطر حرفها و رفتارهای اون روزی که بهش زدم ناراحت شده باشه؟ نه بابا چرا به خودم بگرم، حتما برایش کاری چرنی پیش اومده شونه ای بالا انداختمو کیک و شری خوردیم کلاس دوممون رو با استاد بابا این داشتیم هر موقع که باهاش کلاس داشتیم برای شنیدن درس و حرفهاش لحظه شماری میکردم با بچهها سمت کلاس حرکت کردیم بعد از دقایق استاد وارد کلاس شد، انگار همه بچهها مثل من عاشق این درس بودن که تمام تمرکزشون روسر حرفای استاد گذاشته بودن تمام کلاس امروز رو صرف یادگیری اینکه با بیمار چطور باید برخورد کرد و چه سوالان رو باید و چه سوالان

رو نباید پرسید گذشت غرق در فکر حرف های استاد بودم که با صدای همه کلاس  
بلند شدیمو سمت درب خروجی رفتیم

-مریان: خوب بچه ها من باید برم فعلا خداحافظ

-رویا: کجا صبی کن با هم مریم

-مریان: مریم سرکارم

-رویا: باشه تو مسریه مریسونمت متینا منتظر مسیح ایستاده بود هرچقدر رویا اصرار کرد  
نیومد که برسوندش هرچند اگه به حرف دل من بود، منم همراه متینا منتظر مسیح میموندم  
عجیب فکرم رو درگری خودش کرده، نگاه آخرو چشمگ که امروز زدو دلم رو لرزون د از  
خاطرم نمریه خدایا ح ن فکرش هم برام لذت بخشه با سقوله ای که به بازوم خورد شو که  
به رویا نگاه کردم

-رویا: به بیج فکر میک ن که اینجوری در افق محو شدی و لبخند ژکوند مر نی ن؟

-مریان: میدو ن؟ متفکر گفت:

-رویا: هوم؟

-مریان: جدیدا فضول زیاد شده

نیشگو ن از بازوم گرفت

-رویا: حیف که پشت فرمونم و گرنه نشونت میدادم فضول کیه ورپریده خندیدمو دستم

رو به بازوم کشیدم اهنگ شادی رو پلی کردو خودش شروع کرد به خوندن باهاش

-مریان: تو اینجا حروم شدی بخدا، باید خواننده میشدی پر رو پررو گفت:

- رویا: اره میدونم صدام خوبه خیلیا بهم گف نت با هم ر نت حرفا بود که بعداز دقایق جلوی کسرتک افشاریان توقف کرد

- مریان: مرش، فعلا بای سمت کسرتک ر فتم و اسانسور خراب بود مجبوری از پله ها بالا ر فتم جلوی اتاق ریس ایستادم، نفسی گرفتم و در زدم با بفرماییدش دررو باز کردم و جلو تر ر فتم - مریان: سلام اقای افشاریان

- روز به خری خانوم امریی، جانم امری بود؟

- مریان: راستش من نمیدونم چطور بگم

- چر نیی شده؟ خجالت زده سرم رو پای ر نت انداختم و گفتم

- مریان: راستش من دیگه کسرايط کار کردن رو ندارم، اگه ممکنه فرم استفا منو امضا کنید

- چ را خانوم امریی از چر نیی ناراض هستید؟ کسی اذیتتون یا ناراحتتون کرده؟

- مریان: نه اقای افشاریان، موضوع این حرف ها نیست من کسرايطم برای کار کردن محیا نیست، کسرمنده ام

- دشمنتون کسرمنده باشه، شما ط این چندروزی که اینجا کار کردید به خوین نشون دادید که توی کارتون دقیق هستید، کسرتک ما هم به من کسری دقیقی مثل شما احتیاج



داره، ولی من را نض ب ه ناراح ن کارکنانم نیستم، برگه استفتاون رو بیارید بنده امضا میکنم

دستمزد این چندروزتون رو هم متقبل میشم

-مریان: ممنونم اما من کاری نکردم که بابتش دستمزدی بگیریم با اجازه ای گفتم و از اتاق

خارج شدم واقعا نمیخواستم برای این چند روز کار کردن دستمزدی بگیریم استفام رو

نوشتیم و به افشاریان دادم، چندتراول از کشورم نیش توی پاک ن گذاشت و گفت

-افشاریان: خواهش میکنم نه نیارید، توی این چندروز که کارزیادی سرمون ریخته بود

مسولیت بیش بیش به عهده شما بود خواهشا نه نیارید ناچار قبول کردم و بعداز خداحاف ن ظ

از ریس و خانوم نجم وسایلم رو جمع کردم و از کسرت خارج شدم به رها زنگ زدم و

گفتم مریم همون کافه و منتظرشم تاکسی گرفتم و سمت همون کافه حرکت کردم کرایه

رو حساب کردم و پیاده شدم پولم دیگه تموم شد، ته مونده پولمو خرج کرایه تاکسی کردم

و من بعد تا سر

ماه گرفنت یارانه از هم رنت مقدار حقوقم باید خرج میکردم سمت کافه رفتم و دررو

باز کردم مر نی گرد دو نفره ای نظرم رو جلب کرد، سمت مر نی رفتم و نشستیم، بعد

لحظان کافه دار با منوین سمت ما اومد همون ح رنت در کافه باز شد، نگاهم رو به در

کافه د و ختم و با دیدن رها به کافه دار گفتم:

-مریان: ن زحمت کمی صیی کنید، همراهم اومدن... کافه دار کناری ایستاد، کمی

صندلی ام رو عقب کشیدم و بلند شدم، رهای

با لبخند قشنگ سمتم اومد و دستشو سمتم دراز کرد و گفت:

-رها: سلام به خانوم دک ی کم پیداین خودم ازاینکه بعد از یک جلسه باهام

احساس راح ن میکرد لبخندی زدم دستشو به گرمی ف سردم و گفتم

-مریان: سلام عزیزم، سرمنده مدن بود گرفتار بودم بفرمایی د بشر نت دستش رو

اروم رها کردم، صندلیش رو عقب کشید و نشست کافه دار که چندقدم کنارتر از ما

ایستاده بود با همون منو سمت ما اومد و متو رو روی مرنی گذاشت

-رها: قهوه تلخ

-مریان: یه لیوان آب لطفا کافه دارتوی همون دف یچه کوچیکش

، سفارش های مارو یادداشت کرد و رفت گوشیم رو از کیفم بریون کشیدمو سایلنت

کردمو سر جاش گذاشتم کمی صندلی ام رو جلو تر کشیدم و رو به رها که با همون لبخند

نگاهم میکرد گفتم:

-مریان: چه خیییا؟ زندگیت بر وفق م رادت هست؟

-رها: ای خدارو شکر خوبه

-مریان: ایشا... به یم همیشه کافه دار با سی نن سمت ما اومد و

لیوان اب و فنجان قهوه رها رو روی مرنی گذاشت و رفت به رها نگاه کردم، کمی از قهوه

اش رو خورد و لیوان رو سر جاش برگردوند، خریه به مرنی نگاه میکرد و با صداین غم

دار گفت:

-رها: یادم مونده تا کجا برات گفتم، ادامه بدم؟ از اینکه احتیای چ برای مقدمه چی نن نبود  
لبخند رضای ن روی لبم نقش بست و گفتم:

-مریان: با کمال میل

رها نفس پراز آهی کشید و همونطور خریه به مرئی لبش رو تر  
کرد و گفت:

-رها: پدرم با دیدن کف آشی نیخونه، مٹ کسی که بهش شوک وارد شده بود، هشیار  
شد، کنجکاو و متعجب از اینکه کف آشی نیخونه چیه، سمت اشی نیخونه رفتم، با دیدن مادرم  
کف آشی نیخونه که غرق خون بود شوکه همونجا خشکم زد، از حال پدرم نمیگم چون  
دیگه توی حال خودم نبودم و تسلط روی اطراف و بقیه نداشتم از پله ها رفتم پای رنت، با  
چشمان نا باور به مادرم غرق در خون نگاه کردم، -مریان:) با توصیف اون خاطره ها  
دوباره بغض کرده بودو سعی در مهار کردن بغضش داشت، بعد از مد ن انگار طاقتش تموم  
شدو اروم قطره اشگ از چشمش چکید (دست لرزوم رو سمت جسم ین جان مادرم بردم  
اروم تکونش دادم، با همون لحن کود کانه ام شوکه پراز بهت گفتم:

-رها: ماما نن ... تکو نن به مادرم دادم، اما انگار نه انگار، دوبار سه بار مادرم رو تکون  
دادم، هر بار تکون میدادم صدام بالاتر مریفت و گریه ام شدت میگرفت پدرم سمتم  
اومدو با دستاین که حالا میفهمم که هنوز کامل هوشیار نشده بود، ناتوان بود منو کناری  
کشیدو دستش رو ذوی چشم هام گذاشت و منو سمت اتاقم برد .

جیغ مرئیدم و میگفتم که منو ول کنه میخوام برم پیش مامانم، ام ا پدرم سکوت کرده  
بود، منو توی اتاقم انداخت و درو بست محکم به در کویدم و اشکام یگ پس از دیگری

مریختند، تصویر مادرم از جلوی چشم هام کنار نمریفت و شدت اشک هام رو زیادتر میکرد  
 انقدر به در کوبیدم و اشک ریختم که بیحال همونجا جلوی در روی زم رنت ین حال افتادم  
 ،نمیدونم چند ساعت بودو چند وقت که توی اتاق بودم ،اما میدونم خیلی وقت گذشت ،برای  
 من توی اون

سریط به اندازه سال هاگذشت  
 مریان:ن صدا اشک مریخت

اصلا نمیخواستم با دادن اب بهش یا حر ن بزنم که تمرکزش رو به هم بریزم ،فقط  
 دستمالی از روی مر نی برداشتم و ین حرف سمتش گرفتم دستمال رو ازم گرفت و اشک  
 های روی گونه اش رو پاک کرد و ادامه داد

-رها:هربار که چشم هام روی هم می افتاد تصویر غرق در خون با چشم های باز مادرم جلوی  
 چشم هام تداغ میشد از وحشت توی خودم میچاله شدم بودمو از ترس و گریه فراوان  
 میلرزیدم از زمان و مکان خیلی نداشتم ،فقط تصویرو فکر مادرم بود که لحظه ای تنهام  
 نمیداشت با صدای چرخش کلید چشم هام رو باز کردم اما از جام تکون نخوردم ،با دیدن  
 پدرم ،ترسیده بلند شدمو عقب گرد کردم ،هرقدمی که به عقب مریفتم یاد مادرم که از ترس  
 پدرم عقب رفت و از پله ها افتاد می افتادم و باز همون تصویر غرق در خون مادرم... دستم رو  
 روی گوش هام گذاشتم و چشم هام رو بستم وجیغ زدم ،بلندو گوش خراش ،باز گریه ام

گرفت و بدنم شروع کرد به لرزیدن پدرم دست هام رو گرفته بودو سعی در اروم کردنم داشت

-آروم دخیم، آروم باش قربونت برم بغلم کرد، ترسیده بودم ازش  
 ،اما ترس صحنه ای که جلوی چشم هام حک شده بود انقدری زیاد بود که باعث شد به پدرم  
 پناه بییم نمیدونم چقدر گذشت که چشم هام روی هم افتاده خوابم برد .... با تک و ن ها و  
 صدای گریه عمم صبح از خواب بیدار شدم، گیج و شوکه به اطراف نگاه کردم، بایادآوری  
 اتفاقات دیروز دوهزاریم افتادو دوباره گریه ام گرفت عمه آغوشش رو برام باز کرد، مثل  
 کسی که یه پناهه و محتاج یه پناه

گاهه سمت آغوش عمه ام پرواز کردم، عمه با گریه موهامو نوازش می  
 میکرد به پریهن مشکیش چنگ زدم و به عمه ام نگاه کردم -رها: عمه مامانو  
 کجا بردن؟

-جاین نییدن عمه، رفته پیش خدا با پشت دستم صورتم رو پاک کردم و گفتم:  
 -نه نرفته، بابا مامان رو برد عمه با چشمان متعجب به من نگاه کردو گفت:  
 -کجا برد عمه؟

-نمیدونم، شاید برده بیمارستان، منو بی پیش مامانم، ترو خدا عمه دستش رو به صورتم  
 کشیدو گفت:

- عمه قربونت بره پاشو لباس هاتوعوض کنم دستم رو گرفت و منو سمت کدم برد  
 ،پریاهن مشگ با گل های ریز سفیدی تنم کردو جوراب شلواری مشگ پام کرد،موهامو  
 شونه زدودم خرگو ش بست، توی تمام مدن که منو مرتب میکرد ین صدا اشک مریخت  
 و من با دیدن اشک هاش حالم بدتر میشد دستم رو گرفت و سمت روشوین برد،صورتم رو  
 شست و خشک کردو سمت آشی نِیخونه رفتیم، با دیدن آشی نِیخونه تمر نی بدون هیچ  
 لکی،متعجب شدم، با امید اینکه خواب دیدم روی مر نی نشست م -عمه یچ شد پس من و  
 مییی پیش مامانم؟ عمه با چشمان غم زده گفت:

-اره عزیزم صبحانه ات رو بخور مییمت چندلقمه ای رو که برام لقمه گرفت رو به سخن  
 قورت دادم و رو به عمه گفت م

-خوب خوردم دیگه بریم عمه ناراض از جاش بلند شدو لباس  
 هاش رو پوشید و گفت بریم دستم رو گرفت و همراه خودش برد روی صندلی پشت  
 ماشینش جا گرفتم وچشمم رو به خیابونا دوختم بعداز مدن عمه جلوی بیمارستان  
 ایستادو پیاده شدیم و ین حرف سمت بیمارستان حرکت کردیم با دیدن همه اهالی  
 خانوادمو سمت مادر بزرگم رفتم و چادرش رو گرفتمو تکون دادم -خانوم جون،مامانم کو؟  
 مادر بزرگم با چشمان اشگ و دستا ن لرزان بغلم کردو باز اشک ریخت پدرم گوشه  
 سالن ایستاده بودو سرش پای رنت بود و چر نیی نمیگفت بعد از مدن اسم پدرم رو  
 خوندن، همه بلند شدندو سمت در سفیدی رفتند، همون لحظه تخت سفیدی به دست چند

مردو زن از در بریون اومد، همه رور تخت جمع شدنو گریه کردند، مادر بزرگم ملحفه سفیدی رو که روی اون جسم کشیده بودن رو کنار زد، با دیدن مادرم از حال رفت، همه دور مادر بزرگم جمع شدنو از پرستارها کمک

میخواستنت، اما امن فقط به مادرم خریه بودم، صورت نورانی اش رو هرگز فراموش نمیکنم، سمت تختش رفتم و لبم شروع کرد به لرزیدن دستم و روی صورت مادرم گذاشتمو گفتم

-مامان جمله ام مصادف شد با قطره اشکم که روی گونه ام

چکید، هربار که مادرم رو صدا میزدم صدام بلند تر میشدو جیغ هام دلخراش تر، پرستاری سمت اومدو دست هام رو گرفت مادرم رو بردن، سعی میکردم از زیر دست پرستار فرار کنم و مدام میگفتم که ولم کنه اما این فایده بود... اون روز رو بیمارستان بس می کردن و به گمانم آرامبخشی بهم تزریق کردن که تا یک روزو نیم بیحال بودم چشمم رو که باز کردم، با دیدن فضای بیمارستان باز یاد مادرم افتادم و قطره اشک سمج از گوشه چشمم چکید عمه که متوجه بیدار بودن من شد سمت اومدو دستش رو نوازش و روی موها و صورتم کشیدو اشکم رو گرفت

-نریز عمه قربونت بره، مامانت همیشه کنارتی، فقط کافیه حسش کن اون موقع ها سن و عقلم در حدی نبود که بفهمم عمه ام بیچ میگه، گنج از حرف هاش گفتم

-مامان من مرده عمه چجوری همیشه پیشمه وق ن دیگه هیچ وقت نیست؟ عمه دستم رو گرفت و از تخت پایینم آورد بغلم کردو سمت درب خروبیج بیمارستان برد منو روی صندلی ماشین ش

نشوند و حرکت کرد،نمیدونم داشتیم کجا مریفتیم توی این دنی ا نبودم انگار حال اون موقع ام رو از خدا میخوام نسیب هیچ کسی نشه با دیدن بهشت زهرا از ماش ر نت پیاده شدم و همراه عمه حرکت کردیم چند قدمی جلو رفتیم،جمعیت عظیمی کنار قییبی بودن عمه من رو سمت همون جمعیت بردو ویزی نگفت بهش نگاه کردم سرش رو پای ر نت انداخت و اشک ریخت دستش رو ول کردم و سمت جمعیت رفتم با دست های کوچیکم... با دست های کوچیکم جمعیت رو کنار زدم و سمت قییبی آرامگاه ابدی مادرم بود رفتم زانو هام شل شد و کنار قییبی مادرم افتادم به اسم مادرم که تازه یاد گرفته بودم کامل بنویسمش نگاه کردم دستم رو روی اسمش کشیدمو سرم رو روی قییبی گذاشتمو بغلش کردم جوری قییبی رو بغلم گرفته بودم که انگار قرار بود هم ر نت جاین که مادرم هست رو هم ازم بگرین سکوت عجیب شدو همه خریه شده بودن به من،ح ن مادر بزرگم که تا چندی پیش زجه مر نید به پهنای صورتم اشک مریختم و روی سنگ قییبی دست میکشیدم باصداین که از بغض وجیغ فراوانگرفته بود گفتم:

-چرا رف ن و تنهام گذاش ن؟حالا من شبا رو پیش گ بخوابم،مامان من می یسم،مگه نگف ن همیشه با همیم؟چرا زیر قولت زدی مامان،دوسم نداش ن که تنهام گذاش ن؟ انگار حرفای من داغشونو سنگ ر نت تر کرد که صدای گریه و زاریشون بیش ی ش د عمه ام ستم اومدو سعی کرد منو بلند کنه



-بلند شو عمه قربونت بره

-نمیخوام، ولم کن... میخوام پیش مامانم بمونم پدرم ین صدا اشک مریخت و حر

نق نمر نید ازش متنفرم، متنفر...مادرمو، زندگیمو ح ن ...

-مریان: گریه اش شدت گرفت و هق هق امونش نداد که حرف بزنه خودمم اشک هام راه

افتاده بود سری ع صندلیم رو عقب کشیدم و لیوان اب دست نخورده ام رو برداشتم و

سمتش رفتم

-مریان: رها جان، یکم اب بخور اروم ش، کمی از اب رو خورد و اشک هاش رو

پاک کرد و لبخند ین جو ن زدو گفت:

-رها: گریه تو رو هم درآوردم، سرمنده لبخندی زدم و با سر انگشتم اشک

هام رو پاککردمو گفتم:

-مریان: نگو عزیزم، به بی ؟

-رها: اره خوبم

-مریان: برای امروز کافیه عزیزم

-رها: باشه، قرار بعیدیم ون گ باشه ؟

-مریان: بهت زنگ مر نینم میگم بهت

-رها: باشه عزیزم، مرش که به حرفام گوش میک ن، آخه من ت ا حالا جز تو به کسی نگفتم

حرف هام رو اودمم حر ن بزنم که کیفش رو برداشت و خداحاف ن ظ مختصری کردو رفت

به رها فکر کردم، رها چه چرایی یا به یه بگم چه کسی رو داشته که پدرش اونو از سر گرفته؟ مگه میشه کسی از پدرش متنفر شه؟ پدر من با تمام این مهری هاش، که ازم دریغشون میکنه، ولی باز دوستش دارم اشتباهه که بخوام نصفه نیمه رها رو قضاوت کنم... بلند شدم و کیفم رو برداشتمو سمت صندوق رفتم از همون پول به اصطلاح حقوقم پول کافه رو حساب کردم و راهی شدم هوا تاریک شده بود و ابری انقدر غرق در حرف های رها و حس و خالش شده بودم که به کل زمان و مکان رو فراموش کردم گوش ام رو از داخل کیفم دراوردم و به ساعت نگاه کردم با دیدن، عپیام دو زنگ ابرو هام پری د بالا و ساعت فراموشم شد...

مسیح: صبح به شوق دیدن

دوباره اش از خواب بیدار شدم کت شلوار رسمی پوشیدم و ادکلن رو روی خودم خالی کردم و همراه متینا که حاضر و آماده روی کاناپه نشسته بود سمت ماشینم رفتیمو حرکت کردیم توی این فکر بودم و خوشحال از اینکه مریان، انقدر براش مهمم که با وجود اینکه به کارش احتیاج داره اما بیخیال کارش شد، و خوشحال از اینکه از اون دسته دخ یهای سرتق و لجباز نیست از خیابون رو به پای رنت میومدم که از رو به رو دیدمش با همون ظاهر ساده و مرتبش خوشم اومد، خوب حفظ ظاهر کرد جلوی متینا خودم رو نمیدونم تا چه حد موفق بودم اما نمیتونستم این شیطن که منو هول میداد که زیر آیین برم و ریسک کنم مهار کنم لحظه اخر و قن که از رفنت متینا مطمئن شدم، چشمگ به مریان زدم که از چشمش دور نموند و بار همون خجالت لامصبش که قلب منو میبید... سمت کارخونه حرکت کردم و باز به همون امید دوباره دیدنش... به

کارخونه که رسیدم ماش ر نت روجای همیشگیش پارک کردم و تاساختمون رو قدم زدم و ب ر نت راه به سلام کارگر هاجواب دادم به دف یم که رسیدم اومدم برم داخل که با صدای من ٤سی سمتش برگشت م

-آقای کیانمهر، اقاین داخل اتاقتون منتظر تون هستند..

-مسیح: کیه؟

-گفتند عموتون هستند با شنیدن جمله اش اخم هام توی هم رفت و گفتم

-مسیح: بسیار خوب، بفرمایید دستگریه رو ف ٤سردمو دررو باز کردم با دیدن عمو سعی کردم تا اونجاین که امکان داره اخم هام رو باز کنم با هم دست دادیمو روی کاناپه رو به روییش نشستم مش قربون سی ٤ن چاین رو آوردو چاین هارو روی مر ٤نی گذاشت و رفت رو به عمو گفتم:

-مسیح: خوش اومدید، آفتاب از کدوم ور درومده که یادی از پسر برادرتون کردید؟

عمو کمی توی جاش جا به جا شد و گف ت -ممنونم پسر م، راستش برای دایانا خواستگار اومده خودم رو بیخی نشون دادم و قیافه ای متعجب به خودم گرفتم و یه تای ابروم رو بالا دادم و کمی به جلو مایل شدمو گفتم:

-مسیح: خوب؟

-پسر دوست و همکارمه، باهم رو در بایسن داریم نذاشتم ادامه بده و چشم هام رو ریز کردم و گفتم

-مسیح: شما که مارو به عنوان نامزد هم به همه اعلام

کردید، چرا به این همکارتون هم اعلام نمیکنید؟ حس کردم رنگ عمو کمی عوض شد

و کمی توی جاش جا به جا شد و گفت - نمیخوام تا زمان که عقدتون رسمی نشده

کسی چرایی بفهمه با این حرفش ابرو هام بالا پرید و گفتم:

-مسیح: اه؟ پس چرا همون روز تولد دایانا مارو به همه معرفی کردید؟ چرایی نگفت و

ساکت برای چند لحظه به نقطه ای خیره شد و بعد از مدتی گفت:

-اومدم بهت بگم که یک سالو نیمه که میگذره تو هنوز کاری نکردی

، به یه دست بجنبونی بلند شد و با خداحافظی مختصری رفت دستام از عصبانیت مشت

شده بود و محکم روی منی جلوم فرو داد و باعث شد صدای بدی توی اتاق بیچه

، منی هراسون در رو باز کرد و گفت

-اقای ریس اتفاق افتاده؟ خوب رنت؟

-مسیح: خوبم، بفرمایید منی که هنوز نگاهم میکرد عصیان نگاهش کردم و

گفتم

-مسیح: نشنیدی؟ بفرمایید با دادی که زدم سریعاً در رو بست و رفت بخدا اگه

نمیخواستم بفهمم نقششون چیه، رسوای دو عالمشون میکردم حیف که یه جور این کار

خودمم گریه، عصابم از پرروین عموم خراب بود از اینکه نتونستم جواین که دلم میخواد

رو بهش بدم، اما خوشحال از اینکه تونسته بودم جویری نقشمو بازی کنم که فکر میکنم

نت عاشق دایانا هستم و میخوامش چند ساعت کارم به سخن گذشت، ولی باز به امی دوباره مریان و اون چشم های آرامش بخشش کیف و کتم رو برداشتم و سویچم رو از روی مرنی چنگ زدم و از اتاق زدم بریون

-اقای کیانمهر قرار ظهرتون رو چیکار کنم؟

-مسیح: کنسلش کن، هماهنگ کن برای فردا منتظر ادامه حرفش نشدم و از کارخونه خارج

شدم به سرعت مریوندم مسری چهل دقیقه ای رو توی نیم ساعت رسیدم متینا رو جلوی

دانشگاه دیدم که

ت میومد، اما خیییی از مریان نبود... کلافه چنگ به

ی

سمت ماش رن

موهام زدم متینا سوار شد و گفت -

متینا: سلام، حالت خوبه تو؟

-مسیح: آره خوبم، تنهائین؟

-متینا: آره چطور مگه؟

-مسیح: هی یچ، هی یچ بریم....

-متینا: چرا انقدر بهم ریخته ای؟ اتفاق افتاده؟

-مسیح: مگه این به اصطلاح عموی ما میذاره که حالم خوب باشه؟ اون از اون شین که اونجوری جلوی اون همه ادم منو نامزد دخ یش به همه معرفی کرد این از امروز که میگه واسه ی دخ یش خواستگار اومده و نمیتونه تا موقعی که عقد دخ یش رسیمی نشده به همکارش چرنی بی بگه متینا با دهن باز نگاهم میکردو متعجب گفت:  
-متینا: عمو امروز اومده بود پیش تو؟ کلافه سرم رو به علامت

مثبت تکون دادم

-مسیح: باین حساب و حرف های امروز عمو نقشه ای که تو داشن بیفایده هست و دقیقا میشه همون که اونا میخوان اروم سرش رو تکون دادو برگشت سر جاش خیلی عصابم خراب بود، هیچ جوهره آروم نمیشدم و حرصم رو سر پدال گاز و بوق زیر دستم خالی میکردم

-متینا: خیلی خوب آروم باش، اتفاق نیوفتاده که

-مسیح: اتفاق نیوفتاده؟؟؟ به من میگه توی این یکسالو نیم نتونستم کاری رو

پیش بییم! رسما داره به من میگه ین عرضه، ازاین واضح تر؟

-متینا: باید یه فکره دیگه کرد، واقعا نمیفهمم هدفشون چیه، حالا اروم باش، باین طرز راندگیت به کشتنمون میدی کمی سرعت م رو پای رنت آوردم و سعی کردم آروم شم به خونه که رسیدیم ین حرف سمت خونه رفتم و دررو باز کردم، سلام مختصری کردم و سمت اتاقم رفتمو از همون بالا داد زدم

-مسیح: خسته ام، میخوابم بیدارم نکنید مامان خواست سمتم بیاد که متینا جلوش رو گرفت

و مانعش شد کتم رو دراوردمو عصین گوشه ای پرت کردم و حوله

ام رو دراوردمو رفتم زیر دوش آب سرد ایستادم، بلکه کمی از حرارت درونیم رو کاسته کنه نه تنها به ی نشدم بلکه باعث شد لرزم بگریه، اب رو گرم کردم دوش گرفتمو اومدم بریون با همون حوله روی تخت دراز کشیدم هرچقدر این پهلو اون پهلو کردم خوابم نیید، گوشیم زنگ میخورد، بلند شدمو از داخل جیب شلوارم گوشیم رو دراوردم به مخاطب نگاهی انداختم(دایان ا) بود با دیدن اسمش عصبانیتم بیش ی شد، رد تماس زدم و هدفونم رو از روی کنسول کنار تخت برداشتم و روی اهنگ ارومی پلی کردم سعی کردم به مریان فکر کنم بلکم کمی اروم شم تا حدودی موفق بودم، اما درونم هنوز اتی سی بود نمیدونم تا چه مدت دراز کشیده بودمو درگیری ذه ن داشتم، هدفون رو از روی گوشم کنار زدمو گوشیم رو دستم گرفتم، ساعت ۴ بود باید میدیدمش تا این بشه روی این آتیشم شماره اش رو گرفتم و بهش زنگ زدم هر آن منتظر صدای دلنشینش بودم که توی گوشم بیچه اما جواب نداد ین حوصله تراز قبل گوشیم رو کنارم گذاشتمو با این فکر که بهم زنگ مر نینه صیی کردم نیم ساعت گذشت اما خییی نشد بهش پیام دادم

-مسیح: مریان کجاین؟ باز صیی کردم اما جواین حاصل نکردم دوباره پیام دادم:

-عزیزم نگرانتم، چرا جوابمو نمیدی؟ سریعا دوباره تایپ کردم

-مریان؟! یه رب ع گذشت باز خییی نشد نگران توی جام نشستم و برای بار دوم شماره اش رو گرفتم مثل دفعه قبل خیلی بوق خورد اما جواب نداد کلافه شدم و بلند شدم و توی اتاق قدم زنان راه مریفتم و توی موهام دست میکشیدم نمیدونستم کجاست و کاری از دستم بر نمیومد گوشیم رو از روی تخت برداشتمو چک کردم خییی نبود باز نوشتم:

-چرا جواب نمیدی؟ کش ن منو که..

-مریان، دخ ی کجاین ت و

-دارم میام سمت خونتون واقعا تصمیم گرفتم برم در خونشون، ب ه عواقبش اصلا فکر نکردم و واسم مهم نبود الان فقط مریان مهمه که خییی ازش نیست و من نگرانشم سمت کدم رفتم وشلوارمشکیمو پوشیدمو و حوله رو روی در انداختم ن کسرت جذب سفیدی پوشیدم و اومدم سوی کسرت مشکیمو پوشم که گوشیم زنگ خورد سمت گوشیم پرواز کردم با دیدن اسمش انگار دنیارو بهم دادن بدون وقفه دکمه اتصال رو لمس کردم

-مسیح: مریان خانوم... صداش که توی گوشم پیچید همه نگرانیا به یکباره یادم رفت

-مریان: جانم مسیح

برای اول ر نت بار بود که اینجوری پراز احساس اسمم رو صدا مر نید

-مسیح: کجا بودی تو؟ مردم از نگرا ن اروم گفت:

-مریان: معذرت میخوام برای این ترم باید با بیماری صحبت کنم پیش اون بودم گوشیم رو سایلنت کرده بودم نشنیدم ببخشی د انگار بلند بلند فکر کردم که گفتم:

ی

-مسیح: بیمار ت زنه دیگه؟ خنده قشنگ کرد و اروم گفت:

-مریان: اهوم، پیام دادی و زنگ زد ی این همه فقط نگران شدی یا کارمم داش ن؟



-مسیح: جفتش، میخوام بینمت، هم رنت الان

-مریان: الان؟ و اسه یچ؟ نمیشه بذاریم فردا؟

-مسیح: نه نمیشه، چون الانه که به هم ریختم و میخوام بینمت که آروم شم...

مریان: سری ع قفل گوشیمو باز کردم به تماس

ها نگاه کردم، از مسیح بود پیام هاش رو تندتند باز کردم از دیدن این همه نگرانش توی دلم کیلو کیلو قند آب میشد بهش زنگ زدم، برای اول رنت بار بود که من زنگ مریدم خیلی سری ع جواب داد:

-مسیح: مریان خانوم.. با شنیدن این دو کلمه نزدیک بود از خوشحالی پس بیوفتم

-ندای درون: جنبه داشته باش نمیدونم چطور شد که گفتم:

-مریان: جانم مسیح؟ انگار با شنیدن حرف ها و صداش قدرت تکلم دست خودم نبود و این قلبم بود که با احساسش زبانه رو اداره میکرد و جوری کلمات رو با احساس بیان میکرد که خودم تعجب و گاهی خجالت میکشیدم و قن که پرسید بیمارم زنه دیگه؟ نتونستم از این حس مالکیت، یا به یه بگم حسادتش خنده ام رو

پنهان کنم ریز خندیدم گفت باید من رو ببینه به آسمون نگاه کردم، هنوز ساعت پنجو رب ع بود اما بخاطر ابری بودن هوا تقریبا تاریک بود

نمیخواستم این دفعه هم بهانه دست سمیه بخاطر دیر رفتن به خونه بدم اما با گفتن حذفش نتوانستم مخالفت کنم قبول کردم واقعیت این بود که خودم هم شدیداً مایل به دیدنش بودم و اینو از نصربان تند قلبم و کشکی

سی که داشتم ابراز دلتنگی که برای مسیح

میکرد متوجه شدم

-مسیح: کجایی؟

-مریان: خیابون ...

-مسیح: همونجا بمون الان میام بدون اینکه بذاره حرف بزنی باز قطع کرد، گوشیم رو دستم گرفتم و قدم زنان اروم رو به پای رفتن مریتم و عمیق توی فکر بودم حرف های چند لحظه پیشش توی سرم انگار اکو میشد خوشحالی وصف نشدنی سراغم اومده بودو عجیب شاد بودم، آره شاد از اینکه انقدر برای یگ مهمم که منو باعث ارامش میدونه، با بوق متمد ماشینی اخمام و توی هم

کشیدم و بهش نگاه کردم که با صورت کلافه مسیح رو به رو شدم با دیدنش اخمامو باز کردم و لبخندی اروم روی لب هام اومد، درو باز

کردم و نشستم

-مسیح: سلام عزیز دلم صداتش اروم گرفته بود و باعث شد صورتتمو سمتش برگردونم نگاهش کنم

-مریان:سلام، تو حالت خوبه؟ سرشو به اطراف تکون دادو گفت:

ی ی

-مسیح:ای بگ نگ

-مریان:چر نی شده؟ باز فقط سرش رو به علامت نه تکون داد سر جام برگشتم و به خیابون ها چشم دوختم ،نمیدونم داشت کجا مریفت مسری زیادی رو رفته بودیم و توی مسری هردو سکوت کرده بودیم و به موزیک ین کلامی که در حال پخش بود گوش میدادیم نگراناش بودمو دلم میخواست بدونم یچ اینجوری حالش رو خراب کرده هم ر نت ح ر نت پیچید توی یه کوچه بن بست که تهش به یه خونه قدیمی وصل میشد متعجب برگشتم سمتش و گفتم:

-مریان:اینجا چرا اومدی ؟

-مسیح:اومدم اینجاکه یکم از کنار تو بودن ارامش بگیریم تموم شدن جمله اش

مصادف شد با داغ گونه هام از خجالت سرم رو پای ر نت انداختم .

دست هامو روی کیفم گذاشته بودم و با نخون هام بازی میکردم سرم رو بالا گرفتمو نگاهش کردم . ناخداگاه چشم هام رو بستم وق ن

به خودم اومدم با لبخند نگاهم میکرد از زور خجالت سرم رو پای ر نت ی انداخته بودمو روم نمیشد بلندش کنم خنده اروم قشنگ کردو گفت:

-مسیح:ای جون دلم

نمیدونست باین کارش باعث ی

چه اتفاقات قشنگ درون من میشه قلبم پراز

احساس و تندتر از دفعات پیش خودش رو به سینه ام میکوبید حس کردم انقدر صدای قلبم بلنده که ممکنه مسیح هم صداش رو بشنوه نفس هام تندو نامنظم شده بود و گرم بود تمام بدنم داغ شده بود سرم رو بالا اوردم اما نتونستم بهش نگاه کنم با صداین که به سخن شنیده میشد گفتم:

-مریان: میشه شیشه رو بدی پایرنت؟ انگار متوجه حالم شد، ری ز خندید شیشه رو پایرنت نداد اما دکمه ای رو زد و چند ثانیه بعد سانروف ماشینش باز شد و هوای خنک بریون به داخل ماش رنت هجوم آورد هوای خنک که به صورتم خورد نفس عمیق

کشیدم و کمی اروم شدم، مسیح سرش رو به پیش من صندلی تکیه داده بود و چشم هاش رو بسته

بود، فرصت رو غنیمت دونستم وبهش نگاه کردم، حالا که چشم هاش رو بسته بود راحت ترمیتونستم نگاهش کنم  
-مسیح: پسندیدی؟ متعجب گفتم:

-مریان: بیج؟ چشم هاش رو باز کردو سرش رو از پیش من تکیه دادوی به چشم هام نگاه کرد، لبخند قشنگ زدو گفت:

-مسیح: انقدر نگاهم کردی، به دلت نشستم؟ پسندیدی؟ خنده ام گرفته بود از این همه

شیطنت و پرویش لبخندی زدم و سرم رو به علامت مثبت تکون دادم

خجالت زده و شوکه نگاهم رو به خیابون دوختم

، عرق سردی از خجالت روی کمرم نشست

-مسیح: بب ر نت چجوری قلبمو ارومش کردی... نمیدونستم چه واکن<sup>۵</sup> سی نشون بدم، از

طریق درون خودم غوغا بود و تپش قلبم باز بالا رفته بود، لبخندی زدم و لحظه ای بهش نگاه

کردم خریه وعمیق نگاهم میکرد .

-مریان: مسیح من دیرم شده...

-مسیح: باشه عزیزم، پاک زمان رو فراموش کردم الان مریسونمت ماش ر نت رو

روشن کردو از اون کوچه بن بست خاطره انگر<sup>۶</sup> نی دور شدیم به خیابون اصلی که

رسیدیم گفتم:

-مریان: میشه من خودم برم؟ می یسم کسی ببینه

-مسیح: مگه دفعه قبل که چند کوچه بالاتر پیاده شدی کسی متوجه شد ؟

-مریان: اممم... نه. اما ... می یسم

-مسیح: نگران نباش عزیزم اصرار نکردم چون خودمم دوس ت داشتم بیش ی

کنارش باشم، لعنت به این حس ترس که

نمیداشت ... چند کوچه مونده به خونمون ایستاد، پیاده شدم و اومدم خداحاف<sup>۷</sup> نظ کنم که

گفت:

-مسیح:مریان؟

-مریان:جانم؟ چشمگ زدو گفت:

-مسیح:مواظب خودت باش عزیزم لبخند پراس یش زدم و گفتم:

-مریان:چشم،توهم... م مواظب خودت باش کیفم رو

برداشتمو

دس ن توی هوا براش تکون دادم و قدم هام رو تند کردم وبه پشت سرم نگاه کردم،توی پیچ کوچه از دیدم محو شد دررو با کلید باز کردم رفتم داخل دررو پشت سرم بستم و رفتم داخل،مثل اک یموقع ها هیچگ خونه نبودو خونه سوت وکورترا ز همیشه پوو ف سمت آشی ٲیخونه رفتم و لیوان آین خوردم،سوت و کوری خونه ٲسرف داره به نق زدن ها و دردرس های سمیه لیوان رو توی سینک ظرف شوین گذاشتم و سمت اتاقم رفتم،همون لحظه صدای گوشیم بلندشد گوشیم رو از کیفم خارج کردم و پیامی که اومده بود رو باز کردم -مسیح:رسیدی خونه؟

-مریان: آره عزیزم اومدم گوشیم رو بذارم روی تختم که دوباره صدای پیامش بلند

شد بازش کردم،مسیح بود :

-مسیح:مرش بابت امروز،میدونم چقدر سخته برات توی ٲسرایظ که داری ولی وجودت

رو از من درری غ نمیک ٲن... سمت تختم رفتم و روی تخت نشستم پاهامو توی بغلم

جمع کردم به تاج تخت تکیه دادمو نوشتم -مریان:وظیفه هست عزیزم لبخندی زدمو

گو ٲش رو روی تخت

گذاشتم، راستش هنوز شماره اش رو توی گوشیم ذخیره نکردم می یسم کسی ببینه  
 ویچاره شم سمت کدم رفتم تا لباس هام رو عوض کنم در کمد رو که باز کردم بوی  
 گلی که چند وقت پیش مسیح بهم داده بود به مشام رسید به گل نگاه کردم، دستم رو  
 سمت گل بردم حالا برگ هاش خشک شده بود، اما برای من همون زیبایی اول رو  
 داشت یاد روزی افتادم که گل رو بهم داد، به خیابونمون که رسیدم گل رو اروم داخل  
 کیفم گذاشتم که کسی نبینه و وقت داخل اتاقم اومدم در رو بستم و گل رو یواش از  
 داخل کیفم بیرون کشیدم و توی کدم گذاشتم گل رو سر جاش گذاشتم  
 ،چشمم به شالی که هنوز از خونه مسیح لک شده بود افتاد بازش کردم، با یادآوری اون شب  
 لبخندی زدم چندی بعد از مراسم، شال خوش رنگ خریدمو به جای هم رنت شالی که  
 رویا بهم داده بود بهش دادم، به بهانه اینکه شال گم شده هر چند گفت اون رو از اولم برای  
 خودم داده اما قبول نکردم و شالی که خریدم رو بهش دادم.... لباس هام رو عوض کردم  
 بوی نم بارون میومد سمت پنجره اتاقم رفتم و بازش کردم بارون داشت میومد میگن موقع  
 بارون هر دعاین کن برآورده میشه سوی کسرن روی لباس توی خونه ام پوشیدم و از اتاق  
 خارج شدم در رو باز کردم وارد حیاط کوچیک خونمون شدم نگاهم رو به آسمون دوختم و  
 دست هام رو بالا اوردم چشمم رو بستم و با خدا دردو دل کردم و دعا کردم صلوان  
 فرستادم اومدم برم داخل که صدای چرخش کلید داخل در باعث شد سمت در برگردم  
 سمیه اومد داخل و در رو پشت سرش بست

-سمیه: سلام ن

گاهموازش گرفتموین خیال گفتم:

-مریان:علیک دمپاییم رو دراوردمو رفتم داخل، در اتاقم رو بستم و موهام رو باز کردم  
دس ن لای موهام کشیدمو سوی<sup>۷</sup>سرتم ر و

دراوردم و روی تختم گذاشتم روی تخت دراز کشیدمو پتوم رو تا زیر گردنم بالا کشیدمو از  
پنجره به آسمون و بارو<sup>ن</sup> که میباید نگاه کردم توی دلم به خدا گفتم:

-مریان:خدای ا آخرعاقبتم رو بخری کن چشم هام رو بستم و س عی کردم بخوابم  
اما،یادش از یادم نمریفت چشم هام رو بسته بودم و غرق در فکر مسیح بودم و لبخندی  
روی لبم از فکر بهش نقش بسته بود با صداوبوی نم بارون کم کم خوابم برد نمیدونم چن  
د ساعت بود و چه وقت بود که خوابم برده بود، با صدای این زنیکه چشم هام رو باز کردم  
مسیح: تماس که تموم شد

،سوی<sup>۷</sup>سرتمو پوشیدمو گوشیو سویچم رو از روی مر<sup>ن</sup>ی چنگ زدمو از خونه خارج شدم،  
تقریبا سرعتم بالا بود به آدرش که داده بود رفتم وارد همون خیابو<sup>ن</sup> که گفته بود  
شدم، از همون اول خیابون نگاه کردم که نکنه گمش کنم، اواسط خیابون غرق در فکر و  
لبخندش دیدمش با دیدن لبخندش لب منم کش اومد، وق ن سوار شد واقعا نمیدونستم  
کجا برم، همینطور کوچه هارو رد کردم که چشمم به یه کوچه بن بست خلوت افتاد  
داخل کوچه پارک کردم و سمت مریان برگشتم وق ن اون جوری خجالت میکشه، اون  
جوری لپ هاش گل میندازه، و سرش رو پای ر نت میندازه، حس و حالی وصف نشدی  
سراغ من میاد، خدایا من ح ن با دیدن خجالتش هم دلم زیررو میشه، قلبم اروم شدو  
فکرم خالی از هر چر<sup>ن</sup>یی، ای کاش<sup>۷</sup>سرایط که میگه زودتر فراهم شه و من مریان رو



کامل و بدون هیچ اس یس و ترش از کسی داشته باشم مریان رو چندکوچه بالاتر پیاده کردم سمت خونه برگشتم عجیبه هر بار که با مریان بریونم ، یا هوا ابریه یا بارون میباره پیامی به مریان دادم بینم رسیده خونه یانه وق ن که خیالم راحت شد گوشیم رو روی داشت برد گذاشتم و موزیک پلی کردم همینطور توی بارون با اون موزیک ین کلام و اروم مریوندم که گوشیم زنگ خورد صدای موزیک رو پای ر نت اوردم و تماس رو به سیستم وصل کردم و جواب دادم

-مسیح:بله ؟

-متینا:سلام داداش کجاین ؟

-مسیح:دارم برمیدگرم خونه چطور؟

-متینا:سفره روانداختیم گفتیم منتظر بمونیم؟

-مسیح:شم اسرروع کنید تا من مریسم...

مریان: چشمم رو باز

کردم روی تخت نشستم ، با اخمی که میان ابرو هام نشسته بود گفتم:

-مریان:هوم؟ چیه ؟

-سمیه:بگری این لباس رو بپوش یکم به خودت برس متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-مریان:واسه یچ ؟

-سمیه: امشب مهمون داریم

-مریان: کیه که من باید اینو بپوشمو سرخاب سفیداب بمالم؟

-سمیه: بپوش دیگه چقدر سوال میبیش اینو گفت و از اتاق

بریون رفت، به لباس نگاهی انداختم، کت و دامن سورمه ای سنگ کار شده ای بود با روسری ساتن سورمه ای لباس خیلی شیک و به نظر گرون مر رسید از اتاق خارج شدم به اطراف نگاه کردم، خونه ب رق افتاده بود و روی اپن چندنوع میوه شسته شده توی کاسه ای چیده شده بود متعجب به اطراف نگاه کردم، توی خونه ما تا حالا این نوع میوه ها باهم یکجا نبود

-مریان: تو یه چر نی میدون

ن و نمیگ تا حالا برای یک مهمون ساده

اینجوری نمیکردی حس کردم نگاهش رنگ و بوی دیگه ای داشت و چر نی که میگفت فرسنگ ها با واقعیت فاصله داشت -سمیه: یه مهمونه دیگه چقدر سوال میبیش، برو سمت سرویس رفتم و دست و صورتم رو شستم جلوی آینه قرار گرفتم و موهام رو شونه زدم بالا بستم و گیس بافتم لباس رو پوشیدمو ساپورت مشگ زیر دامن کوتاهی که تاروی زنانام بود پوشیدم کت رو تنم کردم روسری ام رو سرم کردم یه حسی بهم میگفت یه

خیبیه، نمیخواستم اگر هم خیبی هست اونچه که سمیه میخواد بشه پس بدون اینکه ارایش کنم روی تخت نشستم در اتاقم باز

شدو... دراتاقم باز شدو سمیه وارد اتاق شد از پای رنت به بالا نگاهی بهم انداخت ووقن نگاهش روی صورتم ثابت شد اخم هاش و توی هم کشیدو گفت:  
-سمیه:مگه نگفتم به خودت برس

-مریان:مگه نگفتم نیه مهمون ساده هست؟یه مهمون ساده که اینقدر آراویرا کردن نداره،ببینم خودت مگه میخوای بری عرووش که انقدر آرایش کردی؟ حرف ن زد و از اتاق بریون رفت و دررو با حرص بست صدای در اومدو بعد از چنددقیقه در اتاقم یهو باز شد با فکراینکه سمیه اینجوری وارداتاق شده خواستم دهنم رو باز کنم چندتا ریچار بارش کنم،اما با دیدن پدرم حرف توی دهنم ماسید،و دهنم عرنت ماهی بازوبسته شد اما حرف ن خارج نشد پدرم سمتم اومد به بابا نگاه کردم و زیر لبم سلامی دادم جواب سلامم رو دادو قدمی نزدیک تر شد و گفت:

-بابا:امشب قراره مهمون بیاد ازت میخوام هر اتفاق افتاد یا نظری خواسن ی

ت بگ هرچی پدرم گفت خوب؟

-مریان:اما سمیه گفت یه مهمون ساده هست،چرا باید توی یه

مهمون ساده اتفاق خاض بیوفته ؟

-بابا:تو به این کاراش کاری نداشته باش ۲۲ سال بزرگت نکردم که حالا جوابم بدی قدمی برداشتو از اتاق بریون رفت شونه ای بالا انداختم و روی تخت نشستم این حرفا

دیگه برام عادی شده چن د دقیقه بعد صدای زنگ در به گوشم رسید از اتاق خارج شدم و به شدت تمایل داشتم بینم کیه این مهمو ن که امشب انقدر ازش حرف مر نینن از اتاق که خارج شدم سمیه نگاهی بهم انداخت و با حرص گفت:

-سمیه: گ گفت از اتاقت بیای بریون؟ برو توی آشی ن یخونه و تا نگفتم بریون نیا

-مریان: برو بابا مگه خواستگاریه دندون هاش رو روی هم ساییدو گفت:

-سمیه: برو تا ابرمون رو نییی... سمج تراز خودش گفتم:

-مریان: نمریم اومد حر ن ق بزنه که با صدای سلام ز ن روش ر و سمت زن چرخوندو مشغول سلام و احوال پرش شد خدای ا قیافه این زن چقدر آشناست با من هم روبوش کردو رفت داخل، هرچقدر به مغزم فشار اوردم نفهمیدم کجا دیدمش که انقدر آشن اینه مردی با کت و شلوار قهوه ای رنگ وارد شد تقریبا هم س ن و سال پدرم میخورد باشه، خیلی مودب و جدی سلام کردو رفت داخل و در آخر مردی که بهش میخوردش و پنج یا چهل ساله باشه وارد شد

ی

مر ن

داشت با سمیه احوال پرش میکرد که با دیدنش با اون دست گل و کت شلوار مشگ که پوشیده بود شوکه نگاهش کردم مگه میشه نگاه های چندش و خریه اش رو فراموش کنم با دیدن نگاه خریه ام لبخند مسخره ای زدو جلو اومدو سلامی دادو گل رو سمتم گرفتم گل رو گرفتم و رفت داخل شوکه و متعجب از بعدا ز چندماه دوباره دیدنش سرجام میخ کوب شده ب ودم که با سقوله سمیه به بازوم به حودم اومدم و رفتم داخل آشی نیخونه و گل رو کوبیدم زم ر نت دعا دعا میکردم اون چر نیی که فکر میکنم نباشه ام ا گویا این لباس های تن ما و این دست گلو مهمان چر نیی دیگه ای میگفت نزدیک به چند ماه پیش وق ن از بیمارستان با پای اتل بسته اومدم خونه ،خونم ون بودن ،و حالا دوباره برگش نت رفتم

داخل اتاقم و عصین توی اتاقم رژه مریفتم حرصم گرفته بود ازای ن همه دروغ و کلکشون نمیدونم چه مدت گذشت که با صدای سمیه که گفت

-سمیه:مریان دخ یم چاین رو بیار وای خدایایین زن چقدرپررو بود

،شیطان رو درس میداد سمت اشی نیخ ونه رفتم و دستگریه رو دستم گرفتم و چاین اماده شده رو توی فنجان های از قبل اماده شده ریختم از عصبانیت دست هام میلرزید و نمیدونستم چه عکس العملی به این مهمو ن این کارشون نشون بدم چاین رو بردم و از بابا شروع کردم که برنداشت و گفت:

-بابا: از ایشون سمت مردی که هم سن پدرم بود رفتم و چای ن تعارف کردم و دوباره برگشتم سمت پدرم و چاین برداشت به زن که رسیدم چاین رو برداشت و لبخندی زد سمت همون مرد رفتم و چاین تعارف کردم سنگی ن نگاهش رو حس میکردم، اما ذره ای ح ن ذره ای نگاهش نکردم بعد از مک ن طولاً ن گویا میخواست نگاهش کنم، اما موفق نشد، چاین رو برداشت، به سمیه تعارف نکردم سی ن رو جلوش گذاشتمو خودم هم روی زم ر نت کنارشون نشستمو نگاهم رو... به مردی که در حال صحبت با پدرم بود چشم دوختم

-خوب آقای امری غرض از مزاحمت اینکه امشب اینجا اومدیم که اگه خدا بخواد دست این دوتا جوون رو بذاریم توی دست هم برق از سرم پرید، حس میکردم کل خونه داره دور سرم میچرخه

،منظورش از جوون گ بود؟ به اطراف نگاه کردم جز من که مجرد بودم کسی نبود، نکنه... نکنه منظورش اون پسره هست.... وای خدایا، هیچ صداین رو نمیشنیدم و شوکه و متعجب به اطراف نگاه میکردم به بابا نگاه کردم که گفت:

-بابا: خواهش میکنم اشکالی نداره رو به من گفت:

-بابا: مریان بابا آقا مهرداد رو به اتاقت راهنمایین کن

-بابا: مریان دخ یم با صدای بابا به خودم اومدم و گفتم:

-مریان: بله ؟

-بابا: اقا مهرداد رو به اتاقت راهنمایین کن اجبارا بلند شدم و سمت اتاقم رفتم که پشت سرم اومد در اتاقم رو باز کردم و سرم و نگاهم پای ر نت بود بدون اینکه نگاهش کنم بیحوصله و کلافه گفتم: -مریان: بفرمایید با لحن خشک و چند کس که حس کردم پوزخندی چاش ن حرفش بود گفت:

-مهرداد: شوم ا بفرمایید منتظر تعارف های مسخره اش نایستادم و وارد اتاقم شدم پشت سرم اومد و در رو بست نمیدونم چرا با بسته شدن در حس ترس تمام بدنم رو فرا گرفت کناری ایستادم و با دستم به تخت اشاره کردم روی تخت نشست صندلی آینه قدیمی و چوین ام رو که رنگ و روش رفته بود رو برداشتمو روبه روش با فاصله زیادی نشستم قسم میخورم هنوز نگاهش نکردم و هیچ تمایلی به نگاه کردن بهش نداشتم سنگی ن نگاهش به وضوح احساس میشد سرفه مصلح ن کرد و صدای گوش خراشش بلند شد -مهرداد: بب ر نت خانوم کوچولو، من نه عاشق پیشتم نه حوصله ادا اطفا ر (اطوار) و نازو کرشمه دارم، یه کلوم راست و حسی ن بهت بگم که مجبوری ین چون و چرا زنی کس و سلام ن امه تمام از لحن حرف زدنش و حرفایین که زد صورتتم از غیظ جمع شد و سرم رو بالا اوردم و نگاهش کردم

-مریان: فکر کنم شما اینجارو با چال میدون اشتباه گرفتید اقا، یه نگاه به من و یه نگاه به خودتون بندازید متوجه میشید من جای دخ یتونم، و هیچ اجباری نمیبینم که بخوام خدا ین ناکرده زن شما بشم اومدم بلند شم و از اتاق برم بریون که با صدای تقریبا بلندش سرجام نشست م -مهرداد: بش ر ن ت

-مهرداد: زبونت درازه، اما اشکالی نداره کوتاهش میکنم، و اما به مطلب دیگه، مجبوری چون پدرت به من بدهکاره و نداره بدهیش رو با من صاف کنه اونم نه به قرون دو ه زار ص د ملیون... اشک توی چشم هام جمع شده بود و تمام حس های بد دنیا با حرف های مهرداد توی سینه ام به یک باره جمع شد به هر سخن بود بغضم رو مهار کردم، دلم نمیخواست اشکم رو ببینه

-مریان: ص د ملیون، برای یچ؟ پوزخندی زدو گفت:

-مهرداد: بمان د... حالا هم به یه با زبون خوش ین چون و چرا بله رو بدی و زخم کش، و گرنه دماز روزگار تو پدرت در میارم. حالا هم ش دیدی ندید، این رو گفت از اتاق بریون رفت شوکه به رفتنش نگاه کردم بغض بدی به گلوم هجوم آورده بود و راه نفسم رو بسته بود انقدر شوکه شده بودم که ح ن نتونستم جوابش رو بدم قطره اشگ سمج از گوشه چشمم چکید ی خشکم زده بود، حس خفگ بهم دست داد سمت پنجره پرواز کردم و پنجره رو باز کردم سرم رو از پنجره بریون بردم و هوای تازه بریون رو عمیق نفس کشیدم قطره های اشک یگ پس از دیگری روی صورتم مریخت و من به صدا زدن های سمیه توجهی نکردم که در اتاق باز شدو سمیه اومد داخل و دررو بست سرم رو از روی زانو هام برداشتم و سمت سمیه خرنی برداشتم



-سمیه: چته دیوونه چ را همچ ر نت میک ن ؟

-مریان: من که میدونم همه این اتیشا از گور تو بلند میشه ، چرا انگف ن که یه مهمو ن ساده نیست و واسه یه قصد و غرض دیگه ای اینجان ؟ هااااا؟ هان اخرو ب ا صدای تقریبا بلندی گفتم جلو اومد و دستش رو روی دهنم گذاشت

-سمیه: آروم ، چته چرا وح سی بازی در میاری؟ بهت میگفتم که

اینجوری ک ن؟ هولش دادم عقب و انگشتم رو به علامت تهدید بالا اوردمو بهش گفتم:

-مریان: دست کثیفت رو به من نزن....

-مریان: حالا هم گمش و برو بریون نمیخوام ریختت رو بینم

-سمیه: منتظرم که این مهمون ها برن ، من تکلیفم رو با تو یکسره کنم

-مریان: تکلیفت روشه... هرری... رنگ صورتش از حرص ع ر نت گوجه شده بود و انگشت اشاره اش رو بالا آوردو چند بار توی هوا تکونش داد و دهنش رو باز کرد حر ن ق بزنه طلب کار نگاهش کردم دستش رو مشت کردو پای ر نت آوردو از اتاق بریون رفت سمت دررفتم و گوشم رو به در چسپوندم ، میخواستم بینم یچ میگن -سمیه: خیلی ببخشید، مریان جان کمی ناخوشن، کمی اس یاحت ک ن نت خوب میشن ، گفنت از طرفش از شما عذرخواهی کنم صدای اون زنه رو شنیدم

-اگه خیلی حالش بده بی بیمش دک ی

-سمیه: نه یه مسکن بهش دادم خوب میشه ، بفرمایید شام از در

فاصله گرفتم و روی تخت نشستم که در اتاقم دوباره باز شد بهبابا که عصین نگاهم  
میکر چشم دوختم

-بابا: پاشو بینم دخ یه سرتق میخوای جلو اینا آبروم رو بییی؟

-مریان: من جاین نمیام جلو اومد و از بازوم گرفت

-بابا: مگه دست خودته؟ پاشو بینم کمی به جلو هولم داد اومدم بگم که من زن این عو<sup>ن</sup>ض  
نمیشم، اما قبلش زود در رو باز کرد و من م با خودش کشید سفره رو انداخته بودن و دو  
نوع غذا سر سفره بود

-خوین عزیزم؟ با صدای زن سمتش برگشتم و گفتم:

-مریان: ممنون به یم سر سفره نشستیم، اون شازده هم درست روبه روی من جا خوش  
کرد و با همون پوزخند مسخره اش نگاهم کرد، لحظه ای سرم رو بالا اوردم و اخم هام رو  
توی هم کشیدم که از چشم پدرم پنهان نموند، کمی برنج کشیدم، فقط با غذا بازی  
میکردم ساعت حدود های ده بود که رفنت اومدم برم اتاقم که با صدای پدرم سر جام  
ایستادم

-بابا: این چه مسخره بازی بود که در آوردی؟ جلو اینا منو سکه یه پول کردی

-مریان: من زن این مرد نمیشم، سن بابام رو داره چجوری میتو<sup>ن</sup>؟

-بابا: ببند دهن تو، مرد هر چی پخته تر به ی، نکنه انتظاری داری با یه جوجه فوکولی ازدواج  
کن<sup>ن</sup>؟

-مریان: یا بیخیالم شرنت، یا بخدا میذارم ازاین خونه مریم

-بابا: تو غلط میکندخیه... دستش رو و بابا برد و خواست سیلی بزنه که برای اول رنت

بار سمیه خودش رو جلو انداخت و دست پدرم رو گرفت

-سمیه: آرامان، این راهش نیست... به سمیه که خبیثانه نگاه میکرد چشم دوختم بغض

لعنن نمیداشت حرف بزیم، حالم از خودم به هم میخورد که انقدر ضعیفم و تاتق به تو

ق میخوره اشکم در میاد سمت اتاقم پاتند کردم و درو پشت سرم بستم و قفل کردم و

روی زمرنت نشستم صورتم رو میان دست هام گرفتم و گذاشتم اشک هام بریزه وای

خدایا من چقدر بدبختم... چرا این بدبختیا تمومی نداره مگه نمیگن بعد هر سخن آسونیه؟

پ س

چرا این آسوننمیادیه نفس راحت بکشم تا میام با شرایط پیشاومده ارتباط برقرار کنم

یه اتفاق تازه به وجود میاد خسته شدم خدایا تنها دلخوشیم تو این دنیا مسیحه، اما انگار هم

رنت دلخوشیم قراره از دست بدم به لباس های تنم نگاه انداختم، حالم ازشون به هم

میخورد تند تند دکمه های کتم رو باز کردم و دراوردم از حرصم گوشه ای پرتش کردم

سمت تختم رفتم و نشستم گره روسری و کلیپس موهامو باز کردم و گوشه ای انداختم

اومدم دراز بکشم که صدای ویییه گوشیم باعث شد سر جام برگردم دستم رو زیر بالشتم

بردم و گوشیم رو دراوردم به اسم مسیح که هر بار قطع میشد دوباره زنگ میخورد نگاه

کردم اخر طاقت نیاوردمو دکمه سی سی رو رو فکس کردم صدای مسیح که نگران صدام مرید

باعث شد بیش ی گریه ام بگریه نتونستم حرف بزوم ، گریه و بغض توی گلو نمیداشت  
حرف بزوم

-مسیح: مریان ، عشقم یچ شده؟؟ چرا گریه میک نم؟ مردم از نگران ، چر نیی

بگو گریه ام تبدیل به هق هق شده بودو نمیتونستم درست حرف بزوم

-مریان: یچ .. به بگم ، یچ می. خوی بش. ن. وی؟ این که انقدر م من بدبخت م

-مسیح: بدبخت چرا قربونت برم؟ فقط بگوچه چر نیی باعث شده که اینجوری گریه کن؟

-مریان: چند ساعت پیش مهمون داشتیم

-مسیح: خوب؟

-مریان: یه مرد ۴۱ ساله اومده خواستگاری م ن

-مسیح: چییرن گف ن؟؟؟؟؟؟ چنان دادی زد که گریه ام برای لحظه ای قطع شد

-مریان: مسیح من چیکار کنم؟ گریه ام دوباره شدت گرفت از صداش به وضوح مشخص

بود عصبیه و برای لحظه ای سکوت کردو

صداین گوش خراش اومد، انگار داشت به چر نیی نصر به مر نید -مریان: مسیح، داری

چیکار میک نم؟

-مسیح: ت و بهشون یچ گف ن مریان؟

-مریان: مشخص نیست؟

-مسیح: میخوام از زبون خودت بشنوم

-مریان: گفتم یا بیخیال من شن، یا از این خونه مریم باز سکوت شد کلافه نفس عمیق کشید و مشخص بود که سعی داره اروم باشه

-مسیح: الان کجاین؟

-مریان: تو اتاق م

-مسیح: فردا کلاس داری؟

-مریان: نه، پس فردا کلاس دارم

-مسیح: فردا صبح به بهونه دانشگاه آماده شو میام دنبالت

-مریان: مسیح من می یسم م

-مسیح: از یچ می یش عزیزم؟ تمام توانم رو جمع کردم و گفتم:

-مریان: از اینکه تو رو ازم بگرین

-مسیح: اگه تمام دنیا بسیج بشن و نخوان من به تو برسم، جلوی تمام دنی ا وای میسمو تو

رو مال خودم میکنم، هرچند هم رنت الانشم، مال من... بخواب عزیزم، به هی یچ هم

فکر نکن، خودم درستش میکنم، شبت بخری باتموم شدن مکالمون وق ن به خودم اومدم

که گریه ام قطع شده بودو بهجاش لبخندی روی لبام جاخ وش کرده بود. پنجره رو باز

کردم و بهنم بارون که هنوز داشت میبارید نگاه کردم پنجره رو بستمو زیر پتوم خزیدم

، سعی کردم بخوابم، اما فکر اون لعن ن راحتم نمیداشت، وای با فکر بهش هم حالم بد

میشه ح ن نمیتونم خودم رو کنارش تصور کنم، بایادآوری اون لحظه ها قطره اشگ روی

بالشتم چکید با فک ر به بدبختیام ب ه سخ ن خوابم برد صبح با سردردی شدید از خواب بیدار شدم، به ساعت موبایلم نگاه کردم ساعت هشت و نیم بود از تخته پای ر نت اومدم و در اتاقم رو باز کردم سمت سرویس رفتم، دست و صورتم رو شستم از آینه به خودم نگاه کردم باز چشم های ورم کرده من، اما این بار از این چشم ها خجالت نکشیدم که مسیح منو باای ن حالت ببینه حالا این چشم هامدرک مخالفت من بود به اتاقم برگشتم، موهامو شونه زدم و بالای سرم بستم، مانتو مشکیم و مقنعه و شلوار مشکیم رو پوشیدم از پنجره به بریوننگاه کردم، ابری بود، کاپشن سورمه ای رنگم رو روی مانتوم پوشیدم کیف و گوشیم رو برداشتم وبدون ارایش کردن از خونه زدم بریون هوای سرد صبح باعث شد برای لحظه ای لرزی به تنم بیوفته با صدای موبایلم دستم رو داخل کیفم بردم و گوشیم رو بریون کشیدم مسیح بود:

-مسیح: عزیزم بیا همون کوچه ای که همیشه پیاده می<sup>ی</sup>سی

-مریان: باشه اومدم سمت همون ک وچه قدم برداشتم و دل تو دلم نبود زود تر بینمش حالا من مسیحو میخواستم، منبع آرامش م شده بود حالا مسیح بود که آب بود برای آتیش درونم ماشینش رو که سرکوچه دیدم، قدم هام رو تند تر برداشتم و دررو باز کردم هنوز دررو نبسته بودم که با سرعت از کوچه دور شد مسیح: بع د شام بود که رفتم داخل اتاقم که اس یاحت کنم عجیب بود که از

مریان خییی نبود گوشیم رو برداشتم بهش زنگ زدم اما جواب نداد، به حساب اینکه شاید دستش بند باشه گوشش رو کنارم گذاشتم و سعی کردم دنبال راهی برای زودتر

دست به سر کردن دایانا و فهمیدن هدفشون باشم راهی نبود ، چند وقت پیش متینا بهم گفت که بهشون بگم میخوام پیام خواستگاریش شاید هوول شنو زودتر کارا پیش بره اما باین حرف که عمو زد ، اگه این کارو بکنم اونا به هدفشون نزدیک تر میشن پووووف ، گوشیم رو دستم گرفتم و چرچ توی دنیای مجازی زدم به ساعت نگاه کردم ۲۱ دقیقه گذشت اما خیییی از مریان نشد دوباره زنگ زدم ، باز ، جواب نداد، نگران روی تختم نشستم و دوباره شماره اش رو گرفتم بعد از چند بوش جواب داد ، اما صداین نیومد ، چند بار صداش زدم ، وق ن که صدای غرق در غم و هق هقش رو شنیدم ، برق از سرم پرید از روی تخت بلند شدم و ایستادم ، ازش خواستم بگه یچ شده با چرچی که شنیدم ، کن یلم از دستم خارج شد آمیی م

چسپید و حاصلش مشت هام بود که روی مرنی تحریرم فرود میومد دستم درد گرفته بود ، اگه به عواقبش فکر نمیکردم هم رنت الان مریفتم جلو خونشون و اون مرتیکه رو میبستم به کتک اما حیف که اخرش واسه مریان بد میشه سعی کردم ارومش کنم وقن میشنیدم هق هق هاشو قلبم فسرده میشد باینکه خودم داغون بودم اما دلداریش میدادم وقن که تماس رو قطع کردم حس کردم فضای خونه برام خفه هست ، نتونستم تحمل کنمکت چرمم

رو

پوشیدمو سویچم رو برداشتم و از خونه زدم بریون ، به کجا کجا ای های مادرم فقط گفتم:

-مسیح: برمیگردم رفتم همون تپه ای که موقع بیحوصلگیام و ی  
 کلافگ هام اونجا مریفتم وانقدر به چراغای شهر و خونه هاش نگاه ی  
 میکردم که کلافگ و عصبانیتم فراموش شه ، به تپه که رسیدم ماشینو خاموش کردم  
 پیاده شدم بارون اروم روی سرو صورتتم میبارید ،دستم رو داخل جیب شلوارم بردم و به  
 شهر نگاه کردم اما هریچ بیش ی نگاه میکردم انگار کلافه تر میشدم بهش گفتم که  
 فردا مریم دنبالش ،باید بینمش و یه فکری بکنم ،لعنت به این بلاتکلی نق سمت خونه  
 برگشتم ،اگه اون مردی که اومده خواستگاریش گریم میوفتاد قسم میخورم خرخرشو  
 میجویدم...

صبح زودتر از همیشه،کلافه بیدار شدم،دسن لای موهام کشیدم و سمت سرویس رفتم به  
 صورت غرق در اخم نگاه کردم و از سرویس بریون اومدم ،سرسی شونه ای به موهام  
 کشیدم و لباس که دم دستم بود رو پوشیدم گوشیو سویچم رو برداشتم و بدون خوردن  
 صبحانه زدم بریون به ساعت نگاه کردم هفتو نیم بود و مسلما خوابه توی خیابون ها  
 چرخیدم ،انقدر که ساعت هشت و نیم شد سمت خونه اش رفتم و سر همون کوچه ایستادم  
 و بهش زنگ زدم که بیاد از دور دیدمش ،قیافه اش خیلی کلافه بود در ماش رنت رو باز  
 کرد و نشست ،هنوز دررو کامل نبسته بود که پامو  
 روی پدال گاز گذاشتمو حرکت کردم

ی

-مسیح: سلام خانومم خوین؟ لبخند کمرنگ روی لب هاش نشست و گفت:



-مریان: دروغ چرا نه، اصلا خوب نیستم هرگ نگاهم کنه از قیافم میفهنه چه مرگمه -  
مسیح: ببینمت....

مریان: گفت ببینمت نگاهش کردم نگاهش توی تمام  
اجزای صورتم چرخیدو گفت:

-مسیح: هرکسی بخواد ایراد بگیریه باید بگم خیلی بد سلیقه هست، درضمن اصلا کسی  
بیخود میکنه راجب نظر بده خنده ام گرفته بودو لبخندی روی لبم اومد نمیدونم داشت  
کجا مریفت و چرا این وقت صبح اومدیم بریون اما هر یچکه بود خیلی خوب داشتم به  
خیابونای خیس شهر نگاه میکردمو برای این مدت کوتاه هم که شده فکرم رو به دست  
فرامو کش سییدم و سعی کردم توی این زمان که با مسیح هستم فقط به خودمون فکر  
کنم توی

ی

هم ر ن

ت فکر ها بودم که تمام حس های قشنگ که تا حالا با مسیح تجربه کردم دوباره  
سمتم هجوم آورد ناخداگاه نگاهم سمت چشم های مسیح

کشیده شد لحظه ای نگاهمون به هم گره خود، نمیدونم چه مدت

طول کشید اما هم ر نت نگاه کوتاه به من فهموند که چشماش دنیا ی ی

منه... موزیک قشنگ پلی کرد .

هر دو سکوت کرده بودیم به خیابونای

نسبتاً شلوغ صبح نگاه میکردیم، چندی گذشت که جلوی کله پزی ایستاد نگاه سوالم رو بهش دوختم که با لبخندی که تا حالا ازش ندیده بودم گفت

-مسیح:، صبحانه که نخوردی؟؟؟ ... بعد از صرف صبحانه که آرامش بخش ترین و

خاطره انگر نی ترین صبحانه عمرم بود دوباره سوار ماشینش شدیم و این بار طاقتم

تموم شدو گفت م

-مریان: مسیح من می یسم بفهمن که امروز کلاس نداشتم...

نداشت بقیه حرفم رو بزمنو گفت:

-مسیح: مگه همیشه تا چند کلاس داری؟

-مریان: خوب گاهی تا ۱ گاهی تا ۲

-مسیح: فعلاً که ساعت ۹ و ربعه خانومی به خیابون نگاه کردم خیلی آشنا مر نید دقیق تر که

شدم تازه داشت یادم میومد که با همون کوچه بن بست خاطره سازمون روبه رو شدم

ازاینکه اومده بودیم اینجا نتونستم لبخندم رو پنهان کنم لبم کش اومد، اما با یاد

اوری دیشب دوباره حالم گرفته شد ماش رنت رو همون جای قبلی پارک کرده رنت

دفعه پیش کمر بندش رو باز کردو سمتم چرخید به صورتش نگاه کردم، انگار اونم داشت

به همون چر نیی فکر میکرد که من فکر میکردم، چون صورتش کلافه به نظر مریسید

نگاهم رو که روی خودش دید به چشم هام نگاه کردو گفت:

-مسیح: میخوام سری تا پیاز قضیه دیشبت رو برام تعریف کن بدو ن هیچ کمو کاس ن سرمو به علامت مثبت تکون دادمونگاهمو به دسته کیفم که داخل دستم بود نگاهکردمو گفتم:

-دیشب سمیه زنه بابام رو میگم... کمی مکث کردم و گفتم:

-مادر من بر اثر بیماری سرطان حدودا پنج سال پیش به رحمت خدا رفت، ویک سال بعدش پدرم سمیه رو گرفت همینطور که نگاهم رو به دسته کیفم دوخته بودم ادامه دادم:

-لباش بهم داد ازش پرسیدم لباس برای چیه و گفت یه مهمون ساده هست اما به خودم برسم نگاهم رو به مسیح دوختم که اخمی میان ابرو هاش نشستنه بود گفتم همه بیچ رو براش، از پوشیدن لباس گرفته تا دعوی دیشبم با بابا و گریه هاین که دل سنگ رو اب میکرد، اما روی پدرم تاثیری نداشت تمام این مد ن که تعریف میکردم بغض کرده بودمو این آخری بات وصیف چهره و حرف های مهرداد نتونستم بغضم رو مهار کنم گریه ام گرفت سرم رو بالا اوردم و به مسیح که با اخمی غلیظ خریه نگاهم میکرد رو به رو شدم به چشم هاش نگاه کردم و سینه اش که از عصبانیت تند بالاو پای رنت میشد و با صداین که ه

کلاف ینگ درش موج مرئید گفت ؛

-مسیح: نریز این مروارید هارو خانومم، اگه بیخیال شدن که چه به ی، اما مریان، به والله اگه تمومش نک ننت میام جلو خونتون اون چرئیی میشه که نباید....

-مریان: تو از خانواده من هی بیچ نمیدو ن... باز نداشت ادامه بدمو گفتم:

-مسیح: بان پسره پریی که دیشب اونجوری باهات حرف زده هم به موقه اش تصفیه حساب میکنم

-مریان: مسیح، عزیزم اینجوری می گم من می یسم اگه باربعدی اتفاق افتاد بهت بگم  
-مسیح: مریان مطمئن باش کاری نمیکنم که به ن صررمون تموم ش ه  
،حالا هم باید قول بدی

-مریان: چه قولی؟

-مریان: چه قولی؟

-مسیح: قول بده که هر اتفاق، خوب یا بد هریچ که اتفاق افتاد رو ازم پنهون نک ن  
-مریان: باشه، من برم خونه؟ دیرمه به ساعت نگاه کردو گفت:

-مسیح: خانومی هنوز که خیلی مونده

-مریان: میدونم اما می یسم دست خودم نیست نگاهش کردم  
،زل زده بود به چشم هام و کمی به جلو مایل شد .

غرق در نگاه هم بودیم که گفت:

-مسیح: تو از با من بودن می یش؟ سرم رو به علامت نه ب ه اطراف تکون دادمو گفت م:

-مریان: نه نه اشتباه نکن، اگه تنها جاین آرامش داشته باش م

، مطمئن باش اونجا پیش توه.... با حرفم لبخندی روی لبش نقش بست .

-مسیح: اینم مهر تاییدی قلبت که سند شیش دنگ زدم که مال م ن و از چر ن یی ن یش...  
 اخ نمیدونه که با کاراش، با حرف هاش چکار میکنه با قلب کوچیک من خجالت زده سرم  
 رو پای ر نت انداختم و هرکاری کردم نتونستم بهش نگاه کنم ماش ر نت رو روشن کردو  
 حرکت کردیم به اطراف نگاه کردم، خداروشکر کسی نبودو شیشه های ماش ر نت هم  
 دودی بود وگرنه رسوا میشدم دوباره همون

موزیک اروم رو پلی کرد سرم رو به صندلی چسپوندمو فکر کردم، به آینده ی  
 نامعلوم بعد از مساف ن نسبتا طولان رسیدیم به همون کوچه ای که این مدت  
 همونجا پیاده میشدم سمیه رو سر کوچه دیدم، سری ع سرم رو پای ر نت اوردم و تند  
 گفتم:

-مریان: مسیح دنده عقب بگری برگرد زووووود سری ع دنده عقب گرفتمو هم زمان  
 گفتم:

-مسیح: چرا یج شده؟

-مریان: فقط برروووو نمیدونم چقدر رفته بود اروم سرم رو بالا اوردم اوایل محله ما بود -

مسیح: بازم برم؟

-مریان: نه خوبه من برم زود تا باز سروکله اش پیدا نشده

-مسیح: گ بود مگه؟

-مریان: زن بابا م

مسیح: باهر کلمه و هر حرفی که مرئید بیش ی

عصبا ن میشدم و اخم هام بیش ی توی هم کشیده میشد او ن مرتیکه لات اونجوری با  
 مریان من حرف زده و من نمیتونستم کاری بکنم فعلا کلافه شده بودم می یسیدم مریان  
 چرئی رو از سر ترسش از من پنهون کنه .

توی طول مسری به مریان و

زندگیش فکر کردم، دروغ چرا دلم بر اش سوخت مشخص بود توی زندگیش سخ ن زیاد  
 کشیده با خودم عهد بستم که تا زمان ن که زنده ام نذارم آب توی دلش تکون بخوره به  
 سر کوچشون که رسیدیم خواستم طبق روال همیشه بگم که مواظب خودش باش ه و رسید  
 خیی بده که مثل اینکه زن باباشو دیده بود مجبور شدیم چند کوچه جهت اطمینان عقب تر  
 برم در رو باز کردو ین حرف پیاده شد، لبخندی زدو دس ن توی هوا تکون داد شیشه رو  
 پای رنت کشیدمو گفتم:

-مسیح: مریان

برگشت و گف

ت:

-مریان: جانم

چشمگ زدمو گفتم:

-مسیح: مواظب خودت باش... نداشت بقیشو بگمو گفتم:

-مریان: چشم رسیدم هم خیمیدم لبخند شری ن زدو دو ر شد به ساعت نگاه

کردم ، ۴۱ : ۱۰ دقیقه بود ، زنگ زدم به معاون کارخونه

و گفتم امروز نمریم کارخونه اما مشکلی بود زنگ بزنه و سمت خونه برگشتم

مریان: سمت خونه رفتمو سر کوچه رسیده بودم

که اکیی سر کوچه بودو با دیدن من نیشش تا بنا گوشش باز شد خدا یا حکمتت رو

شکر ، اما قصدت از آفریدن این ب<sup>س</sup>ر یچ بود ؟ پوف

کلافه ای کشیدمو تنها به مقصدی که داشتم مریفتم نگاه کردم از جلوش چند قدم مونده

بود رد شم ، اکیی در حالی که به دیوار تکیه داده بودو به پاش رو که گیوه ای که رنگ

سفیدش رو به خاکس یی داده ب ود به دیوار تکیه داده بود و زنجری استیلش که زیر

آفتاب برق مر<sup>ن</sup>ید را دور انگشت اشاره اش میچرخواند و باز میگرد در همان حال گفت:

-اکیی: کلاغه خیبرسونده که با از ما به یون مییی؟ راسته؟ با شنیدن حرفش هوری دلم

ریخت و به گمانم رنگم پرید اما ظاهررو حفظ کردم بدون نگاه کردن و جواب دادن

بهش راه از پیش گرفته رو

ادامه دادم ، از جلوش که رد شدم حس کردم صداس داره همراهم میاد ، به زم ر نت نگاه

کردم ، سایه اش رو در حالی که پشت سرم میومد رو دیدم سعی کردم به قدم هام

سرعت بدم با حر<sup>ن</sup>ق که ه زد سر جام میخ کوب شدم

-اکیی: تو که نمیخوای آقات (پدرت) بفهمه که با گ میایو مریی با عصبانیا ی که

هر لحظه بیش ی میشدسمتش برگشتمو گفتم:

-مریان: دهننت رو آب بکش مرتیکه، هیچ میفهمی یچ از دهننت درمیاد؟ ع؟ هریچ هی یچ نمیگم... دوباره راهم روپیش گرفتم که گفت:

-اکیی: از ما گفنت بود مریان خانوم... ین توجه بهش دررو باز کردم و رفتم داخل ای خدا گ میشه از دست همه اینا من راحت شم، یع ن میشه یه روز من راحت، بدون هیچ دغدغه ای سرم رو روی بالشت بذارم؟ بدبختیام کم بود، حالا ترس لودادتم به پدرم هم اضافه شد اونم از جانب اکییکه ۲۴ ساعت توی کوچه ولو هست و حرفش برای همه محل سند، زیرا همه چر نی رو میبینه و هیچ چر نیی از زیر دست خودش و اللخصوص مادرش که داعما از پنجره محل رو زیر نظر داره نمیگذره خدایا بعد از خودت توی این دنیا تنها مسیح ه که منو واسه خودم میخواد، کاری کن ازم نگرینش تنها دلخوشیم فقط مسیحه خدایا خودت که آگاهی کفشام رو دراوردمو رفتم تو، خوشبختانه بابا مغازه بود و سمیه هم انگار نبود اما با صدای در داد زد گفت:

-محسن، عزیزم توین؟ شوکه وسط حال ایستادم، از اتاقش اومد بریون با صورن ارایش شده که انگار قراره برای عروش بره با دیدنم رنگ از رخس پرید و عرنت آفتاب پرست رنگ عوض میکرد قدمی برداشتم و جلو رفتم پوزخندی گوشه لبم نشست و جلوتر رفتم حالا فاصلمون به اندازه یه قدم بود

-مریان: محسن!؟؟؟؟ دستمو زیر چونه ام زد و قیافه ای متفکر به خودم گرفتمو گفتم:



-مریان: تا حالا به گوشم نخورده... با تته پته گفت:

-سمیه: آره دیگه، آرمان رو بع نض وقتا محسن صدا مر نینم

-م ریان: به نظرت من گوشام مخملیه؟؟ از گ تا حالا پدر من شده محسن که خودم خیی

ندارم؟ چرا تا حالا توی این همه مدت با این اسم صداش نزدی؟ هان؟ انگار هنگ کرده بودو

دهنش رو باز میکرد که چر نیی بگه اما انگار چر نیی به ذهنش نمریسید اون روز دعوای ما

وق ن که بهش یه

دس ن زدمو گفتم میخوای بگم چیکارا میک ن، وق ن که رنگش پرید باید میفهمیدم

کاسه ای زیر نیم کاسشه اما باز پدر ساده من همونطور که نییسید از تهم ن که به من

زدن، از من هم نییسید که از سمیه چیا میدونم پوزخندی زدمو نگاهش کردم گفتم:

-مریان: از این به بعد یادم باشه منم بابامو محسن صدا کنم خنده ای کردم سمت اتاقم

رفتم که گف ت:

-سمیه: صیی کن ابروین بالا انداختمو سمتش چرخید م

-مریان: هوم؟ چیه

-سمیه: داری تلا ن ق میک ن؟ قدمی سمتش برداشتمو لبخندی شیطون روی لب هام

اومده بود، چشمام رو ریز کردم نگاهش کردم

-مریان: تلا ن ق؟ تلا ن ی

ق یچ؟ مگه نمیگ پدر گرامی بنده رو به اسم

محسن صدا مر نی ن؟ حر ن ق نیمونه که لبخندی تحویلش دادم و سمت اتاقم رفتم و سمیه رو با حال زارش تنها گذاشتم روی تختم دراز کشیدم و حوصله عوض کردن لباس هام رو نداشتم، یع ن گ مارو تو محل دیده که اکی گفت کلاغه خیی رسونده؟ پوف، مگه فرق هم میکنه، ین احتیاط از خودم بود، ای خدا از دست ت و مسیح، چقدر گفتم خودم مریم خونه دستم رو روی چشم هام گذاشتم، یادم اومد به مسیح پیام ندادم که طبق روال همیشه بگم رسیدم کیفم رو که پای ر نت تخت بود رو برداشتم و گوشیم رو از داخلش بریون کشیدمو پیام دادم

-مریان: سلام عزیزم، مرش بابت امروز خیلی اروم شدم، و اینکه رسیدم نگران نباش پیام رو فرستادمو گوشیم رو روی شکمم گذاشتمو دوباره دستمو روی چشمم گذاشتم که چرن بزمن، با و بییه گوشیم سری ع گوشیمو برداشتمو پیام رو باز کردم -مسیح: وظیفه بود عزیزم، امیدوارم حال منو درک کن ن که چطور ارامشم می سی لبخندی زدم و گوشیم رو زیر بالشتم گذاشتم

انرژی گرفته بودم انگار که بلند شدمو لباس هامو با یه شلوارو تی سرت راح ن عوض کردممو موهامو باز کردممو دس ن لای موهام

کشیدم فکرم پرکشید به چند دقیقه پیش، یع ن سمیه داره ی

خیانت میکنه؟ یه خیانت کار توی خونه ما زندگ میکنه و سر سفره ما میشینه و دم از پاکی مر نینه؟؟؟ واقعا نمیدونستم چیکار کنم، اگه به پدرم میگفتم ممکن بود اتفاق بدی بیوفته و مسلما پدرم به حرف من گوش نمیکرد و سمیه با چرب زبو ن حرف من رو انکار میکرد و ممکن بود پدرم این حرف منو به حساب تلا ن ق بزاره خداین بجز حس تلا ن ق

که داشتم، اگه به پدرم نمیگفتم، حس میکردم منم دارم به پدرم خیانت میکنم سرم داشت از این همه آشفتگی و فکرها و اتفاقات اطرافم می یکید از اتاقم خارج شدمو سمت اشی نِیخونه رفتم سمیه داخل اشی نِیخونه بود بدون توجه بهش لیوان ن برداشتمو از شریاب لیوان رو پر اب کردم و کشیدمو مسک ن برداشتمو داخل دهنم گذاشتم یه قورت از اب رو نخورده بودم که صداش توی گوشم پیچید... بابات گفت بهت بگم شب مهمونا میان واسه حرف های باق مونده هر یچ اب توووی دهنم بود بااین حرفش پاشید بریون از دهنم با چشمای از حدقه بریون زده سمتش برگشتمو گفتم:

-مریان: چه حرف نِق؟ مگه من بهتون نگفتم که حرف نِدارم باایننا؟؟

-سمیه: من نمیدونم به بابات بگو

-مریان: چطور تو همه کاری دخالت میک ن؟ تواین یه مورد بخصوص تو کاره ای نیس ن؟

قدمی جلو اومدو گفت:

-سمیه: باز که بزرگ تر از خودت حرف زدی

-مریان: صیی کن بابا بیاد بینم گ گنده تر از دهنش حرف مر نینه با صدای در به

خودمون اومدیم و بابا وارد خ ونه شد

-مریان: سلام چه خییتونه باز صداتون محله رو برداشته؟ بابا روش و سمت سمیه کردوگف

ت

-بابا: مگه من نگفتم شب میان، چرا خونه رو مرتب نکردین؟

-سمیه:داشتم هم رنت کاررو میکردم

-مریان:مگه من بهتون نگفتم خوشم نیاد ریخت این مرتیکه لات پریی رو بینم؟ بابا  
نزدیکم شدو گفت:

-بابا:مگه دست خودته بیا برو اتاقت رو تمر نی کن دستش رو پشتم گذاشت و گفت:

-بیا برو بینمم کمی به جلو هول خوردم اما خودم رو نگه داشتم که پخش زم رنت

نشم رومو سمت بابا گرفتمو گفتم:

-مریان:بخدا، به مرگ مامان،اگه بیخیالم نش رنت یا میذارم ازای ن خونه مریم یا به  
کاری دست خودم میدم که جفتش باعث بدنامیه برات بابا جلو اومدو گفت:

-بابا:مریی یا به زور بییمت دخ یه خریه سر سمت اتاقم رفتم و درو محکم به هم کوییدم پشت

در نشستم و اشکم روان شد،ای خدا من کجا رو دارم برم حرف الکی مر نیدم،نه جرعت

فرار داشتم نه خودک سی ولی اگه بیش ی ازاین بهم فشار بیارن ب رنت این دوتا راه یه

کدوم رو انتخاب میکنم بلند شدمو سمت تختم رفتم و روش دراز کشیدم مثل اینکه مسکن

داشت کم کم اثر میکرد که خوابم برد با مشت های ین درین که به دراتاقم کوییده میشد از

خواب پریدم گیج مر نیدم به زور خودمو سرپا نگه داشتمو سمت در رفتم هنگ

کرده برای لحظه ای غافل از دنیا به اطرافم نگاه میکردم و بعد از چند لحظه موقعیت دستم اومد و دررو باز کردم بابا بود که با چهره ای عصبان قدمی سمتم برداشت قدمی عقب رفتم -بابا: دررو چرا قفل کردی؟ چرا هنوز آماده نیسی ن؟

-مریان: دست از سرم بردارین، میکشم خودم و بخدا، فکر نکنید نمیدونم واسه چی میخواین زن این مرتیکه شم بابا برای لحظه ای یکه خورد اما سری ع برگشتو گفت:  
-بابا: اگه یه بار دیگه اسم خودک سی و فرارو بیاری من میدونم تو پوزخندی روی لبم نشست خواستم چر نیی بگم که گوشیم زنگ خورد خشکم زد، بابا سمت تختم برگشت و گفت:

-بابا: موبایلت داره زنگ میخوره و سمت تختم رفت خدایا مسیح نباشه  
مسیح: به خونه که رسیدم دررو باز کردم و رفتم داخل مامان و متینا سر مر نی صبحانه بودن

-مسیح: سلام، نزدیک ظهره تازه صبحانه میخورین؟

-مامان: سلام پسرم، اره دیر بیدار شدیم، چه زود برگش ن؟  
لبخندی زد و گفتم؛

-مسیح: برگردم؟

-مامان: این چه حرفیه پسرم، صبحانه خوردی؟

-مسیح:اره یه چر نیی خوردم، تو چطوری جوجه؟ متینا در حالی که لقمه رو دهنش میذاشت دستش رو بالا برد و گفت:

-متینا:چاکر داداش خندیدمو سری ازاین همه انرژی که داشت تکون دادم و سمت اتاقم قدم برداشتم لباس هام رو دراوردم و کن یل تلویزیونم که روبه روی تختم وصل بود رو برداشتمو تلویزیون رو روشن کردم داشتم کانال هارو بالاو پای ر نت میکردم و دنبال یه شبکه درست و حساین میگشتم که متینا بدون درزدن وارد اتاق شد اخمی کردم و گفتم:

-مسیح:بهت یا د ندادن دربزن ن؟

-متینا:خوب بابا تریپ باادب برن دار کارت دارم

-مسیح:هوم چیه بگو کارت رو؟ و دوباره به تلویزیون خریه شدم متینا اومد و لبه تخت نشست و گفت:

-متینا:از دایانا چه خیی؟

-مسیح:هی بیچ فعلا خیی نیست

-متینا:واقعا واسش خواستگار اومده؟

-مسیح:نه بابا خواستگار کجا بود ساده ای ه ا

-متینا:تو از کجا میدونی؟

-مسیح:یه شب دایانا زنگ زد با حالت زاری گفت واسش ی

خواستگار اومده مشکوک شدم به دوستم که لواسان زندگ میکنه زنگ زدمو ازش خواستم به ادرش که میگم بره و سرگو<sup>۷</sup>ش اب بده روز بعد که ازش جویای خیی شدم گفتم همون لحظه که بهش گفتم رفته جلوی خونشون اما هیچ کسی نه وارد خونه شده نه خارج و این یع<sup>۸</sup>ن خواستگاری درکار نبوده

-متینا:اره حدسش چندان مشکل نبود فقط برای جریحه دار کردن تو این حرف رو زدن، اما به یه خودت رو غری<sup>۹</sup>ن نشون بدی...

-مسیح:گیج شدم واقعا نمیدونم چه کاری کنم شیطونه میگ<sup>۱۰</sup>ه بیخیال فهمیدن نقششون بشم و بز<sup>۱۱</sup>نم زیر همه ییچ

-متینا:نه فعلا دست نگه دار ببینیم ییچ میشه سری تکون دادم که بلند شدو از اتاق رفت بعد از مد<sup>۱۲</sup>ن بتول برای ناهار صدام کردو ازروی تخت بلند شدم و رفتم پای رنت داخل اش<sup>۱۳</sup>ی<sup>۱۴</sup>یخونه شدمو<sup>۱۵</sup>س<sup>۱۶</sup>ر<sup>۱۷</sup>وع کردیم به خوردن ناهار از بتول تشکر کردم و رفت م روی کاناپه روبه روی تلویزیون دراز کشیدم و به تلویزیون نگاه کردم نفهمیدم چطور پلک هام سنگ رنت شدو خوابم برد... لحظه ای چشمم باز شدو به مادرم که پتوین روم انداخت نگاه کردم دوباره چشمم رو بستم با حس اینکه چر<sup>۱۸</sup>ی<sup>۱۹</sup> اطراف و داخل گوشم حس میکردم چشمم رو باز کردم و به متینا که با خنده، موهاشو به گوشم میکشید نگاه کردم تو یه حرکت، روی کاناپه انداختمش و خودم بلند شدم تا میتونستم قلقلکش میدادم و از خنده ریسه مریفت و خواهش میکرد ولش کنم لبخندی گوشه لبم نشست و گفتم:

-مسیح: آخرین بارت باشه اینجوری منو از خواب بیدار میک<sup>ن</sup> شکلی دراوردو  
گفت:

-متینا: یادم نبود هر کولا ظهر تا شب میخوابن سمت اتاقم رفتم و به پنجره نگاه کردم  
شب شده بود چقدر خوابیدم، دلم هوای مریان رو کرده بود ین هوا گوشیم رو برداشتم  
و روی شماره اش

زدم بعد از چند بوق صدای مردی توی گوشم پیچید شوکه ب ه موبایل و بعد به اسم  
مریان نگاه کردم که نکنه اشتباه گرفته باشم اما با فکر اینکه نکنه پدرش باشه خودم  
رو نشکوندم و گفتم:

مریان: بابا سمت تختم رفتو گوشیم رو که کنار بالشت بود برداشت و به مخاطب  
نگاهی انداخت توی دلم تندتند صلوات میفرستادم و دعا میکردم که مسیح نباشه بابا  
تماس رو وصل کردو گوشیم رو روی گوشش گذاشت و گفت:

-بابا: بله ؟

- ....

-بابا: خری اشتباه گرفتید خریه به بابا نگاه میکردم که گو<sup>ش</sup> رو پای ر نت آورد

و تماس رو قطع کرد

-بابا: زود حان<sup>ص</sup> شو الان مریسن و از اتاق بریون رفت با رف نت بابا و بسته شدن در

اتاق سمت گوشیم پرواز کردم و با دیدن شماره مسیح سری ع بهش پیام دادم



-مریان: ببخشید عزیزم وق ن که زنگ زدی بابام توی اتاقم بود و گوشیم رو دید برای هم ر نت جواب داد، خودم بعدا بهت زنگ مر نینم بعد از دودقیقه پیامش اوم د

-مسیح: سلام عزیز دلم، اره فهمیدم بابات بود بینم اوضاع چطوره؟

-مریان: دیدمت بهت میگم الان نمیتونم حرف ب زنم، فعلا بای گوشیم رو خاموش کردم

می یسیدم به مسیح بگم که امشب میانو اتفاق بدتری رخ بده پس گوشیم رو خاموش

کنم به یه هم از لحاظ مسیح، هم اینکه امکان اینکه بابا دوباره سروقت گوشیم بره کم ت

ره سمت کمد لباسم رفتمو بن رمق در کمدو باز کردم تونیک زرشگ و شال و شلوار

مشگ بریون کشیدم، موهام رو شونه کردم و لباس هارو پوشیدم دس ن الکی به اتاقم

کشیدمو اومدم بریون سفره شام رو انداخته بودن و مثل اینکه بعد شام میان کمی از

عدش که سمیه درست کرده بود خوردم و سمت سرویس رفتم، مسواکی زدمو برگشتم

که زنگ خونه به صدادروم د سمت اتاقم مریفتم که سمیه بازوم رو گرفت:

-سمیه: کجا مریبی؟

-مریان: اتاقم...

-سمیه: وق ن که باید توی اتاق باش نیسن وق ن هم که نباید

مریی توی اتاقم... بازوم رو همچنان گرفته بود و نمیداشت برم خ واستم دستش رو از

بازوم جدا کنم که ب ا صدای بفرمایید پدرم سمتش برگشتم توی حال نشسته بودیم و

سنگی ن نگاهش رو روی خودم حس میکردم، اما حالم به هم میخورد نگاهش کنم، این

بار سمیه خودش چاین آورد و من راحت تر بودم نسبت به قبل نگاه خریه مهرداد عصیم کرده بود سمتش برگشتمو یه دور از پای رنت به بالا نگاهش کردم هه، پوزخندی با دیدن تیپش روی لبم نشست، نکنه این فکر میکنه پسر ۲۱ ساله هست که اینجوری لباس میپوشه؟ شلوار کتان مشگ چروگ پاش بود و بلوز جذب ی

سفیدی که سه تا دکمه بالاین رو باز گذاشته بود و کت تنگ که به گمانم دکمه اش بهش نمریسیدو بسته نمیشد، انگار از خواب بیدار شده بودو این لباس هارو پوشیده بود ای چندش موهاشو ی

بالا داده بودو زنجری زرد رنگ به گردن داشت نگاهم رو که دید لبخندی زد که با اخم صورتم رو گرفتم صدای پدرش که به گوشم رسید نزدیک بود غش کنم

-راستش من نمیدونم مهرداد دخیشمارو کجا دیده و چطوری عاشقش شده اما من وظیفه خودم میدونمکه حقیقت رو بهتون بگم مهرداد ما قبلا زن گرفته و بچه هم داره اما متاسفانه ب ه ی

دلایلی از هم جدا شدن اما خوب بچه اش پیش خودش زندگ میکنه والان پیش دخیم هست تا برگردیم اما تو دخیم، اگه خانومش ب سی، مادر بچش ب سی، دیگه من بیچ میخوام تو این دنیا جز خوشبختن شم ا خشکم زده بود و به بابا نگاه کردم اما به زم رنت خریه شده بودو به گمانم توی فکری عمیق بود که نگاهم نمیکرد و سمیه پوزخندی به لب داشت دهنم رو باز کردم که بگم من یگ دیگه رو میخوام، یگ که همه کسمه، یگ که از پسر شما خیلیرن سر تره و از همه مهم تر انسانه پسر شما حیوان نیست. با دیدن نگاه پدرم حرف تو دهنم ماسیدو صدام تو گلوم خفه شد

-بابا: حرف ن نیست مبار که ....

مسیح

-مسیح: آقای محمدی؟

-پدر مریان: خریاشتباه گرفتید بدون حرف دیگه ای قطع کرد

، گوشیم رو پای ر نت اوردمو متعجب بهش نگاه کردم عجب پدر بد اخلاق داره ها چندی

نگذشت که صدای گوشیم بلند شد به هوای اینکه مریان باشه زودی پیام رو باز کردم

پیامش رو که دیدم حس کردم اتفاق افتاده ازش که پرسیدم اوضاع چگونه وق ن که

گفت خودش زنگ مر نینه حدسم به یعقر نت تبدیل شد میخواستم بهش زنگ بزنم اما

می پرسیدم اتفاق چند لحظه پیش دوباره تکرار شه بهش که پیام دادم، اما تیک دریافت

شد نخورد زنگ زدم بهش، با صدای ز ن که میگفت خاموش است عصین

شدم ای خدایه راهی جلوم بذار کلافه دستمو داخل موهام ی

بردمو عصین کشیدم زنگ به مسعود زدمو گفتم مریم دنبالش روی شلوار اسلش مشگ

که پام بود، سوی کسرت ستنش رو برداشتم و پوشی دم موبایلمو داخل جیبم گذاشتمو

سویچم رو از روی مر نی چنگ زدم و از خونه خارج شدم به سرعت مریوندم و حرص و

عصبانیتم رو سر پدال گاز خالی میکردم ای خدایع ن چه اتفاق داره میوفته

مریان با دهن باز به پدری که اخمی نسبت ا

غلیظ کرده بود نگاه کردم صدای کل کشیدن سمیه و مادر مهرداد همه فضا رو پر کرده بود بغض سخن به گلوم چنگ زده بودو عجیب بود که سعی نکردم مهارش کنم دیگه واسم مهم نبود گ هست و جلوی چه کسی داره اشکم در میاد خریه به پدرم که نگاهش رو ازم گرفت نگاه کردم و اولر نت قطره اشگ از چشمم چکید مادر مهرداد سمتم اومدو صورتم رو غرق بوسه کردو جعبه ای دستش بود در جعبه رو باز کردو انگش یی بریون آورد دستم رو گرفت مثل مرده متحرک فقط نگاهشون میکردم نمیتونستم جز اشک ریخ نت عکس ال عمل دیگه ای نشون بدم لحظه ای که انگ سررو داخل انگشتم گذاشت قسم میخورم که لحظه مردن روحم شد هاج و واج به دستم نگاه کردم ،شاید هردخ ی دیگه ای بادیدن این انگش ی کلی ذوق میکرد اما من حالم از این انگ سررو صاحبش به هم میخورد قطره اشک های بعدی یگ پس از دیگری از چشم م میچکیدو هیچ کسی توجه نمیکرد انگار منو نمیدیدن که مثل شمع جلشون آب میشدم سمیه سمتم اومدو بغلم کرد با لبخندی شیطان گف ت:

-سمیه: خوشبخت ش عزیزم هولش دادمو از خودم جداش کردم سمت اش ی نخونه رفتم و لیوان این خوردمو چند مشب اب به صورتم زدم انگار ضعف کرده بودم چ ون هر چندلحظه یه بار جلو چشم هام سیاهی مریفت دستمو به کابینت گرفتم که نیوفتم اما زانو هام توان نگه داری وزنم رو نداشت انگار که روی زم ر نت سقوط کردم پشتم رو به کابینت زدمو سرم رو بهش تکیه دادمو چشمام رو ازاین همه درد بستم خدایا بهت گفتم بودم اگه انتهای عشق منو مسیح به هم نرسیدنه یه کاری کن عشقش از قلبم بریون بره حالا که نیمی از وجودم شده ،حالا که با صداش با ی

چشماش، با وجودش و فکرش زندگ میکنمو زنده ام، چرا داری ازم میگرییش خدایا مگه  
 اواین دنیا من جز مسیح کیو دارم؟ با صدای خداحافظیشون و سمیه که اسمم رو صدا مرن  
 ید بلند شدمو و جلو رفتم مهرداد با همون لبخند چندش و مسخره اش جلو آمد و اروم گف  
 ت:

-مهرداد:ن صبیانه منتظرم به هات ازدواج کنم . صورتم از غیظ جمع شدو با

همون تن صدای اروم گفتم:

-مریان:تو خواب بی ن ...

-مهرداد:خواب؟نه بابا واقعیته دس ن تکون دادو رفتند با قدم های لرزان سمت اتاقم رفتم  
 ،لحظه اخر پدرم صدام زد بدون اینکه سمتش برگردم و چرنیی بگم دراتاقم رو بستم و  
 قفلش کردم پشت در همونجا سر خوردمو روی زم ر نت افتادم دست چپم رو بالا آوردم  
 ومقابل صورتم گرفتم ناباور به انگش ی دستم نگاه کردم قطره های اشک که هر لحظه  
 کاسه چشمم رو پر میکردن ،دیدم ر و تار کرده بودن با تمام توانم انگش یو از دستم بریون  
 کشیدمو گوشه ای پرتاب کردم هق هقم بلند شد ،سرم رو روی زانو هام گذاشتم و زار زدم  
 انقدر که با صدای در لحظه ای ساکت شدم -بابا:باز کن درو مگه با تو نیستم... باز کن دررو  
 وگرن ه

میشکونمش مریان سگم نکن تا سه می شمارم یک دو دررو باز ی

کردم هیچ حسی نسبت به این زندگ و این پدررو به رو م

نداشتم از درون از هر حسی خوین تهی بودم و به جاش پر بودم از حس نفرت با چشمان خالی از هر حسی به مردرو به روم خریه شدم

-بابا: چته تو؟ مگه میخوان ببینت ازت بیگاری بکشن که اینجوری زار مرئی نی؟

-مریان: چرا همچ رنت کاریکردی؟ تو که میدونسن اوضاع ما چجوریه چطور تونسن منو به جای پول به اون مرتیکه بفروشن

هاااا؟ چجور پدری هسن؟ اصلا اسم خودتو میذارن پدر؟ جلو اومد و

برای چندم رنت بار سیلی به گوشم زد اینبار درد سیلی واسم مهم نبود، درد من چرئی دیگه ای بود

-بابا: ببند دهنت رو این خوزعبلات و گ بهت گفته؟

-مریان: یگ که توی این مورد دلیلی نداره دروغ بگه

بابا عصین دسن دور لبش کشیدو به اطراف نگاه کرد نگاهش خریه یه گوشه موند، رد نگاهش رو گرفتم به انگش ی گوشه اتاق نگاه میکرد، سمت انگش یرفت و برش داشت و دوباره پیش من برگشت -بابا: بگریش

-مریان: من این انگش یو صاحبش رو نمیخوام... ای خدا من دردم رو به گ بگم

-بابا: تو غلط کردی، بگری بینم دستم رو به زور گرفتو انگش ی رو

دوباره دستم کرد

-بابا: این بار بینم دستت نباشه کاری میکنم که نتون از دستت درش بیاری و از اتاق بریون رفت و درم بست با پشت دستم محکم اشکام رو پام کردم و سمت تختم رفتم با همون لباس و روسری و موهای بسته ام روی تخت دراز کشیدم، حن حوصله روشن کردن گوشیم نداشتم اشکام یگ پس از دیگری مریخن و حالم بدتر میشد میگن گریه کن سبک ش، من گریه میکردم حالم بدتر میشد انقدر اشک ریختم که نفهمیدم چطور خوابم برد با صدای ساز و کل کشیدن از خواب بیدار شدم دراتاق باز شد و سمیه بایه لباس عناین و موهای بولند شده و صورن که از ارایش چکه میکرد وارداتاق شد -سمیه: هنوز خواین که؟ پاشو بینم

-مریان: کجا، ول کن دستمو همچنان که دستم رو میکشید گفت

،عاقده اومده منتظره بپوش بیا متعجب و گیج از اتاق بدون هیچ ارای سی بریون رفتم همون لباس های دیشین تنم بود چندتا از مهمون های نزدیک و اقوام مهرداد هم بودن خییی از سفره عقد نبود و دوتا صندلی رأس مجلس گذاشته شده بود و سمت چین مهرداد نشسته بود با صدای سمیه که گفت

-سمیه: اینم عروس خانوم همه سمت من برگشنت، همه یه جوری بودن، انگار اونا هم میدونسنت این عقد نشدنیه اما حرق نمرنیدن بابا شناسنامه من رو روی مرنی جلوی عاقده گذاشت سمیه دستم رو گرفت و سمت مهرداد برد و خودش تور سفیدی به همراه دو نفر دیگه روی سرمون گرفتنت باز بغض لعن و اشکاین که از چشمم میچکید حن عاقده هم نگاهم میکرد اما چرنی نمیگفت به مهرداد که همون پوزخند چندش روی لب هاش بود نگاه کردم لب زد: دیدی مال من شدی؟ از مهرداد روی گرفتم و به عاقده که



صیغه عقدرو میخوند خریه شده و همچنان اشک هام مریخت نمیدونستم چیکار کنم ، گنج و سر در گم دنبال راه فرار بودم با صدای عاقد که گفت: -عروس خانوم برای بار سوم میبیسیم آیا بنده وکیلیم؟ همه انگار خریه به لب های من بودن که بیبی<sup>ن</sup> نت بیچ میگم تمام توانم رو جمع کردم داد زدم -مریان:نه و از خواب پریدم نفس زنان روی تخت نشستم و دستم رو روی قلبم که محکم میکوبید گذاشتم وای خدایا شکر ت که خواب بود هر چند دیریا زود به حقیقت پیوسته میشد بلند شدمو از اتاق بریون رفتم لیوان آبن خوردم ، کمی از حرارت درونیم کاسته شده بودو به ی بودم ،اما فکر هاین که داشتم راحتم نمیداشت...

مسیح: جلوی خونه مسعود که رسیدم دستم رو

روی بوق گذاشتم بر نداشتم سراسیمه از خونه خارج شدو سمت در شاگرباز کردو اومدو زودی نشست

-مسعود:چته دی وونه چرا همچر نت میک<sup>ن</sup>ن؟ همه اهل محل فهمیدن باز بیچ شده ؟

-مسیح:واسش خواستگار اومده

-مسعود:خوب بسلام ن،اگه بخوادت ردشون میکنه بره ی

-مسیح:چرا چرت میگ؟موضوع جدی تر از این حرف هاست ،ام ا

،اما اگه من مسیحم نمیدارم دستش به مریان برس ه



-مسعود: خیلی خوب آروم باش بزن یه گوشه ای از اول بگو ببینم چریان چیه همه ماجرارو به طور خلاصه برای مسعود تعریف کردم با اتمام حرف هام به گوشه ای خریه شده بودو توی فکر بود -مسیح: یه تصمیمی گرفتم ، گفتم بهت بگم

-مسعود: یچ؟ بگو

پدرش لنگ ص د ملیون پوله بده به این پسره یچ بود اسم خرش ؟

-مسعود: اسم خ ر ش ر و نمیدونم ، اما خودش مهرداد بود

-مسیح: ها همون، مهرداد واسه هم ر نت کسرت گذاشته عوض پولش مریانو میخواد خدا میدونه چقدر گف نت این حرف واسم سخت بود -مسیح: من ص د ملیون رو میبیم میدم به پدرش یا اصلا میدم ب ه

مهرداد که دست از سرشون برداره

ی

-مسعود: اونوقت مری به پدر مریان، ی ا مه رداد میگ یچ کاره حس ن؟

-مسیح: چرا درک نمیک ن؟ اگه همینجوری دست رو دست بذارم از ی دستم مریه ، من که اول اخر باید جلو مریفتم.... میگ پس چیکا ر کنم؟

-مسعود: بگری شماره اش رو ...

-مسیح: زنگ زدم باباش برداشتگفت خودش زنگ مر نینه خاموش کرده

-مسعود: به خدا توکل کن داداش ، خوب فکراتو بکن ، ص د ملیون

پول کمی نیست که میخوای بدی به یه مردی که نمیشناسیش ی

-مسیح: میگ چیکار کنم؟ دست رو دست بذارم و دست به دعا بشم؟

-مسعود: نه ولی کاری که میخوای بکن هر دو سر ریسکه

-مسیح: میدونم ممکنه از این لحاظ که پدرش بفهمه که مسیح وجود داره برای م ریان بد

میشه، و ممکنه پول رو قبول نکن اما، بای د ریسک کنم چاره دیگه ای ندارم مسعود پوف

کلافه ای کشید و گفت:

-مسعود: خیلی خوب حالا قیافه این مادرمرده هارو به خودت گرفن، هنوز که اتفاق

نیوفتاده، خدابزرگه حالا هم جات رو با من عوض کن که میخوام بیمت یه جاین که حال

و هوات عوض شه.

مریان: صبح به امید اینکه اتفاقات کابوش بیش نبوده از خواب بیدار شدم با دیدن

انگش ی دستم آه از نهادم بلند شد کابوس ی

نبود، واقعیت نحس زندگ من بود با سردرد بلند شدم، گوشیم رواز زیر بالشتم دراوردمو

روشنش کردم، ساعت ۱۰ بودو کلاس اولم رو ازدست داده بودم، الان حاضرشم به کلاس

دومم مریس م صدای متمدد گوشیم که حاصل چند پیام بود بلند شد سمت گوشیم

برگشتم و با چشم هاین که به سخن باز میشد پیام ها رو باز کردم

-شما تعداد ۱۰ تماس ین پاسخ از شماره در تاری خ... داشته اید پیام بعد ی:

-مسیح: الان بگو مریان، چه اتفاق افتاده؟

-مسیح: ک سی منو دخ ی جواب بده بدون اینکه جواب بدم بلند شدم اینجا نمیشد جوابش

رو بدم، گذاشتم وق ن که رفتم بریون بهش زنگ بزنم حاضر شدمو از اتاقم خارج شدم

در حالی که گوشیم رو داخل کیفم میذاشتم شکلان از روی اوپن برداشتمو خوردم، کفش هام رو پوشیدمو از خونه زدم بریون به سر کوچه که رسیدم خداروشکر اکیبی نبود، سوار تاکسی شدم و حرکت کردم سمت دانشگاه یاد نذری که کرده بودم افتادم، گفته بودم اولر نت

حقوقم و به یه نیاز مند بدم، چند خونه پای ر نت تراز خونه ما یه زن با ی دوتا بچه یتیم زندگ میکردن، یادم باشه پول رو به اونا بدم ب ه دانشگاه که رسیدم کرایه رو از همون پول حساب کردم و پیاده شدم قدم هام رو تند کردم و سمت ساختمون مریفتم که با صدای متینا، سمتش برگشتم

-متینا: مریان... مریان... وق ن که سمتش برگشتم لحظه ای خریه نگاهم کردو گفت:

-متینا: بیچ شده؟ چرا انقدر گرفته و کلافه ای؟ این چه قیافه ایه؟

-مریان: هی بیچ دیشب تا دیروقت بیدار بودم خوابم نیید، مال کم خوابیه، رویا کجاست؟

-متینا: رفته سلف، بیا بریم بشینیم تا رویا میاد یه رب ع دیگه کلاسمون شروع میشه با متینا سمت جاین که گفت رفتیمو نشستیم چند لحظه بعد رویا هم رسید و کمی دیگه هم نشستیم و ح رف زدیم بعد راهی کلاس شدیم بهشون نگفتم که چه اتفاق رخ داده برام که حالم انقدر زاره یه حسی بهم میگفت بدبختیاتو واسه خودت نگه دار بعد از کلاس برگشتیم به محوطه، خییی از سعیدی نبود و کلاساش رو نمیومد بدبختیای خودمکه

عذاب وجداب اونم بهش اضافه شد گو<sup>۷</sup>ش متین ازنگ خورد انگار که مسیح اومده بود، دنبالش، با فکر مسیح و اینکه الان اینجاست و نزدیکه منه یه حالی شدم هم خوشحال هم ناراحت خوشحال ازاینکه میدونستم ت وی تموم این دنیا یه نفر هست که منو واس ه خودم میخوادو مثل کوه پشتیمه... و ناراحت ازاینکه، انگار دست روزگار دلش نمیخواد ما به هم برسیم و هی سنگ میوفته جلو پامون سمت در رفتیم جلوی در نرسیده بودیم هنوز که از ماشینش پیاده شدو سمت ما اومد عینک افتابیش رو روی موهاش قرار دادو با متینا و رویا سلام کردو اخر سر به من نگاه کرد زیر لب سلامی دادم و سرم رو پایرنت انداختم اما اون بیخیال نشد - مسیح: سلام، خوین؟؟ خوین رو یه حال ن گفت که خودم هم نگاهم رو بالا اوردمو برای لحظه ای خریه نگاهش کردم اروم سرم و به علامت مثبت تکون دادمو گفتم:

-مریان: ممنون خوبم با صدای رویا رومون رو سمت رویا چرخوندیم

-رویا: خوب اگه اجازه بدید ما دبگه مرخص شیم

-مسیح: وسیله همراhtonه؟

-رویا: بله ماشرنت هست ممنون

-مسیح: من متینا و مریان خانوم رو مریسونم گفتم اگه شما هم ماشینتون رو

همراhton نیاوردین با ما ت<sup>۷</sup>سریف بیاری د

-رویا: ممنونم آقای کیانمهر، پس خداحافظ دخ یا دسن تکون دادو رفت ین حرف اما پراز

اس یس سوار ماشینش شدم و پیش ت صندلی خودش جای گرفتم تا نشست آی<sup>۸</sup>نت رو

روی صورت تم تنظیم کرد لبخندی روی لبم اومد که با چشمکش جوابم رو داد ماش ر نت رو روشن کردو بیحرف حرکت کردیم

-متینا: این استاد رضاین چقدر انرژی داره که یک بند فک مر نینه بخدا من نگاهش میکنم فک من جای اون درد میگیریه از حرفش خنده ام گ رفته بود ریز خندیدم که سنگی ن نگاهش رو از آینه رو به رو روی خودم حس کردم چشم چرخوندمو بهش نگاه کردم ابروین بالا انداخت و به جاده خریه شد مسریی که داشت مریفت به خونه ما نمیخورد بعد مد ن جلوی خونه ای با نمای سفیدو چند طبقه ای ایستا د

-مسیح: متینا تو برو خ ونه من مریان خانوم ر و مریسونم ازاون ورم دوباره باید برگردم کارخونه کار دارم -متینا: باشه، مریان با من میای بریم؟

-مریان: نه عزیزم تا همینجاشم کلی بهتون زحمت دادم

-متینا: این چه حرفیه گلم پس فعلا خداحافظ از ماش ر نت دس ن تکون دادو رفت فکر نمیکردم همچ ر نت خونه ای اونم تو همچ ر نت منطقه ای داشته باشن مسیح ماش ر نت رو حرکت دادو چند کوچه پای ر نت تر ایستاد از آینه نگاهم کرد گف ت

-مسیح: بیا جلو بینمت لبخندی روی لبم نشست، از دست تو مسیح که ح ن با نگاهت هم حال رو دگرگون میک ن جلو رفتم و نشستم دستمو روی دستم گذاشتم که با سنگی ن چر نیی موجه شدم به زیر دستم نگاه کردم متوجه انگ کسر نشان مهرداد شدم که از

دیشب درش نیاورده بودم آخ چطور یادم رفته بود سعی کردم اروم دربیارم و توی کیفم بندازمش که انگار متوجه ش د

-مسیح:داری چیکار میکنی با دستت؟ کنده انگشتتو بینم...  
نگاه کردن به دستم

همانا و ترمز ناگهانش وسط خیابون هم همانا اخم هاش رو جواری به هم گره زده بود که ترسیده به صندلیم چسپید م

-مسیح:این چیه دستت مریان؟ تقریباً داد زد من من کنان گفتم:

-مریان:میشه به جا ننگه داری برات توضیح میدم با سرعت مریوند و بعد از لحظان کناری پارک کرد با همون اخمش سمتم چرخید و گفت:

-مسیح:خوب گوش میدم؟ اتفاقات دیشب رو برات تعریف کردم با هر جمله گفتم انگار نفس هاش کشدارترو سینه اش تندت ر بالاوپای ر نت میشد ترسیده و نگران روب هاش گفتم:

-مریان:مسیح؟ آروم باش عزیزم چرا اینجوری میکنی؟

-مسیح:آروم باشم؟ چجوری آروم باشم؟ دارن تورو عشقم رو ازم میگیرن چجوری ازم میخوای که اروم باشم؟؟؟

-مریان:درستش میکنم فقط اروم باش

-مسیح: ص د ملیون جور کردم چکش رو نوشتم فقط مونده تاریخش رو بنویسم، میخوام برم بدم به پدرت، آگه نه که میدم به اون مرتیکه مهرداد که دست از سرزندگیتون برداره  
 کسرمنده سرم رو پای رنت انداختم و گفتم:

-مریان: میدون که ممکنه قبول نکنت... میان حرفم اومدو گفت:

-مسیح: واسه یچ قبول نکنت؟ مگه دردشون پول نیست؟ چرنبی نگفتم نگاهش کردم دست چپم

رو میان دست هاش گرفتم و انگش یرو از انگشتم دراورد با نگاهم رد کارهاش رو دنبال می کردم

-مسیح: این انگش ی هم پیش من میمونه کارش دارم

-مریان: مسیح دیشب بخاطر هم رنت انگش ی از پدرم سیلی خوردم بده من جلو روشون دستم کنم حداقل یه دردسر تازه درست نشه برامون تا ببینم چجوری میتونم این مهرداد رو دک کنم عصین سمتم چرخیدو گفت:

-مسیح: نمیتونم قبول کنم حن به طور نمای کسی هم این انگش ی دستت باشه

-مریان: میفهمم مسیح اما چاره چیه؟

-مسیح: چاره همونیه که قراره انجام بدم

-مریان: چیکار میخوای بکن؟

-مسیح:مریم چک رو میدم به پدرت

-مریان:وای ترو خدا مسیح، یه دقیقه گوش کن، الان تو به پدر من ی میگ چطور متوجه شدی که من به صد ملیون پول احتیاج دارم؟ اصلا میخوای بگ

چه نسب ن با من داری؟ عصین دس ن لای موهاش کشید و گفت:

-مسیح:نمیدونم ... نمیدونم

-مریان:چاره ای نیست جز اینکه فعلا کمی دندون رو جیگر بذاریم

-مسیح:باشه، مریان

-مریان:جانم؟

-مسیح:زیاد بخوام صیی کنم کاری نکنم دو سه روزه، اما توی این دو سه روز بخدا اگه دستش بهت بخوره زندش نمیذارم لبخندی از این حس مالکی ن که نسبت به من داشت روی لبم نشست

-مریان:چشم، حالا اجازه میدی من برم خونمون؟ هنوز کلافه بود

،سرشو تکون داد

-مریان:انگش یو نمیدی؟

-مسیح:نوج و دوباره ماش رنت رو که گوشه ای پارک کرده ب ود رو

روشن کردو حرکت کردیم همون کوچه معروفه ایستاد -مریان:مسیح

-مسیح:ج ون مسیح؟



-مریان:جونت سلامت ،انگش یو نمیدی؟ دستمو سمتش گرفتم لبخند ک یچ زدو  
انگش یو گذاشت تو دستم

-مسیح:چشم رو هم بذاری ،حلقه خودم میاد تو دستت مسیح

دیشب مسعود به هردری زد که منو از اون حال و هوا بریون بیاره

،اما مگه میشد حالم دست خودم نیست ،باید مرد باش که بفهمی وق ن یکیو میخوای و  
اینجوری میخوان ازت بگرینش وتو نتو ن قدمی جلو بذاری یع ن یچ بدجوری حالم  
گرفته شده بود طبق عادت این چندوقت با مسعود رفتیم بام ،باز منو وزل زدن به شهر  
زیر پام شب که برگشتم خونه چندبار دیگه به گوشش مریان زنگ زدم ،اما خاموش بود  
میدونستم که خاموشه ،اما زنگ مریدم شاید فریچ شه برداره تاحالاینقدر بیاین به کسی  
زنگ نزده بودم ،اما مریان کسی نیست ،همه کسه منه باهم رنت فکرا بود که

خوابم برد ،صبح زودتر از همیشه اما کلافه از خواب بیدار شدم ،حوصله پوشیدن کت  
شلوار نداشتم یه شلوار کتان مشگ و بلوز مردانه سفیدی پوشیدمو دسن به موهام  
کشیدم وسایلم رو برداشتمو سمت کارخونه حرکت کردم به کارخونه که رسیدم هنوز از  
ماش رنت پیاده نشده بودم که سرکارگر با گام های بلند سمتم اومد درحالی که سوئیچ  
رو به نگهبان میدادم که بییه پارکش کنه رو به سرکارگر که سلام میکرد گفتم

-مسیح:سلام ،یچ شده ؟

-آقا یگ از دستگاه های اصلی قفل کرده به تعمیرکار زنگ زدیم تو راهه اما بخاطر هم  
ر نت دستگاه بقیه دستگاه ها هم لنگ موندن ،چیکار کنیم اقا؟همه بیکارن یه جوری ای

خدا، از زم ر نت و آسمون

میباره برامون

ی

-مسیح:خیلی خوب چرا شلوغش کردی صبی میکنیم مگه نمی گ زنگ زدی گفته تو  
راهه؟

-بله اقا

-مسیح:رسید بگو بیاد اتاق من سمت اتاقم رفتم... مثل

همیشه به امید دیدنش سمت دانشگاهشون حرکت کردم دل تودلم نبود بینم قضیه دیشب  
یچ بوده پام رو روی پدال گاز فشار دادم و جلوی دانشگاه رسیدم گوشیم رو برداشتم و  
شماره متینا رو گرفتم چندی بعد دیدمشون که سمت من میومدن از ماشرن ت پیاده شدمو  
سمتشان رفتم ،متینا و مریان سوار شدن اول سمت خونه خودمون رفتیم ،متینا رو که پیاده  
کردم فقط منتظر بودم چند قدم دورشیم تا بفهمم یچ بوده جریان با دیدن انگش ی دستش  
،نفهمیدم چطور وسط خیابون زدم روی ترمز برق از سرم پرید و دیگه نتونستم عصبانیتیم رو  
کن یل کنم چطور تونسته بود انگش یاون مرتیکه رو دستش کنه ح ن از مریان هم عصین

بودم اما با گفنت و تعریف کردن ماجرای دیشبش تا حدودی از عصبانیت کم شد و وقت که فهمیدم بلاجبار انگش یو دستش کرده از

حساب کارخونه صد میلیون چک نوشته بودم، ح ۱۱ میلیون هم کنار گذاشته بودم در صورت دندون گردی مهر داد بندازم جلوش که دست از سر خانواده شون برداره و لی با تعریف مریان از مهر داد پنجر شدم انگار گفت که وضع مالش خوبه و این صد میلیون بهانست، گفت که پیش پدر و مادرش فیلم بازی کرده که عاشقمریانه و اونا نمیدونن که سر بدهکاری پدرش اونومیخواه حس میکردم سرم داره منفجر میشه، به هر دری میزدم بسته بود نمیدونم باید چیکار کنم مریان رو همون کوچه گذاشتم رفت خونشون برای دیدن دستگاہ و کارشناس که اومده بود باید برمیگشتم کارخونه دنده عقب گرفتم که با دیدن مریان ام وی سفیدی که بوق میزد که جلو برم ایستادم یاد حرف مریان افتادم و چهره ای که از مهر داد برام توصیف کرده بود

مریان: از ماشنت پیاده شدم و دسنت توی

هوا برای مسیج که لب میزد مواظب خودم باشم تکون داد مو سمت خونه پاتند کردم جلوی در که رسیدم اون حلقه نحس رو دستم کردم و کلید رو از کیفم بریون کشیدمو در رو باز کردم هنوز کامل داخل نرفته بودم که صدای بوق های متمد ماشنت توجه ام رو به خودش جلب کرد سرم رو چرخوندم که نگاهش کنم، با دیدن ماشنت زیبا و سفیدی مواجه شدم اما با دیدن صاحبش اخمام توی هم رفت و سری ع روی گرفتم و رفتم

داخل و دررو بستم داشتم کفش هام رو در میاوردم که صدای در بلند شد بابا از خونه  
بریون اومد و با دیدن من گفت:

-بابا:گ اومدی؟

-مریان:هم ر نت الان متعجب ازاینکه بابا این وقت روز خونست به رفتنش جلوی در نگاه  
کردم که صدای گرم از احوال پرسیشون و شنیدن صدای گوش خراش مهرداد به گوشم  
رسید تند کفش هام رو دراوردمو سمت اتاقم پاتند کردم

-سمیه:سلامت کو؟

-مریان:گریت سلام کردن منه؟بیاسلام

-سمیه:لیاقتت همون مهرداد که آدمت کنه سمتش

چرخیدمواومدم بگم نذار دهنم رو باز کنم، که بابا رو توی قاب در دیدم که گفت

-بابا:مهرداد منتظرته لباس که تنته برو

-مریان:کجا برم من با این مرتیکه پریی؟مگه من نمیگم دست از سرم بردارین؟

-بابا:درست حرف بزن میشنوه

-مریان:میخوام بشنوه

-بابا:مریان سگم نکن بیا برین خریداتون رو انجام بدی ن

-مریان:نمیخوام،چه گریی کردم ای خدا اومد جلو ومن و به سمت در برد

-بابا:ع ر نت ادم سنگ ر نت حرف مر نی ن باهاش ها برو ناچار کفش ها م رو پوشیدم

و سمت در رفتم جلوی در درحالی که شاخه گل مریمی دستش بود با لبخندی زشت

سمتم چرخید -مهرداد:چه عجب ما شمارو زیارت کردیم لیدی

-مریان:اما از شانس گن د بنده ،هرروز باید ب ا شما ی ا ذکر نامتون مواجه شم جلو

اومدو گل رو سمتم گرفت

-مهرداد:وا کن اخم هاتو ،توچه بخوای چه نخوای مال م ن پس سختش نکن ابرومو

بالا دادمو چر نی نگفتم ،باید تصمیم درس ن بگیریم اینجوری همیشه گل رو سمتم

گرفت ،نمای کسی گل رو ازش گرفتم هم ر نت که رفت سوارشه ،گل رو زیر ماش ر

نت انداختمو نشستم کاش میشد صندلی عقب بشینم این همه نزدیک

بهاش حالم رو بد میکرد اما فعلا چاره ای نبود ،ماش ر نت رو حرکت داد و موزیک پلی

کرد فضای داخل ماش ر نت خیلی برام خفه بود

اما نمیدونستم بیچ کار کنم شیشه ماش ر نت رو کمی پای ر نت دادم ی

هوا سرد بود،اما تازگ هوا سردیشو یادم برد غرق فکر کردن بودم که گفت:

-مهرداد:رسیدیم پیاده شو از ماش ر نت پیاده شدم و با فاصله ازش راه رفتم حدود دو

ساع ن میشد که یکسره راه مریفتیمو خرید میکرد،ح ن برای من هم به سلیقه خودش

میخریدو از م ن نمیپسید هرچقدر اصرار کرد پرروش نکردم ،باز ع ر نت همون مرده

متحرک شدم که باب سلیقه خودشون میچرخوننش پدرم که اصلا ازمن نیپسید کسی دیگه

ای رو دوست دارم یا نه ،ح ن توجه نمیکنه به زجه های من ،و این پریی که به سلیقه منم توجه نداره -مهرداد:من ناهارنخوردم تو خوردی؟

-مریان:اره خوردم دروغ گفتم ناها رنخورده بودم

-مهردا د:من خیلی گشتمه بیابریم یه چر نیی بخوریم

-مریان:شما برو من گشتم نیست اومد جلو دستم رو بگریه بییه با خودش به علامت تهدید

انگشتمو بالا اوردمو رو بهش گفتم -مریان:دستت بهم بخوره چنان دادی مر نیی که همه

بریزن سرت اخماش روتوی هم کشیدو گفت:

-مهردا د:مثل اینکه باتو همیشه بازبون آدم ر نییاد حرف زد ،بیا بریم دیگه ناچار پشت

سرش سرور کردم به راه رفت ، مردم یه جوری نگاهمون میکردن و این بیش ی

باعث خجالتم میشد طبقه پای ر ن ت پاساژی رفت و منم پشت سرش مریفتم

همونجوری که خرید ها دستش بود سمت مر نیی رفت و گفت:

-مهرداد:اینج ا بش ر نت مریم دستمو بشورم بدون اینکه نگاهش کنم سرمو تگون دادم

به اطراف نگاه کردم شلوغ بود ،بدون معط لی کیفم رو چنگ زدم و ازاون رستوران زدم

بریون دستمو دراز کردم و تاکسی گرفتم سوارشدم و ادرس خونه رو دادم حالا با دیدن

جای خالی من قیافه اش دید ن همیشه ،خوشحال ازاینکه حالش رو گرفتم به مسری ادامه

دادم رسیدیم کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم قیافه ای عصین به خودم گرفتم و دروبا کلید باز کردم و رفتم داخل بابا با دیدنم پرسید:

-پس مهردادکو؟

-مریان:هه مهرداد؟ازاون بیسید که منو گم کرده و اصلا حواصش نیست بابا اخم هاش و تو هم کشیدو گفت:

-بابا:باز چه آتی سی سوزوندی؟

-مریان:من؟ من آتیش سوزوندم؟چرا بیخیالم نمیشید؟من که گفت م باهاش نمریم خودتون مجبورم کردید،چرا این پول لعن ن رو جور

نمیک ن بدی بهش که دست از سر من برداره؟ ی

-بابا:چرا چرتو پرت میگ؟از کجا بیارم ص د ملیون جور کنم بدم بهش؟ صدام رفته بود بالا و دوباره بغض کردم

-مریان:تو که میدونس ن نداری چرا قرض کردی؟این خونه رو بفروش،وام بگری من نمیدونم،یک کلام بگم من بااین مرد ازدواج نمیکنم

-بابا:چرا تو انقدر لج بازی بچه؟بخدا مرد پخته اش خوبه... توی حرف بابا اومدم و نذاشتم ادامه بده و گفتم:

-مریان:من ص د ملیون رو جور کنم این بحث مسخره تموم میشه؟دست از سر من برمیدارید؟ بابا متعجب سمتم چرخیدو گفت:

-بابا:تواز کجا میخوای ص د ملیون جور ک ن بچه؟

-مریان: از سر کارم و بانک وام میگیریم با پول خودم قسط هاش رو میدم فقط این ماجرا تموم شه با ورکنید من وق ن میبینمش عقم میگیریه تحمل قیافه اش سخته برام.. مجبور بودم بخاطر خلاص از این ماجرا دروغ بگم خدایا<sup>۷</sup> سرمنده ام اما خودت آگاهی که تو چه وضعی ن ام بابا متفکر گف ت:

-بابا: با مهرداد حرف مر<sup>۸</sup> نیم

-سمیه: یچ یچ رو حرف مر<sup>۸</sup> نیم ماها با خونواده شون قول و قرار گذاشتیم، مردم یچ میگن؟ با شنیدن حرفش ابرو هام چسپید به پیشونیم سمتش چرخیدمو رو بهش گفتم:

-مریان: یع<sup>۹</sup> ن شما نگران ابروی ماین؟؟ واقعا ابرو برات مهمه؟ دوباره رنگ صورتش پرید بابا گفتم:.

-بابا: بس کنید دیگه خسته ام کردین تا دودقیقه ازتون غافل ب<sup>۷</sup> سی ع ر نت سگ و

گره میبین به هم... پوزخندی نسا<sup>۷</sup> سمیه کردم و رومو گرفتم پدرساده من، ح ن

نیسید منظورم چیه گاهی اوغات واقعا پدرم رو نمیشناسم و با خودم میگم

-نکنه این سمیه پدرم رو چر<sup>۸</sup> نی خورش کرده که انقدر طرف اون و میگیریه و هرچقدرم

اطرافیان از سمیه بد بگن انگار نمیشنوه سمت اتاقم برگشتم و لباس هام رو دراوردم و با راح

ن عوض کردم از اتاق خارج شدم و سمت اشی<sup>۸</sup> یخونه رفتم واقعا گشتم بودو صبحانه هم

نخورده بودم رفتم سر یخچال غذای مونده رو گرم کردم و خوردم بابا برگشت مغازه و سمیه

رفت تو اتاقش و بریونم نیومد صدای یچ پچشون میومدوق ن رفتم لباسم رو عوض کردم

، نفهمیدم یچ گفنت که سمیه حالش اینجوری گرفته شده بود سمت تختم رفتمو روش



دراز کشیدم از کیفم که کنارم بود گوشیم رو دراوردمو به مسیح پیام دادم و گفتم ماجرا رو کورسوی اومدی هرچند کوچیک توی دلم روشن شده بود ازاینکه امیدی هست به آرامش گرف نت زندگیم و خلاص از دست مهردادای که مثل بختک افتاده رو زندگیم چنددقیقه بعد جواب داد:

ی

-مسیح: جدی میگ؟؟؟

-مریان: آره عزیزم

-مسیح: مریان؟

-مریان: جانم؟

-مسیح: امروز دیدم که اومده بود جلو خونتون وباهش رف ن بریون توی دلم یهو هری ریخت، نکنه راجبم جور دیگه ای فکر کنه ولی از کجا دیده اخه مگه نرفت خونشون؟ رفتم دراتاق رو قفل کردم و در کمد رو باز کردم و جلوش نشستم که صدا نره بریون سری ع شماره مسیح رو گرفتم بعد از چند بوق جواب داد:

-مسیح: جان م

-مریان: سلام خوین؟

-مسیح: راستش نه، خوب نیستم تا وق ن که این دغدغه فکری ا تموم نشه

-مریان: حال من به یاز تو نیست مسیح اما الان زنگ زدم ماجرای امروز رو بهت بگم

-مسیح: همه چیه دیدم

-مریان: بعد اینکه از پیش تو رفتم دیدمش جلو خونمون اما این توجه بهش دررو بستم در زد و بابام رفت درو باز کرد، با پدرم حرف زده بود و بابام منو اجبار کرد که باهاش برم جلو در بهم گل داد

،نمیدونم دیدی یا نه اما من گل رو همون لحظه زیرتایر ماشینش انداختم توی کل

مسری سکوت مطلق بود و اگر هم حرفی میزد دستوری بود همه نوع لباس خرید، اما من به هیچ کدوم توجهی نکردم چون نپوشیدم مسیح میدون چرا؟ چون اون لباسا مال من نیست، گفت گشنته، من گفتم که خودش بره اومد جلو که مثل پدرم مجبورم کنه اما تهدیدش کردم به اینکه دستش بهم بخوره جیغ میزدیم توی رستوران رفت دستاشو بشوره غالش گذاشتم و فرار کردم بر گشتم خونه این همه اون چراییه که امروز گذشت مسیح... سکوت شده بود نفس پر از آهی کشید و گفت:

-مسیح: دیدم که بهت گل داد، تمام توانم رو جمع کردم که جلو نیام و به خودم مسلط باشم اگه یک لحظه پیشی اونجا میموندی ن فک و دهنش رو پیاده میکردم مسیح: کنجکاو شدم ببینم

همون مهرداد یا نه؟ چند کوجه جلوتر رفت و تعقیبش کردم با توقفش جلوی خونه مریان و درزدنش حدسم به یقین تبدیل شد پدر مریان رو دیدم که باهاش حرف زد و بعد من مریان اومد بری و من دیدم که باهم حرف میزدیم اما نمیتونستم بشنوم دستام رو از عصبانیت مشت کرده بودم با دیدن گلی که به سمت مریان گرفت و لحظه ای بعد مریان

از دستش گرفتش مشت هام رو محکم روی فرمون میکوبیدم اومدم پیاده شم برم دهن اون یارو رو صاف کنم که سوار شدن رف نت اومدم دنده عقب بگیریم و برگردم اما مگه دل ین صاحبم رضا میداد؟ پشت سرش با فاصله ماش ر نت رو حرکت دادم داش نت سمت بازار مریف نت و منم پشت سرشون بودم که گوشیم زنگ خورد سرکارگر بود که میگفت حتما برگردم کارخونه نمیتونستم بذارمشونو برم موندنم هرچند دردی رو دوا نمی کرد اما یه جوراین خیالم راحت میشد دور زدم اما انگار قلبم رو پیش مریا ن و اون مکان جا گذاشتم، از مسری هی یچ نفهمیدم بس که غرق فکر بودم دلخور بودم، نمیدونم از یچ اما میدونم از خودم از مریا ن از همه دلخور بودم این فکر ها و این بلاتکلیفیا راحتم نمیداشت سردرد بدی اومده بود سراغم به هر بدبخ ن که بود خودمو رسوندم به کارخونه. . با دیدن پیامش تاحدی از کلافگیم کم شد، حداقل راهی پیدا شده و فریچ شده اگه خدا بخواد اما هنوز از دستش دلخور بودم، نمیدونم شاید با دیدنش کهگل رو از اون مرتیکه گرفت دلخورم یا از هر یچ نمیدونم اما اما با شنیدن حرفاش برای مد ن اروم شدم حداقل از این لحاظ من با خودمو سرنوشت فقط برای به دست آوردن مریان میجنگم اگه ازش دلخور باشم دیگه سنگ رو سنگ بند نمیشه که بعد زدن حرف هامون روی تخت دراز کشیدمو به سقف خریه شدم که گوشیم زنگ خورد دوباره به هوای اینکه مریانه لبخندی زدمو گفتم؛ -مسیح:جانم؟

مریان: اره درست حدس زده بودم یه جوراین از

لحنش میشد فهمید که ناراحته خداروشکر که تونستم ای ن نگرانش رو برطرف کنم به رها زنگ زدم و گفتم که امروز وقتش ازاده که گفت برای ساعت پنج ونیم وقتش خالیه و همون کاتق شاپ همو ببینیم ساعت سه و نیم بود و متعجب ازاین بودم که نیم ساعت گذشته اما

مهرداد چطور به این حرکت من عکس العمل نشون نداد هنوز فکرم کامل نشده بود که صدای وحشتناک در باعث شد ترسیده از جام بییم مانتوین پوشیدمو روسری سرم کردم رفتم بریون داخل حیاط که شدم صدای مشت هاین که به در مر نیدن بیش ی میشد از گوشه در که سوراخ ریزی داشت نگاه کردم فقط پای ر نت تنه اون شخص مشخص بود کمی پای ر نت تر اومدم حالا میتونستم بینمش چهره اش مثل گوجه قرمز شده بودو به گمانم عصین بود لحظه ای ترسیدم نمیدونستم چیکار کنم دررو باز کردم اومدم باز با مشتش به در بزنه که با من رو به رو شدو دستش ب ر نت درو هوا موند هر کسی مارو توی این وضعیت میدید فکر میکرد میخواد به من سیلی بزنه با دیدن من دهنش رو باز کرد و گفت:

-مهرداد:تواینجا چه غل....

-بکش دستتو مرتیکه سرمو چرخوندم به اکیی که زنجریش رو دور دستش میچرخوند و به مهرداد خریه بود نگاه کردم یع نن اگر یک بار این ب کسر فواید داشت هم ر نت الان بود خوشحال شدم اما بروز ندادم و با اخم نگاهشون کردم مهرداد سمتش چرخیدو گفت:

-مهرداد:به شوما مربوط همیشه بفرمایید اکیی تاین به زنجریش دادو گفت

-اکیی:اع؟ پس به گ مربوطه؟ شما چیکار کیش؟ مهرداد یه تای ابروشو بالا دادو سمتش چرخیدو دست به کمر ایستادو بالحن مسخره گفت:

-مهرداد:این حرفو من باید به شوما بگم تو چیکاره حس نن؟ پلیس محلی؟ یا مفتش؟

-اکیی:فکر کن همه کاره،تواین محل کسی بخواد دست روی ناموس ما بلند کنه، قلم میکنیم...

-مهرداد: جمع کن بابا دورز مونه این لات بازی گذشته، محض اطلاعات باید بگم  
زمنه با همون اخم سمتش چرخیدمو گفتم:

-مریان: گ زنته؟ من که اینجا کسی رو نمیبینم عصین سمتم چرخید که اکی  
داد زد

-اکی: اصغر، اصغر داداش کوچیک تر اکی از خونشون بریون اومد و تاین به سیپیلش  
دادو گفت:

-اصغر: جونم داداش؟

- اکی: این اقا قانون این محله رو نمیدونه، چطوره یادش بدیم؟

-اصغر: در خدمتشم دادا مهرداد کت تنگش رو به سخن در آورد و از شیشه سمت  
شاگردش که پای رنت بود انداخت داخل ماشینش و است رنت هاش رو تا زد و اکیو  
اصغر جلو اومدن توی کسری از ثانیه در حالی که گلاویز شده بودن دیدمش و اکی  
مهرداد رو گرفته بود و اصغر با مشت هاش توی شکمش میکوبید با دیدنش که او ن  
جوری داشت کتک میخورد قند تو دلم اب شد اما حالا تازه موقع عملی کردن نقشه ام بود  
سری ع رفتم داخل و شماره مغازه پدرم رو گرفتم

-بابا: بله؟

-مریان: بابا بدو بیا خونه که دعوا شده بدون توضیح بیسی قطع کردم تماس رو که قطع  
کردم دوباره سمت در برگشتم مردم محله ما که ت ق به توق میخورد طبق معمول  
خییدار میشدن و دورشون جمع شده بودن و عده ای سعی در جدا کردنشون داشن ت

به مهرداد نگاه کردم گوشه لبش خون میومدو کمی زیر چشمش کبود شده بود به من با اخمی ترسن اک نگاهی انداخت و روشو گرفت مردم به سخن جداشون کرده بودنو در حال نصیحتشون بودنکه بابا سراسیمه رسید با دیدن مهرداد بااون ریخت و قیافه صورتش متعجب وب هت زده شدورو به مهرداد گفت:

-بابا:چه اتفاق افتاده؟..

-بابا:میکشمت دخ یه خریه سر این چه کاری بود که کردی؟آبرو واسم نمونده تو محل سمت اتاقم پا تند کردمو درو بستمو سری ع قفلش کردم

-مریان:عوض اینکه به مهرداد حرف بزنی که اینجوری دعوا راه انداخته و منو تو بازار غال گذاشته به من حرف مرنی؟

-بابا:من اگه تو رو شناسم باید برم بمریم پدرسوخته...وا کن درو سمت تختم رفتم سروصدا های ام روز باعث شده بود سردرد بگیریم گوشیمو برداشتم و به ساعت نگاه کردم یه ربع به پنج بود بابا بیخیال درزدن شدو رفت ،یاد چند لحظه پیش افتادم که مهرداد چجوری با چشم هاش برای اکیی خطو نشون میکشید به ه ر سخن بود بابا راهیشون کرد برن مهرداد که اصل ماجرا رو برای بابا تعریف کرد بابااینجوری از دست من عصین شد ،اما من زیر بار نرفتم و باز حرف خودم رو زدم داشت دیر میشد ،سمت کمدم رفتمو شلوار آین تریه ای رو برداشتمو مانتو مشگ و شال

مشکیم رو برداشتم و کناری گذاشتم جلوی آینه رفتم

،موهاموشونه زدمو طبق عادت همیشه بالا بستمو گیس بافتم با وجود اینکه بالا بسته بودمو گیسش کرده بودم اما باز تا وسط کتفم مریسید لباس هامو پوشیدم و شالم رو سرم کردم

کمی سرم ه به چشم هام کشیدمو کمی رژ زدم و کیفو گوشیمو برداشتم و سمت در رفتم و کلید رو توی در اروم چرخوندم در رویواش باز کردم و سرمو از کنار در بریون بردمو به اطراف نگاه کردم کسی نبود پاورچ ر نت پاورچ ر نت از اتاق بریون اومدم دوباره به اطراف نگاه کردم سری ع از خونه خارج شدمو کفش هام رو پوشیدمو از خونه زدم بریون به کوچه نگاه کردم خییی از شمسی و پسر اش نبود خدا روشکر... اول سمت یه عابربانک رفتم و یارنه رو از حسابم برداشتم کسری پولی که نذر کرده بودم رو سر جاش گذاشتم و بقیش رو داخل کیف پولم گذاشتم سمت خیابون رفتم و دستم رو برای اول ر نت تاکسی دراز کردم تاکسی ایستاد و سوار شدم و ادرس همون کانق شاپ رو دادم پول کرایه رو حساب کردم سمت کانق شاپ قدمی برداشتم که صدای پیام گوشیم بلند شد با فکر ب ه اینکه پیام حساب بانکیم هست بیخیال گوشیم شدم و در کانق شاپ رو باز کردم به محیط نگاهی انداختم، هنوز نیومده بود انگار کافه دار دیگه من رو میشناخت که اینجوری دولاشد و سلام کرد سمت همون مر نی رفتم و نشستم، گوشیم رو از کیفم بریون کشیدمو پیام رو باز کردم اشتباه فکر کرده بودم، پیام از مسی ح بودنه از حساب

بانکیم

-مسیح: مریان

-مریان: جانم؟ پیام رو جواب دادمو گوشیم رو روی مر نی گذاشتمو دس ن به شالم

کشیدم که دوباره جواب داد

-مسیح: اتفاق تازه ای نیوفتاده؟



-مریان: افتاده اما خیلی مهم نیست

-مسیح: کجاین الان؟

-مریان: کانه شاپم عزیزم منتظر همون مریضم هستم که بهت گفت م

-مسیح: باشه خانومی کارت تموم شد بگو پیام دنبالت که تاخونه که مریسونمت  
تعریف کن برام

-مریان: مسیح، عزیزم بااین اوضاع پیش آمده اصلا نمیشه ریسک کردو منورو کسی اگه

باتو بیینه خیلی خیلی واسم بدمیشه شب خودم همه رو برات توضیح میدم باشه؟ مدن  
گذشت که فقط نوشته بود -مسیح: باشه

واین یع کن اینکه تا حدودی کلافه به نظر میاد چاره

ای نداشتم، خدامیدونه خودم چقدر ازاین وضعیت نابسامانم ناراض بودم با باز شدن درکافه  
و دیدن رها گوشیم رو سایلنت کردم تو کیقم انداختم... بااومدن رها صندلیم روعقب  
کشیدمو بلند شدم با لبخند دستمو که سمتش دراز کرده بودم رو گرفت و به گرمی ف  
سردو جواب سلام رو داد اینبار کافه دارتا اومدن رها نیومدو چندلحظه بعد درحالی که با  
منو سمت مرئی ما میومد ودف یچه کوچگ که دستش بود رو به ما گفت:

-خوش آمدید یچه میل دارید؟ هم زمان منو رها با هم گفتیم:

ی



-همون همیشه... و ه ردو با هم ریز خندیدیم کافه دار لبخندی زدو با همون منو آمده برگشت سمت رها برگشتم و باهمون لبخند گفتم:

-مریان:خوب عزیزم هر موقع دوست داشن شروع کن من سرآپا گوشم

-رها:جلسه پیش تاکجا واست گفتم؟ کمی فکر کردم و گفتم

-مریان:اگه اشتباه نکنم ام تا اونجا که... هنوز بقیه حرفم رو نزده بودم که گفت:

-رها:اهان یادم اومد... مک من کردو گفت

-رها:اون روز عمه منو به سخن از رروی قبی مادرم بلند کردو برد توی تمام مسری سرمو به

عقب برگردونده بودمو به جاین که برای همیشه مادرم اونجا بود نگاه کردم، پدرم همونجا

کنارسنگ قبی مادرم موند عمه من رو خونه خودش برد وتعدادی از وسایلم که کتاب

هاولباس های مدرسه و تعدادی لباس دیگه بود برداشته بودو آورده بود خونه خودش

-عمه:رها عمه یه دقیقه بیاینجا سمت عمه رفتم و چر نیی نگفتم

-عمه:ازاین به بعد تو پیش ما زندگی میک من عزیزم واین اتاق هم مال توه

-مریان:عمه من مامانم و میخوام عمه چر نیی نگفت و سرش رو پای رنت انداخت و

دوباره گریه اش گرفت سمت تخن که مال من بود رفتم و روش نشستم زانوهای

کوچیکم رو توی بغلم گرفتم و بغنض که از ظهری توی گلوم گری کرده بود ترکید مدن

گذشته ی

بودو کم کم سیاهشون رو درآورده بودن، و لباس رنگ تن من کردن یه بچه ده ساله چه میفهمید که نباید تا چهل مادرش گذشت ه لباس سیاهش رو دربیاره چهل شبانه روز میشد که من پیش خانواده ی

عمه ام زندگ میکردم عمه من یک پسر پانزده ساله داشت که اون موقع ها سرش توی درس و کتابش بود یا که فیلم میدید و زیاد به من کاری نداشت اما شوهر عمه ام، روزای اول مثل کسی که دلش برای دیگری بسوزه رفتار میکرد، اما من بود یه جوری شده بود اخلاقی ح ن با عمه ام، جرو بحث میکردو این پیش ی م ن رو که بچه بودم رو یاد دعوای پدر و مادر خودم مینداخت شب شده بودو عمه من رو به اتاقم برد و روی تخت خوابوند چشماموبستم و با فکر به مادرم مثل این یک ماهو چندروزی که گذشت خوابیدم با دیدنکابوش که مدت ها بود که همراهم بودو صحنه افتادن و خون کف آشی ن یخونه با جیغ از خواب بیدار شدم عمه سراسیمه داخل اتاقم شد و بغلم کرد

-عمه:هیس عمه قربونت بره تموم شد، خواب بود همش دست عمه رو گرفتم و گفتم:

-رها:میشه بمو ن همینجا من می یسم

-باشه قربونت برم چشماتو ببند من هستم... تو این مد ن ک ه من اونجا بودم پدرم میومد دنبال ما اما عمه نمیداشت که من با پدرم برم، اون زمان هیچ کسی نمیدونست که پدرم باعث مرگ مادرمه نمیدونم چرا اون زمان نگفتم به عمه یع ن به هیچگی هی یج

نگفتم گذشتو گذشت و حالا من کلاس سوم دبستان شده بودمو عقلم کمی بزرگ تر ، به سن تکلیف رسیده بودمو همه مادراشون اومده بودن وبا دخ یاشون عکس میگرفنت و کادوین بهشون میدادن فقط من بودم که کسی همراهم نبود من بودم که با دیدن دست دخ یاتو دست مادراشون بغض میکردم من بودم که محتاج آغوش مادر بودم صدای ناظم کنارگوشم بلند شد

-من که هر بار برای هرچر نیی همه مادرهارو دعوت میکنم مادرتو نیما مثلاینکه اصلا براش مهم نیسن که ح ن برای جش تکلیفت هم نیومده بغض بدی به گلوم چنگ زده بودو حالا حرف های ناظم باعث شد اشکم سرازیر شه حر ن ق نزدم که صدای عمه باعث شد رومو سمتش برگردونم بادیدن عمه کمی دلم گرم شد و حس اینکه تنها نیستم بهم دست داد -عمه:من مادرشم خانوم ناظم ، شما به ی نیست طرز صحبتتون رو بایک بچه اصلاح کنید ؟ -ناظم:خوش آمدید خانوم خیلی مشتاق دیدارتون بودیم عمه بیتوجه به ناظم دست من رو گرفت و بغلم کرد

-عمه:عمه قربونت بره چقدر بااین چادر خوشگل شدی،چقدر خانوم شدی بوسه ای روی صورتم زدو بغلم کرد جعبه ای رو از کیفش دراوردو درش رو باز کرد انگوین که به بین کادوه ام شد رو دستم کرد .

-بخشیددیر رسیدم عمه ، تمام تلاشم رو میکنم که نذارم کمبودی رو احساس کن لبخندی به عمه و این همه محبتش زدم و عمه رو بغلکردم

-رها: مرش عمه خیلی قشنگه زندگیم به هم رنت روال میگذشت و من خیلی سعی میکردم که سرم به درسو مشقم باشه و خیلی برای عمه و زندگیش در دسر ایجاد نکنم حالا دیگه کلاس اول راهنمایین شده بودم پدر بیمعرفتم فقط اون اوایل خیلی اصرار میکرد که برگردم به خونه اش اما دیگه از اون به بعد خییی ازش نشد نمیدونم کجا بودو چیکار میکرد اما اینو میدونم که اصلا دلم بر اش تنگ نشد روزها میگذشت و رفتار اطرافیانم طبق سن و سال م عوض میشد و حس میکردم نگاه های بهزاد پسر عمه ام هم نسبت به من تغییری کرده بهزاد هشت سال از من بزرگ تر بودو حالا ۲۱ سالش شده بود رنگ نگاهش مدن بود اذیتم میکردو من بیسی سعی میکردم که دور باشم ازش...

-رها: نمیدونم چرا حس خوین نداشتم یه روز داخل اتاقم روی تختم نشسته بودم و سرگرم کتابام بودم که دراتاقم اروم باز شد متعجب به بهزادی که وارد اتاقم شده بود نگاه کردم و گفتم:

-رها: پسر عمه چر نی میخوای؟ جلو اومدو کنارم روی تخت

نشست خودمو کمی عقب کشیدم بهش نگاه کردم همیشه

بزرگ یازسنش نشون میداد و در برابر من خیلی هیکلی تر بود کمی جلو اومدو گفت:

-بهزاد: داری چیکار میک ن؟ متعجب به رفتارش چشم دوختم و گفتم:

-رها: دارم درسو میخونم چیکار داشن؟

-بهزاد: هی یچ او مدم یکم پیشت باشم

ب ا گف نت این حرفش ترس بدی به دلم افتاد نگاهم رو ازش رفتم و دوباره مشغول کتاب هام شدم که به هم نزدیک شد ته دلم خالی شد و تمام بدنم رو حس ترس فرا گرفت اخمی کردم و گفتم

-رها: داری چیکار میکنی؟ برو بریون

-بهزاد: برم بریون؟ اینجا خونه ماست و من هرکاری دوست داشته باشم انجام میدم .

-بهزاد: گریه نداره که ، فقط میخوام با... صدای عمه از بریون اوم د که منو صدا مر نیدو باعث شد بهزاد زودی کناربره و دم رف نت بهم نگاه کرد و گفت:

-بهزاد: وای به حالت اگه حر ن ق به کسی بز ن اگه حر ن ق بز ن شب ها رو باید توی خیابون سر ک ن.. و از اتاق سری ع بریون رفت عمه دوباره صدام زد دس ن به صورتم کشیدم و لباسم رو مرتب کردم از اتاقم بریون رفتم اون روز تونسته بودم از دستش یه جوراین فرار کنم اون روز با تموم بدی هاش گذشت اما من توی شک رفتار بهزاد بودم ، واقعا من به زادرو مثل برادر نداشته خودم میدونستم و اصلا دلیل کارهایش رو نمیفهمیدم خودش باعث شد این حس برادری من به حس ترس و نفرت تبدیل شه دوروز گذشت و خیلی از بهزاد نشد اما من هنوز می یسیدم شب هارو با ترس و اس یس میخوابیدم و روز ها سعی میکردم پیش یبا عمه باشم تا چندوقت پیش دراتاقم کلیدداشت اما مد ن بودنمیدونم کلیدش کجا افتاده بود که نمیتونستم در رو قفل کنم تنها سرپناه م ن عمه بودو

می یسیدم ازم جداش ک<sup>ن</sup> نت توی این چندسال مثل مادر نداشته ام بود ومن واقعا بهش وابسته شده بودم یه روز که از مدرسه خسته برگشته بودم در اتاق رو بستمو و سمتکدم رفتم

لباس هام رو از کمد دراوردم که یهودر باز شد .

مریان:رها...رها خدای من چقدر زجر کشیده

بود از اول بچگیش ،از وق ن که انسان چر<sup>نی</sup> زیادی نمیفهمه دستاش رو روی صورتش گذاشته بودو اشک مرییخت مثل تمام این مدت ارومش کردم کمی از قهوه ای که چندلحظه پیش آوردن رو خورد

-مریان:عزیزم برای امروز کافیه دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

-رها:نه میخوام بگم،دارم حس سبگ میکنم که بهت میگم لبخندی زدمو گفتم:

-مریان:باشه عزیزم بگو گوش میدم ،اما دلم نمیخواه اذیت<sup>ش</sup> ی

-رها:زندگ من سراسر تلخه دست خودم نیست بایاداوری ش وق ن به خودم میام که میبینم تمام صورتم خیس شده

-مریان:همه زند<sup>ی</sup>گ ها بالا و پای ر نت داره ،خیلیهای دیگه هس نت که<sup>س</sup>سرایط بدتری نسبت به من و تو دارن ،شاید من هم یه روزی زندگیم رو برای تو تعریف کردم کمی از نسکافه ام رو خوردم وبه چشمای غرق در اشکش خریه شدم

-رها: اومد داخل که جیغ خفه ای کشیدم

-بهزاد: هییییش اروم چته، دستمو بر میدارم جیغ نمر نینیا اروم و با چشمان که از اشک تار شده بود نگاهش کردم و سر تکون دادم با دستام تلاش میکردم که دورش کنم، اما هیکل

اون کجا و زور دست من کجا اون روز باز صدای عمه بود که برای ناهار صدامون میکرد و نجاتم داد هر دفعه عمه چشم های اشک منو میدید و متعجب میشد که چرا گریه کردم و من مادرم رو بهان ه میکردم یک سال از اون ماجرا گذشت و کار این مدت بهزاد هم رنت بود که تعریف کردم اذیتم میکرد و منو بیش یاز خودمو این دنیا متنفر میکرد تنها شانس که آورده بودم این بود که عمه یا کاری باعث میشد که بره یک سال بود میگذشت و من از شدت ترس واس یس گوشه گری شده بودم و قدرت تکلم کم شده بود ح ن موقع حرف زدن عادی هم بریده بریده صحبت میکردم باید حموم مریفتم و خودمو با لیف انقدر میساییدم که پوستم کاملا قرمز و زخم میشد .

از حموم بریون اومدم که صدای

داد شوهر عمه ام از پای رنت به گوشم رسید و هیس هیس های عمه ام که میگفت میشنوه تندتند لباس پوشیدم و حوله رو دور موهام پیچیدم و شالی رو دور گردنم انداختم و رفتم پای رنت که بینم چه خییه با دیدن بهزاد که روی مبل نشسته بود باز همون حس و ترکیب ترس و نفرت اومده بود سراغم به شوهر عمه ام چشم دوختم که پشت به من ایستاده بود و داشت با عمه ام با صدای بلند حرف مرنید

-من نمیدونم یه کاریش بکنم یعنی این چندساله من هی میگم بسپارش دست باباش هی بهانه آوردی و به اینجا رسوندیش بب رنت من این چرنیا حالیم همیشه و امروز دیگه به اینجا رسیدی و

مسبب این اوضاع توین

ی

-عمه: دیوونه شدی مرد؟ میگم چیکار کنم؟ بسپارمش دست کدوم پدر؟ پدری که بیخیال بچه اش شده و همون اول کاری رفت خارجین خوش گذرون خودش

-پدر که به فکر بچه اش نیست ما چرا خودمون رو به اب و اتیش بزیم؟ بسپارش دست مادرت، من نمیدونم من دیگه تحمل این وضع رو ندارم ما یه پسر داریم یعنی نیا  
نیا یه نامحرم بامازندگ کنه؟ عمه با

اشک گفت:

-مادر من مریضه خودش احتیاج به مراقبت داره، تو یچ داری ی  
میگم؟ نامحرم چیه عقلت رو به کار بنداز مرد باشنیدن حرف هاشون خشکم زده بودو این اشک هام بود که حال زارم رو نشون میداد با کناررفنت شوهر عمه ام عمه منو دیدو ستم اومد و منو برد توی اتاقم موقع بالارفت از پله ها صدای بهزادو شنیدم که ه  
خطاب به پدرش گفت:

-چرا بره بابا جای کسی رو تنگ نکرده که چیکارش داری



-تو حرف نزن بچه سرت به کار خودت باشه پوزخندی زدم، هه جای کسی رو تنگ  
نکرده، واسه تو بودن من بدنیست که اینجوری داری سنگ منو به سینه مرئی ن عمه منو  
برد توی اتاقم و گفت:

-نمیدونم چرا اینجوری میکنه عمه سرمنده ام بخدا نمیدونو باید چیکار کنم و از اتاق  
بریون رفت... چندی بعد با چمدون برگشت و گفت:

-لباس هات رو تو این چمدون بچرنت عمه، تاببینم چه خاکی تو سرم کنم، دس ن به صورت  
از اشک خیسش کشید و رفت از این همه حس حقارت و سرباری به اندازه ای سنگ رنت  
بودم که ح ن بغض گلوم نمی یکید که کمی سبک شم تمام لباس ها و وسایلم اون روز خلاصه  
شد توی یه چمدون سورمه ای... به چمدونم خریه شدم، باید از اول دلیل رفتارهای شوهر عمه  
ام رو میفهمیدم اما... اما من فقط ده سالم بود چه میفهمیدم رفتارها چه معن میده؟ من ح ن  
هنوز درک درس ن از رفتارهای بهزاد هم نداشتم با حالی زار از روی زم رنت بلند شدم و  
سمت آینه رفتم حوله رو از دور موهام باز کردم و با همون نمش تند تند شونه زدم و با یه  
کش موهام رو سری ع بستم و مانتو شلواری که جلو دست گذاشته بودم رو پوشیدم عمه  
داخل اتاق اومد و هنوز داشت اشک مریخت با دیدن عمه تو اون حال و اشک هاش، انگار  
که به یه تلنگر احتیاج بود که بغصم ترکید و بالاخره اشک هام روان شد عمه جلو اومد و بغلم  
کرد.

-عمه: عمه ات بمریه که شوهرش اینجوری میکنه، نمیدونم چش شده که حرف حرف  
خودشه

–رها: عیین نداره عمه منم دیگه باید مریفتم از عمه جدا شدم و با پشت دستم اشک هام رو پاک کردم از اینجا به بعد تازه اول بدبختیم بود، و من نمیدونستم کجا برم روسریم رو از روی تخت برداشتمو سرم کردم و چمدونم رو عمه برداشت و از خونه زدیم بریون نگاه خریه و اخر بهزاد از یادم نمریه که چطور خریه و عمیق نگاهم میکرد اصلا نمیفهمیدمش، حسی مثل نگران<sup>ن</sup> ین، دلتن گ و... توی نگاهش پیدا بود و شاید هم پشیمان<sup>ن</sup> از خونه خارج شدیم و عمه چمدونم رو توی صندوق عقب ماشینش گذاشت و سوار شدیم نمیدونو داشت کجا میبید منو فقط توی سکوت به خیابون هانگاه میگردم عمه هنوز داشت اشک مریخت اما چر<sup>ن</sup> بی نمیگفت جلوی ساختمون<sup>ن</sup> تقریبا فرسوده نگه داشت و پیاده شدیم انقدر اشفته و به هم ریخته بودم که حال پرسیدن اینکه کج ا مرییم رو هم نداشتیم ین حرف دنبال عمه راه افتادم و چمدونم رو

از صندوق عقب برداشت و سمت همون ساختمون رفت به

تابلوی رنگ و رو رفته سردر ساختمون نگاه کردم یتیم خانه ای ران اسم جاین بود که عمه من رو آورده بود، تاحدودی دوهزاریم افتاد که اوضاع از چه قراره و چه جور مکانیه همچنان پشت سر عمه مریفتم حیاط نسبتا بزرگ پر از دخی هاین که همه نوع س<sup>ن</sup> وجود داشت با ورود ما صدای پیچ دخی یا اومد که یکیشون به گوشم خورد گفت:

–به گمونم تازه وارد داریم ... قدمی بعدی رو پشت سر عمه برداشتم و دیگه صدا رو

نشیدم سمت اتاق که مدیریت بود رفتیم و روی صندلی نشستیم از حرفای عمه و اون

خانوم هی ی چ

نفهمیدم سردرد عجیب داشتم تا حالا اینجوری نشده بودم حس های دوگانه ای داشتم، مثلاً ناراحت بودم و بغض داشتم از این همه حس حقارت اما از طرفی خوشحال بودم که از دست آزار و اذیت های بهزاد خلاص پیدا کردم نمیدونم چقدر زمان گذشت که با عمه خداحافظی کردم و منو سمت اتاق راهنمایین کردنو گفتند شبایینجا میخوابم تازه با رفتن عمه به عمق تنهائین و این کسیمین بردم....

مریان: سرش رو پای رنت انداخته بود و ام اشک

نمربیخت به ساعت قهوه ای رنگ روی دیوار کافه نگاه کردم ساعت ۶ و ۶ و ۶ بود و هوا روبه تاریک دستمو دراز کردم سمت دست رها بردم دستش رو گرفتم

-مریان:خوین؟ لبخند پراز غمی زد و سرش رو به علامت مثبت تکون داد

-مریان:اگه الان چربی نمیگم چون واقعا حرفی برای گفتن ندارم

،باید تمام قصه ات رو بشنوم بعد کمکت کنم سرش رو باز به علامت مثبت تکون داد و گفت:

-رها:میدونم،هم رنت که برات تعریف میکنم یه جوراین سبک میشم خودش یه نوع کمکه دیگه لبخندی از این حرفش زد و گفت:

-مریان:برای امروز کافیه عزیزم قرار بعدی رو سعی میکنم زودتر بذاریم باشه ای

گفت و بلند شدم و همزمان با من بلند شد سمت صندوق رفتم که حساب کنم پول رو دستمگرفتم و رو به صندوق دار مبلغ رو خواستم که رها پیش دسن کرد و با دست

دیگه اش مانع من شد و زودتر پول رو حساب کرد هرچقدر که تلاش کردم نداشت و گفت که دفعه بعدی رو من حساب کنم تشکری کردم از کافه بریون اومدیم سمت ماشینش رفت و گفت:

-رها:دیگه هوا سردشده و زودتر شب میشه اگه میشه قرارهامون رو یکم زودتر بذاریم که موقع ب رگشت به شب نخوریم -مریان:باشه فکر خوبیه  
-رها:بیا بریم مریسونم

-مریان:مرش مزاحمت نمیشم مسریم دوره

-رها:مراحمی عزیزم بیا سمت ماشینش رفتم و دررو باز کردم سوار شدم هم رنت که نشستم قطره های بارون<sup>۷</sup> شروع به باریدن کرد ...

مسیح: به هوای اینکه دوباره مریانه که زنگ زده سریع ا جواب دادم:

-مسیح:جان م

-دایانا:جونت سلامت عشقم ،سلام مثل تایری که پنچر شده باشه شدم و گفتم:

-مسیح:سلام

-دایانا:مسیح من دلم واست خیلی تنگ شده به سخن گفت م:

-مسیح:منم همینطور

-دایانا: این پسره دست از سرم بر نمیداره کمی به صدام چاش<sup>ن</sup> ن عصبانیت اضافه کردم و گفتم:

-مسیح: کدوم پسره؟

-دایانا: هم رنت خواستگارم دیگه

-مسیح: مگه جواب رد بهش ندادی؟

-دایانا: ام راستش بابا فع لا چر<sup>ن</sup> یی نگفته بهش

-مسیح: چرا؟

-دایانا: چون تو هم کاری رو پیش نمیی

-مسیح: پس برو با همون پسره ازدواج کن .

تلفن رو قطع کردم دیگه واقعا خسته شده بودم از این بازی مسخره و کثیفشون، بیخیال فهمیدن نقششون شدم البته اگه اون بیخیال من شن .

ین توجه به گوشیم که برای بار هزاروم زنگ میخورد بلند شدم و رفتم پای رنت...

مریان: توی طول مسری با حرف های عادی سییی

شد نمیخواستم دوباره به گذشته بیمش به اندازه کا<sup>ن</sup>ق امروز فشارروش بود و نمیخواستم بیش یازاین اذیت شه با ادرش که بهش داد جلو خونمون ایستاد اونم

مثل همه کساین ک ه

نمیدونس نت خونمون کجاست بهت زده و متعجب فقط نگاهم کرد ،لبخندی زدمو تشکر کردم و پیاده شدم با تک بوق محله رو ترک کرد بارون هنوز نم نم میبارید درروباکلیدباز کردم و اروم رفتم داخل

،کفش هام رودراوردمو درروباز کردم که با بابا رو به رو شدم

-بابا:خوبه دیگه ی ن صاحب شدی ،بیخی مری بیخی میای ،ما هم اینجا غاقیم که مارو به هیچ حساب میک ن و یه خیو اجازه نمیگیری

-مریان:سلام،بخشی د

-بابا:کجا بودی؟

-مریان:این ترم درسم اینه که یک بیماری رو درمان کنم و هربار بای د گذارش وضعیت بیمارم رو به استادم بدم ،الان هم پیش همون بیمارم ودم

-بابا:از گ تاحالا دک یشدی که ماخیی نداریم

-مریان:هنوز دک ی نشدم ،دارم درسمو میخونم

-بابا:کاری نکن که کاری کنم درس و دانشگاهت رو ببوش بذاری کنار به بابا نگاه کردم

-مریان:اخه چرا ،مگه من چیکار کردم که انقدر منو اذیت میکن ر نت؟چرا

من رو به حال خودم نمیذارین؟



با شنیدن حرف های سمیه مات و بهوت همونجا

خشکم زد وای خدایا، تا الان همه یچ رو به حساب این گذاشته بودم که درست میشه، حالا چه خاکی تو سرم کنم بغض بدی به گلوم چنگ زد همونجا کنار در روی زم ر نت افتادم خدایا چرا به دادم نمریش، چرا منو نمیبینی<sup>ن</sup>؟ بس نیست انقدر عذاب کشیدم، پدرم که منو نمیبینه، خدایا تو به من نگاه کن، تو یه فریچ کن، من بدو ن مسیح نمیتونم خدایا اشک هام دونه دونه روی صورتم مریخ نت و حالم هر لحظه بدتر میشد در رو بستم و قفلش کردم و سمت تختم رفتم باهمون لباس ها روی تختم افتادم و به اشک هام اجازه باریدن دادم گریه میکردم از خدا کمک میخواستم نفهمیدم گ خوابم برد و ق ن چشمم رو باز کردم و به پنجره نگاه کردم هوا تاریک بود و ابری از تخت پایر نت اومدم و سمت کیفم که روی زم ر نت بود رفتم موبایلمو از کیفم دراورددمو به ساعت نگاه کردم چشمم با دیدن ساعت ۴ تا شد من فکر میکردم یگ دو ساعته خوابم اما ساعت اونیم صبح بود شدیداً گشنه ام بود بخصوص که شام هم نخورده بودم در اتاق رو باز کردم سمت سرویس رفتم، بعد از عملیات مربوطه دستو صورتم رو شستم و وضو گرفتم از سرویس بریون اومدمو به اتاقم برگشتم لباسای دیشین رو دراورددمو راح ن پوشیدم، مقنعه و چادر نماز رو سرم کردم و قامت بستم بعد از خوندن نماز و درددل هاین که با خدا کردم آرامش عجیب بهم تزریق شد طبق عادت این چند وقتم از خدا کمک خواستمو ازش خواستم یه راهی جلو پامون بذاره بعد از خوندن نماز سمت اشی<sup>ن</sup> بخونه رفتم و کمی صبحانه خ ودم به اتاقم برگشتم و روی تختم نشستم قفل گوشیم رو باز کردم و به دوتا پیام دیش ب مسیح نگاه کردم

-مسیح: مریان، عزیزم بیداری؟ دوباره ساعت یکونیم پیام داده بود



-مسیح: میخواستم باهات حرف بزوم، بخواب فدات فردا میبینمت شبت بخری .

ای خدا نگاه کن، ح ن با دیدن پیام هاش هم بهم  
ارامش میده خدایا نذار این ارامش به آشوب تبدیل شه پنجره رو باز کردم به آسمون ابری  
که کم روشن میشد نگاه کردم خریه به آسمون بودم و غرق در گذشته اون چشمان که

شبه دوگویی قهوایه اون صداس که وق ن صدام میکنه ح س میکنم قشنگ ترین  
اسم دنیا رو دارم انقدر غرق در فکر مسیح بودم که نفهمیدم گ هوا روشن شد با  
حس سرما پنجره رو بستمو دس ن به دماغ از سرما قرمز شده ام کشیدم بلندشدم  
وسمت اینه رفتم موهامو بستمو لباس هامو پوشیدم کیفو کتابم و گوشیم رو برداستم و  
از خونه خارج شدم به ساعت موبایلم نگاه

کردم، ساعت هفت بود تا رسیدن به دانشگاه خیلی راه بودو منم زمان زیادی داشتم پس  
تصمیم گرفتم تا جاین که میتونم پیاده راه برم تقریبا نصف راه رو پیاده اومده بودم فکر این  
ازدواج اجباری و مسیح داشت دیوونه ام میکرد خیلی درد بدیه کسی رو بخوای و نتونی بهش  
برش هیچوقت فکرشو نمیکردم که به درد عشق دچار شم هوای اول صبح سرد بود دستام رو  
توی جیب سوی کسرن که روی مانتوم پوشیده بودم کردم و چشمم رو به قدم هام دوختم  
همه این فکر هایه طرف، فکر بازوی مسیح توی دست اون دخ یه طرف انقدر دغدغه فکری  
توی این مدت سراغم اومده بود که این موضوع رو فراموش کرده بودم نمیدونم چطور شد حالا  
یادم افتاد حس میکنم مغزم داره قاط میکنه کم کم دارم دیوونه میشم به هر دردی مر نینم

بسته هست، چرا اون مردک نباید پول به این زیادی رو قبول کنه و من رو بخواد؟ شاید انقدر پولداره که دیگه نمیدونه با این پول چیکار کنه ای خدا یه راهی نشونم بده به ساعت موبایلم نگاه کردم، دیگه نمیشد بقیه راه رو پیاده برم و گرنه به کلاس نمیرسیم یه تاکسی گرفتم به دانشگاه که رسیدم کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم همون لحظه گوشیم زنگ خورد.

مسیح: صبح با صدای متینا که میگفت:

-متینا: مسیح پاشو دیرم میشه ها از خواب بیدار شدم دس ن به چشم هام کشیدمو با چشم های نیم باز بهش نگاه کردم و گفتم:

-مسیح: چیه جوجه کله سحر جیک جیک میک ن خوب خودت برو

-متینا: صد دفعه گفتم واسه منم یه ماش رنت بگیرین که انقدر جیک جیک نکنم. یهو یاد مریان افتادم، اگه من تو رو نمیرسوندم پس

چجوری مریانو میدیدم دلم به هم رنت دیدن اول صبح ها خوشه که با دیدنش انرژی میگیریمو مریم سر کار بلند شدمو گفتم:

-مسیح: خیلی خوب تو برو پای رنت تا پنج دقیقه دیگه مییمت غرغر کنان کولشو روی زم رنت میکشیدو از اتاق بریون رفت سمت سرویس داخل اتاقم رفتم و دست و

صورتم وشستم وبا حوله خشک کردم از سرویس بریون اومدم وموهامو شونه زدم سمت

رگال رفتم یهکت و شلوارمشگ و بلوز سورمه ای پوشیدم و ساعت رو مچم بستم  
 کمی عطر زدم گوش و سوئیچ و کیف

پولم رو برداشتمو از اتاق زدم بریون متینا با دیدنم بلند شد و سون کشیدو گفت  
 -متینا: واسه یه سرکاررفنت اینجوری تبپ مرئی ن و با ادکلنت دوش میگیری شب  
 عروسیت چیکار میکنی؟ ازاین حرفش لبخندی روی لبم نشستو با شیطنت گفت م:  
 -مسیح: اونش دیگه به خودم مربوطه بچه بیا بریم ج.

خندیدو لبش رو به دندون گرفت و پشت سرم راه افتاد سوار ماش رنت شدیم و سمت  
 دانشگاهش حرکت کردیم کاش بشه حداقل برای چندلحظه الان ببینمش دیروز گفت باز  
 ماجرای جدید پیش اومده پووف این مدتم پر شده از موضوع جدید، زندگیم ازیک نواخت  
 بودن

درومده اما جاشو به اس یس داده ترس و اس یس از دست دادن مریان تا الانش  
 بخاطر مریان و سرایطش صیی کردم اما دیگه داره کم کم صییم تموم میشه با صدای  
 متینا رشته افکارم پاره شد -متینا: مسیح من از عمو می یسم متعجب ازاین حرفش و  
 یهوین بودنش سمتش برگشتم و نگاهش کردم

-مسیح: واسه یچ می یش؟ ترس داره مگه؟

-متینا: آره اونا مثل ما نیسن ن، یه جوراین خطرناک به نظر مریسن حس میکنم به  
 هیچکسی رحم نمیک ن ن

-مسیح: چر<sup>ن</sup>یی میدو<sup>ن</sup>  
ن که نمیخواهی به من بگ؟ منظورت از اینکه

خطرناکن و رحم نمیک<sup>ن</sup> نت چیه؟

-متینا: نه بخدا فقط اونچه که حس کردمو بهت گفتم، من میگم بیخیال فهمیدن هدفشون شو این دایانا رو دکش کن بره

-مسیح: دیروز گو<sup>ش</sup> رو روش قطع کردم و هرچقدر که زنگ زده جوابش رو ندادم دیگه به اینجام رسونده، به حدی کنه هست و آدم رو کلافه میکنه که خودمم بیخیال فهمیدن نقششون شد م....

متینا: مدتی ماما همش میخواست ازت بییسه جریان شماها یچ شد اما هر بار که میخواست ازت بییسه چر<sup>ن</sup>یی مانعش میشد -مسیح: به ی که نییسید چون واقعا حوصله این بحث رو ندارم

-متینا: راس ن

-مسیح: هوم؟

متینا: مثل اینکه ماما یه خواب هاین رو برات دیده -مسیح: واسه

من؟

-متینا: اهوم

-مسیح: چه خواباین؟

با شیطنت و لبخنده گنده ای گفت:

-متینا: دخ ی یگ از خانوماین که توی مهمو ن های خرییه اشون هست رو واست پسند کرده ، به من گفت که فعلا بهت نگم ، و لی من طاقت نیاوردمو گفتم ازهم ر نت الان بهت بگم که اگه تو عمل انجام شده قرار گرف ن سقف رو روی سرمون خراب نک ن دیگه جلوی دانشگاه رسیدیم و پارک کردم و بدون اینکه اجازه بده حر ن ق بزنم پیاده شدو رفت ای خدا از دست این مامانا کارا و بدبخ ن و ماجراهای خودم کمه که مامانم اضافه شد اخه الان وقت ای ن کاراست؟ از دور برگردون پایی نت تر دانشگاه توی همون بلوار دور زدم و داشتم از اون طرف به جلوی دانشگاه نگاه میکردم که مریان رو دیدم داشت مریفت طرف در دانشگاه سری ع کنار پارک کردم گوشیمو از روی داشت برد برداشتمو بهش زنگ زدم گوشیم رو که روی گوشم گذاشتم همزمان به م ریان و کاراش خریه شدم کنار درایستادو دست ش رو داخل کیفش بردو گوشیش رو برداشت جواب داد

-مریان: سلام صبح بخری

-مسیح: سلام عزیزدلم صبح توهم بخری

-مریان: خوین ؟

-مسیح: اگه روتو بر گردو<sup>ن</sup> بینمت عالی میشم متعجب بر گشت اما منو نمیدیدو  
 اطراف رو نگاه میکرد  
 -مریان: کجاین مگه؟

-مسیح: درست رو به روت، دارم میبینمت، بیا این ور خیابون  
 -مریان: مسیح اگه کسی مارو با هم ببینه خیلی بد میشه برام  
 -مسیح: بیا کسی نمیبینه  
 -مریان: اما..

-مسیح: بدو منتظرم بدون اینکه اجازه حرف زدن بهش بدم تماس رو قطع کردم هم رنت  
 حجب و حیاشه که منو کشته تا رسیدن به این ور خیابون فقط نگاهش میکردم مثل اینکه  
 تازه ماش رنت رو دید زودی سمت درشاگرد اومد اما دررو باز نکردواز شیشهکه پایر  
 نت بود کمی به جلو مایل شدو لبخندی زدو گفت:

مریان: متعجب که به گوشیم نگاه کردم، نداشت

اع یا<sup>ن</sup>ض کنم قطع کرد به اون ور خیابون نگاه کردم، اما بوطه های بلند ماب رنت بلوار  
 نمیداشت چر<sup>ن</sup>یی رو ببینم سمت اون طرف خیابون رفتم، تازه تونستم ماشینش رو ببینم

اخه این طرف خیابون کمی ارتفاعش نسبت به طرف مقابلش پای ر نت تر بود از شیشه ماشینش که پای ر نت بود سرم رو کمی جلو بردمو گفتم:

-مریان:سلام

-مسیح:سلام عزیزم چرا نمیشی ن ؟

-مریان:می یسم کسی بیینه و دیرم شه

-مسیح:اینجوری که تو وایسادی ممکنه کسی بیینه بیا دیرت نمیشه .

راست میگفت سوار شدم و در بستم که ماهر نت رو روشن کردو گازش رو

گرفت سمتش چرخیدم و گفت م -مریان:مسیح

-مسیح:جون دل مسیح ،عشق مسیح

ته دلم خالی شد و سرم رو پای ر نت انداختم خنده ارومی کرد و گفت:

-مسیح:بگو عشقم همونجور که به کیفم چشم دوخته بودم گفتم:

-مریان:دیرم میشه کجا مریی ؟

-مسیح:تا عصری بخوام صیی کنم دلم اروم نمیشه دیگه نمیتونم منتظر بمونم دو خیابون

بالا تر توی یه فرغ پیچیدو توی کوچه ای زیر درخ ن بزرگ که سایه اش کل ماشیش رو

میگرف ایستاد و ماشینش رو خاموش کرد سمتم چرخید و گفت:

-مسیح:بگو

خواستم اذیتش کنم گفتم:

-مریان: چیه بگم؟

چشماشو ریز کردو نگاهم کرد

-مسیح: می‌گ یا نه؟ سرفه مصلح ن کردم تو ی جام کمی جا به جا شدم، خنده ام

گرفته بود ولی خودمو کن یل کردم و گفتم

-مریان: د و تا خیی داریم یکیش که با دیدنش خودم کلی کیف کردم و دومی تا حدی

حالمو گرفت کدومو بگم؟

-مسیح: خوبه روبگو با تعریف کردن نقشه ام وکت هاینکه مهرداد خورد لحظه ای لبخنداز روی

صورتم پاک نمیشد حس تنفری عجیب نسبت به این ب‌سر پیدا کرده بودم عجیب بود توی

ای ن مدت خیلی کم، این حس تنفر رو نسبت بهش پیدا کردم شای د چون میخواد عشقمو

ازم بگریه، شاید چون اینجوری زندگیمو آشوب کرده اینجوری ازش متنفرم البته، شاید که نه

حتما همینطوره یا مسیح نگاه کردم که با دقت به حرف هام گوش میدادو اونم با شنیدن

حرف هام لبخند مرید حرف هام که تموم شد د سری ع گفتم:

-مسیح: کاش اون کتک ها رو از من میخورد اومدم حر ن ق بز نم که گفتم:

-مسیح: خوب خیی بدی که گف ن چیه؟ نفس عمی ق کشیدم و با یاداوریش

لبخند لحظه پیشم از لبم پاک شد رومو سمت پنجره گرفتم و گفتم:



-مریان: من با پدرم صحبت کردم راجب همون صد ملیون که گفتن مسیح سری ع گفت :

-مسیح: خوب یچ شد؟ قبول کردن؟ سرموبه اطراف تکون دادم و گفتم:

-مریان: بابا اول گفت با مهرداد صحبت میکنه اما چند دقیقه بعدا ز اون دعوی ب ر نت مهردادو اون اهالی کوچه بابا باهاش حرف زده مثل اینکه قبول نکرده و گفته همون که گفته یع... یع... نظرش عوض نمیشه با صداین که اومد ترسیده ح ر نت بلندی کشیدم و سمت مسیح برگشتم با دیدن مشتش که روی فرمون ماشینش بود متوجه شدم از عصبانیتش مشتش رو روی فرمون کوبیده دستم رو روی قلبم که از ترس تند مر نید گذاشتم سمتم برگشت و با دیدنم حالت چشماش که عصین بود یهو جاشو به نگران دادو گفت:....

-مسیح: مریان، خوین؟ چرا رنگت پرید عزیزم؟

-مریان: هی یچ ترسیدم... خوبم

-مسیح: ببخشید، دست خودم نبود مرد نیسن حالمو درک کن، یکیو از جونت پیش ی بخوای اما نتوون قدمی پیش بذاری زیر نگاه گریاش داشتم ذوب میشدم نمیدونم این

حجم از خجالت از کجا یهو به من القاشد سرم و پای ر نت گرفتمو گفتم: -مریان: من درکت میکنم مسیح، حال من بدتر از تو نباشه به یتر از تو هم نیست شب و روزی نیست که

ماجراین تازه نداشته باشم و دعواين نکرده باشم به هر دري مر نینم بسته هست ديگه کم کم دارم نا امید ميشم .

نفس عمی ق کشيدم و سرم رو بالا گرفتم و به مسیح که خريه نگاهم ميکرد چشم دوختم

-مسیح: هيچ وقت حق نداری ناامید ب سی تاوق ن که زنده ام نمیذارم همچ ر نت

حسی سراغت بیاد ،تالان اگه پاپیش نداشتم به

امید درست شدن سیسرايپت بود ولی ديگه تحمل ندارم هول کرده گفتم:

-مريان: ميخواي چيکار کن؟

-مسیح: کاری که از اولش باید ميکردم ماش ر نت رو روشن کرد و حرکت کرد

-مريان: مسیح من می یسم ،اوضاع ازای ن که هست بدترنش ه

-مسیح: نه خانومم ازاین بدتر نمیشه، يع ن نمیذارم که بشه از حرفاش اروم شده بودم

،شاید هم ازاینکه کنارش بودم و اينجوری حرف مر نید اروم بودم ،ازاینکه يه حامی دارم که

انقدر منو ميخواود...

جلو دانشگاه اون ور خیابون ایستاد

-مسیح: اینم بخاطر ضيق وقت شما و گرنه يه صبحونه مهمونت ميکردم لبخندی زدمو

گفتم:

-مريان: مرش ،صبحونه هم ر نت ارامشيه که اول صبح بهم دادی تند خداحاف ن ظ

کردمو پیاده شدم و سمت دانشگاه پا تند کردم و ديگه به پشت سرم نگاه نکردم

سخته بخوام حرف دلمو راحت بهش بگم، اینکه چقدر دوستش دارم، یا از هم رنت حرف های چند لحظه پیشم دست خودم نیست قلبم یهو شروع میکنه به تندزدن و دیگه نمیتونم بهش نگاه کنم برای هم رنت منتظر نشدمو سری ع پیاده شدم دستمو روی قلبم گذاشتم و نفس عمیق

کشیدم گوشیمو از کیفم درا وردهم، تمام طول مکالمه ما بیست دقیقه شده بود اما بودن با مسیح برای من ح ن یک دقیقه، یک دنیا بود... سمت کلاس تقریباً پرواز کردم استادداشت مریسید به کلاس که زودتر خودمو رسوندم به نگاه سرسری به بچه ها

انداختم و به تیکه اون پسر که بهم گفت ظهر بخری هم توجه نکردم و کنار متینا و رویا نشستم و لحظه ای بعد استاد وارد کلاس شد مسیح: حرفشو زد و منتظر جواب نشد و کیفشو برداشت و سری ع رفت با لبخندی از حرف چند لحظه پیشش روی لبم اومده بود به رفتنش نگاه کردم ماش رنت رو که روشن بود رو حرکت دادمو سمت کارخونه حرکت کردم با یادآوری حرف های مریان و اتفاق هاین که ی افتاده لبخند از روی لبم پاک شدو جاشو به کلافگ داد دیگه

نمیتونم دست رو دست بذارمو همینجور به پنهان موندن این ارتباط ادامه بدم باید کاری میکردم تا دیر نشده، هرچند تا الانشم زیادی صبی کردم و دیر شده با هم رنت فکرو خیال ها بود که به کارخونه رسیدم کت و کیفم رو برداشتمو سمت ساختمون اصلی قدم برداشتم بدجوری فکرم درگری بود هرچقدر فکر میکردم جز این راه، راه دیگه ای نداشتم تصمیم رو گرفتم، باید هرطور شده امروز کاری میکردم از پله ها بالا رفتم، من سی بلند شدو با لبخندی بزرگ گفت:

-روز بخری اقای کیانمهر

-مسیح:سلام خانوم بفرمایید سمت اتاقم رفتم وپشت مرئی م نشستم ، چندی بعد در اتاق زده شد و مش قربون با سی نن چای همیشگیش وارد اتاق شد چاین رو گذاشت اما نرفت تشکری کردم و سرمو بالاوردمو نگاهش کردم سی نن رو توی دستاش گرفته بود و اون کلاه سفیدسرش رو پای رنت آورد -مسیح:جانم مش قربون اتفاق افتاده؟

-مش قربون: روم سیا آقا عرض داشتم

-مسیح:دور از جونت،بیایینجا بش رنت اومدو به مبلی که اشاره کردم شست

-مسیح:جانم در خدمت م

-اقا من به معاونتون تقاضای وام دادم اما قبول نمیکنه

-مسیح:چرا قبول نمیکنه؟

-میگه ظرفیت فعلا تکمیل

-مسیح:چقدر وام میخوای مش قربون؟ رنگش یهو باز شدو خوشحال گف ت:

-واسن جهر نییه دخ یم میخوام آقا ۱۰ ملیون خواستم دسته چکم رو از کشو مرئی دراوردم و مبلغ ۱۰ ملیون نوشتم و امضا زدم چک رو از دف یچه اش جدا کردم بلند شدمو سمتش رفتم -مسیح:بیای مش قربون این نه وامه و نه قرض

-پس این چیه اقا

-مسیح:فک رکن هدیه هست

- الهی پری شری پسر م، الهی هر یچ از خدا میخوای بهت بده

، الهی دست به خاک بز ن طلا بشه... مدام پشت سر هم دعا میکرد و شکر میکرد  
لبخندی زدم و گفتم که کاری نکردم کلی

تشکر کرد و از اتاق خارج شد سمت مر نی برگشتم و یکم از چایم روی  
خوردم و داشتم به کارام رسیدگ میکردم که دراتاق زده شد و من کسی وارد شد به  
من کسی نگاهی گذرا انداختم، انگار برای عروش اومده بود، یع ن یچ چه وضع سر  
کاراومدنه؟ اروم با کلی ناز که به نظرم خیلی مسخره و حوصله سر بر بود پرونده ای  
رو سمتم گرفت:

- بفرمایید اینارو باید امضا کنید سری تکون دادمو به خیالم الان مریه اما ایستاده بود

یه تای ابرومو بالا دادمو سرد نگاهش کردم و گفتم

- مسیح: تموم که شد میگم بیاین بیید باز با همون ادا  
اطوار باشه ای گفت و رفت.

برگه ها رو با دقت نگاه کردم و امضا کردم، دکمه

تلفن رو زدمو گفتم من کسی بیاد که پرونده رو ببینه با دیدن من کسی یاد دایانا میوفتادم که  
چطور اون همه ارایش میکرد پوووف کلافه ای کشیدم خسته شده بودم این روزا خیلی خست  
و کلافه ام، تا اوضاع روبه راه نشه فکر کنم وضعیت من هم رنت باشه ساعت حدود های ۲ و  
نیم بود که متینا زنگ زد و گفت خودش رفته خونه و منم تخت گاز راندم تا خونه مریان:  
استاد وارد کلاس شد همه

ساکت شدند سقوله ای به پهلوم خورد سمت رویا برگشتم و اروم گفتم:

-مریان:اروم چیه ؟

-رویا:اون عاشق دلخسته اومده ها ی

-مریان:کیو میگ؟

-رویا:یه نظر به سمت چپتون بیاندازین متوجه میش رنت به استاد نگاه کردم داشت روی وایت برد چر نیی رو مینوشت رومو سمت چپ که رویا گفت برگردوندم که با نگاه سعیدی رو به رو شدم ناخداگاه اخی میان ابرو هام نشست سمت استاد برگشتم و سعی کردم به درسم گوش کنم ،اما نگاه خریه سعیدی نمیداشت تمرکز کنم . . . کلاس اول و دومون هم تموم شد و رویا گفت بریم یه اب میوه بخوریمو بع د برسوندمون خونه بعد خ وردن ابمیوه که رویا حساب کرد سمت خونه برگشتیم اول منو رسوندن چون مسری رویا و متینا تقریبا یگ بود دیگه برام مهم نبود کسی بدونه خونه ما کجاست و کدوم محله هست تا اینجا کساین که فهمیدن درسته اول کمی جا خوردن ،اما باهام موندن و این یع نن واقعا من برای خودم میخوان خصوصا مسیح... دررو با کلید باز کردم دس ن برای رویا و متینا تکون دادمو رفتم داخل داشتم کفشام و درمیاوردم که صدای سمیه رو شنیدم که گویا با پدرم حرف مر نید -سمیه:آرمان یکم سیاست داشته باش این راهش نیست ،تو که زور ب گ این دخ ی بدتر لچ میکنه...

-بابا:خدا شاهدده وق ن میبینم بخاطر این موضوع چقدر اذیته دلم کباب میشه منم پدرم ،اما چاره ای ندارم ،مریان رو هم دیریا زو د باید شوهر بدم... پوزخندی با شنیدن این

حرف روی لبم نشست، چن پدر خوب و مهربون کفشام رو دراوردمو رفتم داخل سلامی کردم یگراست سمت اتاقم رفتم..

مسیح: به خونه که رسیدم مامان نبودو

بتول گفت متینا داخل اتاقشه بجز صدای اشیایی بتول

خانوم صداین نمیومد از پله ها بالا رفتم و یگراست سمت اتاقم رفتم، کت و شلوارمو

دراوردم ویه تی سرت مشکو شلوار سفیدی پوشیدم گوشیمو از جیب شلوارم که روی

رخت آویز گذاشته بودم دراوردمو سمت تختم رفتم روی تخت دراز کشیدم و یه زنگ

به مسعود زدم، چند روزی بود که ازش بیخیم بودم صدای بتول خانوم باعث شد گوشیمو

روی تخت بذارمو بلند شم برم پای رن ت - مسیح: بله بتول خانوم؟ از روی مهجر های بالا

به پای رن ت نگاه کردم

-بتول: خانوم هم اومد بیاین ناهار سری به علامت باشه تک و ن دادمو از پله ها پای

رن ت رفتم بوی قورمه سیی تمام خونه رو

برداشته بود سمت اشیایی خونه رفتم و پشت مرئی نشستم مامان و متینا هم اومدن با مامان

و متینا سلام کردم اونام نشستن بعد ناهاراز بتول تشکر کردم سمت سالن رفتم روی

کاناپه جلوی ن وی نشستم و پام رو روی پام انداختم، کنیل رو برداشتمو روشنش کردم

که همون لحظه مامان اومدو کنارم نشست به مامان نگاه کردم که با لبخند و چشمانی که

نشان از خیبی میداد که خواب هاین برام دیده نگاهم میکرد خودمو به یین خیبی زدمو

گفتم:

-مسیح: چرایی شده؟

-مامان: دیگه وقتشه برات آسترنت بالا بزنم خندیدمو رومو سمت ن وی گرفتمو گفتم:

-مسیح: پس بگو چرا اینجوری نگاهم میکنی از سر ناهارتالان

-مامان: پسرم دیگه بچه نیسن که ماشالله بیست و هشت سالته باید به فک ر آیندت باشم یا نه؟

-مسیح: من که حریق نزدم مامان گوشیشو از کیفش بریون آوردو روشنش کردو بعداز کمی وررفنت باهاش گوشیشو طرفم گرفت متعجب به گوش و بعد به مامان نگاه کردم

-مامان: نظرت راجبش چیه؟ خنده ام گرفته بود کمی به موبایلش نگاه کردم به عکس

دخی که سرتا پامشگ پوشیده بود -مسیح: مامان کسی از اقوامشون فوت شده؟

مامان متعجب بگفت:

-مامان: واه، نه چرا؟

-مسیح: اخی این سرتا پامشگ پوشیده، میدونی مشگ دوست ندارم، سفید

دوست دارم نتونستم جلو خندمو بگیرم مامان به شوخی یه دونه زد پس کلم و

گفت:

-مامان: نظرتو پرسیدم



بیخیال سمت ن وی برگشتمو گفتم:

-مسیح: به چشم خواهری خوبه... مبارک صاحبش باشه

-مامان: یع ن نپسندیدی؟ نکنه کسه دیگه ای رو میخوای؟ اروم از گوشه چشم به مامان

نگاه کردم، حس کردم سسرایطم برای گف ن ت به وجود اومده، پس تا تنور داغه باید

نون رو بچسپ ونم مامان مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-مامان: چرا حرف نمر نی ن؟

-مسیح: بگم؟

مامان هم از رفتارم خنده اش گرفته بود اما

میخواست خودش رو جدی نشون بده گفت:

-مامان: بگ و

-مسیح: اگه میخوای واسم زن بگری، او ن رو بگری که میخوامش مامان دوباره خواست یگ

بزنه پس کلم که خودمو عقب کشیدم -مامان: منو مسخره کردی بچه؟

-مسیح: نه به جون مامان راست میگم مامان کمی فکر کرد و گفت:

-مامان: من می شناسمش؟ کیه؟ اروم طوری که فقط مامان بشنوه گفتم:

-مسیح: هم کلاش متیناس ت

-مامان: یع ن ۲۰ سالشه؟

-مسیح: نه ۲۲ مامان یه حساب سرانگش ن کرد

-مامان: خوب اختلاف سنیتون خوبه، بینم خوشکله؟ پدرمادرش یچ آدم حساین ان؟ خودش یچ دخی خوییه؟

-مسیح: مامان اگه بد بود من میخواستمش؟ اگه سلیقم ازای ن

دخ یا بود همون دایانا رو میگرفتم... اما مامان این دخی فرق میکنه

، ساده ست، حرمت حالیشه، واسه خودش ارزش قائله که

اونجوری لباس میپوشه، حجب و حیا داره، هنوز دست به ابرو هاش نزده مامان اونم تواین

دورو زمونه... چشماش مامان، باید بینیش..

همینجور غرق در فکر مریان و توضیح برای مامان بودم که با حرف مامان متوجه شدم که

چیا گفت م:

-مامان: حیا کن پسر جلو من لاعقل... خندیدم که گفت

-مامان: متینا میدونه؟

-مسیح: ن ه

-مامان: چه مدته که این دخیو میشناس؟ من باید مطمئن شم دوست داشتنت نسبت

بهش واقعیه، ازاین حس های زودگ ذر نباشه که سنگ رو یخ شم متعجب به مامان

نگاه کردم و گفتم:

-مسیح: دستت درد نکنه مامان چنددفعه تا حالا عاشق و فارغ شدم که راجبم اینجوری فکر کردی

-مامان: من باید تمام جوانب رو در نظر بگیریم پسرم

-مسیح: خلاصه اگه میخوای برام زن بگیری، من فقط هم رنت یگ رو میخوام... یه جوراین توپ روت و زم رنت مامان انداختم و خودمو کنار کشیدم... درس اول زندگی، سیاست باید بدونن چطور با طرف مقابلت حرف بزنی که نه نیاره و خودش پیگری شه مامان کمی فکر کرد و گفت:

-مامان: باشه پسرم پس تو آدرس خونشونو شمارشونو بده که من یه قرار بذارم....

مریان: سمت اتاقم رفتم و لباس هامو عوض

کردم تا او دم بریون بابا برگشته بود مغازه رفتم داخل

اشی نیکونه، دس ن به قابلمه زدم هنوز گرم بود، کمی از سیب پلوی ن که درست کرده بود کشیدم و با ماست سروع کردم به خوردن سمیه هم داخل آشی نیکونه نشسته بود و به من نگاه میکرد، بیتوجه بهش به خوردنم ادامه دادم که گفت:

-سمیه: فکر هاتو کردی؟ بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-مریان: راجب؟

-سمیه: مهرداد

قاشق رو توی بشقاب کوبیدم و رو بهش گفتم

-مریان: بب ر نت میتو ن یه غذا رو کوفتم ک ن، مگه من قبلا نظرمو به شماها نگفتم به بابا هم بگو من هنوز سر حرفم هستم یا پولو قبول کنه یا من یه کاری دست خودم میدم، میدونید چه خودک سی کنم چه فرار جفتش باعث بدنامیه براتون پوزخندی روی لبم نشستو رو بهش گفتم :

-مریان: آخه توهم آبرو برات مهمه واسه هم ر نت گفتم نگاهم رو ا ز صورت عصبیش گرفتمو بشقابم رو داخل سینک گذاشتم و سمت

اتاقم برگشتم گوشیمو از کیفم دراوردمو به رها زنگ زدم گفت ساعت چهار همون کافه منتظره به ساعت نگاه کردم سه و رب ع بود تا چهار یکم میتونستم اس یاحت کنم کمی روی تخت دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم و به تصمیمی که گرفتم کمی دو دل بودم برای تصمیمی که داشتم و هنوز به قطعی شدنش خی لی مونده ب ودو دعا میکردم که یه فریج چر نی بشه که این تصمیم رو عملی نکنم، خدایا خودت به حال م نگاه کن... تا چشم چرخوندم ساعت ۴ شد، بلند شدم و لباس از همون لباس های همیشگیم پوشیدم کاش یه مانتو میخریدم، اینا دیگه خیلی رنگ و رو رفته شدن لباس هامو پوشیدم موهامو دوباره باز ک ردمو بستمشو ن شال زرشگ پوشیدمو کیف و موبایلمو برداشتمو از اتاقم زدم بریون

-سمیه: کجا؟

-مریان: کاردار م

-سمیه: تا قبل از ۶خونه باشیا امشب میان اینجا

-مریان: دوباره؟؟؟ مگه نمیگم ولم کن رنت؟ باشه خودم میگم بهشون کیفمو توی مشتم گرفتم و به حرف های سمیه توجه نکردم سمت همون زن که بچه هاش یتیم شده بودن و خونشون چند خونه پای رنت تراز ما بود رفتم در زدم بعد از لحظان زن با چادری مشکو سفید جلو در اومد

-مریان: سلام

-سلام بفرمایی د

-مریان: من همسایه کناریتون هیتم چند خونه بالاتر ام...یه لحظه پول رو از کیفم که توی پاک ن گذاشته بودم دراوردم

-مریان: بفرمایی د

-این چیه خانوم؟

-مریان: برای شماست زن توی چشم هاش اشک جمع شدو روی پله اولی جلوی در نشست کنارش رفتم و دستمو روی شونه اش گذاشت م:

-مریان: خانوم حالتون خوبه؟ زن دس ن به صورتش کشیدو گفت:

-هم رنت چند لحظه پیش بود که داشتم از خدا کمک میخواستم

،بچه هام گرسنه بودنو چر نی نداشتم که بهشون بدم لبخندی زدمو گفتم:

-مریان: این پول رو از من قبول کنید پول رو از دستم گرفت و بلن د شد.

-ایشالله هر یچ از خدا میخوای بهت بده تا عمر دارم دعوات میکنم توی دلم گفتم، خدا فقط  
 ۴سر مهرداد رو از من دور کنه خیلی تعارف کرد که برم داخل، تشکری کردم گفتم که  
 دیرم شده خیلی دعا کرد و منو بدرقه کرد خدایا به راس ن که حواصت به همه بنده هات  
 هست، حکمتت رو شکر... ازاینکه نذرموادا کردم انگاری

سبک شدموغرق لذت سمت کافه همیشگ حرکت کردم

،ساعت حدودای ۴و نیم بود که رسیدم در کافه رو باز کردم کافه دار طبق معمول به  
 گرمی خوش آمد گفت و تشکری کردم سمت

رها که پشت همون مر ن ی

ی همیشگ نشسته بود رفتم

-مریان:سلام عزیزم دیر کردم؟ دستمو به گرمی ف ۴سردو گفت:

-رها:نه منم تازه اومدم هر دو پشت مر ن ی نشستیم کافه دار اومد و با لبخندی رو به  
 ما گفت:

ی

-همون همیشگ؟

-رها:بله ممنون

کافه داررفت رو به رها گفتم

-مریان:اون روز که منو رسوندی حس کردم فکر نمیکردی که سطح ی

مالی و جاین که زندگ میکنم اینجوری باش ه

-رها: راستش یه جوراین خجالت میکشیدم که ازت بیسم فکر میکردم خونه خودتون نباشه اونجا

-مریان: خجالت نداره، شاید من هم زندگیمو برای تو تعریف کردم اوایل هیچ دلم نمیخواست اطرافیان از ۷ ی شرایط زندگ من با خیی

شن، اما حالا دیگه برام مهم نیست

-رها: کاش من هیچ چر ۸ یی توی زندگیم نداشتم اما تنها چر ۸ یمو از دست نمیدادم . راستش نفهمیدم رها یچ گفت، یع ۸ ن نمیدونم

چه چر ۸ یی رو از دست داده که اینجوری آه کشید به مر ۸ یخریه بودمو کمی توی فکررفته بودم که کافه دار با همون سی ۸ ن همیشگیش اومد سفارش هارو گذاشت و رفت... رو به رها که دستش رو دور لیوان قهوه تلخش حلقه کرده بود گفتم:

-مریان: دوست داری ادامه بدی؟ سرش رو به علامت مثبت تکون دادو به فکر فرو رفت ،حس کردم داره ب رمیگرده به همون دورا ۸ ن ک ه ازش میگفت .

-رها: اون روز عمه با کلی گریه و زاری از پیشم رفت ،رفت و منو با کلی فکر و خیال و حس های بد تنها گذاشت... توی اتاق که بیش ی به سالن شباهت داشت تا اتاق

نشسته بودمو به درو دیوارش نگاه میکردم یه اتاق بزرگ با کلی تخت های دوطبق ه آ ه

ن مشگ که صدای جری جری ادم رو کلافه میکر د... چند تا دخ ی کهگویا از من  
بزرگ تر بودن دورم نشستند

-اسمت چیه؟ نگاهش کردم، دخ یی با موهای خرماین وچشمان عسلی معصومیت از  
چهره اش بیداد میکرد رو بهش که با لبخندی منتظر جوابم بود گفتم:  
-رها...اسم رهاست دستش رو جلو آورد وگفت:

-منم ترانه ام چند تا دخ یدیگه که با یک نگاه بهشون مشخص بود چقدر شیطنت دارن  
خودشون رو معرق کردن هرکدوم با معرق خودشون از علت اونجا بودنشون میگف  
نت

-من پدر و مادرم رو میگن توی تصادف از دست دادم دیگری گفتم:

-مدیر و بقیه میگن پدر و مادر من فوت شدن اما من از خیلیای دیگه شنیدم که منو نخواس  
نت .... یگ گفتم:

-تو چرا اینجاین؟ باین سوالش تمام غم دنیا توی دلم فرو ریخت...

اون روز جواب سوالش رو دادم، اتفاقا رنت حقیقت رو هم بهش گفتم، اما با گفنت  
حقیقت توی چشمشون اشک نشست اون روز من از ماجرای بهزاد نگفتم، فقط از تنهائین  
هام و ی ن کسی هام گفتم، ازاینکه چطوری مادرم جلوی چشم هام پرپر شدوم ن  
نتونستم کاری کنم.... اونا گفنت من بیش یاز همه سخن



کشیدمو تنهام ،خودمم میدونستم خیلی تنهام ،اما باشنیدن ای ن حرف از زبان بقیه قلبم بیش ی ف کسرده میشد... اون روز همه اون دخ یا دوست های من شدن و یه جوراین یه تیم شده بودیم شب ها وق ن که میخواستم بخوابم ،یاد کارها و فکر ب هزاد امونم رو میبید و تا صبح نمیذاشت بخوابم و یکسره اشک مریختم حس گناه سراسر وجودم رو گرفته بودو من بیگناه حس گناه میکردم...

هرشب که با گریه میخوابیدم و صبح ها دخ یامنو با چشم های متورم میدیدن د خیلی جویای حالم شدند اما من نم پس ندادم

می یسیدم و به کسی هنوز اطمینان نداشتم... از طر ن ق با ر این راز بدجوری روی دوشم سنگی ن میکرد... مد ن گذشت ،هیچگ سراغم نیومد جز عمه... اونم گه گاهی که چشم شوهرش رو

دور میدید مقداری غذاو میوه میاورد و میداد بهم وباز هم ون اشک ها و همون حرفا... چندسال رو من توی هم ر نت یتیم خانه گذروندم ،حالم نسبت به گذشته کمی بهبود پیدا کرده بودوخیلی سعی

میکردم که خودم رو به بیخیالی بزnm تا حدودی خاطرات بهزاد رو تونسته بودم کمرنگ کنم اما نتونستم ریشه کن کنم.... یک روز که حالم از همه روز هاین که اینجا بودم به ی بود و به نسبت میشه گفت سر حال بودم با بچه هاین که مد ن بود تیمی شده بودیم توی حیاط خلوط پشت ساختمون نشسته بودیم که اسمم رو از بلندگو صدا زدن و گفتند برم به اتاق ملاقات که مهمون دارم..

با فکر به اینکه دوباره عمه اومده بلند شدمو ساختمون رو و دور زدمو سمت همون اتاق که گفتند رفتم دررو باز کردم... انتظار دیدن هرکسی رو داستم الا خودش... با دیدنش تمام سعی و تلاش که برای از یاد بردن خودش و خاطرات نحسش کردم یکجا به باد رفت، با دیدنش تمام خاطرات بدی که برام ساخته بودع رنت فیلم از جلو چشمم گذشت حس کردم سرم تری کشید و کمی جلو چشمم سیاهی رفت، اما خودم رو رو به راه نشون دادم بلند شدمو سمت اومد، قدمی برداشتمو داخل اتاق رفتم، اما دررو نبستم می یسیدم که مثل گذشته بخواد کاری کنه بخواد تلاق گذشته که نتونست به هدفش برسه رو سرم بیاره قدمی سمت دربرد و خواست دررو

بینده که مانعش شدم و نداشتم دستش رو به علامت تسلیم بالا برد و انگار حال رو فهمید، غم عجیب توی نگاهش و چهره اش پیدا شد سمت منی که وسط اتاق بود رفت و پشتش نشست - بهزاد: من... من اومدم بگم که حرفش رو نصفه گذاشت و گفت:

- پیا بش رنت ... سمت صندلی رو به رویش رفتمو نشستم

- بهزاد: اومدم بگم که من واقعا برای اتفاقات گذشته متاسفم...

خواست ادامه بده که نداشتم.. باشنیدن این حرفش انگار بمب درونم منتظریه تلنگر

بود که رو بهش توپیدم

-رها: متاسف؟؟؟؟ برای چی متاسف؟؟ اصلا تاسف تو چه ارزش داره؟ چه دردی رو از من

دوا میکنه؟ این دستارو بب رنت که باکوچک بین حس ترس اینجوری میلرزن باعثو بانیش

توین تاسف تو می تونه گذشته منو به من برگردونه؟ میتونه این خاطره نحسی که برام ساخ  
 ن این حس گناه که خدا میدونه بیگناهم رو پاک کنه؟ میتو<sup>ن</sup> این حس بدی رو که نسبت  
 به خودم دارم رو پاک کن<sup>ن</sup>؟؟؟ مثل دیوونه ها سرم رو به اطراف تکون دادمو گفتم  
 -نه نمیتو<sup>ن</sup>، حالا هم گم شو از این اتاق برو بریون دیگه هم نمیخوام بینمت... با چشم های  
 شوکه و ناباور بهم زل زده بود و سبک گلوش هر لحظه بالاو پایرنت میشد از بغض و چشم  
 هاش رو نم اشک پرکرد... رومو ازش گرفتم و سرم رو برگردوندم که با نگاه دخ یا روبه رو  
 شدم که جلوی در به ما نگاه میکردن از اون اتاق بریون اومدمو سمت تختم دویدم زیر پتوم  
 خزیدمو به اشک هام اجازه باریدن دادم... اون روز دخ یا هی یچ از من نیسیدن و من چقدر  
 ممنونشون بودم که درکم کردن و منو به حال خودم ره ا کردن روز بعد خودم سربسته  
 جریانش رو برای همون تیممون که جلو در مارو دیدن توضیح دادم... روزگارا زین هم  
 میگذشت و خییی از بهزادو عمه نشد، به جوراین دیگه داشتم فراموش میکردم که کسی رو  
 دارم و داشتم... چندسال گذشت و من حالا هجده سال م شده بود و به سن قانو<sup>ن</sup> رسیده  
 بودم یتیم خانه مارو به جامع ه تحویل دادو گفتم که میتونیم هر جا وهر کجا که دوست داریم  
 بریم توی حیاط زانو هامو بغلم گرفته بودم و به فکر فرو رفتم... خدایا من حالا کجا برم روز  
 بعد ترانه منو از خواب بیدار کردو گفتم:

-ترانه:رها پاشو یه اقاهاه اومده همه به صف شدن میخواد حر<sup>ق</sup> بزنه میگن مهمه پاشو

دخی... دستمو گرفتو کشی د

-رها:خیلی خوب صییکن لباس هام رو عوض کنم سری ع دس<sup>ن</sup> به سروروم کشیدم و  
 رفتیم بریون پشت سردخ یا توی صف ایستادم و به مردی که پشت میکروفن قرار گرفته

بود نگاه کردم مردی که حدودا بهش میخورد ۴۱ یا ۴۶ سالش باشه با کت شلواری توش و بلوزی سفید، موهای جوگندمی و ری‌سی سفید و مشگ و چهره‌ای نورانی داشت... مرد لب باز کرد و شروع کرد به حرف زدن اول جمله اش رو با آیه‌ای آغاز کرد با شنیدن اون آیه حس خوین بهم القا شد ادامه داد:

-سلام خانوم های جوان و سرمایه های کشور ما، دیروز شنیدم که طبق قانون یتیم خانه مؤثف هست که دخ‌یو پسران که به س ن

قانون که رسیدند رو به جامعه تحویل بده... از اونجا که کسان‌ی

که اینجابه حال زندگ می‌کردند بریون از اینجا متاسفانه سرپناهی ندارند ما دوتا

ساختمان کنارهم ساختیم، یگ برای پسران و دیگری شما خانوم های عزیز...

از خوشحالی روی پای خودم بن‌د نبودم و اگه جاداشت از خوشحالی جیغ مر‌یدم

، تندتند بچه‌ها همو بغل می‌کردیمو خدارو شکر می‌کردیم، سمت اتاقمون رفتیم تمام

هرانچه که داشتیم که خلاصه میشد توی یک چمدان رو جمع کردیم و جلوی در

ایستادیم... با اومدن اتوبوش سمت بچه‌های دیگه رفتم تک به تک باهمه خداحاف‌ظ

کردم، با مدیر و همه مسئولا خداحاف‌ظ کردم و با همون رفقاو همون اقا سمت ساختما

ن که گفت حرکت کردیم... به ساختمون چهارطبقه روبه روم که عرنت همونش رو

کنارش کمی با فاصله ساخته بودن روبه روم شدم ساختمان با سنگ نمای کرمی و قهوه

ای و حیاط نسبتا بزرگ اما پراز درخت و حصار کوچیگ که این دو ساختمان رو از هم

جدا میکرد اما حیاط ها به هم دید داشت مردی که هنوز اسمش رو نمیدونستم رو به ما گفت:

-اینجا تا هر موقع که بخواین خونه شما هست فقط یه سری قوان ر نت داره که من بهتون میگم یکیش اینه که هر جا مرید فقط بگید که بریون مرید که اطلاع داشته باشیم اما قبل از ساعت ۹ شب خونه باشید غذا درستکردن و نظافت پای خودتونه چون اینجا خونه خودتونه ، همونطور که تا چندی پیش با هم مهربان و دوست بودید امیدوارم از این به بعد هم باشید و ماهارو یک خانواده بدونی د امروز به خانومم میگم بیاد پیشتون ، از لحاظ مالی هر کمگ چر نی خواستید رو من میتونید حساب کنید ، در صورت تمایلتون به کار هم کافیه به خودم بگید، نگران ادامه تحصیلتون هم نباشید ، خریه م ا هزینه رو متقبل میشه ...

خدا انگار فرشته نجاتمون رو برامون

فرستاده بود اون روز خیلی از اون اقا که متوجه شدم محمد ی فامیلیش هست تشکر کردیم از پیش ما رفت و قرار شد خانومش بیاد پیش ما و راهنماییمون کنه ، مثل اینکه خوش ته هم ر نت کوچه بود سمت داخل ساختمون رفتیم ، خیلی خوشحال بودم که خدا حواش به ما هست و هنوز بنده های خالص خدا هم پیدا میشن ساختمون طبقه اول نشیمن و اشی نیخونه بود طبقه های بالا همه اتاق و سه تا سرویس بهداشتی ن بود به اتاق ها نگاه کردم ، اتا

ق که پنجره ای رو به حیاط داشت رو من وترانه برداشتیم، تخن که کنار پنجره بود برای من شد لباس هامون روچیدیم داخل کمدو

روی تخت هامون ولو شدیم، چندی بعد خانمی اومد و خوش آم د گفت به خانومی که بهش میخورد چهل سالش باشه و مقنعه حجاییو چادر مشگ به سر داشت نگاه کردم، همچون شوهرش صورت مهربان و نوران داشت اون روز اون خانوم برای ما غذا درست کردو ساعت ها کنارما بودو از بچه هاش گفت، لیس ن تهیه کردو نوبت و روزها رو تای رنت کرد که غذا درست کردن نوبن اما نظافت هرکسی پای خودش بود، هفته به هفته هم برای شس نت سرویس ها و حیاط هم کارگری میگرف نت چندی گذشت ..انقدری که اونجا احساس راح ن میکردم خونه پدرم احساس راح ن نمیکردم آه گفتم پدرم.. هیچ خییی ازش نداشتم، عجیب بود دلم میخواست بدونم چیکار میکنه و کجاست، سرش کجا گ رم ه که منو فراموش کرده... مدن گذشت و طبق این چند ماه که اینجا بودم روال عادی زندگی رو میگذروندم، مدرسه و امتحانات تموم شده بودو تابستون بود و هوا تقریبا گرم، داخل حیاط نشسته بودمو تکیه دادم به دیوار و به گلو گیاه رو به روم خریه شدمو غرق در تنهاییم میدو ن، آدم ح ن اگه هم بیج برایش فراهم باشه اما

پدرمادرت نباشه، اون حس نخواسته و ترد شده همیشه همراهته

اون حس تنهایی و بیکسی ولم نمیکرد گاهی وق ن از چرنیی می یسیدم یاد کارهاو ترش که از بهزادداشتم باز میومد سراغم از همه مردها برنیار بودم و حالم از همه بهم میخورد تنها کسی که ب رنت مردها برام متفاوت بودو جای پدری که تردم کرد دوستش داشتم حاج عمو یا همون آقای محمدی بود که ما حاج عمو صداش میکردیم توی فکر بودمو تسلط به

اطراف نداشتم، اما نگاه خریه کسی رو روی خودم حس کردم، لحظه ای ترسیدم مبادا بهزاد باشه سرمو به اطراف چرخوندم که با پسری روبه رو شدم که خریه نگاه میکرد، نگاهم رو بیتفاوت ازش گرفتم و برگشتم به اتاقم اون پسر به گمانم مثل ما یتیم بود و کسی نداشت که توی حیاط ساختمون کناری ما بود همون ساختمون که حاج عموبرای پسر ها ساخته بود روزها همینطور میگذشت اما نگاه های اون پسر خریه ترو بیش ی میشد و باعث میشد ناخداگاه نگاه های منم سمت اون کشیده بشه گاه از پنجره اتاقم بهش نگاه میکردم که توی حیاط نشسته بود و به حیاط ما نگاه میکرد نمیدونم چرا حسی به من میگفت منتظر منه از اتاقم بیرون اومدم و سمت حیاط به بهونه هواخوردن رفتم پسر بلند شد که بره، انگار نگاه آخر رو به حیاط انداخت... با دیدنم چشمش حس کردم لحظه ای برق زد و دوباره برگشت سر جاش نشست بیست دقیقه ای گذشت که بلند شد و کمی به حصار فلزی نزدیک شد و رو به من گفت:

-خانوم... خانوم ... سمتش برگشتم و گفتم:

-رها: بامید؟

-بله یه لحظه میاید؟ بلندشدمو متعجب سمت حصار رفتمو گفتم:

-رها: بله؟ یه دور نگاهم کرد و اومد حرق بزنه که ترانه از راه رسید ترانه مشکوک

نگاهم کرد و صدام زد پسر حرق نزد و برگشت به ساختمونشون مدنگذشت نگاه



های اون پسر خریه تر و برای من جذاب تر شده بود، اما هیچ حرف نزد خیلی کنجکاو بودم بدونم که بیچ میخواست بگه اون روز اما دیگه جلو نیومد و حرف نزد

مریان:رها آه پراز حسرن کشیدو لیوان قهوه اش رو به

لبش نزدیک کرد گوشیم زنگ خورد معذرت خواهی کردم گوشیمو از کیفم دراوردم امروز یادم رفته بود سایلنتش کنم مسیح بود بلند شدمو از کافه اومدم بریون وتماس رو وصل کردم -مریان:جانم؟

-مسیح:سلام خانومی،خوین؟

-مریان:خوبم عزیزم خودت خوین؟

-مسیح:خوبم عشقم،زنگ زدم خییی رو بهت بدم مسیح:

-مامان:باشه پسرم پس تو آدرس خونشون رو بده که من یه قرار بذارم مادر من هیچ وقت آدم مادی نبوده و نیست و اصلا هم به این چرتی ها اهمیت نمیده،اما خانواده

خیلی براش مهمه -مسیح:باشه بلند شدمو سمت اتاقم رفتم،نفس عمیق

کشیدم مامان اگه بفهمه پدرش سر بدهکاری و پول میخواد چیکار کنه

قید همه چیو مرئینه نباید بزارم بفهمه،هیچ وقت ... سمت اتاقم رفتمو گوشیم و

برداشتم و شماره مریان رو گرفتم ووقن گفتم ب ه مامان گفتم لحظه ای ساکت شد

،انقدر که فکر کردم قطع شده -مسیح:مریان،عزیزم؟



-مریان: مسیح حالا یچ میشه؟

-مسیح: میام خواستگاریت...

-مریان: بابای من مهرداد رو نامزد من میدونه و به همه تقریبا گفته که نامزد کردم کلافه

دستم رو لای موهام کشیدم و گفتم:

-مسیح: میشه انقدر اسم اون عوض رو جلو من نیاری؟ ری ز خندیدو گفت:

-مریان: چشم من برم بعدبخت زنگ مر نینم

-مسیح: کجاین؟

-مریان: پیش همون مریضم رها...

ی

-مسیح: ت و چرا بریون مریی به من نمیگ؟ هوم؟

-مریان: یع ن هر جا مریم بهت بگم؟ ی

-مسیح: بله که باید بگ

-مریان: امم باشه، حالا برم؟

-مسیح: برو عزیزم

-مریان: خدا حافظ

مریان: خدای من به مادرش گفته و میخوان

بیان خواستگاری جلو درایستاده بودمو به سنگ فرش های زیر پام خریه شده بودم و از اس یس گوشیم رو توی دستم میف<sup>۷</sup>سردم اگه مادرش وضع مارو ببینه ،اگه من رو درحد خودشون ندونه اگه بابا م چر<sup>۸</sup>یی بگه ،اگه از مهرداد بگه اگه اگه اگه..... هزارتا اگه و اما و اگه توی ذهنم اومدن بودو منو نگران میکرد تمام بدنم رو اس یس گرفت سمت کافه رفتمو سمت رها رفتم -مریان:ببخشید عزیزم معطل شدی

-رها:نه گلم راحت باش

-مریان:برای امروز کافیه ،نمیخوام اصلا بهت فشاربیاد واذیت<sup>۷</sup>ش

-رها:این گذشته منه که همراهه و اذیتم میکنه بازگو کردن واسه تو یه جوراین سبکم میکنه تا اذیت لبخندی به روش زدمو بلند شدم صورت حسابواز صندوق گرفتم و حساب کردم ،از رها خداحاف<sup>۸</sup>ظ کردموز کافه زدم بریون هوا داشت کم کم تاریک میشد و من باید مریفتم خونه ،هنوز خط واحد حرکت نکرده بود ،قدمام رو تندتر برداشتموسمت اتوبوس رفتم و روی صند لی کنارشیشه جاگرفتم... به خونه که رسیدم دررو باز کردم کفشامو دراوردمو رفتم داخل سمیه همه جارو تمر<sup>۸</sup>ی کرده بودو کلی هم به خودش رسیده بود ،انگار که قرار بود خواستگاری اون بیان بیتوجه بهش راه اتاقم رو از پیش گرفتم که صداش رو پشت سرم شنیدم

-سمیه:زود حان<sup>۸</sup>صر شو که واسه شام میان ها

-مریان:چه خییه دیگه هرشب هرشب اینجان ،مگه نکفتم به بابا بگو دست از سر کچل

من بردارن

-سمیه: حرف حرف باباته به من ربط نداره

-مریان: اهان یادم رفته بود که یگ از دلایل اصرار پدرم به این ازدواج توین متعجب گفت:

-سمیه: من؟

-مریان: اره تو... توین که زیرپای پدرم نشسن و هی راه و چاه

نشونش دادی، وگرنه پدر من به هم رنت پول رضا داده بودو مهرداد رو رانض کرده بود، اصلا از کجا معلوم که قبول نکردن پول از طرف مهرداد نقشه تو نباشه و پدرساده لوح من باز به حرف تو گوش

نداده باشه؟

-سمیه: من؟ من هر چر نیی رو که گفته باشم اینو...

زنگ خونه به صدا درومدو سمیه باخم ازمن رو گرفت و سمت دررفت

باصدای باب ا

متوجه شدم که از سر کاراومده سمت اتاقم رفتم و لباس هام رو دراوردم یه شلوارراح ن مشگ و یه است رنت کوتاه مشگ پوشیدم موهام رو باز کردم و روی تخت نشستم، صدای ویبیه کوتاه گوشیم که خییازپیامی میداد بلند شد از کیفم گوشیمو دراوردمو قفلش رو باز کردم و پیام رو خوندم از مسیح بود -مسیح: مریان... رسیدی خونه؟ نوشتم:

-مریان: آره عزیزم، اما کاش نمریسیدم

پیام رو فرستادم هنوز دقیقه ای نگذشته بود که جواب داد - مسیح: چرا عزیزم بیچ شده؟؟

- مریان: این خانواده مهرداد باز برای شام اینجان...

مسیح: باز اون عوض سرو کله اش پیدا شده و امشب مریان خونشون خون خونمو میخورد و کلافه شد م

با فکر به این که به مریان من نزدیکه

، به مریان من نگاه میکنه حالم بدتر خراب شد ای خدا امشب بگذره فردا من این ماجرای کوفن رو تمومش میکنم...

مریان:

- مسیح: مریان کاریکه بهت گفتم رو میک ن خوب؟

از لحن پیامی که فرستاده بود کاملاً مشخص بود که اعصابانی ه

خودمم حالم گرفته بود از اینکه امشب باید قیافه نحسش رو تحمل کنم اما چاره ای نبود

چشمی فرستادم و گوشیم رو زیر بالشتم گذاشتم و اوادم بلن د شم که در اتاق بدون

در زدن باز شدو سمیه وارد اتاق شد اخی میان ابرو هام نشست و رو بهش گفتم:

- مریان: والا بخدا تو یله هم مریان یه اه ن اهو ن میک ن نت مگه انسان نیسن سرت

رو میندازی پای رنت میای ت و؟

-سمیه: به جای این حرفا پاشو اون بیجامه مامان دوزت رو دربیار به جاش یه لباس درست درمون بپوش که الان مریسن بدون اینکه بذاره من جوابش رو بدم از اتاق بریون رفت ازرو تخت بلند شد م و سمت کمد رفت طبق دستور آقا مسیح یه شلوار مشگ

پارچه ای پوشیدم و یه تونیک بلند و تا حدی گشاد، این تونیک رو چندسال پیش سمیه کادو تولد بهم داد کاملا مشخص بود که جهت مسخره کردن اینو خریده موهامو پای رنت بستم و یه شال مشگ هم سرم کردم، و تا حدودی جلو اوردمش به انگش یی که چند وقت پیش برای نشان آورده بودن نگاه کردم توی جعبه اش

گذاشتمش و انداختمش ته کمد جلو اینه رفتم، بادیدن خودم توی ی

اون لباس ها خنده ام گرفته بود، انکار پارچه بزرگ رو روی چوین باریک انداخته باشن اون شکلی شده بودم با صدای زنگ از اتاق بریون رفتم، سمیه سمتم برگشت که ببیندم با دیدنم قیافه اش دیدن بود با دست روی لپش که کلی کرم روش بود زدو

گفت -سمیه: خدایا منو از دست این راحت کن اخه دخ یاین چیه پوشیدی برو تا

ندیدنت عوض کن .

تو دلم آمی نن گفتمو شونه ای بالا انداختم که مادر مهرداد وارد هال شد سمیه یه نگاه به من و یه نگاه به مادر مهرداد انداخت، گیج شده بود انگار سری ع احوال پرش کردنو با اکرار با مادرش دست دادمو رفت داخل پدرش از راه رسید

بهش نگاه کردم، مرد خوین به نظر مریسید اما نمیدونم ای نپسرش به گ  
 رفته بود، با پدرش هم احوال پرش کردم

خواستم برم توی اشی<sup>ن</sup> یخونه که با صدای مهرداد سمتش برگشتم -مهرداد: سلام  
 برگشتم و بهش نگاهی انداختم بدون هیچ حرکت

اضافه ای سلامی خشک بهش کردم یه تای ابروشو بالا دادو گل ی  
 بزرگ که دستش بود رو سمتم گرفت بدون اینکه نگاهش کنم گل رو ازش گرفتم و  
 گذاشتم روی اپن همه داخل حال نشسته بودیم و در حال گفتگو حرف های معمولی  
 بودند که پدرش گفت:

-اقای امریی پسرم خیلی عجله داره برای کارهای اقامتش در خارج کشور باید هرچه سری  
 ع تر کارهات رو راست و ریس کنه، این دوتا جوون حرف هاشون رو زدن سنگ هاشون رو  
 وا کردن خریدار و هم کردن میمونه عقدو عروش که اگه اجازه بدید تا پس فردا

کاراش رو انجام بدیم که این دوتا جون برن سر خونه زندگیشون ی  
 حس میکردم ب ا حرف های پدرش دا ره عقم میگریه فکر زندگ کردن باین مرتیکه  
 حالم رو بد میکرد و نمیدونستم چه خاکی تو سرم کنم، بخصوص باین حرفشکه میخواد  
 اقامت بگریه حسکردم خونه دو ر سرم میچرخه... سرم رو بالا گرفتم و به تک تک  
 اعضاین که داخل حال نشسته بودیم نگاه کردم به مهرداد که رسیدم با دیدن نگاهم  
 لبخند چندش زد و چشمگ زد که حالم بد شد این چرا حس میکنه هنوز ۲۱ سالشه که  
 مثل این جوونا رفتار میکنه حالم به هم خورد سری ع نگاهمو گرفتمو توی دلم تند تند

صلوات میفرستاد م که بابا یه چر نی بگه یا یه اتفاق بیوفته که این خواستگاری مسخره به هم بخوره با صدای بابا نگاهم رو به طرفش سوق دادم -بابا:مهرداد جان نگفته بود که قراره اقامت بگریه.. مهرداد روشو سمت بابا گرفت و یه تای ابروشو حق به جانب بالا برد و گفت:

ی

-مهرداد:الان میگم قراره بریم سوئیس زندگ کنیم از نظر شما ایرادی که نداره؟؟ خیلی حق بجانب و با تاکید حرفش رو به بابا زد، از دست بابا حرصم گرفته بود با کاراش کاری کرده که مهرداد که حداقل ۱۰ سال از پدر من کوچیک تره اینجوری برای پدرم خط و نشون میکشه و یکطرفه تصمیم میگیره ای کاش میتونستم حرف بزوم یا کاری کنم، تا قبل اومدنشون کلی حرف برای زدن داشتم اما حالا نمیدونم چرا انگار لال شدم با حرف بابا کم مونده بود که غش کنم .

-بابا:عقد که کردن زنشه اختیارش رو داره هرکجا که دلش بخواد میتونه بیه...

دلم میخواست خودمو بکشم، اخی این همه ظلم تا گ ...

تا گ برام ببین و بدوزن و تنم ک ننت و من دم نزنم ... اون شب لعن تموم شد و بعد رفتنشون دعوی مفصلی با پدرم و سمیه کردم و باز تا مرز خوردن سیلی پیش رفت اما انگار چر نی مانعش میشد که نمر نید دیشب رو تا صبح با اشک سییی کردم و صبح با سر درد از خواب بیدار شدم لباس هامو پوشیدم و دس ن به صورتم کشیدم کوله و کتاب هام رو برداشتم و بدون خوردن ی

صبحانه از خونه زدم بریون حالم از این زندگی زورگ که دارن برام میسازن به هم میخوره، حالم از خودمم که نمیتونم کاری کنم هم به هم میخوره ، نمیدونم تقدیر تا کجا و چجوری برام رقم زده ام | من دیگه واقعا نمیکشم.... به اتوبوس رسیدم و سوار شدم جلوی دانشگاه پیاده شدمو سمت دانشگاه قدم برداشتم به کلاس رسیدم دررو اروم باز کردم خداروشکر استاد نیومده بود هنوز به بچه ها نگاهی انداختم و سلام کوتاهی کردم جای همیشگیم نشست م

- رویا: چر نیی شده؟ چرا انقدر گرفته ای ؟

- مریان: چر نیی نیست یکم کسلم

هم ر نت در کلاس باز شد ، به خیالم استاده اومدم بلند شم،

بادیدن سعیدی که لحظه ای چشم ت و چشم شدیم نگاهمو گرفتیم ...

چندی بعد استاد اومدو همه ساکت شدیم...

- متینا: من مریم یه چر نیی برای سه تامون بگریم میام سری به مع ن باشه تکون دادمو با

رویا سمت صندلی های آه ن گوش ه ای از محوطه دانشگاه رفتیمو نشستیم این سردرد

لغن ن ولم نمیکرد چشمامو بستم ، یاد دیشب و حرف های آخرشون افتادم و از حرص

چشمامو محکم به هم فشار دادم با صدای رویا چشم هام رو باز کردم

- رویا: حس میکنم داری ذره ذره آب می سی، یچ شده حداقل به من بگو شاید

کاری از دستم بر بیاد دس ن د و ر لبم کشیدم زیر لب زمزمه کردم



-مریان:دیگه از دست هیچ کسی کاری بر نییاد

-رویا:دیگه مطمئنم چر نیی شده ،بگو واسم مریان،یع ن ما انقدر از هم دور شدیم و غریبه شدیم که حرفاتو تو خودت مرییزی و به م ن ی نمیگ؟

-مریان:غریبه چیه دیوونه،وق ن هیچ کسی از اوضاع من خیی نداشت تو تنها کسی بودی که از همه چیه من خیی داشن،ام ا الان مسئله اینه که کاری از دست هیچ کسی بر نییاد،جز آه و دل سوزی هیچ کسی کاری نمیتونه واسم بکنه... دستش رو روی دستم گذاشت و کمی ف سرد

-رویا:بگو دیگه جون به سرم کردی

-مریان:میخوان شوهرم بدن اونم به یه مردی که زن داشته و یه بچه داره یه مرد ۴۱ ساله بلکم پیش ی... بغض کردم اما...اما من یگ دیگه رو میخوام رویا،یگ که تازگیا همه گسم شده ،یه تکیه گاهه محکمه،نباشه میمریم رویا ،دارن ازم میگرینش قطره اشگ از گوشه چشمم چکید با شصتم گرفتمش رویا با چشم های باز نگاهم میکرد

-رویا:الهی بمریم برات که انقدر اذیت شدی با پدرت حرف زدی؟

-مریان:حر ن نمونده که نزده باشم،دعوااین نمونده که نکرده باشم ،دعاین نمونده که نکرده باشم ،بیفایدست....

-رویا:چرا حرف حسابشون چیه ؟

-مریان: تا همینجا بدون که یه جوراین بابا مجبوره

-رویا: چرا مجبوره یچ کار کرده مگه؟ اومدم حرق بز نم که متینا از راه رسید دس ن به صورت تم کشیدم، متینا مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-متینا: یچ شده چرا گرفته شدین یهو؟ تو چرا چشمات قرمزه؟

-رویا: هی یچ بابا، دیشب خواب مادرش رو دیده الان تعریف کرد دلش تنگ شد... متینا کنارم نشست و شری کاکائوین که خریده بودرو دستم دادو گفت:

-متینا: بیایکم ازاین بخور اروم ش... شری کاکائو رو از دستش گرفتمو تشکر کردم کمی بعد از نشستن و حرف های معمولی بچه ها بلند شدند که برن کلاس بعدی اما من واقعا حس و حالش رو نداشتم و نرفتم توی محوطه نشسته بودم رویا و متینا رو فرستادم سر کلاس بعدی همینجور که داشتم به آینده نامعلوم فکر میکردم که صداین نزدیک به گوشم رسید لحظه ای حس کردم مخاطبش منم

-چندروزی کلاس نیومدم بعداز اون برخوردت با من نشستم خوب فکر کردم، اما من هرچقدر بیش ی فکر میکنم کم تر به نتیجه میرسم

، گاهی باخودم فکر میکنم یچ کم دارم که به چشمتم نیام سمت صدا که مطمئن بودم سعیدیه برگشتم روی نیمکت کناری نشسته بودو به رو به رو خریه شده بود نمیدونستم

چه عکس العملی نشون بدم که ادامه داد

-سعیدی: یکم بهم زمان بده ،خودم رو بهت ثابت کنم،قول میدم نظرت راجبم عوض شه ،فقط به مدت کوتاه زمان بده .

بهم سمتش برگشتم ،واقعا از درون بخاطر ماجراهاین که داشتم تکمیل بودم و تحمل این یگ رو نداشتم صدام رو که از فکر به ماجراهای خودم بغض کرده بودم و میلرزید رو سعی کردم آرام نگه دارم به دست هام خریه شدمو اروم گفتم:

-مریان: آقای سعیدی اگه از لحن یا حرف من ناراحت شدید واقعا متاسفم ،اما واقعیت اینه که من قصد ازدواج ندارم و کارهای مهم تری توی زندگی دارم ،من روی شما خداین نکرده عیب نداشتم و هیچ وقت ح ن پیش خودم فکر نکردم که شما کم یا کاس ن دارید برعکس بلکه ممکنه تمام ملاک هارو برای ازدواج با شخص دیگه ای رو داشته باشید ،مسئله اینجاست که من واقعا قصد ازدواج ندارم ببخشید بلند شدم اومدم برم که گفت:

-سعیدی: پس...پس تا هر موقع که باشه صبی می کنم ،تا هر موقعی که بگ... دیگه نایستادم و به رفتن ادامه دادم ،از دانشگاه بریون اومدم و این هدف شروع کردم به قدم زدن انقدر رفتم که نفهمیدم چطور سرازیه پارک دراوردم گوشیم زنگ خورد ،خسته شده بودم روی چمن نشستم و گوشیم رو از کیفم دراوردم روی ا بود ،دکمه سی نی رنگ رو ف سردم

-رویا: کجاین دخی؟ کل محوطه رو دنبالت گشتیم

-مریان:، شما برید خونه منم دارم مریم

- رویا: از دست تو دو دقیقه صبی می‌کردی با هم مریفتیم کارت داشتم..
- میدونستم می‌خواد بیج بگه و بیسه - مریان: ببخشید واقعا امروز حالم گرفتست
- رویا: باشه عزیزم بعدا حرف مر نینیم، من متینا روبرسونم بعد بهت زنگ مر نینم
- مریان: باشه بعد خداحاف<sup>ن</sup> ظ هنوز گوشیم دستم بود که گوشیم دوباره زنگ خورد به مخاطب نگاه کردم مسیح بود، بدون وقفه جواب دادم، با شنیدن صداش قلبم<sup>س</sup> شروع کرد به تند زده حس کردم خیلی دلتنگشم، هم ر نت لحظه فکر اینکه ازم بگرینش اومد سراغم، و بغ<sup>ن</sup> ض که از صبح توی گلوم جا خوش کرده بود ترکید - مسیح: سلام عزیزم خوین؟ سعی کردم صدامو صاف کنم نفهمه دارم گریه میکنم، هر کاری هم می‌کردم گریه ام بند نمیومد - مریان: س. سلام خوبم، تو چطوری؟ مشکوک گفت:
- مسیح: خوبم، بینم چرا ف ر نت ف ر نت میک<sup>ن</sup> ؟
- مریان: هی بیج نیست به گمونم دارم سرما میخورم تند گفت:
- مسیح: مریان! ؟
- مریان: جان
- مسیح: تو داری گریه میک<sup>ن</sup>؟ قطره اشک بعدی از چشمم چکید حر<sup>ن</sup> ق نزدم که نگران پرسید
- مسیح: بیج شده قربونت برم؟ با گریه گفت م
- مریان: مسی ح

-مسیح: جون دل مسیح، بگو قربونت برم بیچ شده؟ اص لا کجاین؟؟؟ نمیدونستم کدوم پارکم سرمو چرخوندم که بینم تابلوین چر نیی هست

-مریان: نمیدونم از دانشگاه سمت بالا خیلی راه اومدم، توی یه پارکم

-مسیح: همون که سردرش یه تابلو بزرگه؟

-مریان: اره گمونم

-مسیح: همونج ا بمون تا یه رب ع دیگه اونجام باشه ای گفتم که ین خداحاف<sup>ن</sup>ظ قطع کرد گوش روی کیفم گذاشتم و سرم رو ماب رنت دستام گرفتم، حس کردم داره می یکه مسیح: توی اتاقم داخل کارخونه نشسته بودم با برگه های حساب های کارخونه و

خرید فروش های این مدت خودم رو سرگرم کرده بودم که برای چند لحظه هم شده این فکر های بد از سرم بریون بره برای چند لحظه هم که شده آرامش داشته باشم اما ین فایده بود، فکر اینکه مریان مال من نباشه دیوونه ام میکرد، دسن لای موهام کشیدم، برگه ها رو کنار گذاشتم گوشیم رو از روی مرنی برداشتم و شماره مریان رو گ رفتم هر لحظه با هر بوق که میخورد منتظر شنیدن صداش بودم که آرامش قلبم شه بعد از دو بوق جواب داد اما با صداین که حس میکردم گرفته هست و بدتر نگران شدم، با اون لح<sup>ن</sup> که صدام زد لحظه ای از خود ین خود شدم که نکنه چر نیی شده باشه کت و سویچمو برداشتمو از اتاقم زدم بریون روبه من<sup>سی</sup> گفتم

-خانوم به آقای احمدی بگید صورت حساب هارو تا حدودی بررش کردم مشکلی نداشت اوناین که امضا کردم رو برداره بقیه رو بزاره من کسی چشمی گفت و با خسته نباشیدی از کارخونه زدم بریون سوار ماشینم شدمو تخته گاز روندم تا پارک که حدس مریدم اونجا باشه ت قریبا چندروز یک بار توی این مسیری که متینار و مریسوندم این پارک رو میدیدم و بالاتراز دانشگاهشون بود، جلوی پارک که رسیدم ماش رنت رو پارک کردم از ماش رنت پیاده شدم و داخل پارک رتم تند به اطراف نگاه میکردم تا پیداش کنم با صدای پراز غمش که صدام زد سمتش چرخیدم روی چمن زیر درخ ن نشسته بودو به تنه درخت تکیه داده بود سمتش رتم و کنارش روی چمن نشستم

-مسیح: یچ شده مریان، نفهمیدم تا اینجا خودمو چطور رسوندم...

-مریان:مسیح من واقعا دیگه نمیکشم دیشب پسره بیشعور پررو پررو حق به جانب رو به بابای من میگه میخوام بی یمش سوئیس انقدر حرصم گرفت از دست بابام دلم میخواد سرمو بکوبم به دیوار -مسیح:قربونت برم مگه من میذارم واسه یچ داری گریه میک ن؟ با پشت دستش اشکشو پاک کرد با شنیدن حرفاش خون خونمو میخورد اما خودمو اروم نشون دادم و میخواستم ارومش کنم

-مریان:من به این پسره نگاه میکنم حالم بد میشه کهری مریدم، از بابام و کاراش حرصم گرفته ازاینکه کاری کرده که دهن ما رو بسته ..

مریان: بودنش، صداش ح ن اینکه به حرف هام گوش میده  
،سراسر وجودمو پراز آرامش میکنه

-مسیح: گریه نکن عزیزم امروز تمومش میکنم، به مامان گفت م

قضیه رو تصمیمم هم هم ر نت ب ود امروز برم پیش بابات اما قبلش باید شماره اش رو

بهم بدی که بهش زنگ بزنم، هرچقدر بارسم و رسومات پیش برم شاید راحت تر به

جواب برسم -مریان: یچ بگم، نمیدونم چرا به آرامش نمریسم

-مسیح: حلش میکنم عزیزم، حالا پاشو بریم شماره بابارو ازم گرفت و سمت ماشینش

رفتیم درماش ر نت رو برام باز کرد و گفت:

-مسیح: بفرماید لبخندی زدمو نشستم، ماشر نت رو دور زدو اومدنشست، موزیگ رو

پلی کردو توی سکوت ماش ر نت رو حرکت داد به موزیک درحال پخش گوش

سییدم وسعی کردم با

وجودمسیح و این عطرشکه تمام فضای ماش ر نت رو پر کرده بود برای هم ر نت چند

لحظه هم که شده آرامش بگرم چشم هام رو بستم و سرم رو به پش ن صندلی تکیه دادم و

به موزیک گوش سییدم

-م نت آهنگ: کامران، هومن) یه نیمکت تنها یه شعله ی خاموش یه لحظه یک رویا یه

یادگار از عشق، روتن درخت پری یه

غصه ی کوتاه ای وای از این تقدیر بگو منو کم داری، بگو کمی غم داری بگو بگوتو هم

ین قراری یه لحظه اروم نداری مثل ی ه ابرب هاری، بگو که هرشب میباری بگو دلت

برام تنگ شده، همون دلی که میگن از سنگ شده )

ی

ماش ر ن

ت رو همون کوچه همیشگ پارک کرد و رو بهم گفت

-مسیح:نگران هی بیج نباش،تا عصری با بابات حرف مر نینم درستش میکنم فقط قول

بده که اروم باش و به چر نیی فکر نک ن

-مریان:چطور اروم باشم وق ن که گف نت تا فردا همه کارهارو انجام میده که عقدو

عروش بگریه و باباو همه موافقت ها طرف اونه -مسیح:اینا مهم نیست م ریان،مهم توین

که طرف م ن دیگه نیینم گریه کنیا باشه؟ اروم به علامت مثبت سر تکون دادم که

گفت:

-مسیح:آفری ن

-مریان:من برم تا کسی ندیده

-مسیح:مواظب خودت باش عشقم

-مریان:توهم مواظب خودت باش عزیزم از ماش ر نت پیاده شدمو چند قدم باق مونده

رو رفتم به کوچه که رسیدم با دیدن چر نیی که رو به رومبود نزدیک بود غش کنم جلوی

خونمون کلا چراغو ن بود و در خونه ب از بود ،پاهام یاری نمیکردکه جلو برم قطره

اشگ سمج از گوشه چشمم چکید و کیفم از دستم روی زم ر نت افتاد، اروم جلو رفتمو

کیفمو دنبالم میکشیدم با دست دیگه ام صورتم رو که از اشک خیس بود رو پاک کردم و

هر جور شده عظم رو جزم کردم و خودم رو به خونه رسوندم دوتا مرد در حال نصب کردن



چراغ های داخل حیاط کوچیک خونمون بودن سردرگرم به درو دیوار نگاه میکردم کفش هام رو دراوردم و رفتم تو سمیه با دیدنم سمتم اومدو انگار از قصد گفت

-سمیه: مبارکت باشه عزیزم این حرفش کاذب بود که

آمییبچسپونم و دیوونه شم خواست بغلم کنه که با دست هوش دادم و داد زدم

-مریان: برو کنار عووووو نض یچ از جوونم میخوای رنت ،چرا بیخیالم نمیشید.. بابا از راه رسید

-بابا: چخییته خونه رو روی سرت گذاشنت ،تو محل ابرو داریم یواشت ر

پوزخندی زدم و رو به بابا گفتم:

-مریان: هه آبرو؟ ببخشید ولی شما اگه این چر نیابراتون مهمه یکم چشمتون رو بیشتر

باز کنیدو ببینید بقیه چیکار میکنن و خیی ندارید ،دادو هوار من واسه اینکه میگم با این

مرتیکه پری که زن و بچه داره ازدواج نمیکنم باعث نمیشه که آبروتون بره -بابا: صیی

کن بینم ،منظورت از اطرافیان کیه ؟

-مریان: بعدا متوجه میشید که دیگه خیلی دیره .

به سمیه نگاه کردم،رنگ صورتش فقط سیاه نشد، عرنت آفتاب

پرست رنگ عوض میکرد

-مریان: بگی داین مسخره بازو جمع کننت این کارا چیه مگه من نمیگم نمیخوام بااین

ازدواج کنم چراغو ن کردنا چه معن میده ؟ -بابا: منم صد بار به تو سرتق گفتم که

خواس نت و نخواستنش دست تو نیست که نظ ر میدی با صداین بغض دارو چشمان که  
از اشک خیس بودو دیدمو تار کرده بود رو به باب ا نالید م

مریان: پس گ تصمیم میگیریه؟ شما که منو به چشم یه کالا بیش ی نمیینید م ن

به سن قانونین رسیدم بابا و میگم که بابین مرد ازدواج

نمیکنم، ح ن اگه بمریم... پاتند کردم با دستم سمیه رو که کنارم ایستاده بود رو کنار زدمو  
راه اتاق رو پیش گرفتم و صدای بابا که میگفت درستت میکنم دخ یه ... دیگه نشنیدم یچ  
گفتو در اتاق رو محکم بستم وتکه دادم به درو سر خوردم پشت در نشستم و گری ه از  
سر دادم... انقدر گریه کردم که ذره ای حس کردم سبک شد م، در اتاق رو قفل کردم و  
بلند شدم و سمت تختم رفتم و روش نشستم به عکس مامان روی پاتخ ن نگاه کردم عکس  
مامان رو برداشتم و دستم گرفتم و اشکام رو پاک کردم که به ی بینمش -مریان: دنیا  
خیلی داره بد باهام تا میکنه مامان بابا دیگه اون باباین نیست که بشه روش حساب کنم  
داره منو معامله میکنه با یه مردی که حالم ازش به هم میخوره توی این دنیا که یگ پیداش  
شده و منو واسه خودم میخواد و تکیه گام شده بود، حالا روزگار باز چرخیده، برخلاف منو  
ارزو هام چرخیده و ساز مخالفت مر نینه باهام مامان کاش بودی و جلوی بابا رو میگرف ن  
،ای کاش حداقل عکست نفس میکشید....

مسیح: انقدر به رفتنش نگاه کردم که از دیدم محو شد

نفس عمی ق کشیدم و ماش ر نت رو روش ن

کردم و سمت خونه حرکت کردم که گوشیم زنگ خورد به مخاطب نگاهی انداختم، دایانا!

تماس رو وصل کردم به سیستم ماش ر نت و فلش سی نی رنگ رو کشیدم

-دایانا: الو مسی ح

-مسیح: بله . نفس عمی ق کشیدو گفت:

-دایانا: چرا هریچ زنگ مر نینم جواب نمیدی؟ من اون خواستگارمو بخاطر تو ردش کردم رفت...

-مسیح: کارخوین نکردی، سرمنم منت نذا ر

-دایانا: کارخوین نکردم؟ تو حالت خوبه؟ چرا اینجوری شدی یه و؟

-مسیح: چجوری شدم یهو؟ خسته ام کردین روزی یه ادا اطوار در میارین بسه دیگه

-دایانا: به خواستگار داشت نت این همه جنگ و دعوا داره؟

هه... این یچ داشت میگفت فکر میکنه خودش و خواستگارش واسه من مهمن که من اینجوری میکنم، نمیدونه که فقط نقشست...

-مسیح: فعلا کار دارم بعدا حرف مر نینیم

-دایانا: من الان راه میوفتم

-مسیح: کجا؟

-دایانا: تهران، پیام پیشت هم ر نت دو ریه که باعث شده تو دلخور بش

-مسیح: خودم بعدا یه سر میام لواسان نمیخواه بیای.

-دایانا:واه،یه جوری حرف مر نی نن انگار ما نامزد نیستیم ،نکنه راست راس ن دلت از سنگه مسیح که انقدر دیر به دیر باهام حرف مر نی نن و میبینیم ،جواب زنگ و پیامام رو هم که یه خط در میون میدی .

پوف کلافه ای کشیدمو ین حوصله گفت م

-مسیح:مدتیه در گری کارخونم ،یکم صیی داشته باش...

-دایانا:مسیح ؟

-مسیح:بل ه

-دایانا:من خیلی دلم واست تنگ شده میخوام پیام ببینمت

-مسیح:الو...الو دایانا..

-دایانا:الو مسیح.. من صدات رو دارم

-مسیح:الو.. صدات ق.. قطع و ...وصل میش...بووووووق تماس رو قطع کردم و گوشیم رو فعلا

روی حالت پرواز گذاشتم میخوام پیام پیشت ،دخ یه سریش خیلی خوشم میدازت که میخوای بیای و ر دل من... نیم ساعت بعد رسیدم خونه ماشینو توی پارکینگ پارک کردم و رفتم داخل

-مامان:سلام پسرم خسته نباش

-مسیح:م رش مامان ،خیلی خستم من مریم توی اتاقم کمی اس یاحت کنم اگه دیدی

خوابم برده بیدارم کن یه رب ع هم چرت بزnm کافیه -مامان:مسیح

-مسیح،:بله مامان، ؟

-مامان

-قرار شد یه شماره ازشون به من بدی که بتونم قرار هارو بذارم...

میخواستم اول خودم با پدر مریان حرف بزنم می یسیدم پدرم می ان حرف از مهرداد بزنه و هریچ رشته بافتم پنبه کنه...

-مسیح:باشه میدم بهتون... دیگه نایستادمو سمت اتاقم رفتم

لباس هام رو دراوردمو شلوارگ پوشیدم و روی تخت افتادم ،انقدر خسته بودم که نفهمیدم چه جوری خوابم برد با صدای مادرم بود که بیدار شدم

-مامان:مسیح،پاشو مادر گف ن بیدارت کنم

-مسیح:چه مدته خوابیدم؟

-مامان:نیم ساعت پاشو

-مسیح:باشه مرش... مامان از اتاق رفت بریون و بلند شدم ،به ساعت نگاهی انداختم

نزدیک به پنج عصر بود ،نباید بذارم به شب بخوره بلند شدم وسمت سرویس رفتم...

بعدازانجام کارام و شستن دست و صورتم از سرویس خارج شدمو صورتم رو با حوله

خشک کردم و سمت رگال رفتم یه شلوار کتان قهوه ای رو روی تخت گذاشتم و یه بلوزه

قهوه ای تریه تر سمت آینه رفتم و موهامو به طرف بالا شونه زدمو تافت زدم شلوارو

بلوزمو پوشیدم و دکمه سراسر رنت بلوزمو بستمو ساعت گویچ م رو دستم بستمو با عطر

کاپتان بلکم دوش گرفتم سمت شلواری که ظهرپام بود رفتم گوشیم و سویچم رو که داخل جیبش بود رو برداشتم کت تک مشکیم روهم برداشتم و از خونه زدم بریون کفش های

کالج

مشکیم رو پوشیدمو سمت ماشینم رفتم، پشت رول نشستم و دررو با ریموت باز کردم و ماشینو خارج کردم و ماش ر نت رو حرکت دادم اما اروم مریفتم گوشیم رو از جیبم دراوردمو شماره پدر مریان رو گرفتم باید اول یه قرار باهاش میداشتم بهد از چند بوق صداش به گوشم رسی د

-بله؟

-مسیح:سلام جناب امریی، بنده مسیح کیانهمر هستم

-به جا نیارم

-مسیح:بله شما بنده رو نمیشناسید خواستم اگه ممکنه امر وز یه ملاقات باهم داشته

باشیم عرض داشت م

-در چه مورد؟

-مسیح:اگه اجازه بدید حضوری عرض کنم

-بسیار خوب کجا پیام؟

-مسیح:شما زحمت نکشید اگه مغازتون ت<sup>ک</sup>سریف دارید بنده میام خدمتتون

-بله هستم، آدرس رو دارید؟

-مسیح: بله، من تا نیم ساعت دیگه خدمت مریسم

-در خدمتم

-مسیح: بزرگوارید، پس فعلاً...

خوب تا اینجا که خوب پیش رفت

پام روروی پدال گاز ف<sup>ک</sup> سردمو سرعتم رو بیش ی کردم که زودت ر برسم، دلهره داشتم نمیدونم چرا هرچه به محلشون و ادرس مغازشون که مریان ادرسش رو داده بود بیش ی نزدیک میشدم دلهره ام بیش ی میشد ماش ر نت رو جلوی مغازه اش که توی کوچه ای نسبتاً باریک بود به سخ ن پارک کردم پیاده شدم دس ن به یقه کتم کشیدمو سمت مغازه اش قدمی برداشتم تقه ای به در آه<sup>ن</sup> ن زنگ زده آین رنگش زدم با صدای پدرش از پشت یخچال مغازه اش که میگفت بفرمایید قدمی داخل گذاشتم

-مسیح: سلام جناب امری ی

با شنیدن صدام از پشت یخچال بریون اومدو نگاهی

به سرتا پام انداخت و گفت: -آرمان: سلام بفرمایید

قدمی برداشتم و کمی جلو رفتم دستمو سمتش دراز

کردم و گفتم:

-مسیح: کیانمهر هستم، نیم ساعت پیش زنگ زدم دستش رو جلو آورد و داخل دستم گذاشت و کمی فک سرد...

-خوشبختم جناب کیانمهر، با بنده امری داشتید؟ راستش برای لحظه ای از درون تهی شدم و نمیدونستم بیچ بگم، تا حالا تو ی همچ رنت موقعی ن قرار نگرفته بودم، معمولا این کارها و مقدمات به عهده پدر هاست...

-مسیح: راستش... نمیدونم چطور بگم صندلی از پشت یخچال مغازه اش آورد و گفت:

-بفرمایید اینجا بشینید تشک ری کردم روی صندلی

نشستم، خودش هم روی صندلی پلاستیگ رنگ و رو رفته ای رو به روم نشست

-خوب من سرآپا گوشم بفرماید

-مسیح: راستش چرنی که میخوام بگم یکم گفتنش برام سخت ه

-راحت باشی د

-مسیح: جناب امری من برادر دوست دخیتون مریان خانوم هستم

، مدن هست که حس میکنم، امم.. یعن مطمئنم که به

دخیشما علاقه مندم، امروز هم اگه میبینید من اینجام بخاطر اینه که پدر من فوت شده و

مرد خونه من هستم، و میدونم که نباید اول من میومدم، خواستم اگه اجازه بدید خدمت

برسیم برای خواستگاری... نفس عمیق کشیدمو به بریون چشم دوختم تق ریب ا خودم رو



برای شنیدن هر نوع حرّق آماده کرده بودم و میدونستم ممکنه هرچرّی بشنوم گفنت این حرفا واسه اول رنت بار بدون تجربه خیلی سخت بود، بعد اتمام حرف هام انگار باری رو از روی دوشم برداشته باشن راحت شدم اما این راحن زیاد ادامه نداشت و با حرّق که شنیدم حس و حالم به هم ریخت و عصی ن شدم

-فرمایش شما درست اما درخی من نامزد داره... با گفنت ای ن حرفش نگاهم رو از بریون گرفتمو بهش چشم دوختمو گفتم:

-مسیح: نامزد؟ اما اینطور فکر نمیکنم

-چطور مگه؟

-مسیح: اقای امری من ادمی نیستم که ین گذار به آب بزnm

مطمئن باشید برای جلو اومدنم اونقدری فکرو تحقیق کردم که حالا بدونم دخی شما نامزد نداره، اگر اینطور بود من پا پیش نمیداشتم -دخی من فردا عقدو عروسیشه، مدرک هم اینکه میتونید بیاید چراغو ن شدن کوچه ما رو هم ببینید.. حس می کردم دیوارا دارن ی جلو میان وهمه جا تنگ و تاریک میشه، حس خفگ بهم دست دادو تپش قلبم بالا رفته بود، دستم رو مشت کرده بودمو لبم رو محکم روی هم فشار داده بودم که حرّق نزنم بعدا به نصرر خودم تموم شه

-مسیح: امکان نداره..

-اگه باور ندارید با من بیاید تا نشونتون بدم تا با چشم خودم نمیدیدم باورم نمیشد  
، پس چرا مریان به من چر<sup>ن</sup>یی نگفت ،نکنه ...نکنه را<sup>ن</sup>ض شده باشه ....

مریان: با عکس مامان انقدری

حرف زدم که کمی اروم شدم عکسش رو به سینه ام چسپوندمو به تاج تخت تکیه دادم و از  
سردردوگریه زیاد چشمم رو از این همه درد روی هم ف<sup>س</sup> سردم و نفهمیدم چطورچشم  
هام گرم شدو حداقل برای چند صباچ دور از هر فکر و دردی آرامش گرفتم اما انگار ح<sup>ن</sup>  
توی خواب هم رهام نمیکردن و نمیداشن لحظه ای آرامش داشته باشم ،همه خوابم  
کابوس بودو انقدر به مراسمات فردا و تصمیمی که گرفته بودم فکر کرده بودم که کل  
خوابم درهم رن<sup>ت</sup> باره بود... با صدای کوبیده شدن در حیاط ترسیده و با سردردی زیاد از  
خواب بیدار شدم تندلباش پوشیدمو روسریمو سرم کردم جلو چشمم برای لحظه ای سیاه  
شد،اهمیییت ندادمو سمت در که هرلحظه محکم تر کوبیده میشد رفتمو دررو باز کردم با  
دیدن مسیح با چشمانی که نشان از عصبانیت میدادو دس<sup>ن</sup> که مشت شده بودو رگ گرد  
<sup>ن</sup> که بریون زده بود دیگه تا تهش رفتم و فهمیدم بیچ شده با دیدن چشم هاو صورت  
مسیح دوباره و صد باره بغض مهمان گلوم شد و کاسه چشمم از اشک پرشد وکه مسیح رو  
از دیدم محو میکرد صدای بابا باعث شد از مسیح نگاهمو بگرمو به بابا که میگفت

-اقا دیدی اینم چراغو<sup>ن</sup> برو بذار ما هم به زندگیمون برسیم

چشم دوختم مسیح ین توجه به حرف پدرم سمتش برگشت و گفت:

-مسیح:هریچ بخواید میدم، هر کاری بگید میکنم فقط اینجوری جلو پای من سنگ ندازید... صداش، غم صداش لعن ن داغونم کرد و اشک گونه هام رو خیس کرد

-بابا:من سنگ نمیندازم اقا پسر، دخ ی من نامزد دداره برو من اینجا آبرو دارم... با تموم

شدن جمله بابا نفهمیدم چیشد که گفت م:

-مریان:من نامزد ندارم... بابا عصین سمتم غرید:

-بابا:برو تو دخیه خریه سر

-مریان:بابا چرا داری زندگیمو تباه میک<sup>ن</sup>؟ من ازاون کسی که تو ی

میگ باهش ازدواج کنم حالم به هم میخوره، چرا انقدر سنگ دل شدی بابا... یچ سر بابای

من اومده بود که انقدر سنگ دل شده بود .

زجه و گریه های من دل سنگ رو آب میکرد، ح ن شمسی خانومی که از پنجره ی اش ی

ن<sup>ی</sup>خونه اش که به کوچه باز میشد مارو نگاه میکرد با حرف های من اشکش درومده

بود، ام ا بابای م ن مرغش یه پا داشت...

-بابا:ببند دهننتو، برو تو تا بزور نییدمت داخل همچنان اشک مریبختم، به مسیح که با صور

ن از عصبانیت سرخ شده و کلافه به بابا نگاه میکرد و دستش رو داخل موهاش برد انگار

دنبال راه چاره ای میگشت با سرش به من اشاره کرد که برم تو، اشکمو پ اک کردم، و

قدمی به عقب برداشتم و رفتم داخل و دررو بستم، هق هقم بلند شد...

مسیح: از شدت عصبانیت ن صربان قلبم بالا

رفته بودو سینه ام تند تند بالا و پای ر نت میشد ،دیدن اشک هاش

سردو از این همه دل سنگ پدرش حرصم گرفته بود

قلبم رو میف ی

اگه هر کسه دیگه ای بجر پدر مریان بود الان فکش رو پیاده کرده بودم کلافه بودم از

همه ،از خودم که بخاطر مریان دیر جنییدم و اون لعن ن زودتر دست جنبوند ،از پدرش

که اینقدر ین رحمه و از مریان که بخاطر ترسش نداشت من پا پیش بذارم با سر به

مریان اشاره کردم که بره داخل باید کاری میکردم ،نمیتونم جا بزوم ،نمیتونم ازاین

محله برم وق ن زندگیم اینجاست سمت پدرش رفتم ونفس عمی ق کشیدم که کمی اروم

شم دستم رو روی شونه پدرش گذاشتم و گفتم:

-مسیح:یه لحظه با من میاید؟ دستم رو از روی شونه اش برداشت و گفت:

-برو پسر،حرفامون رو زدیم ،سر درست نکن...

-مسیح:اما من هنوز حرف هامون رو کامل بهتون ندم ،یه پیشنهاددارم براتون

پدرش چشماش لحظه ای دو دو زدو گفت:

-چه پیشنهادی؟

-مسیح:شما یه لحظه همراه من بیاید دو دل بود انگار اما با هم سمت ماشینم که جلوی

مغازه اش پارک بود رفتیم توی ماش ر ن ت نشستیم و ماشر نت رو روشن کردم و

کمی از محلشون درو شدیم - کجا مریی قرار بود حرف بز ن گوشه ای پارک کردم و دستم رو روی فرمون گذاشته بودمو به جلو خریه بودمو گفتم:

ی

- مسیح: من میدونم که چرا انقدر روی اون مردی که بهش میگ نامزد دخت پا فشاری داری... با تموم شدن جمله ام نگاهش کردم اخم بزرگ ب ر نت ابروهاش جا خوش ک ردو گفت:

- کدوم پا فشاری مرد موم نت ، نامزدشه چرا باور نمیک ن؟  
به ه ر دری که مر نیدم و به هر طری ق که باهاش حرف مر نیدمو از هردری که وارد میشدم بیفایده بودو حرف خودش رو مر نید مجبور شدم که حرف آخر رو بز نم .  
- مسیح: چون میدونم بهش بدهکاری د ...

مریان: گریه و سردرد امونم روبریده بود سمت خونه رفتمو راهمو سمت اشی ن یخونه کج کردم ، از

کشو قرص ها مسک ن دراوردم و با لیوان این سر کشیدم دست م رو روی سرم گذاشتم و دوباره اشکم راه افتاد ، ای خدا چه آبرو ریزی شد ، درسته فقط شمسی دید ، اما خوب چه فرق میکنه

انگار همه دیدن و ن که شمسی دیده... سمیه گور به گور شده معلوم نبود از ظهر کجا رفته بود که نبودش، به ی که نیست، نیست بدبختیای منو ببینه و کیف کنه. سمت تختم رفتم و روش نشستم سرم رو ماب ر نت دستام گرفتمو به فکر فرو رفتم، باید یه تصمیم درست و حساین میگرفتم... هر قدر بیش ی فکر میکردم فقط به یک راه مریسیدم، میدونم ریسکش بالاست، اما تنهارا حیه که از نظرم به بین راهه

مسیح: رنگ صورتش یه عوض

شد و جاشو به بهت و تعجب و در اخر به عصبانیت دادو غرید - گ همچ ر نت مزخر  
نق رو گفته؟ بچه دوره این حرف ه ا گذشت ه

-مسیح: خودتون رو به اون راه نزنید آقای امریی من از همه یچ آگام، از بازی کردنتون تا باختنتون و نداشت مقدار پولی که توافق کردید، حالا من پیشنهادی براتون دارم، فقط برای اینکه سایه اون مردرو از روی زندگیتون دور کنید و مریان رو از این همه عذاب نجات بدم...

-صیی کن بینم ج وری صحبت میک ن انگار که تو با دخ ی من سرو سری داری تو از زندگ من یچ میدو ن پسر، ازدور اومدی ی ه  
مشت چرت و پرت تحویل من میدی که یچ؟ بب ر نت چجور روزمون رو خراب کردی، اصلا تو از کجا پیدات ش د.

-مسیح: آقای امریی این حرفا همه حاشیه هست، اصل ماجرا پیشنهاد منه که میخوام بگم

-هرچند هنوز میگم این حرفا همه خوزئلاته اما بگو پیشنهادت رو

-مسیح: ص د ملیون پول بدهکاریتون رو به جاتون به اون پسر میدم و هر چقدر خودتون بخواید برای... نداشت ادامه حرفم رو بگم و توی حرفم پرید و گفت:

-باز که داری این چرت و پرت هارو تحویل من میدی اگه به دیوار گفته بودم شنیده بود. دست از سر منو زندگیم بردار، برو رد کارت، دیگه اطراف زندگ و دخ یمن پیدات نشه از ماش ر نت پیاده شد و هنوز کامل نرفته بود که داد زد م.

-مسیح: دخ ی

یت زندگ منه نمیدارم زن اون مرتیکه شه...

درر و محکم به هم کوبید عصین بودم و نمیدونستم چه غ لظ بکنم، هریچ میگفتم ساز مخالف مر نید از هر دری میومدم بسته بود یاد اشک های مریان افتادم و هق هق هاش عصین دستمو چند بار محکم روی فرمون ماش ر نت کوبیدمو داد زد م اه...

مریان: مدام توی اتاق راه مریفتم و دست هامو از اس یس به هم میساییدم نمیدونم چقدر گذشت اما اشک های من همچنان مرییختن د .

نمیدونستم چه غلظ بکنم دیگه طاقتم طاق شده بود، باید

کاری میکردم گوشیم رو برداشتموشماره رویارو گرفتم، رویا که از همه ماجرای من باخیب بود، و به بین گزینه، چون دیگه به هیچکسی نمیشه اعتماد کنم داخل خونه رو بادقت نگاه کردم که کسی نیومده باشه که صدام رو بشنوه و ق ن مطم نتم ب ه اتاقم برگشتمو تماس رو وصل کردم

- رویا: سلام مریان خوین؟ کجاین تو؟ با صداین که از بغض بیداد میگرد نالید م

- مریان: سلام رویا دارم بیچاره میشم فردا عروسیمه....

- رویا: فردا؟ به هم ر نت زودی؟ حالا میخوای چیکار کن؟! ن

- مریان: ااره فردا بب ر نت من زیاد وقت ندارم ممکنه الان سروکله سمیه ی ا بابا پیدا بشه

گوش کن به من ، رویا تو فقط میتو ن به من کمک کن ....

- رویا: من؟ چه کمگ؟

- مریان: فردا شب همه خونه ما هس نت برای عقدو بعد مرییم خونه باغ مهرداد برای

عروش اینجوری به من گف نت ، تو باید.....

- مریان: گرف ن یچ شد ؟

- رویا: یکم اس یس دارم از الان

- مریان: یا بدبخت میشم ، یا راحت ازاین دو حالت خارج نیست

، ببخشید ترو خدا من دیگه کم کم برم الانه که سرو کلشون پیدا بشه فقط حواستو

بده به من باشه ؟

- رویا: باشه عزیزم خیالت راحت... از رویا خداحاف ن ظ کردم و گوشیم رو روی تخت

گذاشتم ، کاش بدونم ب ر نت مسیح و بابا ی چ میگذره ، نکنه دعواشون بشه ، وای خدایا



خودت کمکم کن... در حیاط باز شدو محکم بسته شد از ترس جرعت نکردم برم بینم کیه از صداش که صدام مر نید متوجه شدم باباس ت -بابا:مریان، کجاین؟

در اتاقم رو با شدت باز کردو اومد داخل

-بابا:بینم این پسره گ بود؟

-مریان:ام. داداش متینا دوستمه

-بابا:با هم سرو سری دارین که این چرتو پرن که تو تحویل م ن دادی اونم بهم گفت ؟

-مریان:چه سرو سری شما که میگید چرتو پرتو پرتو من چرت و پرت رو تحویل مردم نمیدم جلو تر اومدو انگشت تهدیدش رو بالا آوردو تو صورتم داد زد

-بابا:وای به حالت اگه بفهمم بااین سروسری داشن یا تو بهش چر نیی گف ن ،دمراز روزگارت در میارم سرم رو پای ر نت انداختم،قطره اشگ از این همه ین مهری پدرم از چشمم چکید عقب گرد کردو از اتاق بریون رفت ،عجیب بود امروز خییی از مهرداد نبود برگشتم دوباره روی تخت نشستم دلم طاقت نیاورد و به مسیح پیام دادم:

-مریان:مسیح

مسیح: با بوق آژیر پلیس به خودم اومدم تقه ای

به شیشه خورد سمت در برگشتم با ایماواشاره گفت شیشه رو بدم پای ر نت شیشه

رو پای ر نت دادم

-مسیح: بله ؟

-حالتون خوبه اقا؟

-مسیح: بله چطور؟

-سرتون رو روی فرمون گذاشته بودید، لطفا حرکت کنید جای بدی پارک کردید سرمو به علامت مثبت تکون دادمو رفت ماش رنت رو روشن کردم حرکت کردم، داغون تر از همیشه بودم و حس و حالم اصلا دست خودم نبود چیکار کنم خدایا، نمیتونم که بدزدمش، پدرش هم به هیچ صراط مستقیم نیست، به هر روش باهاش حرف مرنیم حرف حرف خودش، خدایا خودت یه راهی باز کن، فردا عروسیشه و من خاک بر سر هیچ غلط نمیتونم بکنم دوباره و صد باره روی فرمون کوبیدم دلعن ن من تو رو خانوم خودم میدونستم چطور میتونم بذارم بدنت به کسی که سن باباتو داره چطور تو رو بغیری با خودم بودن با کس دیگه ای تصور کنم، تو مال من داد زدم... مال من دیوونه شده بودم، کارام حرف هام دست خودم نبود، انقدر عصین روی فرمون مشت مرنیدم که توی دستم درد بدی پیچید از دردش اخمامو بیش ی توی هم کشیدم و خودم و رسوندم خونه... ماش رنت رو جلوی در پارک کردم و از روی صندلی چنگ زدمو سمت خونه رفتم کلید رو از جیبم دراوردم و در رو باز کردم رفتم داخل جلوی در کفش هام رو در آوردمو بدون پوشیدن دمپاین سمت پله ها رفتم، صدای مامان از پشت سرم میدم و -مامان: مسیح؟ پسر من سمت مامان برگشتم

-مسیح: ببخشید متوجه نشدم، سلام

-مامان: سلام پسر من چرا اینجوری؟

-مسیح: چجوریم؟

-مامان: کلافه به نظر میای حالت خوبه؟

-مسیح: خوبم مامان یکم اس یاحت کنم به یهم میشم

از مامان رو گرفتمو از پله ها بالا رفتم و رفتم داخل اتاقم، دررو بستم و کتم رو روی تخت پرت کردم تند تند لباسام رو درمیاوردم عصین بودم و هنوز تخلیه نشده بودم

پریهنم رو با دودستم گرفتم و از هم باز

کردم، همه دکمه هاش کف اتاق ریخت، لباس رو از تنم دراوردم و کف زم ر نت انداختم، انگار به جنون رسیده بودم حولمو برداشتمو اومدم سمت حموم برم که صدای پیام گوشیم بلند شد ح وله رو روی صندلی گوشه اتاق انداختمو به امید اینکه مریان باشه سمت گوشیم رفتم زود قفل صفحه رو باز کردم با دیدن اسمش اخمام از هم باز ش د .

-مریان: مسیح

ین اراده روی تخت نشستم تایپ کردم -

مسیح: جون دل مسیح؟ بگو عمرم مثل اون اوایل

با دیدن پیام ش

همه غم و غصه هام که یادم مریفت، برای لحظه ای خالی شدم از حس های بدو حس مالکی ن که نسبت به مریان داشتم اوم د سراغم اما این حس خوب لحظه ای بیش طول نکشید، بایاداوری چندلحظه پیش باز اخمام رو توی هم کشیدم جواب داد:

-مریان:بابام..هنوز سر حرفشه و هیچ تغییری نکرد من کسرمندم بخاطررفتار بابام، ببخشی د

-مسیح:دشمنت کسرمنده باشه، مریان؟

-مریان:جانم؟

-مسیح:دوستت دارم

مریان:حس کردم دنیا ایستاد، زمان تکون

نخورد، فقط من بودمو مسیح و جمله ای که گفت ن صربان قلبم با لا رفت و نفهمیدم چطور برایش نوشتم

-مریان:منم دوستت دارم

مسیح :دوستش داشتم و بالاخره به

زبان اوردم،وق ن که نوشته بود منم دوستت دارم، دلم بیش یو بدتراز همیشه گرفت گوشیم رو روی تخت انداختمو حوله رو برداشتم سمت حموم رفتم، دوش اب رو باز کردم و روی اب سرد تنظیم کردم و زیر دوش ایستادم، از سردی اب لحظه ای حس کردم نفسم رفت... از حموم بریون اومدم

سرم رو بالا اوردم با دیدن دایانا که روی تخت  
ی

نشسته بود اخمامو توی هم کشیدمو با صداین که کلافگ درش موج مر نید رو بهش  
توپید م

-مسیح:ت و اینجا چیکار میک ن؟

-دایانا:خوب دلم تنگ شده بود اوادم بینمت

-مسیح:مگه من نگفتم بمون خودم میام؟

-دایانا:چرا اینجوری میک ن؟چه فرق میکنه خوب من اوادم

-مسیح:فرقش اینه که حرف منو زمر نت انداخن

-دایانا:اما..

-مسیح:برو بریون

-دایانا:مسیح...

-مسیح:برو بریون بهت میگم تقریبا داد زدم،بلند شد و ناراحت از اتاق بریون رفت،

ای خدا خودت بهم صیی بده،حس میکنم دارم دیوونه میشم.

بدون خشک کردن موهام روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو از

سردردی که سراغم

اومده بود بستم و ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم ، دلم خیلی گرفته بود ، گوشیم رو برداشتم و سوی ٤سرت مشکیم رو تنم کردم از اتاق زدم بریون دایانا فرنت فرنت کنان از روی مبل بلند شد و سمت اومد

-دایانا:مسیح، کجا مری عزیزم؟سرت خیسه سرما میخوری ی ن توجه به حرفش قدمی برداشتم که با بغض گفت:

-دایانا:میشه منم پیام؟

-مسیح:نه دایانا تنهام بذار

-دایانا:خواهش میکنم .

عصین دس ن به موهای نم ناکم کشیدم و از خونه خارج شدم و در ماشینمو باز

کردم و نشستم ماش رنت رو

روشن نکرده بودم که نشست صندلی جلو لعن ن این جای مریان منه ... کلافه ازش

چشم گرفتمو ماش رنت رو روشن کردم و رندم فرنت فرنت کردنش رو مخم

بود رو بهش عصین گفتم:

-مسیح:دلیل گریه کردنت چیه دقیقا؟

-دایانا:رفتارهای توه

-مسیح: تو نمیدونی نباید بین اجازه وارد اتاق کسی نسی؟ حالا اینا به کنار، مگه من نگفتم نیا؟ -دایانا: اما تو نامزد م...

-مسیح: نه

دایانا متعجب نگاهم کرد و بهت زده گفت:

-دایانا: نه؟ منظورت چیه؟؟ جوابش رو ندادم برای اینکه حرف نزنه سیستم رو روشن کردم و موزیک پلی کردم و صدای زیاد کردم -م نت اهنگ: محسن ابراهیم زاده) دلم پره، نمیبیه تو نیسن و همش غصه میخوره... دلم تنگه واسه چشم های تو دلم واسه هی تو و حرف های تو یه دیوونه ساخن که هر شب همش دلش تنگه واسه کارهای تو بارون داره مرئینه اینجا تو کجاین کجای ن کجاین آخ دلم لک زده واست تو چرا خسته نمی سی از جداین جداین )

توی مسری هیچ حرف بینمون رد و بدل نشد و حداقل عقلش مریسه که سکوت کنه رسیدیم بام تهران، ماش رنت رو یه گوشه پارک کردم وین توجه بهش پیاده شدم سوز بدی میومد و خیلی سرد بود حداقل واسه من که با آب سرد هم حموم کرده بودم وین توجه به سردی هوا جلوی شهری که زیر پام بود ایستادم آتیش درونم به قدری بود که بتونم سرمای بریون رو نادیده بگیریم دسن کلاه سوی سرتم رو سرم کرد مطم نت بودم که دایانا ست اونم کنارم ایستاده بود حدود ده دقیقه ای توی سکوت به شهر نگاه کردیم و پام کمی خسته شده بود روی نیکن نشستم و دستامو توی هم قاپ کردم و باز نگاهمو خریه به شهر دوختم خدایا یع ن میشه یه معجزه ای بشه و باباش دست ازای ن

خودخواهی هاش برداره من واقعا حس میکنم که به بندبست خوردم یع<sup>ن</sup> هیچ راهی نیست؟

-دایانا: چرا؟

با صداس از فکر بریون اومدمو بدون نگاه کردن بهش گفتم:

-مسیح: یچ چرا؟ اومد روی نیمکت کمی با فاصله نشست و گفتک

-دایانا: چرا انقدر سردی با من؟ توی این یکسال به هر دری زدم ام ا نتونستم توجهت رو اون طور که باید به خودم جلب کنم، من بچه نیستم مسیح میفهمم اگه بع<sup>ن</sup> ض وقتا مهربون می<sup>سی</sup> از روی ت رحمه، نه عشق، من ترحم نمیخوام مسیح من عشقت رو میخوام، خود واقعیت رو میخوام... باید این قائله رو تمومش میکردم دیگه بریدم، واقعا نمیکشم این همه

دردو -مسیح: دایانا من باید یه چر<sup>نی</sup> رو بهت بگم

-دایانا: بگ و گوش میکنم سکوت کردم و نفس گرفتم:

-مسیح: انسان وق<sup>ن</sup> که یک چر<sup>نی</sup> یی رو به زور بهش تحمیل ک<sup>ن</sup> ت، و اجباری در کار باشه، ح<sup>ن</sup> اگه اون چر<sup>نی</sup> به بین، عزیزترین خوشگل ترین یا گرون ترین چر<sup>نی</sup> دنیا باشه، ناخداگاه از اون زده می<sup>سی</sup>، دلت دیگه باهاش نیست، منظورم از زده شدن تو نیسن، این مثال رو زدم که بدو<sup>ن</sup> دست اجباری در کار بوده که این نخواستی به وجود اومده، روش پدرت از اول از همون شب تولدت اشتباه بودو م<sup>ن</sup> تحمل کردم روی



خودم کار کردم اما همیشه دایانا، این ازدواج اشتباهه، تو از من یکسال بزرگ تری، رفتار هات و خیلی چرنی های دیگه ات خوب، باب سلیقه من نیست من یگ رو میخوام که با اون چرنی که هست بپسندمش، نه که بخاطر خواسته من تغییری کنه توی حرفم اومدو گفت:

-دایانا: اما من حاضرم بخاطر تو تغییری کنم

-مسیح: من یگ دیگه رو میخوام دایانا نمیدونم الان باید بگم خوشبختانه یا متاسفانه، اما من یگ دیگه رو میخوام .

توی تمام مدن که باهاش حرف مرئیدم حن نیم نگاهی بهش نداختم اما اون کامل رو به من چرخیده بود .

-دایانا: مسیح: ترو خدا، منو نگاه کن .

سمتش برگشتم .

-دایانا: بگو که دروغه، بگو اینارو گفن که شوچ ک نن، ترو خدا سرمو به طرف ر

نت تکون دادمو گفتم:

-مسیح: نه دایانا عرنت حقیقته .

قطره اشگ از چشمش چکید

ازش چشم گرفتم و بلند شدمو باز نگاهم رو به شهر دوختم

صدای ف ر نت فینش مشخص بود داره گریه میکنه کمی منتظر شد م که اروم شد قدمی برداشتمو سمت ماش ر نت رفتمو خطاب بهش گفتم:

-مسیح: بیا بریم .

سوار ماش ر نت شدمو اومد نشست کمی دلم واسش سوخت ، اما کاری از دستم برنمیومد تا خونه هی بیچ نگفت

و وق ن رسیدیم پارک کردم ماش ر نت رو خاموش کردم خواستم پیاده شم با صداش سر جام موند م

-دایانا: خوشگله؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادمو گفتم م -مسیح: از چشم من که نظری نداره...

پیاده شدم و منتظر شدم پیاده شه که قفل رو بزنم ، پیاده شدو و کیفش رو چنگ زد و پشت

سرم راه افتاد داخل رفتیم که مادرم سراسیمه جلوم اومد

-مامان: کجا بودی نگران شدم گوشیت رو چرا جواب نمیدی؟ دس ن به جیبام زدم

-مسیح: توی ماش ر نت جا مونده بود

-مامان: باشه بیاید بریم شام بخوریم

-دایانا: ممنون زن عم و من باید برگردم

-مامان: اواه کجا این وقت شب؟ شب بمون فردا برو

ی

-دایانا: نه زن عمو اومده بودم مسیح رو بینم رفع دلتنگ شه....

نگاهی به من انداخت و گفت:

-دایانا: که شد، ببخشی د

انگار بغضش اجازه نداد که حرفش رو بزنه

و کیفش رو چنگ زدو از خونه رفت بریون سری از اوضاع به وجود اومده تکون دادمو

دس ن لای موهام کشیدم

-مامان: این چرا اینجوری کرد؟

-متینا: مسیح برو دنبالش این اینجوری برگرده زن عمو کچلمون میکنه

-مسیح: ولش کن.. سمت پله ها رفتمو اومدم برم به اتاقم که مامان گف ت:

-مامان: صی ی کن بینم، چتون شد یهو؟ سمتشون برنگشتمو تو همون جه ن که

ایستاده بودم گفتم:

-مسیح: حقیقت رو بهش گفتم...

مریان: پنجره اتاقم رو باز

کردمو به آسمون ابری و نم ناک خریه شدم دل آسمون هم مثل دل من گرفته بود انگار  
یادمه چند وقت پیش هم ر نت پنجره رو باز کردم به هم ر نت آسمون نگاه کردم یاده  
لحظه های بودن با مسیح برام زنده شدو غرق لذت شده بودم، اون موقع مهربادی در کار  
نبود که هر لحظه تن من برای از دست دادن مسیح بلرزه سوز

سردی به صورتم خورد، پنجره رو بستمو زیر پتوم خزیدم و پتو رو تا زیر گردنم کشیدم و  
سیبک گلوم رو به سخ ن بالا و پای ر نت دادم که بغضمو قورت بدم حالم خیلی بد بود و  
هیچ جوهره درمان نمیشد یاد اول ر نت روزی که توی کافه با هم قرار گذاشته بودیم افتادم و  
قطره اشگ از گوشه چشمم چکید انقدر اشک ریختم که کنار گوشم روی متکام خیس بود  
دس ن به چشم هام کشیدمو سعی کردم بخوابم، انقدر به فردام فکر کردمکه نفهمیدم  
چطور خوابم

ب ر د .

-مریان، مریان... بیدارشو دخ ی الانه بیاد دنبالت انگار برق ۲۲۱ ولت بهم وصل کرده باشن  
سری ع توی جام نشستم و به سمیه که ع ر نت عزرائیل بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم -  
مریان: بیج شده؟

-سمیه: پاش و دخ ی الانه میاد دنبالت گیج نگاهش کردم و گفتم:  
-مریان: گ میاد دنبالم ؟

-سمیه:چته تو،مهرداد میاددیگه .

با یادآوری موقعیت و بدبختیم

دستم روی سرم گذاشتم و شقیقه هامو مالیدم سمیه از اتاق بریون رفت ،گوشیم رو از زیر بالشتم بریون کشیدم و به گوشیم نگاه کردم ،چندتا پیام از رویا بود که پرسیده بود بیدارم و اینا.. بلن د شدمو از اتاق بریون رفتم و سمت سرویس رفتم دست و صورتمو شستم و برگشتم توی اتاق،موهامو شونه زدمو بستم ،تقریبا با تصمیمی که گرفته بودم کمی خیالم راحت بود اما از ریسگ که

داشتم می کردم دلهره گرفته بودم ،باید برای عملی کردن نقشه ام امروز رو باهاشون راه پیام لباش که جلو دستم اومد رو پوشیدم بدون ارایش کیفمو برداشتمو موبایلمو یک بار دیگه چک کردم اما خیلی نبود گوشیم رو داخل کیفم انداختم و با صدای بوق متمد ماشینی که حدس مریدم خود نکبتش باشه کفشامو پوشیدمو از خونه خارج شدم دررو که باز کردم با دیدنش دلهره بدی گرفتم ،نکنه نقشه ام نگریه و منو به عقدش در بیارن ،اون موقع هست که دیگه راهی جز خودکشی ندارم خدایا خودت به دادم برس ..

سمت ماشینش رفتم دست لرزونم رو سمت دستگیره بردمو دررو باز کردم نفس عمیق کشیدمو نشستم

-مهرداد:به به خانوووووم چشم ما روشن چه عجب ما شمارو زیارت کردیم بدون اینکه نگاهش کنم زیر سلامی دادمو گفت:

-مهرداد:سلام جیگ ر .

حالم از لحنش و حرفاین که مر نیدو الخصوص

خودش به هم میخورد ح ن سمتش برنگشتم که نیم نگاهی ی

بهش بندازم ماشینش رو حرکت دادو آهنگ رو پلی ک رد توی

فکر این بودمکه امشب قراره یج بیوشم ،من نه لباس عروش انتخاب کرده بودم نه

حلقه ای ،نه طلاین خریده بودن نه چر نیی ،هی یج هی یج ندای درونم گفت:

-چیه شما به عروس و داماد ها میخوره که حلقه و لباس عروس بخوره... اهی کشیدم

که گفت:

-مهرداد:نبینم آه بک سی جیگر .

از غیظ صورتمو جمع کردمو چپ

چپ نگاهش کردم با دیدنم خندیدو قهقهه ای از سر داد رومو ازش گرفتمو سمت شیشه

برگشتم حس خیلی بدی داشت م وق ن کنارش مینشستم ،حس پرنده ای که توی

قفسی همراه با گربه ای گری کرده باشه فکر پر کشید به چند وقت پیش ،نشس ن ت

کنار مسیح و حس هاین که داشتم کجا و نشس نت کنار این لندهور و این حس های

خفه کننده کجا... نفسم رو فوت کردم بریون که ماش ر نت رو جلوی ارایشگاهی

ایستاد از ماش ر نت اومد م پیاده شم که با صداش سر جام ایستاد م -مهرداد :بالاخره

... عصین با

ابرو های از اخم گره خورده نگاهش کردم که بقیه حرفش رو نزد از ماشینش پیاده

شدمو زیر لب غریدم

-مریان: مرده شو ر خودت و دلت ر و با هم بین سمت ارایشگاه رفتم که صدام زد  
 ،بیحوصله سمتش برگشتم که با جعبه ای بزرگ ستم اومد توی سکوت منتظر نگاهش  
 کردم که حرف بزنه

-مهرداد: لباس عروسته از دستش گ رفتم و ین حرف اومدم برم که باز صدام ز  
 د، برگشتم بهش نگاهی انداختم

-مهرداد: بهت یاد ندادن موقع رفتن باید خداحافظی کنی و موقعی که از کسی چر  
 نی میگیری تشکر کنی؟

-مریان: عوضش بهم یاددادن با غریبه ها حرف نزنم .

با جواین که بهش دادم دلم خنک شد، چون

صورتش ع رفت گوجه قرمز شده بود

-مهرداد: آدمت میکنم

مسیح: ماما اومد ستمو گفت:

-مامان: صبی کن بینم، بیج بهش گف ن مگه ؟

-مسیح: باید زودتر از اینا بهش میگفتم که انقدر خودشو باباش رو مخ من اسگ نرن بدبخ ن  
 خودم کمه که خودشو باباش بهش اضافه شدن... راه اتاقم رو گرفتمو بدون اینکه اجازه ب  
 دم حرقت بزنن رفتمو در اتاق رو بستم، مثلا رفتم که یه گوشه کمی آرامش اعصاب بگیریم

،بتونم کمی فکر کنم و به این شرایط به وجود اومده سامان بدم اما مگه دایانا گذاشت  
،سمت تختم رفتم و روی تخت دراز کشیدم و نمیدونم چطور شد که خوابم برد صبح با  
صدای گوشیم از خواب بیدار شدم

-مسیح:بله ؟

-سلام مهندس نماید کارخونه؟ یاد دیروز و اتفاق های به وجود اومده افتادم

-مسیح:نه خانوم ،به معاون بگید حواسش به اوضاع باشه امروز جاینگری م

-بله چشم گوش رو قطع کردم ،به ساعت نگاهی انداختم

هشت ونیم رو نشون میداد،بلندشدمو سمت سرویس رفتم ،دست و صورتمو شستم و  
خشک کردم اومدم بریون ،دسن به موهام کشیدم و بلوز سورمه ای و شلوار مشگ  
پوشیدمو و دکمه های سرآستینم رو بستم کاپشن چرم مشکیمو برداشتمو گوشیو سوئچ و  
کیف پولم رو برداشتم و از پله ها رفتم پای رنت بتول تازه سفره رو انداخته بود

-بتول:صبح بخری آقا

-مسیح:صبح بخری سرسری لقمه ای گرفتمو خوردم که فقط جلو ضعف معدم ام رو  
بگریه واز خونه زدم بریون سوار ماشینم شدم و گازش رو گرفتمو روندم نیم ساعت تا  
چهل دقیقه بعد رسیدم امروز تنها امیدم بود از ماش رنت پیاده شدمو وارد مغازه پدرش  
شدم سلامی دادم با صدای من سمت من برگشت و گفت:

-بازم که شما؟ جلو تر رفتمو گفتم:



-مسیح: آقایی امری شما دیروز تمام حرف های من رو شنیدید ام فقط جواب سر بالا دادید چرا انقدر روی تصمیمی که گرفتید پافشاری میکنید؟ من که میگم پول بدهیتون رو بلکم بیشی بهش میدم پس دیگه مشکلتون کجاست پدرش عصین شده ب و دو این از دست مشت شده و ابروهای گره خورده اش مشخص بود دهن باز کرد و گفت:

-باز که داری حرف های دیروزت رو تکرار میکنی خسته نشدی انقدر چرت و پرت گفنی؟

-مسیح: حاشا نکنید آقای امری فقط میخوام بدونم چرا انقدر روی این قضیه پافشاری میکنید؟ این دفعه داد زد

-چون من بهش بدهکارم و چک سفید امضا بهش دادم صد ملیون توافق کردیم اما اون عوض ممکنه هر رقمی که دلش میخواد رو توی اون چک لعن بنویسه، تنها کسرت پس دادن اون چک هم ازدواج با دخیم گفته، دخی من که باید دیر یا زود ازدواج کنه، الان ازدواج کنه هم واسه اون بهی

یه هم من.... از این همه بین ملاحظه گ

و بین فکری پدرش خونم به جوش اومده بود اخه چطور

میشه آدم انقدر بین فکر عمل کنه حرف زدن با این مرد بیفایده بود باید با خود مهرداد حرف مریدم

-مسیح: آقایی امری اگه میشه شماره هم رنت آقای مهرداد رو به

من بدید من خودم باید باهاش صحبت کنم

- بیچ میگ آقا امروز روز عروسیشونه الانم حتما کلی کارریخته سرش ریخته برو بزار  
این مراسم به خریو خو<sup>ک</sup>ش تموم بشه دخ<sup>ی</sup> منم الان اگه میگه نه یه مدت بگذره  
بااین موضوع کنار میادو قبول میکنه برو اقا جون ...

از حرف هاش عصین شده بودمو با ل<sup>ح</sup> ن<sup>ن</sup> که سعی در کن  
یل کردنش داشتم گفتم:

-مسیح:آخه تو چجور پدری هس ن<sup>ن</sup> که ندونم کاری هات رو پای بچه ات میداری؟  
شماره ای ادرش از این مهرداد میدونم داری بهم بده کارش دارم پدرش کلافه پو<sup>ن</sup>ق  
کشیدو روی برگه ای چر<sup>ن</sup>بی رو نوشت و برگه رو طرفم گرفت و غرید:

-دیگه این طرفا پیدات نشه برگه رو گرفتم و ین حرف ازاون مغازه دور شدم سوار  
ماشینم شدمو گوشیم رو از جیبم برداشتم و شماره ای که روی کاغذ نوشته بود رو  
گرفتم و گوشیم رو کنار گوشم گذاشتم بعد از سه بوق صداش اومد -مهرداد:بله؟

-مسیح:آقا مهرداد؟

-مهرداد:خودشم، فرمایش؟

-مسیح:میخوام بینمت

-مهرداد:شما؟

-مسیح:منو نمیشناس، حضوری عر<sup>ن</sup>ض داشتم بهت بگم متوجه می<sup>ک</sup>سی

-مهرداد:من امروز خیلی سرم شلوغه

-مسیح:کارم خیلی طول نمیکشه فقط یه ادرس بده خودم میام

-مهرداد:خیلی خوب، پس یادداشت کن تجریش خیابان....

-مسیح:حله، پس فعلا گوشیم رو روی داشت برد گذاشتم و ماش رنت رو روشن کردم

تخت گاز روندم تا ادرش که داده بود خیابون رو که گفته بود یک بار از پای رنت به

بالا رفتم و اومدم دیگه داشتم به ته خیابون مریسیدم که دیدمش به همون ین ام وی

سفیدش تکیه داده بود و سویچش رو دور انگشتش میچرخوند ماش رنت رو گوشه ای

پارک کردم دس ن به کاپشنم کشیدمو از ماش رنت پیاده شدمو سمتش رفتم نگاهی

بهم انداخت

-مسیح:کیانمهر هستم، چند دقیقه پیش زنگ زدم نگاه دقیقا از پای رنت به بالا بهم

انداخت و گفت -مهرداد:درخدمتم بفرمایی د

-مسیح:شنیدم امروز عروسیته لبخندک بیچ زد وبه اطراف نگاه کردو گفت:

-مهرداد:درست شنیدی

-مسیح:من از همه ماجرا خیی دارم اومدم یه معامله ای کنم عینک آفتابیشو از

چشمش دراوردو سمتم چرخید -مهرداد:جریان؟ کدوم جریان؟چه معامله ای؟

-مسیح:خودت رو به اون راه نزن، من قضیه بازی کردنت و خواستنت دخ ی اقای امریی به جای پولت رو میدونم دس ن به دور دهندش کشیدو گفت:

-مهرداد:بینم اصلا تو گ هس ن؟ امروز یه کاره به من زنگ زد ی و قرار گذاش ن الانم داری این چرت و پرت هارو تحویل من میدی؟ برو اقا خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه اومد بره که مچ دستش رو گرفتم نگاهی به من و بعد به مچ دستش انداخت و سمتم برگشت -

مسیح:حرف هام هنوز تموم نشده

-مهرداد:من تا ندونم گ هس ن حرف ن ق با تو ندارم

-مسیح:اونم به وقتش میفهمی الان حرف مهم تری دارم -مهرداد:بگو

-مسیح:شنیدم که صد ملیون توافق کردین والانم زدی زیر قرارت ودخ یش رو میخوای، من پولت رو میدم، عوضش دست از سرشو ن بردار پوز خندی گوشه لبش نشست و کمی به جلو مایل شد و گفت:

-مهرداد:تو فکر کردی درد من پوله؟من انقدر دارم که این پولا برام پول تو جیبیه من دخ یش رو می خوام، از وق ن که پانزده سالش بود دیدمش و خواستمش، این چک و پولم بهانست، پدرش بدبخت ترا ز اونیه که من بخوام دخ یش رو ازش خواستگاری کنم، این چک و پول فقط جهت به دست آوردن خواستم بودو بس .

از عصبانیت دستم مشت شده بود و هر لحظه با حرف هاش اخمام بیش ی توی هم گره میخورد و حس اینکه بزمنش تشدید تر میشد با تموم شدن حرفش دیگه از کن یل خارج شدمو نفهمیدم چطور شد ک ه

مستم توی صورتش فرو د اومد اولش جا خورد اما زود به خودش اومدواز خودش دفاع کرد و چند مشت زد یقه لباسش رو گرفتمو کوبیدمش به ماشینش با مش ن که توی شکم زد لحظه ای نفسم رفت و کمی عقب رفتم، این دردا در مقابل درد قلبم هیچ بود، زود به خودم اومدم و منم مر نیدم مردم دورمون جمع شده بودن و چند نفری در حال جدا کردنمون بودن اما من کوتاه نمی اومدم، بای د حق تمام اشک های مریان، تمام اس یس ها، تمام عذاب هامون رو از این مرد کثیف میگرفتم مریان: از در ارایشگاه که وارد شدم مادر مهردادو دیدم که سمتم اومدو صورتتم رو حساین بوس که چه عرض کنم تف مالی کرد و کلی خوش حال بود جعبه رو روی صندلی گذاشتمو خانومی سمتم اومد، -خوب عزیزم شال و مانتوت رو در بیار و بیا روی این صندلی بش ر نت کاری که گفت رو انجام دادمو روی صندلی که گفت نشستم، ارایشگر با دیدن موهام گفت: -ماشالله، چه موهای پرو بلندی داری، خدا کنه شوهرت از موی بلند خوشش بیادو مجبور ن کسی کوتاهش کن .

صدای ارایشگر و مادر مهرداد که یه ریز حرف مر نیدن ع ر نت مته

روی اعصابم بودو دیگه

داشت حوصله ام سر مریفت خداروشکر با شروع کردن کارش

ساکت شدن تا حدودی با اینکه جلوی آینه نشسته بودم اما دلم نمیخواست به خودم نگاه کنم حدود دوساع ن بود که زیر دستش بودمو اونم نقاش میکرد انگار، در اخر رژ قرمزی رو دست گرفت و سمتم اومد با حرف من سر جاش ایستاد -مریان:، اون رنگ نه

- بیچ؟

-مریان:از رنگش بدم میاد رژ رو روی مرنی گذاشت و عوضش با رژ کالباش مان سمت اومد دروغ کفتم ،عاشق رنگ قرمز بودم ،اما نمیخواستم بااون رژ جلوی اون مرد چندش باشم ،اما اگه مسیح بود... آهی کشیدم

-خوب عزیزم کارت تموم شد ،برو توی سالن که کار موهات رو شروع کن سمت سالن رفتم ،هنوز به خودم نگاه نکرده بودم ،کار موهام هم چهل دقیقه طول کشید ،با کمک ارایشگر لباس عروش که هنوز ندیده بودمش رو پوشیدمو سمت اینه رفتم با دیدن خودم بااون همه ارایش و لباس عروش که سلیقه من نبودو کلی زرق و برق داشت حالم گرفته شد مادرش جلو اومدو کلی قربون صدقه ام رفت ،به زور تونستم لبخند محوی تحویلش بدم به ساعت روی دیوار نگاه کردم ،ساعت پنج عصر شده بودو من حن صبحانه و دیشب شام هم نخورده بودم ،ضعف کرده بودم ،اما توجهی نکردم مادرش گفت:

-دخیم خیلی رنگت پریده ،بیاین اب میوه رو بخور حتما فشارت افتاده لبخندی زدمو از دستش گرفتمو تشکر کردم با خوردن امیوه کمی حالم بهی شد روی صندلی نشسته بودم با بوق متمدد ماشینی نینگ از خدمه ها سمت پنجره رفت و برگشت و گفت - اقادومات سرف اوردن بلند شدم نگاهی به خودم انداختم

،لباس عروش که یقه و آسترنت داشت و یقه و

استینش از جنس تور بود که کلی سنگ و گل روش کار شده بود و

دام<sup>ن</sup>

ی

ن پف دار بود و کلاهی سفید با گل و سنگ از هموناین که روی لباس کار شده بود کنار گوشه ای از کلاه هم بود رو روی سرم به حالت کج گذاشته بودو موهام رو فر از زیر کلاه حالت داده بودو به پشت سرم برده بود حداقل خوین کلاه و لباس عروش که انتخاب کرده بود این بود که پوشیده بود در اخر شنلی روی دوشم انداخ نت و منو سمت درراهی کردن سرم پای ر نت بودو فقط یه جفت کفش براق رو میدیدم، نگاهم رو بالا که کشیدم با دیدن صورت کبودش لحظه ای چشمام از تعجب باز شد گل رو که طرفم گرفته بود ین صدا گرفتم و اونم ین حرف در ماش ر نت رو برام باز کرد اما منتظر نشستتم نشدو رفت و سوار شد، سوار شدم که سری ع گازش رو گرفت و روند، حدس مر<sup>ن</sup> یدم دعوا کرده باشه اما واس م هیچ اهمی ن نداشت به بریون نگاه کردم دل تنگ مسیح بودم حس میکردم قلبم با یاداوریش ف<sup>س</sup>س شده میشد، دلم دیدنش رو میخواست، حرف های آرامش بخشش رو میخواست که وق ن پراز اس یس و نگرا<sup>ن</sup>ن یا هر دغدغه فکری بودم ارومم میکرد رو میخواست حس میکردم سرعت مهرداد هر لحظه داره بالاتر مریه، سمتش چرخیدم فرمون روح وری توی مشتش گرفته بود که حس میکردم هر لحظه امکان داره توی مشتش پودر بشه ترسیده بودم اما غرورم اجازه نمیداد باهاش حرف بز نم، جلوی خونمون که رسی د جوری زد روی ت رمز که سرم با پاشت برد برخورد کرد و آخم بلند شد دستمو روی سرم گذاشتم و با ابرو هاین که از درد سرم گره خورده بود سمتش برگشتم و با غیظگفتم:

-چته؟ اروم تر سرم درد گرفت .

عصین بودو این از حالت صورتش

کاملاً مشخص بود از ماش رنت این حرف پیاده شد، اما نذاشتم اون در رو برام باز کنه و خودم پیاده شدم که این کارم باعث شد بیش ی اخم هاش رو توی هم بکشه سمت خونه حرکت کردیم که در حیاط چهارتاق باز بودو کلی چراغو<sup>ن</sup> شده بود بابا با دیدنم و سمتون اومد غم عجیب توی چهره اش نمایان بود اما چر<sup>ن</sup>یی نمیگفت سمیه از حال بریون اومد و با ظرف اسپندو زغالی سمتون اومدو کمی اسپند توی مشتش گرفتو مدام چر<sup>ن</sup>یی رو زیر لبش زمزمه میکردو دور ما میچرخوندو روی زغال مریخت و سمت ما فوت میکرد کمی سمتش مایل شدم و زیر گوشش زمزمه کردم -مریان: باز داری چه وردی رو میخو<sup>ن</sup> که بلای جدیدی سرم بیاد؟؟؟

قیافه اش یهو دمغ شد و روشو ازم گرفت سمت حال رفتیم، همه اومده بودن تقریباً، سمت دوتا صندلی که در راس گذاشته بودن و صندلی برای عاقد و بقیه دور حجله کوچیگ کن وسط چیده شده بود جمع شده بودن، روی صندلی ها کنارهم نشستیم، ازاین همه نزدیگ موزب بودم حس بدی داشتم، توی دلم انگار رخت مشس نت و از اس یس زیاد حالت تهوع بهم دست داده بود، باچشم هام مدام دنبال رویا میگشتم، چرا نیومده بود هنوز دستامو توی هم قفل کردمو گاهی لبه ناخن انگشت اشاره ام رو میکنم، از بیج<sup>گ</sup> و ق<sup>ن</sup> که اس یس میگرفتم هم رنت کاررو میکردم دلم مثل سریو سرکه میجوشید و توی دلم تند تند صلوات میفرستادم که رویا زود تر برسه، نمیدونم کجا مونده بود حس میکردم دلم ضعف رفت و جلو شمام کمی سیاه شد چشمم رو به در دوخته بودم، اما نیومده بود هنوز از اینه روبه رومون



نگاهی به مهرداد با صورت کبودش انداختم، برای لحظه ای سعی کردم مسیح رو به جای مهرداد تصور کنم با دیدن لحظه ای مسیح جای مهرداد دلم گرم شد، اما تصویر خیلی زود از جلو چشمم کنار رفت و قیافه نحس مهرداد دوباره جلو چشمم جا خوش کرد عاقد اوم د، مادر مهرداد چادر سفیدی رو آورد و سرم کرد و عاقد روی صند لی نشست شناسنامه ها رو بابا به عاقد داد عاقد دهن باز کرد که شروع کنه

-عاقد: سکوت اختیار کنید، صلوان عنایت بفرمایید... همه صلوات فرستادیم یه چشمم به عاقد بود یه چشمم به در، مهرداد عجیب بود که حرف نمیزنید و به جلوی پاش خریه بود -عاقد: دوشزنیه..

-ببخشید یه لحظه... با صدای رویا همه سرها سمتش چرخید عاقد سکوت کرد و من از اسیس داشتم میمردم -بابا گفت: بله؟  
-رویا: آگه اجازه بدید یه لحظه من با عروس خانوم کار دارم.. هم همه ای شد، بابا گفت:

-اجازه بدید صیغه عقد جاری بشه بع د

-رویا: چند لحظه طول نمیکشه، کارم فورریه ببخشید نگاهی به مهرداد انداختم که زیر لب گفت:

-مه رداد:زود بر گردیا.. باشه ای گفتمو تو دلم پوزخندی بهش زدم بلند شدم و سمت رویا رفتم برگشتم و به بابا نگاه کردم ،توی دلم باهاش خداحاف<sup>ن</sup>ظ کردم

-<sup>س</sup>سرمنده بابا ،راه دیگه ای برام نداشت ن حرفمو توی دلم زدم و با رویا سمت حیاط رفتم هم رنت که از دید جمعیت کنار رفتیم روی<sup>ا</sup> دستمو کشیدو سمت در برد

-مریان:ماشینت کو؟

-رویا:بدو سر کوچست

-مریان:بااین کفشا چطور بدوم؟

-رویا:بیا ترو خدا دارم سکتہ میکنم .

سعی میکردم تند تند باو ن

کفش ها بدوم قلبم از اس یس و هیجان حس میکردم توی گلوم میتپه به سر کوچه که رسیدیم سوار ماش رنت رویا که شدیم صدای مهرباد رو شنیدم که از جلوی خونه داد زد...:

مسیح: مردم مارو از هم جدا کردن ،میخواست ننت به پلیس زنگ بزنی اما مهرباد د گفت که امشب عروسیشه و نمیخواد بیش ی از این معطل بشه دلم میخواست تا میخورد بزمنش ، اما حیف که مردم منو گرفته بودن و

مهرباد سوار ماشینش شدو رفت گوشه لبم میسوخت و

دس ن به لبم کشیدم که خیس بود به انگشتم نگاه کردم متوجه شدم که خیزی حاصل از خون لبمه دس ن به لبم کشیدم، دوت ا مرد کنارم ایستاده بودنو مدام در حال نصیحت کردنم بودن واقعا اعصابم خراب بود و این بنده های خدا هم بدتر روی اعصابم بودن برای بیخیال شدنم فقط میگفتم باشه چشم، به هر سخ ن شده از دستشون فرار کردم و سمت ماشینم رفتم روی صندلی جا گرفتم و سرم رو به پش ن صندلی تکیه دادم و چشمم رو از درد قلبم که ف سرد شده بو بستم نمیدونستم دیگه چیکار کنم و به هر دری مر نینم بستس، حالم از خودم بهم میخورد که هیچ کاری نمیتونم بکنم ماش ر نت رو روشن کردم و این هدف روندم، انقدر توی

خیابون ها چرخیدم که نفهمیدم گ رسیدم به همون کوچه ی بندبست همیشه همونجا پارک کردم و سرم رو روی دستام که روی فرمون بود گذاشتمو سعی کردم اون خاطره ها رو زنده کنم با مرور و زنده شدن هر خاطره برای اول ر نت بار حس کردم بغض کردم به خودم اومدم، دس ن به سرو صورتتم کشیدم، من دارم چیکار میکنم؟ چرا اینجام، نباید بذارم اون عقد سر بگریه، نباید ماش ر نت رو روشن کردم و از اون کوچه و خاطره هاش دور شدم قسم میخورم نذارم این عقد مسخره امشب سر بگریه تخت گاز روندم و ب ر نت مسری تندتند به ماش ر نت ها بوق مر نیدم و چراغ مر نیدم که برن کنار بماند چند بار نزدیک بود تصادف کنم به کوچه که رسیدم، با دیدن مردم با اون سروشکل جلو خونسون لحظه ای ترس برم داشت نکنه کار احمقانه ای کرده باشه ماش ر نت رو سر کوچه شون پارک کردم و از ماش ر نت پیاده شدم، با قدم های نا مر نیان سمت

جمعى ن كه جلوى خونشون جمع شده بودن رفتم مردم دور پدرش جمع شده بودن و بهش دلدارى میدادن و خيلى ها هم پچ پچ كنان كنارى ايستاده بودن و ميگفتنت

-واقعا باعث بد ناميه... سمت پدر مريان رفتمو گفتم:

-مسيح: پچ شده آقاى امريى؟ با

شنيدن صدام سرشو بلند كرد

انگار روى اتيش نفت ريخته باشن يهو گر گرفت و سمتم هجوم آورد از يقه ام گرفت و منو كوبيد به ديوار پشت سرم دردى رو توى كتف و كمرم احساس كردم اما توجهى نكردمو رو به پدرش كه

عصين بود گفت م:

-مسيح: چرا همچ رنت ميكنيد؟ من ميگم پچ شده شما يقه من و ميگريى؟

-يع ن ميخواى ب گ نميدو ن؟ بچه من رو فراريش دادى حالا دارى يه جورى

وانمود ميك ن كه يع ن از هى پچ خيى ندارى؟

-مسيح: ببينيد اقاى امريى من تا حالا روح پدرم رو براى هيچ احدو ناش قسم نخوردم ام ا

الان ميگم كه به روح پدرم من از چر نى كه ميگيد بيخيمم حالا هم دستتون رو از يقه من

برداريد و بگيد پچ شده؟

دستش رو از روى يقه من برداشت و دستش رو روى

سرش گذاشت، همه نگاهمون ميكردن، پدرش رو به جمعيت داد زد

-به یچ زل زدید؟ برید خونه هاتون دیگه کم کم همه متفرق شدن و لحظه اخر که مریف نت سرشون رو به علامت تاسف تکون میدادن پدرش گوشه ای نشست و گفت:  
-بهم گفته بود که دست از سرش برداریم وگرنه یه کاری میکنه  
،اما من باور نکردم ،من با خودخواهی هام کار دست خودمو اون بچه دادم جمله پدرش که تموم شد ماشی نن به سرعت توی کوچه ترمز کردو مهرداد بود که از ماش ر نت پیاده ش  
د مریان:

-برو رویا ترو قران سرعتت رو بیش ی کن الان بهمون مریسه بخدا دارم سخته میکنم  
-رویا:هوولم نکن حال منم دست کمی از تو نداره ،تو عمرم ی  
اینجوری رانندگ نکرده بودم .

وق ن که از سر کوچه سوار ماش ر نت  
رویا شدم و مهرداد جلو خونه داد زد که وایسم کجا مریم رویا سری ع گازش رو  
گرفت اما چون کوچه های محله ما باریک بود نمیتونست خیلی سرعت بره از محله  
که دور شدیم حس کردم که راحت شدم اما با نور چراغ های ین در ین ماشی نن  
روم و سمت عقب برگردوند م  
-رویا که به جلوش خریه بود گفت:

-اه کیه این بیا برو دیگ... با نگاه کردن به آینه حرف تو دهنش ماسید، درست همون چر<sup>ن</sup> یی رو دیده بود که من دیدم حس کردم فشارم به یک باره افتاد، رویا رنگ صورتش به سفیدی مر<sup>ن</sup>ید و لباس تقریبا خشک شده بود  
-مریان: برو رویا الان مریسه بهمون، جون مادر تند تر بر و .

درسته با ما زیاد فاصله داشت اما ماشر نت اون کجا و ماش ر نت رویا کجا ازیه خیابون رویا خیلی ین هدف توی یه فرغ پیچی د و دوباره گاز داد .

دلم مثل سریو سرکه میجوشید، دستام رو از اس یس به هم میمالیدم و تند تند صلوات میفرستادم اشک هام ین اختیار روی صورتم ریخته میشد و حالم رو خراب تر میکرد به پشت سر نگاه کردم نور ماشی<sup>ن</sup> نمایان شد اما مطمئن نبودم که خودش باشه رویا چند تا کوچه پس کوچه رو رد کرد حس میکردم ضعف کردم و بدنم دیگه تحمل نداره جلو چشمام سیاهی رفت و لحظه اخر همون سرعت بالا و رد کردن کوچه پس کوچه ها رو دیدم و دیگه نفهمیدم یچ شد ...

مسیح: مهرداد عصین از ماشینش پیاده

شد سمت پدر مریان رفت و از یقه اش گرفتو بلندش کرد توی

صورتش عصین غری د

-مهرداد:وای به حالت اگه برنگرده خونه بیچارت میکنم کاری میکنم به گداین بیوف ن با دیدن این صحنه عصبانیتم شدید شد و سمتشون رفتم از مهرداد گرفتمو کشیدمش عقب عصین از پدر مریان جدا شدوسمتم چرخید، انگار تازه منو دیده باشه گفت:

-مهر داد: باز هم تو... کشیدمش کناره تو پیدم بهش

-مسیح: اره نکنه فکر کردی دست رو دست میذارم که هر کاری که دلت خواست بکن  
از یقه اش گرفتمو گفتم

-مسیح: اینم نقشته که هم مریانو بییی هم چک رو پس ندی؟ یا لا بگو چیکارش کردی؟  
اول متعجب اما بعد عصین گفت:

ی

-مهر داد: دستتو بکش ببینم بیچ میگ تو دستمو از یقه اش جدا کرد و سمت پدر  
مریان برگشت

-مهر داد: پیداش میکنم، دما راز روزگار جفتتون در میارم .

با شنیدن این حرفش دیگه طاقتم تاق شد امییم چسپید و سمتش هجوم بردم...

روی صندلی داخل ماش رنت نشستم و درو بستم و به

پش ن صندلی تکیه دادم چشممو از سردرد عمیق که سراغم اومده بود بستم خدایا یع ن  
کجا رفته، با گ رفته؟ دلم از اینکه امشب این عقدو عروش به هم خورده بود شاد بود اما  
اس یس اینکه نمیدونستم کجاست رو داشتم، اینکه نمیدونستم کجا رو دنبالش بگردم  
چرا به من چر نیی نگفت، گیج و سردرگم شده بودم، از اینه نگاهی به صورتم انداختم، از  
دماغ و گوشه لبم خون اومده بود دستمالی از داشت برد برداشتمو خون رو پاک کردم  
، گوشیم رو از روی صندلی شاگرد برداشتمو شماره مریان رو گرفتم با صدای خانومی که  
گفت: دستگاه مش یک مورد نظر خاموش میباش د کلافه گوش رو روی صندلی انداختم

وماش رنت رو روشن کردم به خونه که رسیدم ساعت ۱۰ شب شده بود ماش رنت رو جلوی در پارک کردم اومدم که پیاده شم گوشیم زنگ خورد به امید اینکه مریان باشه سری ع گوش رو برداشتم اما با دیدن اسم عمو دمغ شدم هم ونجوری که هنوز پیاده نشده بودم تلفن رو جواب دادم -مسیح:بله؟

-سلام خویین؟

-مسیح:ممنون شما خویین؟

-باین وضعی ن که راه انداخ ن انتظارداری خوب باشم؟ متعجب گفتم:

-مسیح:من؟

-عمو:اره تو، این حرفا بیج بوده که به دایانا گف ن؟ حقیقتا فکر نمی کردم عمو از دخ یش پررو تر باشه که بخواد همچ رنت حرق رو به من بزنه کلافه دس ن لای موهام کشیدم و گفتم:

-مسیح:حقیقت رو گفتم

-عمو:تو که نمیتو ن جلوی دلت رو بگری و تکلیفت با خودت مشخص نیست و زود به زود عاشق و فارغ می سی چرا زودتر

تکلیف دخی من رو معلوم نکردی و اینقدر سر دووندیش؟ حرف های عمو خیلی واسم سنگ رنت بودو

هر حرفش یه خط از نشانک آمییم رو بالاتر میبید



با تموم شدن جمله اش دیگه تکمیل شده بودم و واسم مهم نبود ای ن که پشت خطه  
عموه یا هر کس دیگه ای داد زدم .

-مسیح: من عاشق دخ ی توشدم یا تو دخ یت رو میخواس ن به من قالب ک ن؟ تونبودی  
که تو اون تولد و شب کذان دخ یت رو نامزد من به همه اعلام ک ردی؟ فکر میک ن  
نفهمیدم دخ یت رو این وس ط واسطه کردی که به کارخونه و ار ن که به من رسیده  
دست پیدا ک ن؟ اما کور خوندی، محض اطلاعات هم بگم که من تو عمرم تا حالا یه بار  
عاشق شدم و اون یه بار هم دخ ی تو نیست، من عادت ندارم پس مونده اینو اونو داشته  
باشم، پس جمع کن دخ یت رو...

تلفن رو پرت کردم روی داشت برد و دستم رو روی فرمون کوییدم و داد زدم اه... لعن ن  
،لعن ن ،لعنتیبیرن گوشیم رو که تاچش شکسته بود رو برداشتمو از ماش رنت پیاده شدم  
سمت خونه رفتم و بدون اینکه برگردم سمت مامان و متینا سرسری سلامی کردم از پله ها  
بالا رفتم که مامان صدام زد ،بدون اینکه صبی کنم و به سئوال هاش جواب بدم راه اتاقم رو  
پیش گرفتم در اتاقم رو بستم و گوشیم رو روی تخت انداختم و سمت حموم رفتم ،با همون  
لباسا زیر اب سرد ایستادم از سردی اب نفسم رفت ،نمیدونم چقدر زیر اب موندم ،همینقدر  
میدونم که بالرزی که به تنم افتاد از زیر دوش کنار اومدم و اب رو ولرم کردم و لباس هام  
رو دراوردم...

مریان:

- رویا: مریان، دخ ی پاشو... پاشو ترو خدا سکتہ کردم با شنیدن صدای رویاروم چشم هام رو باز کردم، به اطرافم نگاه کردم توی ماش رنت بودم، ضعف کرده بودمو انرژی نداشتم

، سعی کردم بلند شم، به پشت سرم نگران نگاه کردم بعد نگاهی به اطراف

- رویا: نگران نباش گممون کرد، الانم دو ساعته چراغ خاموش اومدم تو این کوچه خلوت صندلی ها رو خوابوندم که کسی نبینه چرا یهو از حال رفتن؟

- مریان: نمیدونم چرا جلوچشمم سیاه شد

- رویا: ببینم گوشیت کو؟

- مریان: تنها چرتی که با خودم اوردم همینه، خاموش کردم

- رویا: ترسیدم گوشیتو جا گذاشته باش و از طریق گوشیت پیدات کننت

- مریان: فکرش رو کرده بودم رویا لبخندی زدو سری تکون دادو ماش رنت رو روشن

کردو حرکت کرد

- رویا: بااین لباس عروست هرکجا بییمت پیدات میکننت، امشب رو بریم خونه ما؟

مگه چاره دیگه ای هم داشتم، سری به علامت مثبت تکون دادم و توی سکوت به

خیابونا نگاه کردم... جلوی خونشون ایستاد و ریموت رو زدو وارد حیاط شد و دوباره

ریموت رو زد از ماش رنت پیاده شدیم مادرش در خونه رو باز کرد و گفت:

- رویا مادر اومد... با دیدن من بااون سرو وضع لحظه ای جا خورد

از دو پله حیاط پای رنت اومدو گفت:

-مریان، عزیزم توین؟ سری به علامت مثبت تکون دادم گیج بهم نگاه کردو گفت:

-پس این لباسا، اینجا؟ سرمو پایرنت انداختم و بغض به گلوم چنگ زد، نمیدونم یچ شد

که یهو توی آغوش مادرانه ای جا گرفتم خیلی به این آغوش احتیاج داشتم و حس و حال

سالها پیشم رو در آغوش مادرم رو برام زنده میکرد از مادرش جدا شدم که رویا اومدو

دست مادرش و من رو گرفت و سمت خونه بردو گفت:

-رویا: مامان واست تعریف میکنم بیا بریم تو فعلا مادرش سری تکون دادو سمت

خونه رفتیم -رویا: بابانیست؟

-مادرش: رفته دنبال خواهرت، خونه خالته رویا نفسی عمیق کشیدو دست من رو

گرفت و سمت اتاقش برد

-رویا: این لباس عروس رو از تنت بریون بیار و برو حموم، واست لباس تمرنی میارم

، برو حموم تا منم واسه مادرم توضیح بدم اومد بره که دستش رو گرفتم

-مریان: بابت همه یچ ممنونم رویا، نمیدونم چطور جیان کنم .

سمت سرویس داخل اتاقش رفتم به دراتاق نگاه کردم، بسته بود، دستمو سمت پشتم

بردمو بند لباس عروس رو به سخن گرفتم

، به صورت پاپیون بسته بود، دو نخ اطراف رو گرفتمو کشیدم که گره اش باز شد به سخن

بند هاش رو تا آخر باز کردم زود از تنم بریونش اوردم و کفش های پاشنه هفت سان رو

هم از پام دراوردم و سمت سرویس رفتم و دررو بستم، جلوی آینه ایستادم، با دیدن خودم یاد چند ساعت پیش و اتفاق افتاده و نگاه آخر پدرم افتادم، غم تمام دنیا بخاطر این بخت سیاهم توی دلم ریخت انگار با ز مثل این روزا که بغض مهمون گلوم بود بغض کردم، با حرص پشت دستم رو محکم روی لبم کشیدم که اون رژ مسخره پاک شه کلاه ی رو از سرم دراوردم و تند تند گریه‌های مشگ رنگ که توی موهام بود رو میکشیدم، همراه هر گریه که میکشیدم مقداری از موهام هم کنده میشدو همراه با گری ها درمیومد و دردی رو توی سرم انداخت، توجهی نکردم و با حرص بیش یی به کار ادامه دادم، انقدر محو در قیافه غم زده ام شده بودم که نفهمیدم گ صورتتم از اشک خیس شده بود و تمام ریمل و خط چشمی که واسم کشیده بودن زیر چشم هام ریخته بود دس ن به صورتتم کشیدم که همه اش سیاه شد، ع ر نت بختم سیاهم از آینه چشم گرفتمو سمت دوش رفتم، آب داغ رو باز کردم و کمی ولرمش کردم و زیر دوش ایستادم، از دیشب و حرفای آخرم دیگه از مسیح خییی نداشتم، یع ن جا زد به هم ر نت زودی؟ شاید هم بهم زنگ زده باشه، شای د هم تلاش کرده باشه نداری درونم بود که بهم نهیب مر نید یه طرفه به قانض نرم گوشیم رو از دیشب خاموش کرده بودم و تنها چر نیی که با خودم آورده بودم هم ر نت گوشیم بود که توی لباس عروسم جا ساز کرده بودم آب گرم که روی سرو صورتتم ریخت شاید خستگیمو تا حدودی برطرف کرد، اما نمیتونست غمی که توی دلم انباشته شده رو برطرف کنه کارهای پدرم و حرف هاش که مسبب اینجا و این سرايط منه رو هرگز

فراموش نمیکنم تو سن ۲۲ سالگی برای اول رنت بار عاشق شدم و باز پدرم با کاراش مانعم شد به خودم که اومدم متوجه شدم به کاش های سفی د دیوار خریه شدم و اشک هام با اب گرم دوش یگ شدن سری ع دوش گرفتم و اومدم پشت در ایستادم و دررو کمی باز کردم به پشت در نگاه کردم به حوله سفیدو به دست لباس تمرنی پشت در بود، به اطراف نگاه کردم کسی نبود خم شدم حوله رو برداشتم و دررو بستم حوله رو دورم پیچیدم و خودم رو خشک کردم لباس هارو

از پشت در برداشتم و پوشیدم حوله رو دور مو هام زدمو از حموم اومدم بریون به تخت رویا نگاه کردم که لباس عروس روش بود

دوباره یاد چند ساعت پیش افتادم، باورم نمیشد که از اون مخمسه و اون آدم چندش نجات پیدا کردم روی تخت نشستم به گوشیم که روی تخت بود نگاه کردم تو دستم گرفتمش، اومدم روشنش کنم که رویا وارد اتاق شد

-رویا: عافیت باشه عزیزم، روشنش نکنیا

-مریان: مرش، چرا؟

-رویا: هر لحظه ممکنه بهت زنگ بزنین، اگه میخوای هریچ رشته بافتیم پنبه کن روشنش کن

-مریان: پس چجوری به مسیح زنگ بزنی؟ دستش رو توی جیبش برد و گوشیش رو

سمتم گرفت

- رویا: با این زنگ بزن

- مریان: به مامانت گف من چرا با این سرووضع اینجام؟

- رویا: آره

- مریان: شاکی نشد؟

- رویا: نه وق ن که فهمید از چه مخمسه ای رها شدی خوشحال هم شد لبخندی زدو از اتاق

خواست که بریون بره برگشت گفت:

- رویا: من مریم بریون که شماهاااا راحت باش رنت . خنده ام گرفته بود

ت اون همه دلتنگ و غمی که داشتم ،چشم غره ای بهش رفتم که از اتاق بریون رفت

گوشیش رو توی دستم گرفتمو روی شماره گری رو لمس کردم شماره اش رو که از حفظ

بودم رو گرفتم و

ب ر ن ی

دستم رو روی لمس دکمه سی نی گذاشتمو چشمم رو بستم

،وانگشتم رو روی صفحه زدم بوق بوق بو...

-بله؟ صداش ،صداین که برام زندگ ب ود توی گوشم طن رنت انداز شد... با شنیدن

صداش فهمیدم چقدر دلتنگشم ح ن اگه یک روز هم نشنیده باشم صداش رو ،ح ن اگه

یک ساعت باشه، برای من که عاشقانه مسیح رو میخواستم خودش یک عمر بود لبم رو  
با زبون تر کردم لب زدم

-مریان: مسیح...

سکوت شد، انگار شوکه شده باشه اما زود به خودش بیاد گفت:

-مسیح: مریان؟ تو این عشقم؟؟ از این همه نگران  
ن و دلتنگ که

بینمون بود اشک توی چشم هام جمع شد -مریان: ااره  
مسیح

-مسیح: مسیح فدات شه، کجا رفتی تو؟ دنیارو زیر رو کردم

-مریان: جز فرار راه دیگه ای نداشتم، راه دیگه ای رو برام نداشت

، انقدر بلا سرم آوردن که دلم برایشون تنگ نشد، ح ن به این هم فکر نکردم که ممکنه

چه حرفای پشت سر خانوادم گفته بشه اما عوضش یه کار دیگه ای کردم با شنیدن

حرفام صداش رنگ غم گرفت

-مسیح: چیکار کردی عزیزم؟

-مریان: دیشب یه نامه نوشتم برای پدرم، همه اونچه که باید بدون ه و تالان از من

مونده، همه اون تهمت ها و بیگناهی های من، همه کارهای زن بابام و کتک های من که

خوردمو تهدید های من که شنیدم، همه و همه رو نوشتم

-مسیح: مریان داری گریه میک ن؟ دس ن به چشم هام کشیدم و ب ر نت گریه

خنده ام گرفت

-مریان: نفهمیدم یچ شد یهو ، با یاداوریشون دلم گرفت..

-مسیح: قربون دلت بشم ، کجاین الان؟

مریان: خدا نکنه عزیزم، خونه رویا ، اونم بخاطر اینکه اون لباس

عروس مسخره و اون ارای ش

اومدم اینجا که لباسام رو عوض کنم و حموم کنم -مسیح: ببینم ، پسر

مسر که ندارن ؟ خنده ام گرفت:

-مریان: چرا چهارتا ازاون چهارشونه هاش

-مسیح: جمع کن که اومدم دنبالت

-مریان: واسه یچ؟

-مسیح: من ین غریتم؟

-مریان: واه معلومه که نه

-مسیح: پس جمع کن مریمم خونه ما دیگه نتونستم خنده ام رو کن یل کنم و با خنده

گفتم

-مریان: شو نچ کردم اقای غری ن ، رویا یه خواهرییش ی نداره



-مسیح: مگه دستم به تو نرسه جوجه مسیح

:حموم کردم

حوله رو از رخت کن برداشتمو پوشیدم و از حموم بریون اومدم و با همون حوله سمت تختم رفتم کشو پا تخن رو کشیدم و گو<sup>ش</sup> ساده زاپاش که داشتم و برداشتم و سیم کارت رو از گوشیم که داغون شده بود دراوردمو داخل گو<sup>ش</sup> ساده ام انداختم و روشنش کردم یک بار بلکم صد بار باز زنگ زد و خاموش بود دس ن لای موهای نم ناکم کشیدم و لباس پوشیدم و گوشیم رو برداشتم و سوی<sup>س</sup> ن پوشیدم و سوی<sup>چ</sup> رو ازروی مر<sup>نی</sup> چنگ زدمو از اتاقم خارج شدم ماما با دیدنم سمتم اومد که من رفتم کفش هام رو و پیوشم

-مامان: مسیح، هیچ معلوم هست این روزا چیکار میکن<sup>ن</sup>؟ چرا انقدر کلافه به نظر

میای؟ کفش هام رو پوشیدمو به ماما نگاه کردم

-مسیح: چر<sup>نی</sup> نیست ماما، یکم بذارید تو حال خودم باشم

-مامان: ببینم، مگه تو قرار نشدی ادرش تلف<sup>ن</sup> از خانواده اون دخ<sup>ی</sup> بهم بدی

پس یچ شد؟

-مسیح: فعلا بیخیال خواستگاری شو ماما ن

-مامان: پس من همون دخ<sup>ی</sup> که دیدم رو برات قرارش رو میذارم با کف دستم محکم

توی پیشو<sup>ن</sup> مودم زدمو با صدای کنیل شده گفت م

-مسیح: ماما، ماماااااا

منتظر حرف دیگه ای نشدم و از خونه زدم

بریون، هروقت که من کلافه و ین عصا بم تمام دنیا دست به دست هم میدن برای تشدید

عصبانیت من... سوار ماش ر نت شدمو ی ن هدف خیابون های اطراف و بالاتراز خونه مریان

رو نگاه میکردم بله یه دخ ی با لباس عروس رو پیدا کنم، هریچ بیش ی میگشتم کم تر به

نتیجه مریسیدم به ساعت نگاه کردم نزدیک به ۲ شب بود دست از گش نت برن نداشتم و

مدام همزمان که کوچه و خیابون هارو رسد میکردم شماره اش ر و میگرفتم، اما با صدای

همون خانوم مواجه میشدم کلافه و کلافه تر میشدم و غریتم هر لحظه بیش ی به جوش

میومد و خون خونم رو میخورد و من جز گش ن ت کاری از دستم بر نمیومد گوشیم زنگ

خورد، به امید اینکه خودش ه برداشتم به صفحه موبایلم نگاه کردم با دیدن شماره ناشناس

، تماس رو وصل کردم با شنیدن صداش نفهمیدم چطور وسط خیابون زدم روی ترمز

، همونجوری که ایستاده بودم حرف مر نیدم و به بوق های متمد ماش ر نت ها توجه

نمیکردم تماسم که تم وم ش د نفسی از راح ن کشیدم و تخت گاز روندم تا خونه... به خونه

که رسیدم برق ها خاموش بود کلید رو داخل مغزی در اروم چرخوندم و در رو باز کردم و

پاورچ ر نت رفتم داخل از پله ها اروم رفتم بالا و توی اتاقم رفتم و با همون لباسا روی تختم افتادم و دراز کشیدم مریان: شب رو با هزار فکر خیال و ترس از اینکه مبادا پیدام کنن تا صبح سر کردم صبحکه از خواب بیدار شدم رویا توی اتاق نبود توی جام نشستم و دسن به چشم هام کشیدم و بلند شدم و سمت سرویس داخل اتاقش رفتم دستو رومو شستم و با دستمال صورتم رو خشک کردم با یادآوری اینکه من کیف و مانتوم رو توی ارایشگاه جا گذاشتم هم اسیس گرفتم هم خوشحال شدم

اسیس از اینکه نکنه ارایشگر اشنا های مهرداد باشه و دوباره بیوفتم توی چاه، نمیدونستم چیکار کنم، از طرف من هی یچ با خودم نیاورده بودم رویا وارد اتاق شدو با دیدنم لبخندی زدو گفت:

- رویا: بیا بریم صبحونه بخوریم، مامان دوست داره بیش ی باهات حرف بزنه دسن به موهام کشیدم و از اتاق همراه با رویا خارج شدیم و سمت اشین یخونشون رفتیم، به مادرش صبح بخیری گفتم که با محبت جوابم رو داد به مریشون نگاه کردم، هم یچ روی مریشی بود، یاد خونه خودمون افتادم که جز پنریو نون، یا گاهی مربا چریشی دیگه ای نبود، با وجود اینکه پدرم مغازه داشت اما خیلی کم از مغازه اش چریشی رو خونه میاورد از مریشی چشم گرفتم به مادر رویا چشم دوختم و گفتم:

-مریان: منو ببخشید مهمون ناخونده شدم مادرش اخمی کردو گفت:

-نبینم دیگه ازاین حرفا بزنی، خیلی هم خوشحالم که اینجای ن لبخندی زدمو چر نیی  
نگفتم، مادرش با سی ن چاین خوش عطری اومدو کنارمون نشست چاین برام گذاشت  
تش کر کردمو توی سکوت و گاهی حرف های معمولی صبحانه رو خوردیم خیلی مادر  
مهربون و بزرگواری داشت که راجب دیشب و اتفاق هاین که برام افتاده بود حر ن ق نمر  
نید با یادآوری دیشب و اینکه الان پدرم در چه حالیه توی فکری عمیق رفتم با تکون  
های دس ن به خودم اومدم، دلهره و دلشوره بدی گرفتم

-رویا: بیج شد یهو رف ن تو فکر به مادررویا نگاهی انداختم، با لبخندی دلگرم  
کننده نگاهم میکرد

-مریان: یاددیشب افتادم، دلشوره گرفتم یهو مادرش با لبخندی رو به من گفت:

-نگران نباش عزیزم شاید الان دارن دنبالت میگردن

-مریان: اگه پیدام ک ن نت باز مجبورم میک ن نت که با اون مهربادی که س ن بابام رو  
داره ازدواجکنم نمیدونم چرا لرز بدی به تنم افتاد و دستام سرد شد کمی از چاییم رو  
خوردم بلکم که اروم شم، تا گ اینج ا میتونستم بمونم، باید فکری میکردم اما چیکار  
میکردم، من ن ه پولی رو داشتم نه ح ن لباس رو با خودم آورده بودم ح ن شناسنامه ام هم  
دیشب پیش عاقد جا موند ح ن بخوام خونه ای رو کرایه کنم باز بدون شناسنامه نمیتونم  
ای خدا این چه مصی ب ن بود که بهش دچار شدم انگار مادرش از حالم با خیی شد که  
گفت:

-عزیزم اصلا نگران نباش تو هم مثل رویا هستی برای من اتاق مهمان کنار اتاق رویاست  
 ا هر وقت که دلت بخواد قدمت رو چشم ماست... بعد از خوردن صبحانه و تشکر از مادر رویا  
 کمک کردیم که مری رو جمع کنیم به اتاق رویا برگشتی م

-مریان: رویا باید برگردم به ارایشگاهی که دیروز رفتم مشکوک نگاهم کردو  
 گفت:

-رویا: برای چی؟

-مریان: لباسم و کیف رو اونجا جا گذاشتم باید برم بیارمش، من هی چی همراهم  
 نیست

-رویا: بیخیالش شو ممکنه پیدات کنن

-مریان: باید برم رویا، خواهش میکنم رویا سمت کمدش رفت و یه دست مانتو شلوار  
 گذاشت و گفت:

-رویا: بپوش تا بریم، اما به یه شرط

-مریان: چی؟

-رویا: خودم مریم واست میگیریم، ممکنه بشناسنت باشه ای

گفتم و لباس و شیدیم و از مادرش خداحاف نظ کردیمو از خونه خارج شدیم سوار ماشینش

شدیم با ادرش که بهش دادم رسیدیم - رویا: همینه؟

-مریان: اره

- رویا: باشه بشر نت الان میام رویا پای ر نت رفت ، و رفت داخل ، حدو د پنج دقیقه گذشته بود که با کیف و لباس هام برگشت کیفو دستم دادو گفت:

- رویا: بب ر نت چر نیی ازش کم نشده باشه به داخل کیف نگا هی انداختم ، اندک

پولی که داشتم بود و همون کارت عابربانگ ک ه مسیح بهم داده بود هم بود

- مریان: همه یچ سر جاشه ، دستت درد نکه لبخندی زدو راه افتاد اما خونه نرفت -

مریان: کجا مریی؟

- رویا: بریم یکم خرید کنیم ، خیلی وقته بازار نرفتم ، چه خوب که با دوست عزیزم برم

خری د .

از این همه مهربونیش لبخندی روی لبم

نشست ، اما این اس یش که از صبح توی دلم افتاده بود ولم نمیکرد اون روز با رویا توی

بازار کمی چرخیدیم و تعدادی لباس خریدم و برگشتیم خونه ، شب شده بود که گو<sup>ک</sup>ش

رویا زنگ خورد

، رویا گوشیش رو سمت من گرفت و گفت:

رویا: مسیحه ، بات و کار داره چشمگ زدو از اتاق بریون رفت گو<sup>ک</sup>ش رو سمت گوشم

بردمو گفتم:

- مریان: جانم؟

- مسیح: سلام خانومی خویین؟

-مریان: مرش عزیزم خودت خوین؟

-مسیح: آگه الان بینمت خیلی خوب میشم.

متعجب پرسیدم

-مریان: مگه کجاین؟

-مسیح: ت و خیابون، آدرس بده میخوام بینمت ادرس رو بهش دادم و سری ع لباس پوشیدم و کمی رژ زدم و از اتاق خارج شدم، پدرروی ا اومده بود به گرمی باهام احوال پرش کرد و خوش آمد گفت، دیشب که اومدیم رفته بود دنبال دخیش و ن برگشت نت ندیدیمش صبح هم سر کار بود الان میدیدمش رویا نگاهم کرد و چشمگ زد و گفت:

-رویا: کجامری؟

-مریان: هم رنت اطراف میخوام یکم هوا بخورم سری تکون داد از خونه خارج شدم

، همچنان گوش رویا دستم بود که آگه ادرس رو پیدا نکرده باشه به هم رنی

ت زنگ بزنه، با تک زنگ که زد درحیاط روبازی

کردم با دیدنش باون ژست قشنگ که گ رفته بود تازه فهمیدم چقدر دلتنگش

شدم از ماش رنت پیاده شد و جلو اومد خریه به چشم هام نگاه کرد و لب زد

-مسیح: سلام عزیزدلم لبخندی زد و سلام کردم چشمگ زد و

در سمت شاگرد روباز کرد و

منتظر شد بشینم، سوار شدم در رو بست و ماش ر نت رو دور زدو خودش هم نشست، تا نشست دستشو سمت سیستم بردو موزیک ارومی رو پلی کرد نگاهی بهم انداخت، نگاهی عمیق و پراز احساس لبخندی زدو ماش ر نت رو به حرکت دراورد، بینمون

سکوت بودو سکوت، هیچ کدوم حرف نمر نیدیم، انگار میخواستیم با ی سکوت حرف هامون رو دلتنگ هامون رو به هم بگیم بودنم با مسیح، ح ن اگر ممنوعه باشه و پراز اس یس اینکه مبادا کسی بفهمه، اما پراز خواس نت بود روی تپه ای م کسرف به شهر ایستاد و پیاده شد منم پشت سرش پیاده شدم و کنارش ایستادم، سوز سردی میومدو باعث شد دستام رو توی هم قاب کنم و به سینه ام تکیه بدم خریه به شهر بود و حر ن ق نمر نید، نگاهم رو ازش گرفتم و به شهر نگاه کردم، تهران ازاین بالا خیلی قشنگ بود پراز چراغ های پرزرق و برق که آدم رو وادار میکرد نگاهش کن با صدای مسیح چشم از شهر گرفتمو نگاهش کردم

-مسیح: دوست داش نت و خواس نت کسی که عاشقانه دوستش

داری رو باید ثابتکرد، نه اینکه دم به دقیقه به زبون آورد، من رو نمیدونم تاچه حد شناخ ن اما من تمام سعیم رو میکنم که بیش ی ثابت کنم، هرچند خیلی بلد نیستم که به زبان بیارم اما توی اون زمینه هم نهایت تلاشم رو میکنم اینارو گفتم که بدو ن مریان م ن برای بدست آوردن تو به هر دری زدم با پدرت و همه سازهاش رقصیدم اما کوتاه نیومد ح ن کارم رسید به جاین که با مهرداد دست به یقه شدم و کارمون رسید به کتک و کتک کاری متعجب نگاهش کنم و گفتم:



-مریان: پس اون کبودی زیر چشمش کار تو بود ؟ نامحسوس گوشه لبش از لبخند بالا رفتو به علامت مثبت سر تکون داد نگاهم رو به شهر دوختم و گفتم:

-م ریان: من هیچوقت تو رو قضاوت نکردم مسیح ، من دیدم که چطور با پدرم حرف زدی و پدرم کوتاه نیومد، درسته از کاراین که کردی

خیی نداشتم ، اما راجبت هم فکر بد نکردم ، زمان که با مهرداد برای خرید رفتم یا هم ر

نت دیروز که چند صباچ رو نقش نامزد رو یدک میکشید من تمام اون لحظه ها به تو فکر

کردم به تو که اگه تو جای مهرداد بودی من دیگه چر نیی از خدا نمیخوام ، الان هم که

اینجام و باهمه اس یس ها و دلهره هاین که از جانب خانواده ام دارم ، اما باز خدارو شکر

میکنم که از اون ماجرا خلاص شدم .

ب ا تموم شدن حرف هام سمت مسیح برگشتم که خریه اما با چشم هاین که برق

خوشحالی درش بود نگاهم میکرد قدمی جلو اومدو تو چشم هام زل زدو گفت:

-مسیح: نمیدون از شنیدن این حرف هات چقدر خوشحالم ، خیلی نگران بودم که مبادا

راجبم فکر کن که نامردم و جا زدم ، حالا با شنیدن حرف هات اروم شدم سردم بود ، اما

حرف های مسیح مثل ج ریان از کل وجودم رد میشدو تمامم رو گرم میکرد ، ح ن قلبم

رو . دندونام رو نمای سی روی هم ساییدمو گفتم:

-مریان: خیلی سرده بریم؟ خندیدو به سمت ماش رنت رفتیم ، وق ن که نشستیم منتظر شدم که حرکت

کنه اما نکرد ،س والی سمتش برگشتم که خم شد و از داشت برد جعبه ای دراوردو سمتم گرفت متعجب گفتم:

-مریان: این چیه ؟

-مسیح: تو این مدت انقدر دغدغه فکریم با اومدن مهرداد بالا رفته بود که به کل یادم رفته بود که من تا حالا به خانومم هدیه نداده بودم ،خیلی فکر کردم و نمیدونستم بیچ احتیاج داری اما به نظرم این خیلی به کارت بیاد تمام قدردانن و تشکری که میخواست م بکنم رو تو چشمم ریختمو و نگاهش کردم لب زدم

-مریان: مرش عزیزم جعبه رو ازش گرفتم و بازش کردم با دیدن گو<sup>ش</sup> لمسی داخل جعبه نتونستم ذوقم رو پنهان کنم و روب هش گفتم:

-مریان: وای مسیح ،مرسییرن مسیح: با

زدن حرفام بهش و

شنیدن حرف هاین که زد مثل هر بار آرامش قلبم شد .

دو تا گو<sup>ش</sup> ست امروز گرفتم یگ واسه خودم

که گو<sup>ش</sup> قبلیم دیگه کار نمیکرد یگ برای مریان ،در هر صورت دیگه نمیشد ازاون گوشیش استفاده کنه توی کل مسری رفت و برگشت سعی میکردم سکوت کنم و از

بودنش از آرام کسی که بهم القا میکرد لذت بییم جلوی خونه رویا این میل ترمز کردم، باز باونچشم های دریابیش زل زد تو چشم هام، شاید برق خواستنش رو توی چشم هام دید که سرش رو پای رنت انداخت و خداحاف نظ سرسری کردو رفت خریه به رفتنش نگاه میکردم، این دخی نمیدونه بااین حرکاتش چطور قلب من رو میلرزونه حالا که از دست پدرش و کاراش خلاص شده، حالا که تا حدودی این ماجرا ازب رنت رفته اما هنوز نمیدونم باید چیکارکنم، چطور مریان رو از پدرش خواستگاری کنم

وقن که مطمئن دربه در داره دنبالش میگرده و من اگه سمت پدرش برم دوباره مریان رو میندازم تو چاه تا مریان مال من نشه این سردرگمی و حس بلاتکلی وق و کلافگیم سر جاشه گاهی به این چر نیاقن فکر میکنم دلم میخواد سرمو بکوبم به دیوار عصین میشم وقن میبینم هیچ راهی جز صیی کردن و گذر زمان نیست، اما جواب دلم رو یچ بدم که مدام بهانه مریان رو میگریه... اروم و با سرعت پنجاه تا با همون موزیک ملایمی که با مریان گوش میدادم روندم تا خونه به خونه که رسیدم ساعت ۹ونیم شده بود ماش رنت رو توی پارکینگ گذاشتمو سمت خونه رفتم، دررو که باز کردم با دیدن مامانکه عصین تلفن دستش بود سمتش رفتم

راوی داستان: همه به نوع سر در گم اند مریان

که کل وجودش راسیس وترس از پیدا کردنش فرا گرفته است و مسیح بلاتکلی وق کلافه اش کرده است و از طرف دیگر نمیتواند دوری مریان را تحمل کند آرمان (پدر مریان) که نامه مریان رادراتاقش موقع گش رنت برای پیدا کردن گوش مریان، پیدا کرده و حال با فهمیدن اصل ماجرا و اینکه این همه مدت با دروغ های سمیه گم راه شده است و با مریان

رفتار ناخوش آیندی داشته است سخت پشیمان و عصین است واز خیان ن که مریان از آن حرف مر نیند شوکه است،میخواهد برود و کار سمیه را یکسره کند،اما یاد گذشته می افتد که چگونه سمیه با حرف هایش و دروغ هاش کاری کرده بود که ارمان نسبت به تنها فرزندش بدب ر نت شود،باخود

اندیشید که نکند این هم انتقامی بیش نباشد پس نباید ین گذاری به آب بزند با تمام حس نفرت و کلافگ که پیدا کرده بود اما سکوت کرد و به دست زمان سیید هر چند با ف کر به اینکه ح ن یک درصد هم حرف های دخیش صحت داشته باشد و الان بایک زنی

خیانت کار زندگ میکند حالش را بد میکرد از هر طرف که به اطرافیان نگاه کنید متوجه میشوید که پدر مریان بخاطر ساده لوح اش بیش ی در مخمسه گری کرده و هرچه جلو تر مریود بیش ی در این مخمسه فرو مریود،انگار که در باتلاق گری کرده باشد و هرچه بیش ی دست و پا بزند بیش ی فرو مریود مهرداد آنقدری هرروز به او فشار میاورد و او را تهدید میکند که گاه آرمان را تا مرز سکنه میبید تصمیم خود را گرفته است، فردا باید ته توی این ماجرا را در بیاورد شب را با هزار ف کرو خیال به صبح می رساندو صبح الطلوع به مغازه اش مریود،انقدر در فکری عمیق فرو رفته است که متوجه نمیشود چطور کارتون چاین فله ای اش را میدزدند از مغازه بریون میآید و سمت جاین که محل اثبات ین گناهی دخیش است مریود به م نینیل رضا)برادرزاده سمیه(که مریسد در مر نیند و از رضا جویای موضوع میشود رضا که روحش هم از ماجرا خیی ندارد،سری تا پیاز قضیه دوست داشتنش نسبت به مریان را برای پدرش تعری ف میکند،و میگوید جز دوست داشتنش

نسبت به مریان هیچ جریان دیگری نیست آرمان که به قدری عصین است که به هیچ چرنی دیگری فکر نمیکند و بدون معطلی به خانه مریود اما با دیدن سمیه و مرد غریبه ای کمرش خم میشود همان لحظه

است که بخاطر این آبروین از خداوند طلب مرگ میکند، اما حس انتقام سراسر وجودش را فرا میگیرد ناخداگاه دستش را در جیبش فرو میبندد و چاقو ضامن داری را از جیبش بریون میبندد، و چاقو را باز میکند سمیه جیغ میکشد و از او میخواهد که برای او توضیح میدهد، اما خون جلوی چشم های آرمان را گرفته جلو مریود، صدای خواهش ها و گریه های سمیه را نمیشنود، به صورتش نگاه میکند، صورتش که زمان از نظر او نظیرش نبود، حال در صورتش تف می اندازد و سمتش هجوم میبندد و به یک باره چاقو را در شکم سمیه فرو میبندد سمیه غرق در خون و نفسی که در سینه اش حبس شده روی زمرنت می افتد و با چشم های باز سوی آسمان مریود آرمان با نگاهی ناباور به دستان خود نگاه میکند، او آدم کشته است، حس میکند که قلبش تند تر از حد معمول مریود، دستانش سرد شده و سردردی عجیب سراغش می آید، حس میکند که

دهان و طرف راست بدنش سر شده است دادی مریود و روی زمرنت افتد شمسی خانوم که از بریون به داخل خانوشان آگاه بود به پلیس زنگ مریود و همزمان به اورژانس داخل کوچه شان غوغا به پا بود، همه اهالی محل جلوی خانه شان جمع شده بودند و همه شان گوشه رشنونده ای را کر میکرد، هرکسی حریق مریود و یک کلاغ چهل میکرد بعد از گذشت چهل دقیقه، دو برانکار که دو انسان روی آن دراز کشیده بود در حالی که ملحفه ای سفید روی تمام صورت و بدنشان کشیده بودند از خانه بریون آوردند و در ماش رنت

امبولانس گذاشتند و به سرعت رفتند پلیس بعد از انجام کار هادرب خانشان را بست و رفتند تنها مردمی در کوچه ماندن د

که درباره م ن ن ی  
یل آرمان صحبت میکردند از این رو داستان زندگی آرمان سرزبان های مردم اهل محلشان افتاد...

مریان: این اس یس لعن ن لحظه ای رهام نمیکرد ، نمیدونم چه حسی بود که منو

قلقلک میداد سمت گوش قبلی ام که روشنش کنم ، گوش رویا رو روی مر نیش گذاشتمو سمت گوش ساده ام رفتم و توی دست هام گرفتمش ، دکمه قرمز رو برای چند ثانیه ف سردم و رها کردم که گوشیم روشن شد و چند دقیقه بعد پیام ها و زنگ هاین که دوشب پیش مسیح زده بود و تعداد زیادی تماس از شماره ای ناشناس و پیامی سرآسر تهدید آمر نی که از لحنش به وضوح مشخص بود که کسی جز مهرداد نمی تونه باشه همونطور که در حال چک کردن گوشیم بودم که گوشیم زنگ خورد ، ع ر نت برق گرفته ها شدم و یهو از جام پریدم ، به شماره نگاه کردم ، عجیب بود ، جواب ندادم ، خواستم گوشیم رو خاموش کنم که دوباره زنگ خورد ، ناخداگاه دکمه سی نی رو ف سردم و گوش رو جلوی گوشم گرفت م ، اما حرف نزدم با شنیدن صدای خانومی که گفت:

-خانوم مریان امریی؟

-خانوم مریان امریی؟

-مریان:بله خودم هستم بفرمایید هر لحظه با شنیدن حرف های اون خانوم اس یسم  
پیش ی میشد

-شمارتون رو از گوش پدرتون برداشتیم، لطف کنید بیاید به بیمارستان...

-مریان:باشه، باشه الان میام، فقط خانوم بابام حالش چطوره؟

-متاسفانه سخته مغزی کردن و... با شنیدن جمله اش گوشیم از دستم افتاد و پخش زنده شد حس میکردم نفسم بالا نیامد، از اتاق خارج شدم، رویا و پدرش روی کاناپه نشسته بودن، رویا با دیدنم چشماش متعجب شد و بلند شد سمت اومد و گفت:  
-رویا:مریان، عزیزم حالت خوبه؟ بیچ شده؟ چرا رنگت پریده؟

-مریان:رویا بابام

مادر رویا سراسیمه از اشیای خونیه بریون اومد و گفت:

-پدرت بیچ دخیم؟ پیدات کرده؟ سرم رو به علامت من تق تکون دادمو گفتم:

-مریان:مرد... سر خوردمو روی زم رنت نشستم و بغضم شکست پدر رویا اومد و  
روی پاش نشست و گفت:

-خداصیبت بده دخیم، باشو بریم به بیمارستان که بردنشون با پشت دستم اشک هام رو پاک کردم و سری به علامت مثبت تکون دادمو بلند شدم، با پدر رویا و خود رویا سمت



بیمارستان<sup>ن</sup> که گفتن د رفتیم جلو تر از همه راه افتادمو سمت ساختمون بیمارستان به حالت دو رفتم، جلوی پیشخوان پرستاری ایستادموبا گریه گفتم -مریان: شما به من زنگ زدید گفتید بابامو آوردن اینجا

-اسم پدرتون؟

-مریان: آرمان، آرمان امریی پرستار توی کامپیوتر جلو دستش سرچ کردو نگاهی به من انداخت و سری به علامت تاسف تکون داد و گفت:

-طبقه پای ر نت، بردنشون سرد خانه حس میکردم زانو هام تحمل وزنم رو ندارن و هر لحظه امکان داره روی زم ر نت سقوط کنم سمت جاین که گفت رفتیم، اسم پدرم رو گفتم و مردی روبه من ایستاد و گفت:

-دخ یجان همیشه بری تو

-مریان: آخه چ را، میخوام... میخوام بابامو ببینم

-ممکنه تحمل دیدن رو نداشته باش، اونوقت باید تو رو خدای ن ناکرده بس یی ک<sup>ن</sup> نت ها... کلافه و با بغض و اشک های ین در ین ام گفتم:

-مریان: آقا تروخدا بذار بابامو ببینم... مرد سری تکون دادو داخل رفت، کشوین رو کشید وچر<sup>ن</sup>یی شبیه به ساکی بزرگ که زیپ داشت داخل کشو بود دستش رو سمت زیپ برد و گفت:

-هنوزم میگم دخ یجان اگه تحملش رو نداری بگو کلافه گفتم



-مریان: آقا یک حرف رو که صد دفعه نمر نینن .

مرد شونه ای با لا انداخت و زیپ رو پای رنت کشید با دیدن

بابا توی اون وضعیت حس

کردم دلم پیچید و قلبم ف سرد شد، بغض داخل گلوم داشت خفمی

میکرد و راه نفسم رو بسته بود حس خفگی بهم دست داد و حس میکردم جلو چشم هام

داره سیاه میشه و شنیدم که مرد گفت؛ -مگه من نگفتم اگه تحمل نداری بگو، دخی

جان حالت خوبه

، همراه این خانوم کیبیه؟ صدای قدم های چند نفر شنیدم و دیگه چر نیی نفهمیدم .

مسیح:

-مسیح: یچ شده مامان؟ مامان دستش رو روی بینیش گذاشت و به مع ن اینکه ساکت

بمونم نمیدونم گ پشت خط بود که متینا سراسیمه از اشی نیخونه آب قد به دست اومد

بریون و سمت مامان رفت و هول هولکی سلام کرد رو به متینا گفت م:

-مسیح: یچ شده؟

-متینا: زن عمو زنگ زده میگه دایانا خودک سی کرده یهو مامان داد زد

-مامان: اح یام خودت رو داشته باش، من پسر خودمو خوب میشناسم از اولشم

از این نقشه شما آگاه بودم و حرق نزدم کلاحتون رو بندازید بالاتر....

-خودک سی کرده، برید بینید دلیلش چیه نه که بندازید گردن پسر من سمت مامان

که از حرص قرمز شده بود رفتم و گویش از دستش گرفتم و قطعش کردم

-مسیح: چرا انقدر حرص میخوری مامان؟

-مامان: اخی تو که نشیدی چه چرت و پرت و پرن گفت

-مسیح: نباید باهاشون دهن به دهن بکسی مادر من..

-مامان: تو حرف نزن که همه این آتیش ها از گور تو بلند میشه فکر نکن نمیدونم متعجب گفتم:

-مسیح: من؟

-مامان: آره، تو که میدونس ن اینا نقشونه چرا پا به پاشون ادام ه

دادی؟ از اول ردش میکردی مریفت دیگه، این همه ادامه دادن به چه نتیجه ای رسیدی؟

-مسیح: به این نتیجه که واسه ارث بابام نقشه کشیده بود این عموی گرامی، دخ یعاشق پیشش هم این وسط واسطه ای بیش نبود مامان خواست حرف بزنی که گوشیم زنگ خورد، به موبایلم نگاه کردم، شماره آشنا مرید جواب دادم -مسیح: بله؟

-رویا: آقا مسیح لطفا خودتونو برسونید بیمارستان... مریان بیهوش شده با چرنی که شنیدم انگار برق از سرم پرید و نفهمیدم دارم چیکار میکنم و قن متوجه شدم که جلوی بیمارستان که گفتم بودم، از ماشرنت پیاده شدم و دیدم سمت در ساختمون - مسیح: خانوم مریان امری اینجا بس ییه؟

-چند لحظه اجازه بدید

-بله، انتهای هم ر نت سالن، سمت راست اتاق ۱۱۰ تند خودم رو به انتهای سالن رسوندم، بدون درزدن دراتاق رو باز کردم و وارد اتاق شدم، با دیدن رویا و مردی که حدس مر ندیدم پدر رویا باشه سعی کردم اروم شم، نفس عمیق کشیدم و جلو رفتم، با اون اقا سلام کردم دست دادیم رویا من من کنان جلو اومد و سرشو انداخت پای ر نت و گفت:  
-رویا: باباش سخته مغزی کرده امروز فووت شدن، با دیدن باباش تو سردخونه شو که شد بیهوش شده .

خریه به صورتش که از همیشه سفیدتر شده بود نگاه کردم جلو تر رفتم، رویا و اون اقا از

اتاق خارج شدن سمت تخن که روش دراز کشیده بود و سرمی بهش وصل بود رفتم چشمای دریابیش رو بسته بود، روی صورتش خم شدم، و خریه نگاهش کردم

-مسیح: مریان جان، عزیز دلم، نمیخواهی پاش؟ دراتاق یهو باز شد، بلند شدم و به پرستاری که داخل اومد نگاه کردم با دیدنم گفت:

-اه اقا شما اینجا چیکار میکنی؟ بفرمایید بریون اقا بفرمایید دلم میخواست بیش ی پیشش بمونم، اما مث اینکه باید سرمش رو عوض میکردن بریون روی صندلی های آبن رنگ انتظار تکیه به دیوار کنار در اتاقش نشستم و با پاهام نصابر بگرفتم، خیلی بخاطر فوت پدرش ناراحت بودم از این ناراحتی تنها خدا آگاه بود پرستار از اتاق بریون اومد، بلند شدم و روبهش گفتم:

-مسیح: ببخشید خانوم به هوش نیومد؟ پرستار نگاهی از پایرنت به بالا بهم انداخت و گفت:

-خواهر تونه؟

اخمی چاش ن صورتم کردم و روب هس گفتم:

-مسیح: تو جواب شما توفیری ایجاد میکنه؟ سری به

علامت من تق تگون داد و گفت:

-تا یک ساعت دیگه به هوش میاد خواست بره که گفتم:

-مسیح: محض اطلاعاتون، خانومه... چشم قره ای گرفت و رفت دلم خنک شد، پررو... به ساعت نگاه کردم ساعت از یازده ونیم گذشته بود همچنان روی همون صندلی نشسته بودم و خریه به سرامیک های کف بیمارستان و عمیق تو فکر فرو رفته بودم بیچ باعث شده که پدرش سخته مغزی کنه، دلم برای مریان میسوخت میفهمیدمش، فووت پدر خیلی سخته، اما واسه اون بیش ی که مادرش روهم از دست داده با صدای زنگ موبایلم رشته افکارم پاره شد، موبایلم رو از جیبم دراوردم از خونه بود -مسیح: بله مامان؟

-مامان: سلام، مسیح تو معلومه یهو کجا غیبت زد؟

-مسیح: واسه یگ از دوستان مشکلی پیش اومده، شب خونه نمیام

-مامان: خوبی بد ه

-مسیح: فعلا خداحافظ . گوش رو ما ب ر نت انگشت شصت و اشاره ام گرفتم و میچرخوندم و سرم رو به دیوار تکیه دادم و پام رو روی پام گذاشتم و چشمام رو بستم خیلی خسته بودم ، انقدر که دیگه داشت چشم هام گرم میشد که با صدای رویا چشم هام رو باز کردم

-رویا: آقا مسیح ، میگم شما خسته ای ، برید خونه اس یاحت کنید ، منو بابا هستیم مرخص که شد میبیمش خونه

-مسیح: نه خسته نیستم ، پرستار گفت یک ساعت دیگه به هوش میاد به ساعت مچم نگاهی انداختم و گفتم:

-مسیح: از یک ساعتش ، یک رب ع گذشته

مریان: حس تری گ و سنگی ن تمام بدنم رو فرا گرفته بود ، حس بیکیسی ، تنه اینک ه

دیگه کسی نیست که بابا صداش کنم با سوزش دستم چشممو باز کردم ، تمام مدت که فکر میکردم ، انگار توی خواب ب ود که حرف هارو به خودم مر ندم ، به اطراف نگاهی انداختم دیوارای سفید ، پرده و تخت سفید ین روچ اتاق غم دلم رو بیش ی میکرد انگار ، به سرومی که به دستم وصل بود نگاه کردم به سخ ن توی جام ی نشستم بغض همیشگ باز به گلوم چنگ زد ، اما نه برای خودم ، نه برای تنه اییم ، نه ب رای بیکیسیم ، برای پدری که دیگه نیست

برای روز های که داشتیم قدرشو ندونستیم، برای روز های که با این مهری های پدرم گذشت سرم رو از دستم اروم کشیدم و بدون توجه به خون راه افتاده از دستم، آستینم رو پای رنت کشیدم و از تخت اومدم پای رنت با پشت دستم اشکم رو پاک کردم و کفش هام رو پوشیدم و در اتاق رو باز کردم قدمی به بریون گذاشت م مسیح، اون اینجا چیکار میکرد، سراسیمه از روی صندلی کنار در بلند شد و به روم ایستاد با دیدنش اشک هام شدت گرفت، با دیدنم غم عجیب صورتش رو فرا گرفت از کنارش رد شدم

پرستاری پشت سرم اومد

-اه خانوم کجا، سرمت که تموم نشده چرا کنديش نگف ن ممکنه رگت پاره بشه اونوقت مسئولیتش با ماست ین توجه بهش قدم بدی رو برداشتم مسیح بود که گفت:

-مسیح:مسئولیتش با من، کاریش نداشته باشید، حالش مساعد نیست. سمت در خروج رفتم، ف صای بیمارستان حس خفقا<sup>ن</sup> رو در من ایجاد میکرد حس میکردم مسیح اروم داره پشت سرم میاد به حیاط بیمارستان که رسیدم، هوای آزاد که به صورتم خورد تازه انگار تونستم نفس بکشم رویا و پدرش سمتم اومدن روی پله های جلو در نشستم، ین صدا اشک مریختم

-رویا: مریان، عزیزم خوین؟ اشکمو پاک کردم و لب زدم «خوبم» پدر رویا روبه روم قرار گرفت و روی پاش نشست و گفت:

-دخیم اینجوری خودتو نابود میکنی، به خودت بیا همه ما یه روزی میمیریم، یگ دیر یگ زود...

-مریان: اره اما شاید اگه ی

سرایط زندگی ما مثل همه بود، اگه منو

پدرم با هم خوب بودیم شاید راحت تر با این موضوع کنار میومدم ام الان... الان اصلا حالم

خوب نیست، همش فکر روز این رو میکنم که میشد با هم خوب بودیمو نبودیم، اون نامادریم

باعث و با ن این فاصله ما بود اون نداشت که ما خوب باشیم با هم، تمام صورتم از اشک

خیس شده بود هیچ کدوم حرف نمر نیدن د، انگار میخواست ن من حرف بزوم و خالی شم

-دخیم فکریه این چر ن

یا این که میگ هیچ سودی نداره، اروم باش

و سعی کن به آینده فکر کن، آینده قابل تغییریه اما گذشته نه، حالا پاشو بریم خونه ما

رویا کمکم کرد که بلند شم مسیح و پدر رویا

پشت سر ما میومدن، و با هم حرف مر نیدن توی مسری از

ساختمون تا درب خرچ یج رویا مدام قربون صدقه ام مریفت و دل ی

داریم میداد اما من حالم دست خودم نبود حس میکردم تری گ بزرگ روی قلبم نشسته و به این راح ن ها پاک همیشه به جای ماش ر نت ها که رسیدیم مسیح ستم اومدو گفت:

-مسیح:من مریسونمت عزیزم اروم سرم رو تک ون دادمو گفتم:

-مریان:نه تو بر و خونتون اس یاحت کن خیلی تو زحمت افتادی

-مسیح:این چه حرفیه مریان،چرا مثل غریبه ها حرف مری ن عزیزم به رویا و پدرش نگاه کردم رویا به علامت مثبت چشماشو بست ،مسیح درب جلو رو باز کردو منتظر شد بشینم و وق ن نشستم دررو بست و خودشم اومد نشست و ماش ر نت رو روشن کرد سرم رو به شیشه چسپوندم و چشمای از اشک خیسم رو بستم سرم خیلی درد میکردو گذشته مثل فیلم از جلو چشمم رد میشدو رهام نمیکرد ،مدام حرف ها و رفتار های منو بابا رو بهم نشون میداد باعث و بان رفتار های منو پدرم با هم سمیه بود ،اون بود که با کاراش و حرفاش و تهمت هاین که به من زد نداشت منو پدرم مثل سابق باشیم با هم با فکر به سمیه حس نفرت و انتقام سراسر وجودم رو فرا گرفت دلم میخواست با هم ر نت دست های خودم خفش کنم اصلا چرا بیمارستان نیومده بودچرا خیلی نیست ازش ؟ چشمم رو باز کردم و به دستم که از خشم مشت شده بود نگاه کردم مسیح نگاهی مهربان بهم انداخت و گفت -مسیح:بازکن مشتت رو عزیزم اروم دستم رو باز کردم ،انقدر که انگشتم روتوی دستم ف سرده بودم که جای ناخنم توی کف دستم افتاده بود ین اختیار رو به مسیح گفتم:



-مریان: منو میبوی خونه بابام؟

-مسیح: اونجا چرا عزیزم؟

-مریان: میخوام انتقامم رو از سمیه بگیرم

-مسیح: اما... اومد حرف بزنی ساکت شد سمتش چرخیدمو گفتم:

-مریان: اما بیچ؟؟؟

-مسیح: دیگه نامادری نداری مریان.. با تموم شدن جمله اش نگاهش رو ازم گرفت و به

جاده خریه شد نفهمیدم منظورش چیه برای هم رنت پرسیدم -مریان: بیچ نن بیچ؟؟؟

مسیح: نمیدونستم چطور این ماجرا رو

بهش بگم که پدرش نامادریش رو به قتل رسونده چند لحظه پیش پدررویا واسم

گفت که چه اتفاق برای پدرش و نامادریش افتاده و گویا یگ از همسایه هاشون که

جویای حال پدر مریان شده به بیمارستان اومده، پدررویا که متوجه میشه کن از

همسایه هاشونه جویای علت سخته پدر مریان میشه که همسایه هم علت مرگ

نامادری و پدر مریان رو تعریف میکنه نمیدونم حالا که دوباره ازم پرسیده منظورم

چیه اگه بگم چه اتفاق افتاده، تحمل شنیدن این یگ رو داره یا نه

-مریان: مسیح چرا حرف نمونی نن؟ بگو دیگه

-مسیح: باشه عزیزم آروم باش میگم بهت

-مریان:دیگه از مرگ بابا بدتر نیست که بگو

-مسیح:یگ از همسایه هاتون تعریف کرده که... پدرت مریه خونه اما از داد و هواراش متوجه میشن که کسی خونتون بوده ،مردی ناآشنا سراسیمه از خونتون خارج میشه و صدای خواهش و تمنا های نامادریت و بعد صدای آنچ بلند چون درب خونه باز بوده همسایتون نگران میشن و مرین داخل که با پدرت... بقیه جمله ام رو نگفتم و سکوت کردم چرخیدو تکیه زد به صندلی و دوباره سرش رو به پیش ن صندلی تکیه داد و چشم هاش رو بست توی

کل مسری سعی میکردم باهاش حرف بزنم و ارومش کنم اما بیش ی سکوت میک رد به خونه رویا که رسیدیم پشت سر ماش رنت پدرش پارک کردم چرخیدم رو به مریان

-مسیح:مریان چشم هاش رو باز کردو نگاه پراز غمش رو بهم دوخت

-مسیح:میدون چقدر میخوامت

لپ هاش گل انداخت و نگاهش رو ازم دزدید

-مسیح:به همون اندازه که میخوامت ،به همون اندازه هم نمیخوام غم نگاهت رو بینم بهم قول بده که انقدر تو خودت نریزی باشه ؟ سری به علامت مثبت تکون دادو زیر لب تشکری کردو پیاده شد منم پیاده شدم باهاشون خداحاف نظ کردم راه افتادم ،اما خونه نرفتم ،دلم گرفته بود و حالم خیلی خراب بود به ساعت نگاه کردم نزدیک به یک شب بود و فکر

و خیال امونم رو بریده بود، گوشیم رو از روی داشت برد برداشتمو شماره مسعود رو گرفتم  
و به سیستم وصل کردم بعد از چند بود

صدای غرق در خوابش توی کل ماش ر نت پیچید ...

راوی: صبح شده است و حال مریان عجیب خراب

است دیشب را با گریه به صبح رسانده است و حال پریشان و بیقرار تر از هر لحظه است  
روی کنار او مینشیند و سعی در آرام کردنش دارد اما گویا بیفایده است باید این اشک ها  
ریخته شود و افسوس ها خورده شود تا انتها آرام گردید... پدر رویا به همراه مادر رویا و  
مریان و رویا سمت بیمارستان مریوند توی تمام مسری مریان ین صدا اشک مریزد و  
مادرو رویا با دیدن حال او اشک هایشان روان میشود در گوشه ای از حیاط بیمارستان  
مینشینند مسیح سراسیمه وارد حیاط بیمارستان میشود، اما آنهارا نمی بیند

سمت ساختمان میدود و خود را به پدر رویا مریساند، بعد از انجام کارها آرمان را همراه  
با مادر نت به بهشت زهرا مییند مسیح و مریان پشت سر ماشی ن که پدرش در آن  
برای ابد خفته است مریوند، مریان خریه به مادر نت اشک مریزد و مسیح مدام سعی د  
ر آرام کردن او دارد به بهشت زهرا که مریسند پدرش را کنار قبی مادرش به دست خاک  
میسپارند مریان جلوی مردی که میخواهد بر روی جسم ین جان پدرش خاک بریزد را  
میگرد و نمیگذارد مادر و رویا از بازوی مریان میگردند و مسیح برای مریان آب میاورد تا  
کمی آرام گردند انقدر گریه میکند که دیگر حس میکند غده اشک خشک شده است  
ظهر میشود، به سخن مریان را از روی قبی پدرش جدا میکنند و با خود مییند اما او

همچنان به پشت سرش که قبی آرام گاه پدر و مادرش است نگاه میکند سوار ماش رنت که ه میشوند از آنها میخواهد که او رادر خانه پدری اش بگذارند ،مسیح به ناچار قبول میکند ،به خانه پدری اش که مریسد با درب م<sup>ن</sup> نیلی که پلمپ شده است مواجه میشوند... به خانه پدری روی ا برمیگردند یک هفته به هم رنت روال میگردد ،حال روح مریان به نسبت کمک های رویا و مادرش و الخصوص مسیح که شبانه روز از کارش زده است و یک لحظه هم مریان را تنها نمیگذارد به یاست برادر و پدر سمیه ادعای دیه کرده اند ،از انجا که آرمان فوت شده است ،اموالی که اعم از خانه و مغازه ای که داشته است ، دا دگاه به خانواده مقتول میدهد ، و مریان فقط مریود تا لوازم شخص اش را و قاب عکس مادرش را بردارد

مریان: یک هفته از فوت باب ا میگذره

و من به ی شدن حالم رو مدیون رویا و پدر و مادرش و اللخصوص مسیح میدونم توی این مدت بیست و چهار ساعت باهام در تماس بودو میومد دنبالم و نمیداشت تنها باشم ،با حرف های قشنگش و امید هاین که بهم میداد حالم رو به ی کرد الان بیش یاز یک هفته هست که من خونه رویاینام وراستش ازاینکه ه اینجام خیلی ازشون خجالت میکشم ،از طر<sup>ن</sup>ق هم جاین رو ندارم برم ،توی این یک هفته تنها دیروز رو کلاس رفتم چر<sup>ن</sup>یی به پایان ماه نمونده و من هنوز ماجرای رها رو تموم نکردم از اونجا که بیش ی دانشجو ها فرصت خواستند ،استاد دو هفته دیگه رو هم مهلت داد گوشیم زنگ خورد ،میدونستم که مسیحه بدون اینکه به صفحه نگاه کنم جواب دادم با شنیدن صداش چشمم از آرام<sup>ی</sup>سی که بهم القا شد بست م...

-مسیح:خانومی خودم چطوره؟

-مریان: امروز به یم عزیزم

-مسیح: ای قربونش برم، من برم کارخونه که الان زنگ زدن

کارفوری دارن، گفتم اول باتو حرف بزمن انرژی بگیریم بعد برم لبخندی روی لبم  
نقش بست و اروم گفتم:

-مریان: برو عزیزم

-مسیح: خدافظ عشقم .

گوشیم رو روی تخت گذاشتم و دس ن

به شالم مشکیم کشیدمو از اتاق بریون رفتم، رویا با گوشی ش حرف مر نید

و مادرش طبق روال این مدت توی اشی ن یخونه بود سمتش رفتم و گفتم

-مریان: کاری ندارید من براتون انجام بدم؟ مادرش لبخندی زدو گفت:

-نه دخ یم فقط همینجا پیشم بش رنت به جاین که اشاره کرد نشستم و  
گفتم:

-مریان: حاج خانوم واقعا نمیدونم با چه زبون ازتون تشکر کنم تو این مدت خیلی

بهتون زحمت دادم و واقعا مدیون شمام مادرش سمتم برگشتو اخمی تصنعی کرد و گفت:

-قبلاکه هم ازاین حرفا زدی بهت گفتم دوست ندارم ازاین حرفا

بز ن، تو با رویا برای م ا فرق نداری عزیزم جلو اومدو روی سرم رو بوسیدو گفت

-ازاینکه اینجاین همه ما خوشحالیم

مسیح: توی این مدن که پدر مریان فوت شده بود دورادو ر کارخونه رو مدیریت میکردمو در تماس بودم با معاونم، گاهی کوتاه مریفتم سر مریدم، از خودم تا

حدودی را<sup>ن</sup> ی

ض بودم که تونسته بودم کارخونه به اون بزرگ رو روی

پاش نگه دارم حدودای ساعت هفت رفتم کارخونه، اما انگار این مدن که تندتند مریان رو میدیدم عادت شده بود برام یه حالت ین قرار ی سراغم اومده بود و هرچقدر این پا و اون پا کردم اروم قرار نگرفتم، کمی خودم رو با نگاه کردن به حیاط کارخونه مشغول کردم، ین فایده بود انگار کیف و کت و وسایلم رو برداشتم اما به من<sup>ی</sup> سی گفتم که بر میگردم جدیداً حس میکنم این من<sup>ی</sup> سی زیادی داره بهم توجه میکنه، مثلاً به جای اینکه مش قربون چاین بیاره، من<sup>ی</sup> سی خودش چاین میاره قبلنا یگ دو بار در طول ساعت کاری میومد برای امضای بر گه ها اما حالا بجز برای امضا ب رگه ها و چای ن

می ا ره ببینه کاری دارم یا نه ظاهرش منو یاد دایانا میندازه اه گفتم دایانا، دیگه از اون شب و تلف<sup>ن</sup> که با مامان حرف زدن ازشون خیی ندارم که زنده است یا مرده... سوار ماشینم شدمو روندم تا خونه، تازه ساعت یازده بود که انقدر ین قرار بودم مدتی مامان گر یداده که پس بیچ شد این شماره که قرار بود به من بدی زنگ بزنی یه قرار بذارم، هربار من هم با این حرف که... ازم خسته شدین و میخواین منو دک کن ر نت موضوع رو میپیچونم

نمیخوام تا چهلیم پدرش نگذشته حرق از خواستگاری زده بشه، خدا آگاه که چقدر بین تاب وین قرارشم، اما در هر صورت باید رعایت کنم خدا میدونه که هر بار با دیدنش چه حالی پیدا میکنم، خیلی سخته دخیی که نزدیک به یک ساله که ذره ذره عشقش وارد قلبت شده و ریشه کرده درسته شاید یک ماه باشه که باهمیم، اما من هر بار با دیدنش حس میکنم که دوست داشتنم نسبت بهش بیش یی میشه، قلبم بیقرار تراز همیشه برای داشتنش میتپه چشمام مشتاق تراز همیشه صورتش رو رسد میکنه، ...

در روبا کلید باز کردمورفتم داخل، مامان نبود و بتول گفت رفته خریبه متینا هم که خواب بود سمت اتاقم رفتم و کتم رو دراوردم و روی تخت گذاشتم و روی تخت با همون لباس ها دراز کشیدم، دکمه بالاین پریهنمو که راه نفسم رو بسته بود رو باز کردم و همزمان گوشیمو از جیبم دراوردمو خواستم که شماره مریان رو بگیریم که شماره کارخونه بود که روی گوشیم افتاد...

جواب دادم «بله»؟

-من سی: آقای کیانمهر از دفی آقای بیگ تماس گرفنت گفت که میان کارخونه

-مسیح: مگه قبلا هماهنگ کرده بودن که میخوان قرارداد ببندن؟

-من سی: بله ببخشید آقای مهندس من یادم رفت بهتون اطلاع بدم که دیروز تماس گرفنت و گفت که ت سریف میارن

-مسیح: خانوم شما روزی صد دفعه میای و مریی تو اتاق من واسه یچ میای پس من از کجا متوجه بشم که یه سرکت دیگه میخواد با ما قرارداد ببندد، علم غیب دارم؟؟؟ من کسی من من کنان گفتم:

-خیلی ببخشید جناب مهندس فراموش کردم بیحوصله گفتم:

-مسیح: خیلی خوب تا یک ساعت دیگه خودمو مریسونم تماس رو

قطع کردم دس ن لای موهام کشیدم شماره مریان رو گرفتم و گویش رو دم گوشم گذاشتم بعد از چند بوق جواب داد، صداش رو که شنیدم اروم گرفتم از روی تخت بلند شدم سمت سرویس رفتم دست و رومو شستمو خشک کردم، دس ن به موهام

کشیدم و کت و وسایلم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم، از پله ها که رفتم پای رنت متینا رو دیدم که تازه از خواب بیدار شده بود، با دیدنم متعجب گفتم:

-متینا: اه خونه ای؟

-مسیح: ساعت خواب، چه وقت از خواب بیدار شدی خواب آلو

-متینا: بابا دیشب تا صبح پای گوشیم بودم با بیمارم حرف مرنیدم

-مسیح: خوب میداشن یه وقت دیگه که اینقدر خسته ن کسی

-متینا: همیشه، وقتمون کمه... داری مریی؟

-مسیح: اره کاری نداری؟



-متینا: نه م رش خداحافظ جلو در کفشامو پوشیدم که برم ،بتول ملاقه به دست زوداز  
اشی ن یخونه خارج شد و گفت:

-اقا ناهار نمیونید ؟

-مسیح: نهکار دارم از خونه خارج شدمو سمت کارخونه حرکت ی  
کردم به کارخونه که رسیدم اقای بیگ و دو نفر دیگه هم اومده بودن و داخل اتاق  
بودن ،سری ع رفتم داخل...

مریان: سمت اتاق مهمان که مدتی اونجا هستم رفتم ، گوشیم رو از روی  
مر نی برداشتم

و شماره رها رو گرفتم و باهاش برای عصری یه قرار گذاشت م

صدای در از بریون گواه از اومدن پدر و خواهر رویا میداد،شالم رو روی

سرم مرتب کردم و رفتم بریون ،پدر رویا طبق روال این مدت به گرمی باهام احوال پرش  
کرد و دور مر نی ناهار نشستیم ، انقدر خوب این خانواده با مهمان که من باشم رفتار  
میکردن که ادم حس نمیکرد مهمانه ،منتهی من خودم موزب بودم و با خودم فکر میکردم که  
نکنه راحت نباشن با وجود من این بیش یاز همه خجالت زده ام میکرد بعد از صرف ناهار از  
مادر رویا تشکر کردم کمک کردیم که مر نی رو جمع کردیم به اتاق برگشتم و روبه روی  
آینه نشستم ،ب ه صورتم نگاه کردم ،چقدر بریوح تراز همیشه شده بود ،زیر چشمات ا  
حدودی گود افتاده بود مرگ بابا خیلی حال رو بد کرد ،ه رچند که تونسته بودم پیش  
دیگران برای اینکه حال اون هارو هم بد نکنم و ناراحتشون نکنم خودم رو تا حدودی عادی  
نشون دادم اما درونم رو که نمیتونم کاریش بکنم و هم ر نت مثل خوره به جونم افتاده ،و

عذابم میده شال رو از روی موهام دراوردم و سمت سرویس داخل اتاق رفتم و بعد از شس  
نت دست و صورتم و خشک کردنش سمت آیین ه برگشتم و موهام رو شونه زدمو بالا بستم  
،شلوار مانتو مش گ پوشیدم ،شال مشگ سرم انداختم و موهام رو کامل زیر شال م دادم  
کیف و گوشیم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم ،رویا با دیدن م گفت:

-رویا:بریون مریی؟

-مریان:اره عزیزم با رها ،بیمارم قراردادارم ،دیگه باید قصه اش رو کامل کنم ،فرصت  
زیادی ندارم

-رویا:پس صیی کن لباس بپوشم برسونمت دستم رو روی شونه اش گذاشتم و  
لبخندی زدم و گفتم:

-مریان:نه عزیزم خودم مریم ،میخوام یکم هوا بخورم . باشه ای گفت و بعد از خداحاف<sup>نظ</sup>  
از مادرش که طبق معمول در آشی<sup>ن</sup>یخونه بود کفش هام رو پوشیدم و از خونه خارج شدم  
تو این مدت خرج و مخارج کفن و دفن بابا و سنگ قیو خود قیی و همه رو با فروش چند  
مثقال طلا که از مال بچگیم بودو مامان اون موقع ها پنهان کرده بود ی  
که مبادا موقع دست تنگ هاشون بفروشن رو فروختم اما این هفت روز خونه مادر پدریم که  
خیلی وقت پیش فوت شده بودن ت وسط عمه ام اونجا بر گذارشدهو تقریبا خرج این هفت  
روز رو عمه ام داد ،با عمه مشکلی نداشتم ،اما همچ رنت دل خوش<sup>ک</sup>ش هم ازش ندارم ،هرن  
بیخیال مریان ،روزگار اونجوری که دوست داره میچرخه و تو هم باید به سازش برقص ....  
خیلی از مسری رو پیاده رفتم و تمام مدت به مسریروبه روم نگاه میکردم و به اطراف  
توجهی ی

نداشتم، با حس خستگ پاهام تاکسی گرفتم و خودم رو به کافه رسوندم، درکافه رو که باز کردم، با دیدن رها که پشت همون مرنی بود براش دسن تکون دادم و سمتش رفتم، بلند شدو باهام دست داد،نگاهی از پای رنت به بالا بهم انداخت و گفت:

-رها:حالت خوبه؟ لبخندی تلخ روی لبام نقش بست و سرمو به علامت مثبت تکون دادم

-رها:ببخشید مریان جان میشه بیسم چرا مشگ پوشیدی!؟

نگاهم رو به مرنی جلو دستم دوختم و لب زدم

-مریان:پدرم فوت شده رها که لحنش پراز تاسف شده بود گفت:

-رها:چرا؟گ؟

-مریان:بیش از یک هفته هست،برائثر سکتة مغزی که من علتش رو چرنی دیگه ای

میدونم بدون اینکه بخوام درباره این موضوع حرف بزنم ادامه دادم

-بگذریم،چه خیی از خودت؟ انقدر درباره این موضوع فکر کرده بودم که دیگه مغزم ارور

داده بود

-رها:شکر میگذره،البته اگه به گذشته فکر نکنم،همچ رنت ب د نیست

-مریان:گذشته،هرچند ارزش فکر کردن نداره،اما یه چرنیش خیلی خوبه،اونم اینه که مثل

یک فیلم یا داستان میشه ازش عییت گرفت،بااین تفاوت که برای خودت به وجود اومده و

بازیگر یا نقش اصلی اون داستان خودت بودی و کاملا اتفاق های خوب یا بدش رو حس کردی، پس گذشته با تموم بدی های ن که ممکنه داشت ه

باشه، اما رفیق خویبه که هر بار به آدم، درس میده، یا گوش زد میکنه که دیگه اتفاق که باعث ناراحتی الانته رو تکرار نک ن ...

–رها: حرفت رو قبول دارم اما تا اونجایی که مقصر اتفاقاین که برامون افتاده خودمون باشیم، اما گاهی اوقات مقصر اطرافیان اند و با اتفاق بدی که مقصر کسه دیگه ایه، حسی جز حس انتقام برات نمیمنه... با اومدن کافه دار حرف رها نصفه موند با وجود هوای سرد اما هووس بست ن کرده بودم، بست ن سفارش دادم شاید از آتیش درونم کاسته کنه و اما رها مثل همیشه قهوه تلخ سفارش داد کافه دار رفت که سفارش ها رو آماده کنه، رها به دست هاش که روی مرنی بود خریه شد و ادامه داد

–رها: مسبب فکر و خیال گذشته من، اطرافیان بودن نه من، اون روز ا توی اون یتیم خانه با وجود نگاه های اون پسر حس های تازه ای در من به وج و اومده بود، انگار دلم میخواست هیچ وقت از اینجا نرم، حس یه عادت به نگاه های پسری که در طول روز نیم ساع ن

خریه به دخ ی

یی بود که حس وابستگی به نگاه های اون پسر پیدا

کرده بود روزگارانین هم میگذشت و من هر روز منتظر نگاه های خریه و جذاب اون پسر بودم، هر روز که نمیومد یا اگه دیر میومد دلم انگاری شور می افتاد که مبادا اتفاق واسش افتاده باشه، یا دیگه نیاد، ولی با اومدنش انگار آرام سی میشد برای تمام نگرا ن هام ۶ماه

بدون حرف خاض ب ر نت منو اون پسر که اسمش روهنوزم ، نمیدونستم گذشت ،یه روز که برای خرید به بریون رفته بودم ،نمیدونم اتفاق یا از پیش حساب شده بود یا هرچر نی دیگه ،اما توی خیاب ون با هم چشم تو چشم شدیم ،بادیدنم ،با همون نگاه خریه اش ایستاد،ناخداگاه ایستادم قدمی سمتم اومد وحالا رو به روم با فاصله کمی ایستاده بود ،و کنارخیابون بودیم بدون حرف سرم رو پای ر نت انداختم و چر نیی نگفتم ،اما ازاین همه نزدیکیش به من قلبم کسروع به تند زدن کرده بود و نفسام نا منظم شده بودو حالت های خاض در من به وجود میومد که تا حالا باهاش رو به رو نشده بودم ،حس های خیلی شریبی ن بود ،با شنیدن حر ن ق که زد ،ته دلم خالی شد انگار ،واین حس های زیبا شدید ت رو خجالت چاش ن این حس ها شد... ین هوا بدون هیچ مقدمه چی ن یا حرف اضافه ایگفت: دوستم داره جمله ای که جز مادرم تا حالا از کسی نشنیده بودم سرم رو بالا گرفتمو بهش نگاه کردم ،نگاهش خیلی سنگ ر نت بود، سنگ ر نت و گریا ،نتونستم به چشم هاش نگاه کنم ،سرم رو پای ر نت انداختم ،دویدن خون رو زیر پوست صورتم حس میکردم که چطور صورتم از خجالت سرخ شد زیر سنگی ن

نگاهش داشتم ذوب میشدم و صدای ن صربان قلبم رو میشنیدم که چطور خودش رو به سینه ام میکوبه عظمم رو جزم کردم و سرم رو کمی بالا اوردم در حدی که بتونم نگاهش کنم اروم لب زدم

-رها:من اسمتون رو هم نمیدونم لبخندی جذاب روی لبش نقش بست و چشم هاش از خوشحالی برق زد با اون چشم های توش رنگش تمام صورتم رو از نظر گذروندو گفت:

-اسمم حامی،اما عوضش من اسم تو رو میدونم متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-رها: از کجا؟

-حامی: دیگه دیگه .

اون روز گذشت و هر ثانیه که میگذشت

فکرش بیش یدر روح و تن من رسوخ میکرد و فکر و خیالم شده بود

اون چشم های جذاب توش رنگش و جمله ای که برای اول رنت با ربه من زد روزگار

ازین هم میگذشت و من هر بار به هر بهانه ای مریفتم و توی حیاط برای دیدنش

مینشستم، اما بااین تفاوت که دیگه ساکت و اروم نمینشست مثل قدیم نگاهم کنه ازاون

روز به بعد شیطنت هم چاشن نگاهش شده بود گاهی چشمک و

گاهی لبخند و گاهی از راه دور لب مرید جمله ای رو که برای اول رنت بار بهم گفت...

هر بار که بریون مریفتم میدیدمش و چند باری هم که بریون منو دید اصرار کرد که با هم ب

ریم کافه اما من نمیدونم چرا با تمام علاقه ای که قلبم داشت و دلم را نض بود که باهاش ب

رم اما یه ترس یا شاید هیجان نداشته بود که باهاش برم، یه شب توی رخت خوابم دراز

کشیده بودم و تقریباً نیمه های شب بودو غم عجیبی که مدت ها بود کنج دلم پنهانش کرده

بودمو نمیداشتم بریون بیاد، حالا اون شم مثل زخمی قدیمی سر باز کرده بود و من و یاد

گذشته سراسر تلخم انداخت دسن به صورت خیسیم کشیدم و نفس عمیق کشیدم و

سعی کردم که به گذشته فکر نکنم با حس اینکه تقه ای به شیشه خورد سرم روسمت

پنجره

برگردوندم، باز صدای اروم همون تقه رو شنیدم، آروم بلند شدم و ... آروم بلند شدمو سمت پنجره رفتم به بریون نگاهی انداختم کسی نبود، پونق کشیدم و فکر کردم خیالان شدم اومدم برم که دوباره حس کردم چرنییی به پنجره خورد به ترانه نگاه کردم خواب خواب بود، اروم دستگیریه پنجره رو توی دستم گرفتم و پنجره رو باز کردم و سرم رو از پنجره کمی بریون بردم و به حیاط نگاه کردم با دیدن حامی که داخل حیاط محوطه ما ایستاده بود و با لبخندی عمیق نگاهم میکرد، به یک باره همه غم و غصه های چند لحظه پیشم یادم رفت و با لذت به حامی نگاه کردم و دستم رو جلوی دهنم گذاشتم با دست بهم اشاره کرد برم پای رنت می یسیدم بیدار

شن بهش اشاره دادم که بذاره صبح مریم پای رنت، قبول نکرد، اومدم ی پنجره رو ببندم که به سنگ بزرگ اشاره کردو با لبخند اروم گفت -حامی:اگه نیای، شیشتون رو میشکونم. مثل پسر بچه ای تخس شده بود که میخواست حرفش رو به کرش بنشونه نمیدونستم تا چه حد کله شقه که اگه نرم شیشه رو میشکونه یا نه، اما یک درصد پای اینگذاشتم که اگه بشکونه چه اتفاق میوفته دلم میگفت برم و بینمش، دل رو به دریا زدمو اشاره زدم صیی کنه مریم پای رنت اومدم تو و پنجره رو اروم بستم به خودم که اومدم تازه متوجه شدم که روسری سرم نبوده و با همون موهای بلندم که دورم ریخته بود باهاش حرف زدمو و انقدر از اومدنش شاد شده بودمو غم هامو فراموش کرده بودم که نبود روسریم رو فراموش کرده بودم هوا سرد بود با



وجود بخاری اما شب ها احساس سرما میکردم بخاطر هم نر همیشه بلوز تنم بود شب ها، روی همون بلوزی که تنم بود یه سرافون پوشیدم و موهام رو با یه گریه بستمو شالم رو روی سرم انداختم و آروم در اتاق رو باز کردم رفتم از اتاق بریون اروم و پاورچ ر نر پاورچ ر نر ع ر نر دزد ها راه مریفتم و با دقت به راهم نگاه میکردم چون تاریک بودو جاین رو خوب نمیدیدم به جلوی در اصلی که رسیدم دستمو روی سینه ام گذاشتم و نفس عمیق کشیدم و دررو باز کردم ورفتم بریون، اروم دررو بستم اما با حیاط خالی و نبود حامی مواجه شدم مثل تائیری پنچر شدم و اروم جلو رفتم، اخمام توی هم کشیدم از فکر اینکه رفته و سر کارم گذاشته جلو تر رفتم و اروم صداش زدم « حامی » با صداینکه از پشت سرم گفت

-جون دل حامی؟ سمتش برگشتم و هی نن گفتم که جلو اومدو و انگشت اشاره رو و روی بی نن اش گذاشت و گفت

-حامی:هشششش سرم رو به علامت مثبت تکون دادم و به گل رز سفیدی که توی همون دستش رو که روی بینیش گذاشته بود دیدم رد نگاهم رو گرفت و به گل دستش خریه شد و گل رو سمتم گرفت و گفت:

-حامی:با هر نر بلندی که کشیدی همه برنامه ام رو به هم ریخن... اما همچ ر نر بد هم نشد چشمگ زدو گل رو سمتم گرفت و لبخندش عمیق تر شد و تو چشم هام زل زد و گفت:



-حامی: به زیبایی تو نیست عزیزم لبخندی از ته دلم زدم و گل رو از دستش گرفتم  
کمی جلو اومد و گفت

-حامی: با موی باز و بدون روسری خیلی خوشگل تری بلا...!

حس کردم صورتم از این حرفش سرخ شد سرم رو پای رنت انداختم ی  
که خنده اروم و قشنگ کرد .

تازه انگار تونستم نفس بکشم نفسی عمیق کشیدم

بلکم قلبم اروم بگریه اروم گفتم:

-رها: من دیگه برم ،می یسم کسی از مارو ببینه

-حامی: مگه ادم بخواد با زن آینده اش دو کلمه اختلات کنه گناهه؟ یا ج رمه؟ با

شنیدن حرفش متعجب نگاهش کردم که چشمگ زدو قدمی عقب رفت و گفت:

-حامی: به حرفم فکر کن عزیزم... نداشت حرف بزنم و دس ن

توب هوا تکون دادو از روی در حیاط بالا رفت و پرید اون ور... مسخ شده بودم انگار، نتونستم

از جام تکون بخورم حرفش توی سرم اکو میشد زن آینده ام... چه جمله شریبی ن بود برام و

هر بار با تکرارش قلبم اروم میگرفت سمت ساختمون رفتم ،اروم راه اومده رو برگشتم و روی

تختم دراز کشیدم و گل رو بویدم ،و زیر تخت گذاشتم و چشم هام رو بستم و غرق در فکر

چند لحظه پیش شدم....

مریان: با اومدن کافه دار رها ساکت شد و کافه دار گفت:

-چر نی دیگه ای میل ندارید

-مریان: نه ممنونکافه دار رفت و توی سکوت کمی از بستنیمو

خوردمو رها کمی از قهوه اش رو خورد و فنجانش رو روی مرنی برگردوندو ادامه داد.... صبح با صدای ترانه از خواب بیدار شد م ترانه متعجب گفت:

-ترانه: با لباس بریون خوابیدی؟ شبا که میخواین شال میپوشش؟ گیج به خودم نگاهی انداختم و یاددیشب افتادم، ناخداگاه لبخندی روی لبم نقش بست که چشم های ترانه متعجب گرد شد اومدم اوضاع رو جمع کنم گفتم:

-رها: اهان.. چر نیه. هوا نیست که سرده برا همون لباس پوشیدم ترانه مشکوک نگاهم کردو گفت:

-ترانه: میگم یه نگاهی به پشت گوش من بنداز متعجب گفتم:

-رها: برای چی؟

-ترانه: بب رنت پشت گوش های من مخملی نیست؟ مریان:

باشنیدن حرنق که ترانه زده بود خنده ام گرفت، رها با یادآوری گذشته اش برای اول رنت بار ریز خندید دخی بانمگ بود کمی از قهوه اش رو خورد و اومد ادامه بده که گ و شیش زنگ خورد اروم گفت:

-رها: ببخشید کیفش رو از کنارش برداشت و گوشیش رو از داخل کیفش بریون کشید و بلند شد و از کافه رفت بریون تا تلفنش رو جواب بده منم از فرصت استفاده کردم و گوش که مسیح خریده بود برام رو از کیفم بریون اوردمو سعی کردم که به مسیح پیام بدم که اوادم کافه اما باز یادم رفته بود که چطوری باین گوش لمس می کار کنم، بالای چندروزه که رویا درگری یاد دادن به منه و من هنوز یاد نگرفتم با وجود اینکه اون ماجرا هرچند برام گرون تموم شد اما هنوز گوش خودم رو روشن نکرده بودم، همون یک باری که روشن کردم دوباره خاموشش کردم هنوز یه ته مونده ای از اون ترس ته دلم هست و نمیذاره سمت اون گوش شیم برم بیخیال فرستادن پیام شدم و بستن ام رو خوردم، رها اومد داخل و روی صندلیش نشست و گفت:

-رها: عزیزم ببخشید من کاری برام پیش او مده اگه اشکالی نداره بقیش رو بذاریم برای جلسه دیگه؟

-مریان: نه عزیزم ایرادی نداره برو به کارت برس ...

کیفش رو از روی

مربی برداشت و بلند شد، منم وسایلم رو جمع کردم بلند شدم، دست دادیمو خداحافظی کردیم، سمت صندوق رفت، قبل اینکه بهش برسم سری حساب کرد و رفت از کافه خارج شدم، سو ز سردی او مد و هوا کم کم داشت تاریک میشدو تا حد و دی ابری بود دست هام رو توی هم قاب کردم قدم زنان تا سر خیابون میخواستم برم که گوشیم زنگ

خورد، همونطور که قدم مریدم گوشیم رو از کیفم بریون اوردم مسیح بود، ین وقفه

جواب دادم -مریان:جانم؟

-مسیح:کجاین خانومی؟

-مریان:الان با رها خداحاف نظ کردم دارم برمیگردم عزی زم

-مسیح:همونجا بمون میام دنبالت از خدا خواسته قبول کردم و منتظر موندم بعد از ۱۰ م ر

نت رسید دس ن براش تکون دادمو سمت ماشینش رفتم دررو باز کردم و نشستم

-مسیح:خانومی خودم چطوره اگه فکرو خیال گذشته رو فاکتور میگرفتم خوب بودم

-مریان:حالا که شمارو دیدم خیلی خوبم

-مسیح:ای جان، دلم واست تنگ شده بود .

لبخندی زدمو اروم گفتم:

-مریان:منم، هرچند تازه همو دیدیم، اما عادت کردم به هرلحظه بودنت...

چشمام رو برای لحظه ای بستم ..

حس امنیت، حس اینکه کسی رو داری انقدر برات کسی باشه که بتو ن روش حساب

کن و پشتت نلرزه حس اینکه تو این دنیا یگ هست که اینقدر میخوادت و دلم غنچ

مریفت و اما افسوس که این حس های ناب توی شرایط برای من به وجود اومده که

نمیتونم با خیالی آسوده از این حس ها از بودن در کنار مسیح لذت بییم غم از دست

دادن بابا و سرایط که با هم داشتیم و از دست دادن خونه و زندگیمون همه و همه دست به دست هم داده بود که نذاره من کامل فکرم ازاد باشه چشمم رو باز کردم و به مسیح که با لبخن د نگاهم میکرد چشم دوختم چشمی زدو گفت:

-مسیح: به یچ فکرمیک ن؟ هوم؟ نمیخواستم مثل این مدت همش از غم هام و گذشته بگم و این لحظه های خوب رو خراب کنم فکر کردن و گفنت گذشته دردی رو دوا نمیکرد، خدا آگاهه که من چقدر سعی کردم با پدرم خوب باشم و خودش نخواست، مقصر این گذشته لعن ن که مثل خوره به جونم افتاده من نبودم لبخندی رو به مسیح زدمو گفتم:

-مریان: هی یچ عزیزم

به بریون خریه شدم، نم نمک داشت بارون میومدو مردم تندتن د راه مریفنت که بارون شدت نگریه و خیس شن.. همینجور که

داشتم به بریون نگاه میکردم با صدای مسیح چشم از بریون گرفتم و سمتش برگشتم  
 -مسیح: ازوقن که مامان فهمیده که یگ رو دوست دارم همه اش میخواد زنگ بزنه یه قرار بذاره... سرم رو پای رنت انداختم، نمیدونستم تو این سرایط یچ باید بگم  
 -مسیح: راستش، خوب ...

حرفش رو نصفه گذاشت و گوشه ای

پارک کرد و ماش ر نت رو خاموش کرد سمتم چرخید و نگاهم کرد، به صورتش نگاه کردم، یه کلاف یگ یا شاید یه حال ن که داشت سبک سنگ ر نت میکرد حر ن ق رو بزنه یا نه، همچ ر نت حال ن توی چهره اش نمایان بود لبم رو ب ازبونم تر کردم و گفتم:

-مریان: راستش یچ؟ نگاهش رو تو چشم هام دوخت و گفت:

-مسیح: راستش من به مامان نگفتم که چه اتفاق هاین افتاده و با وجود اینکه برای داشتنت لحظه شماری میکنم، اما به اح یام پدر خدایا مرزت تا هر موقع که ب یگ صبی میکنم... اما میخوام بدو ن ک ه این روزا دوریت باعث کلافگیمه، اینکه یسرایط نمیذاره کاری رو از پیش بییم...

مسیح: برای اولر نت بار بود که داشتم درد دلم روی

علت کلافگ و پریشان بودنم رو برای مریان میگفتم، خیلی سخته برای یک مرد

اینکه عشقش رو شناخته باشه و مانعی سر راهش باشه و نذاره به عشقش برسه

-مریان: من واقعا نمیدونم یچ بگم مسیح فقط حس میکنم باید یه مدت بسپاریم به دست زمان که به اوضاع سرسامون بده

ماهرچقدر برای سامان دادن به این اوضاع تلاش میکنیم این اوضاع بدتر میشه و مثل دست و پا زدن توی باتلاق میمونه مریان:

هر جور فکر میکنم، حداقل تا بعد از چهلم بابا با تمام علاقه ام نسبت به مسیح اما از لحاظ روح آماده هرگونه اتفاق تازه یا خواستگاری و مراسم نبودم درسته خودمم خسته شده

بودم از این دوری و بلا تکلی ن ق ، اما از لحاظ روچ ، روحم خیلی خسته بود ، حس میکردم مغزم درد میکنه از بس این مدت فکر کردم با تموم شدن جمله ام ، مسیح گف ت :  
 -مسیح: من تمام سعیم رو میکنم که هم تو گذشته رو فراموش کن و هم کسرايط و اوضاع به ی شه ، ولی خودت هم کمک کن فداتشم...

دیگه حر ن ق بینمون ردو بدل نشدو توی سکوت به جاده خریه شدم .  
 اما این حس های ب ر نت منو مسیح خودش یه دنیا حرف بود ...  
 خونه نرفت و جل وی یه

کافه رستوران سن ن نگه داشت سمتش برگشتم و گفتم:  
 -مریان: خونه نمیری ؟

-مسیح: نوچ .

سویچو موبایلش رو برداشت و رفت بریون ماش ر نت رو دور زدو  
 اومد سمت من ، دررو باز کردو گفتم:

-مسیح: خانومم افتخار نمیدی؟

لبخندی زدمو پیاده شدم ، دوش ا دوش هم سمت کافه  
 رستوران سن ن که درین چوین با دوتا

دستگیریه در هر دو سمت درب ها داشت یگ برای اقایان و یگ خانوم ها هر کسی  
 وارد میشد مردی که برای خوش امدگوی ن

کنار درب ایستاده بود، تقه ای با اون دستگیریه به در مر نید از پله های زیادی پای رنت رفتیم، به پله ها نگاه کردم، انگار کاه گلی درست شده بود و دیوارها هم از همون جنس کاه گلی بود و طاقچه های کوچیک و مثل ن شکل با اون گلدان های سفالی آین رنگ و گل رز سرخ هارمون و فضای جالین رو ایجاد کرده بود از یه راه رو کوتاه رد شدیم و به فضای خیلی بزرگ و دایره ای شکل با سق نق خیلی

بلند رسیدیم به سقف نگاه کردم، گمبدی شکل بود و دوتا پرنده رو ازاد گذاشته بودن که گوشه ای از سقف لونه داشنت و زیبایی خاض به فضا میداد مر نی و صندلی های چوین که کل سالن رو دربر گرفته بود مسیح گفت:

-مسیح:خوشت اومده ازجاش؟ با ذوق

لبخندی زدمو سرمو به علامت مثبت

تکون دادمو گفتم:

-مریان:خیلی قشنگه .

لبخندی زدو گفتم:

-مسیح:نه به اندازه تو ...

به سمت مر نی که تقریبا در

راس بود رفتیم صندلی رو برام کشیدو خودش رفت رو به روم نشست روی صندلی

نشستم و به مر نی نگاه کردم روی مر نی رو با سی نیه های مصنوع و ب رگ های



سی نی تزی ر نت کرده بودن و شمعی قرمز و گل رز سفید با گلدا ن آین روی مر نی بود از فضا و نوع دیزاینش خیلی خوشم اومده بود گارسو ن با منوین سمت مر نیمون اوم د .

-خوش آومدین جناب، این منو خدمت شما، انتخاب کردین برمیگردم خدمتتون .  
مسیح منو رو گرفت و سری تکون داد، گارسون رفت مسیح منو رو دستم

دادو هم ر نت ح ر نت گوشیم زنگ خورد...

گوشیم رو از کیفم دراوردم، رویا بود فلش سی نی رنگ رو کشیدم -مریان:جانم  
رویا؟

-رویا:دخ ی حیا کن شب شده بیا خونه اروم خندیدم و گفتم:  
-مریان:با مسیحم

-رویا:ورپریده تا نیم ساعت دیگه خونه ای

-مریان:باشه مامان بزرگ خندیدو گفت:

-رویا:خوش بگذره، البته کوفت بشه تنه ا تنه ا

-مریان:حسو د

-رویا:خود ن زشتو خدافظ .

نذاشت حداقل جواب خداحافظیشو بدم

و زرن قطع کرد گویش رو پای رنت اوردمو متعجب به صفحه موبایلم

نگاه کردم دخیه روان ... گوشیم روی مرئی گذاشتم و مسیح با چشم اشاره کرد  
به منو که غذارو انتخاب کنم طبق عادت به قیمت ها فقط نگاه کردم ، اون که از همه  
کم تر بود رو انتخاب کردم فرق نداره خودم حساب کنم یا دیگری ، منتهی وقن از بچ  
گ بایه خصوصیات و یه جور دست تن گ بزرگ می سی که همیشه باید مواظب  
دخل و خرجت باش دیگه یه جوراین عادت کردی و نمیتون این عادت رو کنار  
بذاری... گارسون برگشت

-انتخاب کردین قربان؟ مسیح بهم نگاه کردو گفت:

-مسیح:انتخاب کردی عزیزم؟ سری تکون دادمو گفتم:

-مریان:یه پرس کوبیده لطفا مسیح به منو نگاه کردو مشکوک نگاهم کرد گارسون  
توی دف یچه اش یادداشت کردو رو به مسیح گفت:

-شما یچ؟

-مسیح:دو پرس کوبیده با مخلفات...

-بله آساعه مریسم خدمتون ...

گارسون رفت و من موندم و مسیح و خلوت دونفرمون ...

حالا که حالم بهی شده بود دلممیخواست بخاطر این مدن که انقدر هوامو داشت ازش  
تشکر کنم لبم رو با زبونم ترکردمو گفتم:

-مریان: مسیح من میخواستم بابت این مد ن که تنهام نداشت ن وانقدر هوام رو داش ن ازت تشکر کنم .

خیلی جدی یه تای ابروش رو بالا دادو گفت:

-مسیح: خوب؟ متعجب گفتم:

-مریان: خوب یچ؟

-مسیح: تشکر کن .

ابروهام پرید بالا و گفتم:

-مریان: متشکرم .

ابروین بالا انداخت و چشمی چرخوندو گفت:

-مسیح: اینجوری همیشه که... چشمامو ریز کردموشکوک پرسیدم:

-مریان: پس چجوری؟ صداش رو اروم کردو کمی به جلو مایل شد و تو چشم هام زل زدو گفت:

-مسیح: نمیدونم . لبخندی زدو به صندلیش تکیه داد... با

فکر به جمله اش حس میکردم تا نوک پا قرمز شدم از خجالت ، تا حالا بهش فکر نکرده بودم... اما برای اینکه جو رو عوض کنم به اطراف نگاه کردم و گفتم:

-مریان: این جای قشنگ رو از کجا پیدا کردی مسیح؟ خندید و گفت:

-مسیح: تلاشت در زمینه پیچوندن موضوع قابل تحسینه، ام ا خدمت شما عرض کنم که با دوستانم زیاد میومدم اینج...!

خودمو نباختم و چشمام رو ریز کردم و گفتم:

-مریان: پس چرا نشناختنت و تو نگف

ی  
ن همون همیشگ؟ چشم هاش

متعجب شد و گفت:

-مسیح: مگه باید میشناختنت؟

-مریان: مگه زیادنمیای اینجا؟ گیج گفتم:

-مسیح: نه، یعنی ناره خنده ام گرفته بود و ریز خندیدم

-مریان: میگن دروغگو کم حافظست ها اما من باورم نمیشد..

-مسیح: منو دست میندازی دخی؟ دارم برات... دو گارسون که دست یکیشون سی ن

فلزی بود او مدن غذارو روی مرنی گذاشت و رفت و نگاه کردم تازه متوجه

شدم چقدر گشتمه بعد از

شامکه با نگاه های خریه مسیح گذشت بلند شدیم او دم سمت درب خروپچ برم که

مسیح منو به سمت طرف دیگه ای برد که یه در قدیمی بود که با دست خط کج و کله

سردرش نوشته بود کافه دررو باز کرد و وارد شدیم به فضای تاریک و روشن سالن نگاه

کردم اینجا خیلی رمانیک تر و خاص تر از فضای رستوران‌ش بود سمت مرئی کوچیک  
 دونفره چوین رفتیم که روش نوشته بود رزرو سمت مسیح برگشتم و گفتم:

-مریان: اما مسیح اینجا رزرو شده مسیح چشمگ زدو بیخیال شونه ای بالا انداخت  
 و گفت:

-مسیح: اشکالی نداره عزیزم بش رنت باااااااا نشستم و هر لحظه منتظر بودم که صدای  
 صاحب مرئی رزرو شده در بیاد که... که گارسون اومدو اون شی ن که نوشته رزرو رو  
 داشت رو برداشت و رفت یه لحظه حس کردم مسیح به اون گارسون علامت داد و  
 چشمک زد، اما با خیال اینکه اشتباه دیدم بیخیال شدم

-مریان: میگم چرا این گارسونه چرئی نگفت به ما که سر این مرئی نشستیم .  
 مسیحکه با لذت توی چشم های من غرق شده بودو

بهم نگاه میکرد ،یک لحظه نگاهش رو به پشت سرم دوخت ،تا اومدم به پشت سرم  
 نگاه کنم که کیک دو طبقه قهوه ای و کرم رن گ روی مرئی گذاشته شد متعجب  
 به گارسون و به کیک نگاه میکردم خواستم بگم که اشتباهی آوردن اما با جمله ای که  
 مسیح بهم گفت لحظه ای گیج و شوکه ،اما بعدش تمام وجودم پر شد از حس خوب...  
 حسی که قابل توصیف نیست

-مسیح: تولدت مبارک عشق من... لبخندی بزرگ روی صورتتم اومده بود و ین هیچ عذر و  
 بهانه ای کنار نمریفت هرچقدر توی ذهنم دنبال جمله یا کلمه ای میگشتم که در جواب

این همه خوی ن، این همه محبت و عشق مسیح بدم اما پیدا نکردم تمام حسی که میخواستم بیان کنم اشک شوق شد که توی چشم هام جمع شد فقط تونستم لب بزدم -مریان: مرش... حال دست خودم نبود، لبخندی بزرگ روی لب هام بود، و از طرفی اشک توی چشم هام جمع شده بود و ترکیب چند حس مختلف با هم بود انگار انقدر ذوق زده و خوشحال و صدا البته شوکه شده بودم که متوجه نشدم گ گارسون ها رفتند به شمع ۲۲ نگاه کردم که روشن بود، خدایا چقدر زود گذشت، گ ۲۲ ساله شدم که خودم نفهمیدم، روز این که فقط میگفتم بگذره و حالا متعجبم که چطوری گذشته...

-مسیح: عزیزم آرزو کن بعدش معفو فوت کن

-مریان: باشه اومدم چشم هام رو ببندم که سری ع مثل بچه ها پری وسط و گفت:

-مسیح: صبی کن بینم...

-مریان: بیج شده؟

-مسیح: هر آرزوین کردی باید منم باشما... خنده ام گرفته بود از حرفش، از طرفی دلم غنچ مریفت از این بایدهای زورکیش که ح ن خودش رومالک فکرم میدونست اروم خندیدمو گفتم:

-مریان: باشه زورگو... لبخند پر یوز مندانه ای زدو چشم هام رو بستم، از ته دلم اول دعا کردم که جای پدر و مادرم توی بهشت باشه و از هر عذاین در امان باشن، بعدش واسه خودم دعا کردم خدایا خودت میدو ن چقدر سخن کشیدم، چقدر اشک ریختم، اگه صلاح میدو ن

که لایق ذره ای آرامشم، کاری کنکه با مسی ح باشم، با مسیحه که آرامش دارم، با مسیحه که نمیفهمم زمان چطور میگذره وبا مسیح عشق رو تجربه کردم ... کاری کن این عشق ابدی باشه... آمی ن از ته ته دلم گفتم و چشم هام رو باز کردم که با نگاه خریه واون گوی های قهوه ای رنگش مواجه شدم

-مسیح:حالا فوت کن.. یک... دو... سه.. فوت کردم

-مسیح:خوب حالا کیکتو بیی.. کاردی رو سمتم گرفت لبخندی زدم و کارروازش گرفتم و طبقه اول کیک رو بریدم حس کردم به یه چر نیی خورد حتما سی ن کیک بود با برش کیک صدای سوت و دست از اطراف بلند شد متعجب به اطراف نگاه کردم که نگاه و توجه همه سمت مر نی ما بود خجالت زده به مسیح نگاه کردم،چشمگ زدو گفت:

-مسیح:یه برش از اون کیک به من میدی ؟

از سمت دیگه اون قسم ن که بریده بودم رو برش زدم و کیک رو دراوردم و اوادم روی

بشقاین بذارم اما با دیدن حلقه ایکه توی کیک بود خیلی خیلی بیش یازقبل سوپرایز شدم و سرم رو بلند کردم...

مسیح:

ب ا خداحاف نظ اون سرکا و رفتنشون کتم رو از تنم دراوردمو روی پش ن صندلیم انداختم و بلند شدم،خسته شده بودم بعد از دو ساعت فک زدن سر یه قرارداد فکست

ن بالاخره به توافق رسیدیم ، دست هام رو توی هم قفل کردم و بالا سرم بردمو کمی کشیدم بلکه خستگ از تنم بریون بره ،یه زنگ به رستوران که مسعود خیلی ازش تعریف میکرد زدم و کارهارو هماهنگ کردم مشغله و این اوضاع کاری باهام کرده بود که ح ن نیسیده بودم تولدش کیه؟ پریروز هم شانسی از رویا خانوم پرسیدم و گفت که امروزه ازش خواستم که عادی برخورد کنه و هیچ تیییک یا حرفی راجب تولدش بهش نگویم به ساعت نگاه کردم ،موبایلم رو برداشتم

عصر شده بود شماره اش رو گرفتم و خیلی عادی مثل دیدارهای همیشمون گفتم که مریم دنبالش با دیدن صورت خوشحالش توی

رستوران منم شاد شدم ازاینکه خوشحال شده ،اما این تازه اولی

کار بود و از کیک و کادوین که دوروز دوندگ کردم تا خریدم و به

شری ن سر ا دادم تا وسط کیک جاسازی کنه و خینداشت... وقت که داشت آرزو میکرد ،به صورت معصومش نگاه کردم ،حس کردم لحظه ای دلم لرزید خدارو شکر کردم که مریان رو سرراه من قرار داد... چشمش رو که باز کرد نگاه من رو روی خودش که دید برای لحظه ای جا خورد ،اما بعد لبخندی زد و شمع ۲۲ سالگیش رو فوت کرد کیکشو که برید صدای دست سوت همه بلند شد ،منم تعجب کردم و انقدر محو تماشای مریان شده بودم که از اطراف غافل شده بودم و متوجه نشدم توجه همه سمت ماست.. برای اینکه بتونه کادوش رو پیدا کنه ازش خواستم یه برش از کیکش رو بهم بده با بریون آوردن اون تیکه از کیک و دیدن حلقه،خریه به کیک و بعد به من نگاه کرد حلقه رو از کیک بریون آورد ویه دستمال از روی من برداشت و حلقه رو تمر نی کرد و گفت:



-مریان: این حلقه چرا این توه؟؟؟ نکنه از دست اون که کیک پخته افتاده این تو؟

خنده ام گرفته بود از طرف غرق لذت این همه

سادیگ این دخ یشدم که هنوز متوجه کادو تولدش نشده ک

می

به جلو مایل شدمو گفتم:

-مسیح: این یه پیش حلقه هست عزیزم کادو من به توه...

چشمش متعجب اما برق زد ... لبخندی زدو به انگش ی نگاه کرد ... با ذوق گفت:

-مریان: مرش عزیزم خیلی قشنگه خیلی...

مریان: خریه به انگش ی دستم نگاه کردم و یاد

چند لحظه پیش افتادم واقعا

سوپرایز شدم انقدر که درگری فکرو خیال گذشته بودم که زمان حال و تولدم رو یادم رفته

بود اما بیش ی تعجبم از این بود که مسیح رو ز تولدم رو از کجا متوجه شده تا اونجاین که

یادم میاد ط این مدت اصلا حرف از روز تولد زده نشد فقط یه بار راجب سال تولد حرف

زدیم... سرمو چرخوندم به مسیح نگاه کردم، نگاهم رو روی خودش که حس کرد سمتم

چرخید و لبخندی زدو سمت جاده برگشت به حرکات و رفتارش به ژس ن که گرفته بود

و در حال رانندگی بود نگاه کردم انگار تمام خصوصیا ن که دل هر زن با

دیدن اون خصوصیات میلرزه در این مرد جمع شده که من به هر رفتار یا حرکت مسیح نگاه میکنم دلم زیر و میسه ح ن وقتاین که

ماجرای مهرداد وجود داشت و تنها دل گرمی و دل خوش من مسیح بود اگه مسیح نبود و این ماجراها ادامه داشت تا الان مطمئنا نفس نمیکشیدم آه گفتم مهرداد، هنوز با آوردن اسمش یه حس مثل ترس توی وجودم میشینه اون هنوز چک بابا دستش ه

نمیدونم از لحاظ قانون با اون چک میتونه کاری رو از پیش بیه و منو پیدا کنه؟ یا نه اما حس خوین با فکر به این ماجرا نداشتم.. به خودم که اومدم جلوی خونه رویا توقف کرد

سنتم برگشت و گفت:

-مسیح: مریان؟

-مریان: جان م

-مسیح: خواهشا به چر نیی که گفتم فکر کن ... میدونست م منظورم چیه...  
سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم:

-مریان: بابت امشب واقعا ممنون مسیح من به کل تولدم رو فراموش کرده بودم،  
خاطره انگریز ترین شین بود که داشتم . با ا گفنت جمله ام چشمش برق

زد

-مسیح: تمام آرزوی من توی دو چر نی خلاصه میشه

-مریان: یچ؟

-مسیح: یگ اینکه همیشه شادو با لبخند بینمت، و اینکه تورو هرچه زودتر برای  
خودم داشته باشمت ...

لبخندی زدمو گفتم:

-مریان: منم هم ر نت طور عزیزم .

خواستم پیاده شم که دوباره صدام زد سمتش برگشتم چشماش یه حال ن بود یه بیقراری  
خاص یه خواست ن که ح ن چشماش هم این خواست ن رو فریاد مر نی د .

-مسیح: یادت نرفته که .

متفکر گفتم:

-مریان: چیو عزیزم؟

-مسیح: این که چقدر «دوستت دارم» حس کردم قلبم لرزید، ته دلم خالی شد . جمله  
مسیح حال رو دگرگون کرده بود لبخندی روی لبم نشست و اروم لب زدم -مریان: نه  
یادمه عزیزم .

لعن ن هرچقدر تلاش کردم که منم بهش

بگم دوستش دارم اما این خجالت مانع شدو نتونستم بهش بگم.

پیاده شدم اما سمتش برگشتم و گفتم:

-مریان: منم دوستت دارم...

سری ع درماش ر نت رو بستم و چند قدم

باق مونده به خونه رویا رو تند رفتم دررو با کلیدی که رویا به م داده بود باز کردم و این وقفه رفتم داخل و درر و بستم به در تکیه دادمو دستم رو روی قلبم گذاشتم و نفس عمیق کشیدم بالاخره تونستم رودر رو بهم بگم که دوستش دارم امانتونست م بهش نگاه کنم و سری ع دررو بستم و رفتم لبخندی بایاداوری چن د لحظه پیش روی لبم اومد با صدای رویا به خودم اومدم و از در فاصله گرفتم .

مسیح: حالم دست خودم نبود ،دلم میخواست این دخ ی هرچه زودتر مال من بشه ،بدون هیچ مانعی بدون هیچ ملاحظه ای ،از صورتش که ترکیب چند حالت لبخندو اخمی کوچیک میشه قشنگ میتونم بفهمم... وق ن که گفت دوست م داره و ح ن بهم نگاه هم نکردو تند رفت و دررو بست انگار قلبم رو هم با خودش برد که من همینجور ثابت اونجا وایساده بودم و از اینه به پشت سر نگاه میکردم که چطور کلید رو تندتند از کیفش دراوردو دررو بست این دخ ی آخر منو دیوونه میکنه ،تنها کسیه که معادلات زندگی منو به هم ریخته... نفسی عمیق کشیدم و دس ن به دور لبم که لبخندی روش بود کشیدم و ماش رنت رو روشن کردم و حرکت کردم با صدای زنگ گوشیم دستمو داخل جیب کتم بردمو گوشیم رو دراوردم مسعود بود تماس رو به سیستم وصل کردم و فلش سی تی رو کشیدم

-مسعود:چه عجب تو بعد از ده دفعه ریجکت کردن بالاخره جواب دادی؟

-مسیح:تو رستوران بودم که زنگ زد ی سرمنده داد هرگ زنگ زد ریجکت کردم یه

شب بود دیگه...

-مسعود: اشکالی نداره، خوش گذشت؟

-مسیح: ااره بعد این همه دغدغه فکری و فکروخیال، بالاخره یه شب بدون دغدغه چسپید... بعد از کمی حرف زدن با مسعود که نصفش رو چرت و پرت گفت قطع کردم و ساعت نه و نیم بود که رسیدم خونه دررو باکلید باز کردم و رفتم داخل کفش هام رو دراوردم و دمپاین پوشیدم مامان جلو اومد و سلام کردم

-مامان: سلام عزیزم، خسته نباش مادرچرا انقدر دیر کردی؟

-مسیح: کاری پیش اومده بود ببخشی د

-مامان: اشکالی نداره عزیزم شام خوردی؟

-مسیح: ااره یه چرتی بریون خوردم من برم لباسام رو عوض کنم...

سمت اتاقم رفتم و لباسام رو با راحن عوض کردم و روی تخت نشستم گوشیم رو از جیب کتم دراوردم و قفلش رو باز کردم و روی برنامه تلگرام زدم و یکم صفحه رو بالاو پای رنت کردم که اسمش رو پیدا کردم روی اسمش زدم و چند تا قلب و یه بوس واسش فرستادم، گوشیم رو توی جیب شلوار راحن که پام بود گذاشتم و بلند شدم و از اتاق رفتم بریون.

مریان:

-رویا: مریان برگش ن؟ از در فاصله گرفتمو قدمی به جلو برداشتم

-مریان: آره عزیزم خودم داخل رفتم ساعت نه بود با همه سلام کردم و رفتم لباس هام رو عوض کردم که رویا دستم رو گرفت و سمت اتاق خودش برد

-مریان: چیه که نمیتونی

ن توی حال بگ؟

-رویا: حتما انقدر باید تابلوبازی دربیاری؟

-مریان: خوب بیچ شده حالا؟

-رویا: امم چر نیه..

-مریان: چر نیه؟

-رویا: من فکر کنم عاشق شدم...

-مریان: جدی می‌گی؟ یا سرکارم گذاش ن؟

-رویا: نه بخدا چه سر کاری جدی میگم .

خیلی خوشحال شده بودم

-مریان: عاشق گ شدی؟ من میشناسمش؟

-رویا: نمیدونم توی تولد فرشته دیدیش یا نه... کمی فکر کردم برگشتم به

گذشته....

ی

-مریان:بینم،نکنه اون موقع رو میگ که یهو غیبت زدو بعدم کنار ی

یه پسر درحال حرف زدن بودی رو میگ؟ سرش رو به علامت

مثبت تکون داد

-رویا:خودشه...

-مریان:قیافشو که یادم نیما،اما یه سروگردن ازت بلند تر بود راس ن چقدر

میشناسیش ؟

-رویا:ازاون شب به بعد اتفاق یک بار توی یه رستوران دیدمش ،و بعد که نمیدونم از

کجا شمارمو پیدا کرده بود و چندباری پیام داد جوابش رو ندادم و بعد که خودش رو

معرفی کرد نفهمیدم چطور شد که واسش تایپ کردم فرستادم ازاون موقع تا حالا

میخواه بیاد خواستگاری من نذاشتم...

-مریان:خیلی نامردی،این همه مدت چرا هی بیچ به من نگف ن ...

-رویا:قربونت برم وقت نمیشد و تو خودت هم هزارجور گرفتاری داش ن ....

-م ریان:چرا نذاش ن تا الان بیاد خواستگاریت؟

-رویا:می یسم مریان

-مریان:می یش؟ از بیچ؟

-رویا:ازاینکه بابا مخالفتکنه...

-مریان:بینم ،مگه این پسره عیب و ایرادی چر نی داره؟

-رویا:نه بخدا،فقط می یسم... دستمو روی دستش گذاشتم و

نوازش وارروی دستش کشیدم





شد، شنیدن اینکه رویا عاشق شده، و بعد هم این دومرنت سوپرایز و تولد و حس داشت خانواده....

یک هفته بعد

-مریان: روی ابدو دیگه دیر شد به کلاس من نمریسم ها...

-رویا: صبی کن هولم نکن بعد از پنج دقیقه از آینه دل کندو راه افتادیم به دانشگاه که رسیدیم سری ع سمت ساختمون رفتیم، از کلاس بدون سرو صدا مشخص بود که استاد سر کلاسه، در زدیم و در رو باز کردیم استاد انگار تازه نشسته بود

-رویا: اجازه هست استاد؟ پ سری که همیشه فکر میکرد خیلی با مزه هست گفت:

-ساعت خواب، نخری

تعدادی خندیدن که استاد اخی کرد و رو بهشون ت<sup>س</sup>ر زد -استاد: ساکت، بفرمایید بشینید بدون اینکه به بقیه نگاه کنم سمت صندلی کنار متینا رفتیم و نشستیم توی طول مدن که میخواستم روی حرف های استاد تمرکز کنم یه چر<sup>ن</sup>یی مانع میشد و اون هم....

-استاد: جناب سعیدی؟

سعیدی هول کرده سمت استاد برگشت

-سعیدی: بله استاد؟

-استاد: سمت راست و ایتید هست که من خیی ندارم یا چر<sup>ن</sup>یی توجه شما رو جلب کرده

که اصلا حواستون به درس نیست؟ سعیدی حر<sup>ن</sup>ق نزد استاد سمت و ایتید برگشت که

ادامه بده ام سعیدی وسایلش رو جمع کردو از کلاس بریون رفت... با رفت سعیدی نفسمو فوت کردم بریون رو کمی اسوده شدم ،بله نگاه سعیدی بود که نمیذاشت روی حرف های استاد تمرکز کنم... بع د از کلاس اول و دومون که حساین خسته کننده بود منتظر متینا شدیم که بریم با هم اما گفت با مدیریت کاری داره ما بریم خودش رو مریسونه... سمت درب خروجی رفتیم و تقریبا نزدیک در بودم که صدای سعیدی مانع شد... سمتش برگشتم و گفتم:

-مریان:بله ؟

-سعیدی:یه چندلحظه میخواستم وقتتون رو بگیریم...

حدس مر<sup>ن</sup>یدم باز میخواد راجب یچ حرف بزنه -

مریان:بفرمایید

رویا کنارم ایستاده بودو تکون نخورد ازاین کارش که نرفته بود خوشم اومد ،سعیدی یه نگاه به رویا انداخت اما روی ا از

جاش تکون نخورد سعیدی کلافه دس ن به گردنش کشید و لب باز کرد:

-سعیدی:خانوم امریی من برای چندم رنت بار میخوام... با صدای ترمز شدید ماشی<sup>ن</sup>

حرف سعیدی نصفه موند سرم رو سمت خیابون چرخوندم ،با دیدن ماشرنت مسیح لحظه

ای جا خوردم ترس افتاد تو دلم ،نکنه ازاینکه سعیدی رو دیده کاری کنه...

مسیح:

وسایلمو جمع کردم سمت درب خروبیچ داشتم مریفتم که گوشیم زنگ خورد  
ایستادم و گوشیم از جیبم دراوردم متینا بود -مسیح:جان متینا؟

-متینا: سلام داداش میتو ن بیای دنبالم؟

-مسیح:اره دارم برمیگردم بیست دقیقه دیگه اونجام...

-متینا:منتظرم .

درماش ر نت رو باز کردم و کتم رو از تنم دراوردمو روی

صندلی شاگرد انداختم و گوشیمم گذاشتم روی کتم و ماش ر نت رو

روشن کردم و حرکت کردم یه هفته هست که خیلی سرم شلوغی

کارخونه شده تا حدودی دغدغه فکریم کم تر شده اما این کلاف گ هنوز همراهه سمت

دانشگاهشون حرکت کردم از اون طرف خیابون نگاهی به جلوی دانشگاهشون انداختم با چر

ن بی که دیدم اعصاب ن شدم، فقط خدا کنه که اشتباه دیده باشم سرعتم خود به خود بالا رفته

بود از دور برگردون دور زدمو با همون سرعت سمت دانشگاهش رفتم جلوی دانشگاهش

زدم روی ترمز و پیاده شدم

هریچ جلو تر مریفتم بیش یبه یعق ر نت مریسیدم این پسره دیگه داره شورشو درمیاره

جلو تر رفتم حالا روبه روی سعیدی قرار گرفته بودم رویا و مریان با دیدنم سلام کردن زیر

لب جوابشون رو دادم و سمت سعیدی که دستشو سمتم دراز کرده بود برگشتم با اکرار

دست دادمو خیلی خشک احوال پرش کردم سمت مریان برگشتم و گفتم:

-مسیح: خانوم امریی شما متینا رو ندیدید؟ نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

-مریان: هم رنت چند لحظه پیش با مدیریت کار داشت الانه که پیدا شده...

نگاه عصیم رو ازش گرفتم و چشم چرخوندم متینا رو از دور

دیدم که داشت میومد

-متینا: سلام

مریان: ترس برم داشت با دیدن مسیح که

ابروهاش گره خورده بود و با گام هاین بلند سمت ما میومد انقدری خشک با سعیدی حرف زد که هر کس دیگه ای جای سعیدی بود بدبرخورد میکرد اما سعیدی همونطور منتظرا ایستاده بود انگار متینا از راه رسید و سلام کرد، همه جواب سلامشو دادیم و متینا رو به مسیح گفت:

-متینا: داداش بریم؟ مسیح نگاهی به منو رویا انداخت و گفت:

-مسیح: بفرمایید برسونمتون

-رویا: ممنون آقای کیانمهر من ماش رنت اوردم... بعد با منو متینا دست دادو رفت... اما سعیدی همچنان ایستاده بود.. مسیح رو به سعیدی گفت:

-مسیح: خوب جناب سعیدی خوشحال شدم از زیارتتون...

-سعیدی: منم همینطور آقای کیانمهر اومدیم بریم که با حرف سعیدی نگاه خریه  
مسیح رو روی خودم حس کردم

-سعیدی: خانوم امری چند لحظه صبی میکنید؟ به مسیح نگاه کردم که اخم بدی برنت  
ابروهاش جا خوش کرده بود و نگاهم میکرد من من کنان برای خلاص از این اوضاع گفتم:

-مریان: آقای سعیدی من یادم افتاد که یه کار خیلی مهم دارم که باید انجام بدم  
بخشید... و بدون اینکه اجازه بدم حرف بزنه تند خداحاف نظ کردم و جلو تراز متینا و  
مسیح راه افتادم...

مسیح:

اگه جا داشت هم رنت جا فک پسره رو پیاده میکردم، فقط منتظر بودم که بینم  
مریان یچ میگه و گرنه قید ملاحظه این شرایط و همه یچ رو مریدم و اول یه درس  
درست به اون پسره سریش میدادم...

مریان:

منتظ ر نشدم که حرف بزنه و جلو تراز همه راه افتادم و به گام هام سرعت بخشیدم و  
تندراه رفتم متینا خودش رو بهم رسوند و گفت:

-متینا: اه صبی کن چرا اینجوری کردی؟

-مریان: بابا این پسره دست بردار نیست یه جوری باید دکش میکردم دیگه..

-متینا:اره اما اینجوری که الان دکش کردی بازم برمیگرده ها..

-مریان:ولش کن.. به ماشینشون که رسیدیم مسیح چند قدمی مونده بود که برسه از دور ریموت رو زد و بدون اینکه بتونم نگاهش کنم درب پشت صندلی شاگرد رو باز کردم و نشستم، اگه جا داشت خودم مریفتم خونه رویا اما راستش جرعتش رو نداشتم ح ن به مسیح نگاه کنم بااون اخم گنده ای که ب ر نت ابروهاش جاخوش کرده بود خودش هم نشستو ماش ر نت رو روشن کردو

ت رو حرکت داد با سرعت رانندگ میکرد از آینه نگاهش کردم فقط ابروهای از اخم گره خورده اش مشخص بود و انگار

ماش ر ن ی

داشت عصبانیتش رو سر پدال گاز خالی میکرد که انقدر با سرعت ی

رانندگ میکرد ترسیده به صندلی چسپیده بودم متینا که انگار مثل من ترسیده بود رو به مسیح گفت:

-متینا:آروم تر مسیح چرا انقدر سرعت مری میخوای به کشتنمون بدی؟

مسیح ین توجه به حرف متینا با همون سرعت بلکم بیش ی به مسری ادامه داد و گاهی حس میکردم از آینه نگاهی به م ن مینداخت تو دلم تندتند صلوات میفرستادم

که اتفاق نیوفته تا رسیدن به جلوی خونشون سکوت بدی حکم فرما بود جلوی خونشون ایستادو رو به متینا با صداین که مشخص بود سعی در کن یلش داره گفت:  
-مسیح:به مامان بگو ممکنه دیر بر گردم نگران نشه.. متینا باشه ای گفت و پیاده شد اما از کنار صندلی سمت من چرخیدو گفت:

-متینا:بیا بریم خونه ما

-مریان:نه عزیزم مرش،انشالله یه وقت دیگه مزاحم میشم...

نمیدونم چرا و چطور شد که گفتم:

-مریان:اگه اجازه بدید من بقیه مسری رو خودم برم نگاه خریه مسیح رو روی خودم حس کردم اما نگاهش نکردم..

-متینا:این چه حرفیه ،تو که خونه ما نیمای ،مسیح مریسوندت...

-مریان:نه دیگه خیلی مزاحم شدم اومدم دررو باز کنم که با حرف مسیح منصرف شدم

-مسیح:درو ببند متینا

متینا دررو بست و دس ن واسم تکون داد و

مسیح با سرعت ماش رنت رو از جاش کند راستش دروغ چرا ازش دلخور شدم لزومی

نداشت بخواد الان دیگه اخم کنه اصلا اون که نشنیده بود که سعیدی برای یچ داشت با

من حرف مر نید ،خود من هم فقط حدس مر نیدم که باز بخواد راجب خواستگاری

حرف بزنه

به یه کوچه که رسید ایستاد و گفت:

-مسیح: بیا جلو بش ر نت... هرچند کمی دلخور بودم اما خوب از هر طرف که به قضیه نگاه میکردم بهش حق میدادم که عصی ن شده باشه ح ن این آخ را که به دلیل عصبانیتش فکر میکردمو به حرکت های مسیح نگاه میکردم ته دلم غنچ مریت که اینجوری غری ن شده پیاده شدم رفتم جلو نشستم اما حرکت نکرد و برخلاف تصورم برگشت سمت منو با همون اخم پرجذبه اش گفت:

-مسیح: ببینم این پسره یچ میگه که هر دفعه میخواد باهات حرف ب زنه؟ هان؟ سمتش ب رگشتم و لبخندی زدم

-مریان: نمیدونم والا همون لحظه که رسیدی چندلحظه قبلش اومدو گفت میخواد باهام حرف بزنه و خودت رسیدی و بقیشو میدو ن.. کلافه دس ن ب ر نت موهاش کشیدو گفت: -مسیح: م ن که میدونم درد این پسره چیه، مریان اگه یه باردیگه دورو ورت پیلکه تضم ر ن ت نمیکنم که سالم بمونه ...

ابروهام پرید بالا از این حرفش نگاهش کردم هنوز عصین بودو این از همون اخم هاش و صورت برافروخته اش کاملا مشخص بود باید آرومش میکردم -مریان: مسیح جان..

نگاهم کردو چر نیی نگفت:

-مریان: من اگه یه چر نیی بهت بگم قول میدی عصین ن سی وای ن موضوع ر و تمومش ک ن؟ سوالی سر تکون داد



-مریان: این آقای سعیدی یگ دو بار اجازه خواسته که بیا د خواستگاری من اما من نذاشتم، من حدس مر نینم که امروز میخواست همینو بگه.. سرمو پای ر نت انداختم که با داد مسیح ترسیده نگاهش کردم

-مسیح: غلط کرده مرتیکه، ببینم به من نگاه کن.. سمتش برگشتم و نگاهش کردم .

-مسیح: خودم میدونم چیکار کنم دستش رو سمت سوی چ بردو ماش ر نت رو روشن کرد ترسیده دستم رو روی ساعدش گذاشتم و مانع از حرکتش شدم -مریان: میخوای چیکار کن؟

-مسیح: بایداز اول هم ر نت کارو میکردم که یگ مثل این مرتیکه بدون تو صاحب داری

-مریان: مسیح عزیزم آروم باش، اتفاق نیوفتاده که یه دقیقه به م ن گوش کن . عصین سمتم برگشت

-مریان: اگه یک بار دیگه خواست حرف بزنی بزنه خودم میگم که نامزد دارم باشه ؟ -مسیح: تو حق نداری ح ن باهاش حرف بزنی خووب؟

خوب اخ ر رو چنان داد زد که جز سرتکون دادن کاری نتونستم بکنم -مسیح: کلاست که تموم میشه زود میای بریون و تمام... به صندلی تکیه دادم خیلی عصین بود و من خیلی سعی کردم آرومش کنم اما نشد الانم می یسیدم حرف بزنی که ناخداگاه بدت ر عصیش کنم

ماش ر نت رو حرکت داد و جلوی خونه رویا توقف کرد ط مسری سکوت حکم فرما ب ودو  
 هر کدوم توی فکر خودمون بودیم از دست مشت شده مسیح که فرمون ماشینش رو انگار  
 میخواد توی مشتش پودر کنه مشخص بود که داشت به بیچ فکر میکرد... اروم زیر لب گفتم:  
 -مریان:خدافظ .

خواستم پیاده شم که صدام زد...

سمتش برگشتم با نگاهی پر از حس های مختلف رو به رو شدم تا اومدم حس های نگاهش  
 رو تجزیه و تحلیل کنم نگاهش رو گرفت و گفت:

-مسیح:از من ناراحت نشو مریان،جای من نیسن که بفهمی حالمو کلافه ام  
 ازاینکه کاری رو نمیتونم از پیش بی یم...

بهش حق میدادم تنها کاری که تونستم بکنم این بود که لبخندی بزnm و اروم گفتم م:  
 -مریان:ناراحت نشدم...

خداحاف نظ کردم پیاده شدم و دررو با کلید باز کردم در حیاط رو که باز کردم با رویا  
 رو به رو شدم

-مریان:سلام،تو چرا تو حیاط وایسادی ؟

-رویا:چراانقدر دیر کردی ؟بااون نگاه های این اقای عصا قورت داده ترسیدم نکنه بلاین  
 سرت بیاره .

اخمی تصنعی کردم و گفتم:

ی

-مریان: به مسیح میگ عصا قورت داده؟ دستشو به کمرش زد و گفت:

-رویا: خوبه خوبه، چه طرفداریشم میکنه خندیدم و با هم همینطور که داخل مریفتیم گفت:

-رویا: حالا بدون شو<sup>ن</sup>چ، کاریت که نداشت؟

-مریان: نه دیوونه از سعیدی عصین بود نه من...

رویا خندید و گفت:

-رویا: به خری گ دشتا..

-مریان: این باررو تقریبا آره اما بار بعدی رو فکر نکنم... با هم داخل رفتیم و مادررویا جلو اومد و خسته نباشید گفت و مر<sup>نی</sup> رو چیده بود و منتظر پدررویا و خواهررویا بود که بیان و نهار بخوریم... ساعت حدود های پنج و نیم بود که از خواب بیدار شدم، کش قوش به بدنم دادم و رو تخت نشیتم، خواب بعد از نهار تقریبا خستگیمو برطرف کرده بود بعد نهار مسیح زنگ زد و حالا صداش خیلی اروم تر و پراز احساس شده بود ط این یک هفته ای که گذشته به

مرور حس میکنم خیلی حالم به ی شده... راستش از شب تولدم به بعد دارم به حرف های مسیح فکر میکنم اما تا میام خودم و آماده کنم، یاد بابا و چند هفته پیش میاد سراغم و حالم دوباره بد میشه... درسته که<sup>ک</sup>سرایطم جورنیست و بابا تازه فوت شده، اما من خیلی خجالت میکشم از اینکه جاین رو ندارم و اینجام، ح ن چند باری هم مسیح اصرار کرد که

برم خونه اونا اما من قبول نکردم اگه دلتن کتگ و خواس نت دلم نسبت به مسیح رو فاکتور بگریم

هرچه زودتر برسم سر زندگی خودم به یه ،از هر طرف به قضیه نگاه میکنم اینجوری بیش ی به صلاحمه... ظهر به رها زنگ زدم و قرار گذاشتم که بینمش ،واقعا دیگه وقت ندارم باید هرچه زودتر ر پرونده این موضوع رو ببندم و به استادمون تحویل بدم هرچند اسم و مشخصان از رها گفته نمیشه ،اما باز من به رها اطلاع دادم که باید به استاد موضوع رو بگم ،یه جواین حکم پایان نامه رو داشت بنده خدا رها حر ن ق نزد اما خیلی تاکید کرد که اسمی ازش برده نشه... خدا کنه امروز آخرین جلسه این موضوع باشه و بتونم تا اخر هفته این موضوع رو به استاد تحویل بدم .... ازوق ن که ی

اومدم پیش رویا و خوانوادش زندگ میکنم ،شب ها تقریبا تا اینجا ی ی قصه زندگ رها رو تویه کلاسور نوشتم و مونده بقیه اش ،اما جهت اطمینان وق ن که تموم شد میدم یه باررها بخوندش که چر نیی از قلم نیوفتاده باشه... بلند شدمو سمت روشوین اتاق رفتم اما صدای گوشیم که گواه از پیامی میداد مانع شد.... برگشتم و گوشیم رو برداشتم پیام از مسیح بود

-مسیح:کجاین خانومی ،چرا جواب نمیدی؟ به بالای صفح ه گوشیم نگاه کردم ،چطور متوجه نشدم بازم پیام اومده بقیه پیام هارو که از مسیح بود خوندم که چند باری صدام زده بود سری ع براش تایپ کردم

-مریان: ببخشید عزیزم خواب بودم گوشیم رو سایلنت بود جانم؟ گوش رو روی تخت انداختم اومدم بلند شم اینبار گوشیم زنگ خورد مسیح بود تماس رو وصل کردم گوشیم رو سمت گوشم بردم .

-مریان: جانم عزیزم؟ ا

روم وبا نفس گفت: -

مسیح: سلام عزیزدلم .

از صداش و طرز حرف زدنش برای لحظه

ای حس کردم بدنم داغ شد ،لبخندی روی لبم نشست...

-مریان:خوین ؟

-مسیح:اهوم ،کجاین ؟

-مریان:فعلا خونه ،اما باید برم رهارو ببینم ،امیدوارم امروز تموم بشه...

-مسیح:پس بمون تا میام دنبالت مریسونمت..

-مریان:نه دیوونه کجا بیای این همه راه خودم مریم...

-مسیح:پس مواظب عشقم باش.. خندیدمو گفتم:

-مریان:چشششششمم

مسیح همونطور که اروم حرف مرئید گفت:

-مسیح: ای جوووون  
خندیدمو گفتم:

-مریان: حالا چرا انقدر اروم حرف مر نی ن؟ (اما توی دلم گفتم: باای ن طرز حرف  
زدنت دل من رو میییی)  
اروم خندیدوبا همون لحن گفت:

-مسیح: توی پذیراین ام و ممکنه صدامو بشنون، مامان خیلی مشکوک شده و  
دوباره خندید...

-مریان: مگه نگف ن که واسه مامانت گف ن جریانو؟

-مسیح: آره گفتم، اما نگفتم که باهاش حرف مر نیم که... فقط سربسته گفتم که  
چقدر رر میخوامت... با شنیدن این حرفش ن صربان قلبم بالا رفت، حس کردم بدنم  
گر گرفت نمیدونستم یچ بگم سکوتم رو که دید اروم خندید و ریز گفت:

-مسیح: این حیات منو کشته... برو عشقم، منم برم نکنه ماما ن برسه .

خندیدمو گفتم:

-مریان: باشه پس خدافظ

-مسیح: خدافظ...

از تاکسی پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم

و سمت کافه رفتم، یگ دوباری میشه که به ناچارم از کارن که ه مسیح بهم داده بود برداشت میکنم، خدا میدونه چقدر خجالت میکشیدم اما چاره ای نداشتم، خیلی وقتا جاین مریفتم سعی میکردم پیاده برم و از کارتش برداشت نکنم، اما چه کنم که گاهی راه طولانی بودو پاهای منم کم توان... سمت کافه رفتم و دررو باز کردم، کافه دار با دیدنم لبخند دندان نماین زدو خوش امد گفت تشکر کردم و سمت مری همیشهگیمون رفتم و منتظر رها شدم صندلی کشیدمو نشستم دستمو روی مری گذاشتم و گوشیم رو از کیفم دراوردمو روی سایلنت گذاشتم با باز شدن در کافه سمت در برگشتم با دیدن رها لبخندی زد و دس ن براش تکون دادم سمتم اومد و دستشو سمتم دراز کرد

رها: سلام خانوم دک ی .

لبخندی ازاین لقین که بهم داده بود روی لبم نشست -مریان: سلام عزیزم خوین؟

رها: مرش، ببخشیددیر کردم جای پارک گریم نیومد مجبور شدم چند کوچه پای رنت تر پارک کنم و باوجوداین کفش هام اشاره ای به کفشش کرد و ادامه داد:

رها: نتونستم تند راه برم

-مریان: فدای سرت عزیزم منم تازه رسیدم . کافه دار که دیده بود رها اومده با همون دف یچه دستش و اون لبخندش سمت ما اومد انگار اونم به بودن ما عادت کرده بود و میدونست که منتظر رها هستم که نیومده بود و الان اومده بود...

-خوش اومدین خانوم ها ، بیچ میل دارید؟ ی

-رها: من که همون همیشگ.. کافه دارروشو سمت من کردو گفت:

-و شما؟ هواسرد بود و به نظرم یه چر نی گرم میچسپید برای هم رنت یه هات

چاکلت سفارش دادمو کافه داررفت و من موندمو رها...

دستمو زیر چونه ام زدم و نگاهش کردم و گفتم:

-مریان: خیلی مشتاقم که ادامه داستان زندگیتو بشنوم ... اما هر موقع دوست داش

ن ادامه بده لبخندی زدو گفت:

-رها: فکر کنم بارپیش تا اونجاین گفتم که بعداز گرف نت گل از دست حامی برگشتم

توی ساختمون درسته ؟

-م ریان: اهوم ،اره رها نگاهی به اطراف انداخت و نفس عمیق کشید و ادامه داد:

-رها: اون روز ترانه هرچقدر خواست که از زیرزبون من بکشه که چه اتفاق افتاده و چرا با

لباس خوایدم اما من نم پس ندادم و حرفی نزدم چند باری توی محوطه موقعی که منو

حامی گاهی به هم نگاه میکردیم ترانه متوجه میشدو چپ چپ نگاه میکرد یه روز که توی

محوطه نشسته بودیم ترانه هم کناردم نشسته بود حرف از دوست داش نت وحس داش

نت به جنس مخالف پیش اومد واون از من پرسید که تا حالا عاشق شدم ؟ راستش اون موقع

درک درس ن از مفهوم عاشق شدن نداشتم و نمیدونستم چه جواین بهش بدم فقط تنها



جمله ای که به ذهنم رسید این بود که بگم -رها: من نمیدونم عاشق شدن چه جوریه و چه حسیه برای هم رنت نمیدونم چه جواین بهت بدم

-ترانه: یه حس شریین و نابه که گاهی ذره ذره تو قلبت نفوذ میکنه و تو خودت نمیدونی، واما گاهی هم یهوین توی قلبت میشینه...

حسی مثل دوس داشنت، اینکه دلت بخواد همیشه باشه پیشت، بهت توجه کنه اممم یه جواین تمام توجهش برای تو باشه و به کسی توجه نکنه اینکه میبینیش ناصربان قلبت اوج میگیره، خجالت میکسی، دست و پاتو گم میکنی و خیلی حس های دیگه رو میشه اسمش رو حس عشق گذاشت.. حالا تو از این جور حس ها نسبت به کسی داری؟  
با تموم شدن جمله اش به خودم و قلبمو حسم

رجوع کردم من.. کنار حامی ط این مدت کوتاه تقریبا هم رنت حس هارو داشتم یعنی ن عاشقش شدم؟ با فکر کردن به این حس ها و خود حامی حس کردم که خون دوید زیر پوستم، دستمو بالا اوردم و روی گونه ملتهبم گذاشتم و سمت جاین که همیشه حامی مینشست برگشتم که با نگاه خریه حامی رو به رو شدم نگاه من رو که دید چشمگ زد و بلند شد و سمت ساختمونشون رفت، به ترانه نگاه کردم که شیطون خندید و گفت:

-ترانه: پس خودشه ؟

-رها: یچ خودشه ؟

-ترانه: بس کن دخی تابلوه که دوشش داری... اینو گفت و دس ن گذاشت روی شونه ام و گفت:

-ترانه: بهش میخوره پسر بدی نباشه، خیلی وقته که میبینم خریه نگاهت میکنه... مدن ازاون روز گذشت و هرروز که میگذشت حس هاین که با حامی تجربه کردم هرروز قوی تر از دیروز میشد و دیدار هامون بیش ی میشد، حالا دیگه بجز نگاه کردن به هم از راه دور گاهی با هم بریون مریفتیم، البته یواشگ به دوراز چشم بقیه ...حدود دو ماهی گذشت و تابستون تموم شده بودو من واسه کنکورم میخوندم، سر کتابام نشسته بودم هر چقدر سعی میکردم که تمرکز کنم اما نمیشد، هوش و هواسم همش ین حامی بود کتابام رو کنار گذاشتم و ین ه و اسمت پنجره رفتم، با حامی که

دنبال چرنی روی زم رنت میگشت رو به روشدم چرنی روی رو از زم رنت ی برداشت و سمت پنجره اتاق من چرخید، سنگ رو توی دستش گرفته بود اومد که به شیشه بزنه اما با دیدن من خندیدو دستش سری تکون دادم و «بیا پای رنت» رو پای رنت آورد اشاره زدو لب زد گفت یه رژ زدم و یه شال خوش رنگ سرم کردم و مانتو پوشیدمو رفتم پای رنت کسی توی محوطه نبود، گوشه دیوار ایستادم و حامی هم اومد کنار دیوار و گفت:

-حامی: چه خوشگل موشکل کرده واسه من ...

خندیدم و سرمو

پای رنت انداختم که صدام زد آهنگ صداس دلمو لرزوند نگاهمو بالا آوردمو گفتم:

-رها:جانم؟

-حامی:با کمک حاج عمو تونستم یه وام جور کنم ،میخوام باهاش حرف بزnm من که پدر

مادر ندارم ،واسم پدری کنه تو رو واسم خواستگاری کنه.... با وجود اینکه سرایت

مشابه ای با هم

داشتیم اما نمیدونم چرا انقدر دلم واسش سوخت و خجالتm رو یادم برد نمیدونستم ی چ بگم

،نگاهم رو بالا کشیدم و نگاهش کردم ،چشمگ زدو لبخندی زد و پا تند کردم و سمت

ساختمون رفتم لحظه اخر به حامی نگاه کردم که با لذت نگاه میکرد شب شده بودو هیچ

جوره خوابم نمیید و همش حرف و لحظه های با حامی بودن توی سرم اکو میشد... به سخ

ن شب رو به صبح رسوندم ،دو روز گذشت،ترانه گفت که حاج عمو با من کارداره ،لباس

پوشیدمو روسریمو سرم کردم حاج عمو اومد روی تختم با فاصله از من نشست بعد از سلام

و حرف های معمولی گفت:

-حاج عمو:دخ یم اومدم که یه حر<sup>ن</sup>ق رو بهت بزnm

-رها:بفرمایید عمو سرآپا گوشم

-حاج عمو:سلامت باش دخ یم ،حامی پسرمو نمیدونم تا چه حد میشناس پسر خیلی

خوبو کاریه ،پیش خودم توی سرکت کار میکنه و خیلی وقته که میشناسمش به پاکیش

ایمان دارم

،چندوق ن میشه که میدیدم فکرش خیلی مشغوله و لی نم پس نمیداد و هرچند پرسیدم که

یچ باعث شده که اینجوری پسر و اسری کنه حر<sup>ن</sup>ق نمر<sup>ن</sup>ید تا اینکه چندروز پیش اومدو

ازم خواست که تورو واسش خواستگاری کنم، دخ یم تنها به خودت و حامی فکر کن، بقیه اش پای من الانم نمیخواه حرف بزنی، خوب فکرهاات رو بکن و من فردا میام و جواب رو ازت میگیریم، ولی این حرف رو از من قبول کن دخ یم، از این پسر کاری ترو پاک تر پیدا نمیکن... اون روز عمو رفت و منو با یه دنیا فکر تنها گذاشت هرچند من احتیاج ب ه فکر کردن نداشتم و انقدر تا حالا به حامی فکر کرده بودم که به جرعت میتونستم پای تصمیمی که گرفتم وایستم صبح شده بودو زودتر از همیشه بیدار شده بودم واما نمیدونستم چرا اس یس داشتم، توی اتاقم خیلی راه رفتم، اما حس کردم که اتاق داره کوچیک و کوچیک تر میشه و راه نفس کشیدن نداره، هرچقدر ترانه میخواست اروم کنه بیفایده بود لباس پوشیدم و از اتاق بریون رفتم سرم پای رنت بود و سمت سکوین که همیشه مریفتم وو روش مینشستم داشتم مریفتم که صدای زنگ در به صدا درومد و بعد از چند ثانیه در رو بچه ها از اف اف باز کردن و عمو به همراه مردی وارد حیاط شدن... به مرد نگاه کردم... به مرد نگاه کردم، حس کردم قلبم از جاش کنده شد، دست و پام شل شده بود و پاهام توان وزنم رو نداشتم و هر لحظه امکان داشت روی زم رنت سقوط کنم چقدر عوض شده بود، موهاش جو گندمی شده بود و توی صورتش چند تا چ رنت افتاده بود اما مثل همون قدیم ها خوش تیپ بود و به خودش رسیده بود... بغض بدی به گلوم چنگ زده بودو اشک دیدم رو تار کرده بود عمو منو دید و متوجه حال زارم شد سمتم اومد بابا نگاهی بهم انداخت، اما مثل اینکه منو نشناخت نگاهش رو گرفت هم رنت حرکتش و نشناختنش کا ق بود که پاهام توانش رو از دست بده و روی زم رنت سقوط کنم، عمو سمتم دوید و کنارم روی پاهاش نشست

-عمو:خوین دخ یم ،رها یچ شدی؟ بابا با شنیدن اسم شو که سمتم برگشت پا تند کردو سمتم اومد ،کنارعمو نشست و گفت:

-حایچ اسم این دخ ی خانوم ،رها...رهاروش ن هس نت؟ حاج عمو لبخندی زدو گفت:

-بله اقای روش ن ،ایشون دخ یتونه... حاج عمو بلند شدو رفت

...بابا گنگ نگاهم کرد اشک صورتم رو خیس کرده بود و ین حرف تنها اشک مریختم و نگاهش میگردم انگار مسخ نگاهم میکرد مریان: رها به مر نی خریده شده بود و تعریف میگردو اشک مریخت ،بادیدن حالش و چر نیهاین که تعریف میکرد اشک منم درومده بود،دس ن به چشمم کشیدمو به کافه دار نگاه کردم و اشاره دادم و لب زدم که لیوان این بیاره سری تکون دادو سری ع با لیوان آب و پیش دس ن اومد تشکری کردمو ین حرف پیش دس ن و لیوان رو جلوی دست رها گذاشتم.. با دیدن اب نگاهش رو با لا کشیدو میون گریه لبخندی زدو کمی از آب رو خوردو ادامه داد:

-رها: با وجود همه بدی هاین که درحقم شده بود ،اماوق ن که پیش پدرم جای گرفتم همه یچ به یک باره یادم رفت تنها ی حس دل تنگ و حس امنیت بود که سراسر وجودم رو

فرا گرفته بود ،هردو اشک مریختم بعد از ده دقیقه که از هم جدا شدیم به اطراف نگاه کردم که دخ یا از پنجره به ما نگاه میکردن و اشک مریختنت... حاج عمو سمت ما اومدو دست بابا رو گرفت و بلندش کرد و بابا دستم رو گرفت وبلندم کرد حاج عمو مارو سمت اتاق که پای رنت بودو خالی بود برد هر سه توی اتاق نشستیم...

سکوت بدی شده بود و هم ر نت سکوت باعث شده بود که دوباره بغض کنم عمو که این  
حالم رو دید رو به بابا که به کف زم ر نت خریه شده بود گفت:

-عمو: خوب آقای روش ن از خودتون بگید برای آینده چه تصمیمی دارید؟ دوباره  
برمیگردید فرانسه؟

-بابا: والا فعلا تصمیم قطعی نگرفتم و امکان داره همینجا بمونم ام ا دخ یم رو باخودم  
مییم... با این حرفش سمت بابا برگشتم و نگاهش کردم قلبم از جا میخواست کنده بشه  
، حامی، به حامی یچ میگفتم، دلم نمیخواست حالا الان که تازه قرار بود تکلیف  
زندگیم معلوم بشه اینجوری از اینجا برم میخواستم بگم که ه همینجا میمونم، چرا بدون  
اینکه از من بیسه یه طرفه تصمیم میگیره، شاید پروین باشه اما پدری که تالان نبوده  
، نبوده و این نبودش باعث و بانیه تمام بدبختیا و خاطرات بدمه، تمام حقارت هاست حالا  
دیگه نمیتونه یکطرفه واسم تصمیم بگیره، اوادم همه اینارو بگم، اما نمیدونم چرا دهنم  
انگاری بسته شد... درسته دل تنگش بودم، هریچ که باشه پدرم بود، اما یادآوری اینکه باعث  
مرگ مادرم بود و دوباره صحنه مرگ مادرم جلو چشمم اومد رو به عمو گفتم:  
-رها: عمو من نمیخوام از اینجا برم عمو متعجب گفت:

-چرا دخ یم؟) به شو نچ ادامه داد)

-نکنه از هم ر نت حالا دلت واسه ما تنگ شده؟ بابا نگاهم کرد و گفت:

-بابا: اما من اومدم تا گذشته رو جیان کنم...

-رها: چجوری میخوای جیان کنی بابا؟ تو از گذشته من چی میدونی؟

چی میدونی که به من چی گذشت؟ بابا نگاهش رنگ غم گرفت و گفت:

-تو با من بیامن بهت قول میدم گذشته رو جیان کنم...

بلندشدم و سمت در رفتم اما قبل خارج شدن گفتم:

-رها: ببخشید، اما من فکر میکنم گذشته قابل جیان نیست، با وجود تموم دلتنگیام و دوست

داشتنم نسبت بهت بابا، اما خواهش میکنم منو به حال خودم بذار... دررو باز کردم و سمت

اتاقم دویدم و روی تخت نشستم و بغضم شکست اون روز بابا رفت و کار من ط این دو

روز گریه کردن بود، این موضوع به گوش حامی رسیده بود و از ترانه خواسته بود که بهم

بگه یه لحظه برم توی محوطه کارم داره... با وجود اینکه دلم نمیخواست کسی رو بینم و جای

ن برم اما حامی برای من هرکسی نبود، بلندشدمو لباس که جلو دستم اومد رو پوشیدمو از

اتاق خارج شدم و سمت محوطه رفتم حامی با دیدنم سمت حصار اومد و خریه نگاهم کرد

-حامی: چرا انقدر گریه کردی قربونت بشم؟ سرم رو پای رنت انداختم و گوشه دیوار

نشستم...

-رها: بابام بعد از سال ها برگشته...

-حامی: این که گریه کردن نداره که دیوونه باید خوش حال باشی ...

–رها: پدرم باعث و بانیه اینه که الان من اینجام ،حالا میخواد منو با خودش ببییه...

–حامی: ببییه؟ کجا ببییه؟

–رها: میگه میخواد گذشته رو جییان کنه ،امروز صبح حاج عمو اومد و گفت که از راه قانو<sup>ن</sup>

بخواد عمل کنه هم بهش حق میدن که بخواد منو با خودش ببییه.... ماجرای خواستگاری

توروهم به بابا م گفته... حامی سری ع گفت:

–حامی: خوب؟ قبول کرده؟ سرمو پای ر نت انداختم

–حامی: چرا حرف نمر<sup>نی</sup> ن عزیزم؟ جونموبه لبم رسوندی...

–رها: حامی ،عمو گفت بابا گفته که... گفته که... هرکاری کردم نتونستم ادامه حرفم رو

بگم و دوباره اشکم روان شد به حامی نگاه کردم ،صورتش بد جوری کلافه بود

–حامی: بیا جلود در ،اینجوری فایده نداره همه دارن نگاهمون میک<sup>ن</sup> نت... از در بریون

رفت.. به اطراف نگاه کردم ،دخ یا از پشت شیشه و تعدادی از داخل حیاط نگاهمون

میکردن... دس ن به شالمکشیدمو سمت در حیاط رفتم واز در که بریون رفتم عصین

بود .

با پشت دستم صورتمو پاک کردم و اروم گفتم:



–رها: کج ا مریی حامی؟ حر ن ق نزدو بعد چند کوچه که پیاده رفتیم ایستاد به اطراف نگاه کردم، یه کوچه خلوط بود که توی چهارتا خونه می و که خلاصه میشد گوشه ای ایستاد تو چشم هام خریه شد و کلافه گفتم:

–حامی: بابات یچ گفت رها؟

سرمو پای ر نت انداختم و گفتم:

–رها: گفته که نمیخوام به این زودی ها دخ یمو شوه ر بدم، اونم بعدازاین همه مدت که پیداش کردم...

با تموم شدن حرفم باز اشکم روان شدو چون سرم پای ر نت بود قطره اشگ روی دستم که

توی هم قفل کرده بودم افتاد حامی که متوجه اشکم شده بود –حامی: ببینمت... نگاهم رو بهش دوختم

–حامی: نری ز این اشکارو عزیزم

تو چشم هام خریه شدو جلو اومد

نمیتونستم نگاهش کنم و دوباره سرم رو پای ر نت انداختم گفتم:

–حامی: به من نگاه کن رها... نگران هی یچ نباش، هرکجا که ببیدت میام و رسما از بابات خواستگاریت میکنم، قانونا و<sup>س</sup>سرعا نمیتونیم روبه روی پدرت بایستیم و قانون حق رو به

پدرت میده که هر کجا که پدرت می‌گه باید اونجا باش دستش رو توی جیبش ب‌رد و گوش بریون آورد

-حامی: اینو داشته باش، که بتونم باهات در تماس باشم سری به علامت مثبت تکون دادم و باز اشکم سرازیر شد با تن صداین خاص گفت:

-حامی: یادت نره چقدر دوستت دارم... هم رنت حرفش کانتق بود که بغض کهنه ام سر باز کنه و باز اشکم روان شه... اون روز برگشتم به خونه دخ یا همه فهمیده بودن که منو حامی همو میخوایم و عاشق همیم و میشنیدم از حرف هاشون که چطور دلشون واسم میسوخت، فقط پدرم بود که درک نمی‌کرد علاقه من و حامی روبه هم شب شد و خییی از حاج عمو بابا نشد و باز من با اشک سرم رو روی بالشتم گذاشتم... صبح رو با سردرد از خواب بیدار شدم و ترانه منو برد که صبحانه بخورم، دو روز بود که هی بیچ از گلوم پای رنت نمریفت و ترانه که خیلی نگران بود و به زور چند لقمه به خوردم داد صدای در لرزی به تنم انداخت بچه ها درر و باز کردنو حاج عمو وارد خونه شد صداش رو شنیدم که به دخ یی گفت که منو صدا بزنه، خودم از اشی ن‌یخونه بریون اومدم و سلام کردم -عمو: دخ یم، من خیلی با پدرت صحبت کردم، اما اصلا قانع نمیشه سرش رو پای رنت انداخت و گفت: -الانم جلو در منتظره...

-رها: اشکالی نداره حاج عمو، من الان وسایلم رو جمع میکنم جمله ام که تموم شد سمت اتاقم پا تند کردم و دررو پشت سرم بستم از زیر تخت شاخه گلی که اون اوایل حامی

بهم داده بود هرچند خشک شده بود بریون اوردمو اروم روی تخت گذاشتم چمدون رو از کمد بریون اوردم و همه لوازممو جمع کردم و شاخه گل و گوی‌ش که حامی بهم داده بود رو روی لوازمم گذاشتم و در چمدون رو بستم دس ن به صورتم کشیدم و در اتاق رو باز کردم همه دخ یا پشت در اتاق جمع شده بودن و همه ناراحت بودن با همه خداحاف نظ کردم، به ترانه که رسید سفت هم رو بغل کردیم و با صدا گریه کردیم با صدای بابا که گفت:

-بریم دخ یم؟

از ترانه فاصله گرفتم و به بابا نگاه کردم با بغض ازش رو گرفتم و تو گوش ترانه گفتم:

-رها:بازم میام پیشتون لحظه اخر خواستم برم که ترانه از دستش دستبندی رو درآورد و دستم بست

-ترانه:اینو از من یادگار داشته باش که هر وقت نگاهش کردی یاد من بیوف ن با چشم های اشگ نگاهش کردموز زیر لب گفتم:

-رها:ممنون بابا اومدو چمدون رو از دستم گرفت و از در بریون رفت روبه روی حاج عم و که با غم خاض نگاهم میکرد ایستادم -رها:حاج عمو هرچقدر دنبال جمله ی ا کلمه ای میگردم که بتونم به عنوان تشکر ازاین همه لطف ومحبت شما بگم اما پیدا

نمیکنم،یع ن جمله ای هنوز کشف نشده برای تشکر از این همه خوین شما، فقط تا عمر دارم دعاتون میکنم و هیچ وقت یادم نمریه که تو چه اوضاع دستمون رو گرفت رنت،از خدا میخوام که عمر با عزت بهتون بده و یه توان ن که بتونم لطف و محبتتون رو جییان کنم

از خانومتون به جای من تشکر کنید و خداحاف<sup>ن</sup>ظ کنید و از طرف من ازشون عذرخواهی کنید که وقت نشد برم خدمتشون ازشون خداحاف<sup>ن</sup>ظ کنم..  
عمو سکوت کرده بود خم شدم که دست عمو رو ببوسم اما نداشت و گفت:

-عمو: خجالتم نده دخیم، من هرکاری کردم برای بیچه خودم کردم و این حرف هارو نزن، برو دخیم اما مارو فراموش نکن و به ما سر بزن از همه خداحاف<sup>ن</sup>ظ کردم و از ساختمون که اومدم بریون با دیدن حامی که اون ور حصار به ساختمون ما خریه بود نگاه کردم اومدم سمتش برم و ازش خداحاف<sup>ن</sup>ظ کنم که بابا رسید -بابا: بریم رها؟ اومدم سمت حامی برم که بابا گفت:

-بابا: کجا مریی دخی، بیا بریم... به حامی نگاه کردم که تو سکوت چطور خریه نگاهم میکرد و غم تو صورتش بیداد میکرد... اشک کاسه چشمم رو پر کرده بود و حامی رو از دیدم تار کرده بود و بابا من و سمت در برد و نگاه اخرم به حامی بود و لب زدن حامی که گفت:

-دوستت دارم دررو که بستم اشکام شدید تر شد و حالم بد تر

بابا در جلوی ماش رنت رو باز کرد، اما من در پشت رو باز کردم و نشستم بابا کمی عصیان شد و در رو بست سمت دیگه ماش رنت رفت و نشست، ماش رنت رو روشن کرد و راه افتاد هرچه که دور تر میشدیم حس میکردم قلبم بیش ی ف<sup>ک</sup>سرده میشه  
حالم خیلی بد

بود و به پهنای صورت اشک مریختم و لحظه صورت حامی و نگاهش از جلوی چشمم کنار نمریفت چشمم رو بستم سرم درد میکرد خیلی فکر اینکه اصلا چطور شد که پدرم بعد از این همه سال یادش افتاده که دخ یی داره و اصلا جا و مکان من رو از کجا پیدا کرده از سرم بریون نمریفت با توقف ماش ر نت از فکر بریون ی اومدم و متوجه شدم جلوی در مشگ رنگ بزرگ با یه خونه ای ویلاین رو به رو شدم... درباریموت باز شدو بابا ماش ر نت رو داخل برد داخل ،به حیاط درندشت نگاه کردم ،تا چشم کار میکرد گل و گیاه و درخت بود با یه خونه ته این باغ بزرگ و یه استخر گوش ه حیاط ماش ر نت رو پارک کردو پیاده شد گیج و گنگ به اطراف نگاه میکردم ،بابا چمدونم رو از صندوق عقب دراورد و سمت ته باغ و رفت و به من گفت که دنبالش برم از دنبال بابا راه افتادم تا رسیدیم به همون خونه ته باغ بابا درخونه رو باز کرد ،یه خونه خیلی عیون و لوکس بود بابا چمدونم رو توی اتا ق گذاشت و گفت که اونجا اتاق منه... بدون توجه به اتاق سمت مبل گوشه سالن رفتم و نشستم سرم خیلی درد میکردو دلم بیش از حد برای حامی تنگ شده بود بابا اومدو رو به روم نشست ،خیلی ازش ناراحت بودم خیلی بیش ی از خیلی.. با صدای بابا سرم رو بالا گرفتم

-بابا: شاید با خودت فکر کن که این همه سال کجا بودم و چیکار میکردم... یا برعکس شاید اصلا واست مهم نباشه اما من بخاطر ر ارامش خودم میگم مدن بود که سریک جدیدی به سرکای

سرکتم اضافه شده بود، یه خانومکه از هر جمله حرف زدنش ناز میبارید اوایل خیلی ین تفاوت بودم نسبت بهش اما

هرچقدر که گذشت نمیدونم چطور شد که از مادرت دل سرد شدم و تمایل به ازدواج با اون زن رو پیدا کرده بودم... مادر خدا بیامرزت خیلی زن فهمیده ای بود و نمیدونم از کجا متوجه شده بود که پای کس دیگه ای در میونه... دعوای ما سرهم رنت موضوع سرع شد، از مادرت حرف و از من انکار تا اینکه کار رسید به اون روز لعن اون روز که با مادرت دعوا شد خیلی فشار عصیم بالا بود برای اینکه لحظه ای ف راموش کنم این فشارهای عصین رو سمت نوشیدن رفتم... اون شب وقن برگشتم خونه هشیار هشیار نبودم، اتفاق های اون شب خیلی گنگ یادم میاد، زیاد واضح نیست...

مادرت رو رسوندم بیمارستان اما تا برسیم تموم کرده بود. بعد از فوت اون خدا بیامرز چند باری اومدم دنبالت اما عمه ات همش بهانه میاورد و میگفت که حال روحیت خوب نیست و منم که خونه نیستم پس پیشش بمون به یه مدن بود که نیاز همون که سریکم بود متوجه شده بود که دیگه مادرتو درقید حیا نیست، پیشنهاد داد که هر یچ دارم اینجا بفروشم و از ایران بریم، اولش قبول نکردم و اما بعدش با حرفاش تونست راضیم کنه خیلی طول

نکشید تا تونستم خونه و سهمم از اون کسرکت و زم رنت هام رو بفروشمو بانیا از ایران خارج شدیم چندی که گذشت بهانه های نیاز از اخلاق و رفتار من کسروع شد، بهانه های الکی، بد اخلاق های ین مورد، وق ن بریون مریفت مییسیدم کجا جواب نمیداد یا جواب سر بالا میداد، کارمون شده بود دعوا از اون نیازی که ه میشناختم زم رنت تا اسمون فرق کرده بود تا اینکه یه روز ب رنت دعوا هامون گفت طلاق میخواد حرفش رو نشنیده گرفتم و باین دعوا ی

ها و بحث ها و کش مکش ها دو ساله دیگه هم با هم زندگ کردیم، با فکر اینکه بسپارم دست زمان درست میشه اما هرچه میگذشت بدتر میشد که به ی نمیشد تا اینکه طاقتم تاق شدو طلاقش دادم و اون موقع دارا بودمو مهریه اش رو انداختم جلوش...

خیلی دیر فهمیدم اون یه کسی رو میخواست که فقط ساپورت مالیش کنه و این من بودم که همه هست و نیستم رو باختم... با حالی زار کارامو انجام دادم که برگردم ایران اما هم رنت که پام به

فرودگاه خورد چندتا پلیس ریخنت سرم و چمدونم رو از من گرفنت و همونجا چمدونم رو باز کردن، با دیدن اون همه مواد مخدري که توی کیفم بود لحظه ای حس کردم قلبم ایستاد ... خدا میدونست که من روحم از این ماج را خییدار نبود منو بردن زندان یک سال گذشت، وکیل گرفنت واسم، از شانس خوبم وکیل دو رگه ایران ن، فرانسوی بود و دست و پا شکسته ایران ن میفهمید، خیلی قسم خوردمو و واسش تعریف کردم که روحم از این

ماجرای خوبی نداره با تحقیقات و کیلم، توضیح های من براین و کیلم، و کیلم متوجه شد که زمان من که من وارد فرودگاه شدم امکانش بوده که از غفلتم استفاده کرده باشن و چمدونم رو با مشابه خودشون عوض کرده باشن خیلی زمان برد تا و کیلم تونست ثابت کنه که این گناهم...

بعد ها متوجه شدیم که کار نیاز بوده و نیاز از طرف یگ از رقبای که در ایران بود تنها یک واسطه برای زمر نت زدن من بودو بس...

خیلی سال از عمرم تلف شد، روی برگشتنت به ایران رو نداشت م، چندسال دیگه اونجا موندم و کار کردم، خیلی هم دنبال نیاز گشتم

حالا ازش متنفر شده بودمو دنبال انتقام بودم، اما آب شده بودرفته بودتوی زمر نت چندسالیکه کارکردمو همه رو پس انداز کردم زمان برگشت شده بود و برگشتم ایران، پیش عمه ات رفتم، اما با ماجرای که از تو تعریف کرد تازه فهمیدم چقدر سرمندتم، چقدر پدر بدی بودم واست... ادرس اون یتیم خونه رو داد خدا میدونه چقدر از دست شوهر عمه ات ناراحت شدم اما بعد ندای درونم بود که گفت باید از دست خودم دلخور باشم نه دیگران به یتیم خانه که رفتم اون ها هم جوابم کردن و تنها ادرس حاج عموی شما رو داشنت و با هزار خواهش و تمنا ادرس رو دادن پیش حاج عموت که رسیدم و اون روز که منو آورد تو اون خونتون وقت تو رو دیدم لحظه ای شک کردم که تو ره های من اما با کودگ ات خیلی فرق داشن رها بابا میدونم درحقت پدری نکردم اما میخوام بدو من که چقدر پیشمونم، من توی این بازی سرنوشت همه چر نیم رو باختیم.... عصین بودم، هر جمله بابا لحظه لحظه به



عصبانیتم اضافه میکرد این عصین بودنم باعث شده بود که کن یل زبانم رو از دست بدم و داد زدم:

–رها:پشیمو ن؟؟؟بابا دیگه پشیمونیت چه سودی داره؟مگه ماد ر

من برمیگرده؟مگه عمر تلف شده من برمیگرده؟مگه خاطرات بد م ن فراموشم میشه؟تو چه

میدو ن من چقدر سخ ن کشیدم بابا،تو نمیدو ن من چقدر حقارت کشیدم اونوقت فکر

کردی که با این توضیح ها میتو ن همه گذشته رو پاک ک ن؟

بابا صورتش رو غم فرا گرفته بود بلند شدم و سمت همون اتاق که بابا گفت برا منه

رفتم

از دسته چمدونم گرفتمو سمت در خونه رفتم که بابا صدام زد .

–بابا:من تازه دخ یم رو پیدا کردم،میخوام جیجان کنم بابا،این فرصت رو از من نگری .

نمیدونم این همه یک دنده بودن و ین رحمی یهو از کجا وارد قلبم

شده بود که گفتم:

–رها:دیگه برای جیجان دیره بابا،تو ح ن ذره ای به من هم فکر نکردی و تازه یادت

افتاده که دخ یی به اسم رها داری،اما به یه دیگه بهم فکر نک ن،رها مرد ...

اون روز هر کاری کردم بابا نداشت

که برم و چمدونم رو گذاشت داخل همون اتاق انقدر اصرار کرد که دلم به رحم اومد

سمت همون اتاق رفتم و روی تخت نشستم ،باز یادو فکر حامی... سمت چمدون رفتم و

بازش کردم گو<sup>ش</sup> که حامی داده بود رو برداشتم و قفلش رو باز کردم، چندین پیام از شماره ای که نمیشناختم بودو از پیام ها متوجه شدم که حامی ه، چون گو<sup>ش</sup> رو سایلنت کرده بود صداین از گو<sup>ش</sup> بلند نشده بود اون شب تا صبح رو با حامی حرف زدم و کلی درد و دل کردم، یادمه بهش گفتم دلم واسش تنگ شده... نمیدو<sup>ن</sup> چقدر ذوق کردو گفت که اونم دلش برای من تنگ شده...

مریان: لحظه ای

حس کردم مغزم سوت کشید از این همه ماجرا و اتفاق که برای این دخ ی اتفاق افتاده بودو دلم خیلی براش میسوخت، باوجود ی اینکه اتفاق های زندگی من شاید نصف ماجرای رها نباشه و م ن اون موقع خودم رو بدبخت ترین انسان میدونستم اما برای لحظه ای خدارو شکر کردم و فکر کردم شاید قسمت من این بوده که ی

زندگ و سرنوشت من اینجوری رقم بخوره... توی سکوت به رها نگاه کردم و اون ادامه میداد، گاهی به بع<sup>ن</sup>ض جاها که مریسی د

اشک مرییخت و گاهی لبخند مر<sup>ن</sup>ید مثل الان که یاد حامی افتاده و لبخند مر<sup>ن</sup>ینه... اون شب حامی آدرس محل که اومدم رو خواست و منم تا اونجاین که یادم میومد براش تایپ کردم فرستادم گفت خیلی زود حاج عمو رو میاره و میاد اینجا ازاینکه باحامی حرف زده بودم خیلی آرم تر شده بودم سه روز گذشت تو این مدت باب همه کاری میکرد که بهم خوش بگذره اما نمیدونست که گذشته رو همیشه بااین چر<sup>ن</sup>یا جییان کرد... بعد از نهار بود که

وسایل رو جمع کردم و سمت اتاقم رفتم با دیدن گوشیم که نور صفحه اش خاموش و روشن میشد سمت گوشیم رفتم، با دیدن اسم حامی سری ع

تماس رو وصل کردم دررو بستم و اروم باهاش حرف زدم بابا رفته بود بخوابه اما جهت اطمینان که نشنوه اروم حرف زدم حامی گفت «سرایط رو کمی رو به راه کنم تا اینکه حاج عمو رو امروز میفرسته خونمون اس یس همه وجودمو فرا گرفته بود و دل تو دلم نبود ازاینکه باز بابا جواب من <sup>ن</sup>ق بده چیکار کنم اصلا فکرشو نمیکردم یه روزی اینجوری عاشق کسی بشم که برای داشتنش اینجوری له له بزنم... از اتاق بریون رفتم و سمت اتاق بابا رفتم اما برخلاف تصورم بابا توی اتاقش نبود سمت پنجره چرخیدم، بابا رو در حالی که به گل ها آب میداد توی حیاط دیدم دمپاین پوشیدمو سمت بابا رفتم و زیر لب بسمه الله .. گفتم و جلو رفتم با خودم گفتم به یه کج خل ق رو کنار بذاری و از سیاست زنانه ات استفاده کن <sup>ن</sup> بلکم که جواب بده جلو رفتم و گفتم

-رها: خسته نبا<sup>ع</sup>ش باباین

بابا که همیشه بد اخلاق های من و دیده بود تعجب کرد و گفت:

-سلامت با<sup>ع</sup>ش باب ا

-رها: میخواین کمکتون کنم؟ بابا بروین بالا انداخت و گفت:

-نه دخ یم مرش .

نمیدونستم بیچ بگم... کمی کنار بابا موند م کاری از

دستم بر نیومد گفتم:

-رها: مریم چاین بذارم، میخوری؟ بابا  
لبخندی زدو گفت:

-دستت درد نکنه عزیزبابا..

سمت اشی<sup>ن</sup> یخونه رفتم و سماوررو

پرازاب کردم و روشنش کردم و به کابینت تکیه دادم، توی دلم حس میکردم دارن رخت  
میشورن انقدری توی فکر بودم که نفهمیدم گ صدای سماور درومد، چاین و هل و دارچ ر  
نت رو توی قوری ریختم و زیر شری سماور گرفتم که پرشه بعدازاینکه پر شد قوری رو  
گذاشتم تا دم بیاره و سمت اتاقم رفتم، خیلی اس یس داشتم و هیچ جوهره تسک ر نت پیدا  
نمیکرد، این جور موقع ها معمولا دوش میگرفتم حولمو برداشتم و رفتم حموم، بعد از حموم  
کردن بریون اومدم یه دست لباس خوب پوشیدم و موهامم خشک کردم بستم که زنگ در  
به صدا درومد تازه کمی به ی شده بودم حالا با صدای زنگ دوباره همه اس یس هام برگشته  
بود پرده اتاقم رو کنار زدم و به حیاط نگاه کردم که بابا سمت در رفت و بعد دروبا ز کردو  
حاج عم و وارد شد، ولی حامی هم پشت سرش اومده، ولی مگه حامی نگفت که فقط حاج  
عمو میاد؟.. از اتاق بریون رفتم و با حاج عمو احوال پرش کردم و به حامی نگاه کردم که از  
غفلت باباو حاج عمو استفاده کردو بهم نگاه کردو چشمگ زدو لبخند زد...

لبخندی روی لبام نشست، به بابا نگاه کردم، قیافه اش کمی توی هم ب ود، سمت اشی<sup>ن</sup>  
یخونه رفتم و چندتا صلوات فرستادم داشتم چاین مریختم که صدای بابا رو شنیدم  
که گفت:

- سرمنده حاج ایچ اما من نمیخوام رهارو به این زودی بفرستم خونه بخت ... برای آینده دخ  
 یم هزارتا نقشه دادم با شنیدن این حرف بابا استکان کمرباریگ که دستم بود از دستم افتا  
 دو هزار تیکه شد... بابا سراسیمه وارد اشی<sup>ن</sup> یخونه شد و پشت سرش حاج عمو حامی...  
 بغض کرده بودم و فقط تونستم بگم که چر<sup>ن</sup> یی نیست بفرمایید... با رفتنشون و  
 برگشتنشون توی پذیراین سری ع کف اشی<sup>ن</sup> یخونه رو جارو کشیدمو چند تا چاین ریختم و  
 سمت پذیرای ن رفتم نگاهم رو بالا کشیدم و به حامی نگاه کردم، اخماش توی هم بود و  
 حاج عمو هم دست کمی از حامی نداشت چاین ها رو تعارف کردم کمی نشستند اما لب به  
 چاییشونم نزدن و رفت بعد از رفتنشون انگار تمام غم دنیارو توی قلبم ریخته باشن دل  
 م گرفت بد جور بغض بدی توی گلو من نشست، سمت بابا چرخیدم و نالیدم  
 -رها: چرا داری با آینده من بازی میک<sup>ن</sup> بابا؟ چرا هر بار که ازت خواستگاری میک<sup>ن</sup> نت  
 اینجوری جوابشون رو میدی؟ بابا من دیگه اون دخ ی بچه هفت ساله نیستم به قران دیگه  
 بیست سالم شده عقم مریسه...  
 -بابا: من نمیخوام تو اشتباه منو تکرار کن<sup>ن</sup>  
 -رها: از نظر شما ازدواج من با حامی اشتباهه؟  
 -اره اشتباهه، پسره هی یچ نداره، اصلا معلوم نیست پدرو مادرش گ بودن  
 -رها: اونم مثل من مادر نداره بابا پدرش رو هم از دست داده، من آدم مادی نیستم بابا  
 پول برای من ارزش نداره خودمش برای من مهمه نه پول...  
 -جوو<sup>ن</sup> و نمیفهمی...

-رها: بس نیست انقدر عذابم دادی؟

-من که دارم همه تلاشم رو میکنم که گذاشته رو جیجان کنم

-رها: اما باین رفتاراتون دارین بدترش میکن رنت... سمت اتاقم پا تن د کردم ودررو

بستم و بغضم ترکید واشکم روان شد چند دقیقه سکوت شدو بعد صدای در خونه که گواه

از رف نت بابا میداد... بلند شدم و سمت تختم رفتم ، به گوشیم نگاه کردم شونزده تا

میسکال از حامی داشتم... با دستاین که از خراب بودن عصابم میلرزید شماره اش رو به

سخن گرفتم بعداز چند بوق جواب داد -حامی: رها، عزیزم کجای ن

-رها: بابا بحثم شد... صدای بغض دارم رو که شنید گفت:

-حامی: فدای اون اشک هات بشم نریز اون مروارید ها رو ، بالاخره یه راهی پیدا میشه..

-رها: نمیدونم چرا اینجوری میکنه ، کاش اصلا بر نمیگشت...

-حامی: نگو اینجوری فداتشم ، عمو باز با پدرت حرف مر نینه ، دست از تلاش بر نمیدارم رها

اگه از الان اینجوری نا امید بسی که زود تسلیم میسی ، باین رفتارهای پدرت معلومه

که راه سخن رو در پیش داریم ، اما امیدت رو از دست نده ، من دست از تلاش بر نمیدارم

رها...

اون شب گذشت ... بابا کمی سرسنگ رنت شده بود

باهام وزیاد بریون مریفت حدود یک ماه گذشت، توی این یک ماه حامی و حاج عمو دست از تلاش برنداش نت و خیلی با بابا حرف زدن اما مرغ بابا یه پا داشت چند روزی میشد که بابا یگ از دوست هاش رو خونه میاورد و مریف نت توی اتاق بابا، ازاون مردی که دوست بابا بود هیچ خوشم نمیومد، خیلی بد نگاه میکرد هر باری که میومد مریفتم توی اتاقم و دررو از پشت قفل میکردم یه روز... یه روز نه خییی از بابا شدو نه حامی، روی تختم کز کرده بودمو پتوم رو تا زیر گردنم کشیدم، چشمام رو بستمو سعی کردم که بخوابم نمیدونم چه مدت گذشت اما حس کردم که داره کم کم خوابم میبیه، صدای های اطراف رو میشنیدم مثل بازوبسته شدن در بود اما تقریبا گیج خواب بودم و نا نداشتم که بیدار شم حس کردم تختم تکون خورد و کسی کنارم نشست با فکر به این که باباست لحظه ای چشمم رو باز کردم ولی... ولی بابا نبود اون مردی که همیشه ازش می یسیدم کنارم روی تخت نشسته بودو نگاهم میکرد ترسیده بودم، خیلی

ترسیده بودم خواب از سرم پریده بود توی جام نیم خرنی شدم و عقبگرد کردم و به تاج تخت تکیه دادم پتوم رو تا زیر گلوم گرفتم زبونم بند اومده بود واز ترس ن صربان قلبم بالا رفته بود به هر سخن بود لب زدم

-رها: تو ای.ینجا... یچ کار م.م.میک.ک ن؟ چشماش.. چشماش یه حال ن بود انگار اینجا نبو د... کمی جلو اومد از بوی

بد دهانش همه چرنی دستگیریم ش د... انقدر که انگار حرف های منو نمیشنید و چشماش کاسه خون شده بود جلو تر اومد از پتو گرفت و کشید کنار.. داد زدم، بابا رو

صدا زدم اما انگار بابا نبود اشک هام کل صورتم رو خیس کرده بود خواستم از زیر دستش فرار کنم که نگذاشت و نیش خندی زدو گفت:

-کجا؟

حرفشو که زد قهقهه ای از سر داد که حالمو بد تر کرد قلبم مثل گنجشک مرئید و

کن یل اشکام دست خودم نبود،

انقدر داد زدم که حس میکردم دارم بین هوش

میشم، درست ع ر نت دیوونه ها شده بودم

سعی میکردم که از خودم دورش کنم اما

انگار که نه انگار به کار خودش ادامه میداد از ته قلبم خدا رو صدا زدم کمک خواستم داد زدم، اما هیچکسی نبود .

سمت در رفت و قفلش کرد .. ..

دوباره سمتم هجوم آورد، مغزم قفل کرده بودو فقط دنبال راه چاره میگشتم

تمام خاطره های بدی که بهزاد برام ساخته بود دوباره برگشت و من عقب تر

رفتم

انقدر که به تاج تخت تکیه رسیدم با اون چشم های اشگ ام به اطراف نگاه میکردم چشمم

به آباژور روی کنسول کنار تختم افتاد و دیگه نفهمیدم چیکار کردم



نفهمیدم چطور دستمو به آباژور رسوندمو برداشتمشو محکم کوبیدم پس سر اون مرد... اخ  
ین جو ن گفت و افتاد . دنیا دور سر م چرخید با دست های لرزونم اباژور رو پرت کردم و  
اون مرد رو به سخن هول دادم افتاد پای ر نت تخت با دیدن خون ن که از پ س سرش راه  
افتاد تازه فهمیدم چه غلط کردم... نمیدونست م

چیکار کنم ، حال اون لحظه ام قابل توصیف نیست اشک هام مداد م پشت سر هم میومدن  
و دیدم رو تار کرده بودن نفهمیدم چطور لباس هام که پای ر نت تخت افتاده بود رو پوشیدم و  
گوشیم رو برداشتم و از اون خونه لعن ن زدم بریون ، چن د قدم از در فاصله گرفته بودمو هی  
مدادم به خونه نگاه میکردم که ماش ر نت بابا جلو در پیچید اما با دیدن در باز از ماشر نت  
پیاده شد ، صبی نکردم و به قدم هام سرعت بخشیدم و تند تند میدویدم و اشک مریبختم و  
توی دلم مدادم خدارو صدا مر نیدم که نمرده باشه من ... من فقط از خودم دفاع کردم ...  
مریان: دستش رو جلوی صورتش گرفته بودو

اشک مریبخت و مدام تکرار میکرد که من فقط از خودم دفاع کردم حالم خیلی خراب  
شده بود و دلم بد جوری براش میسوخت...

کمی به جلو مایل شدم و دستش رو گرفتم

-مریان:رها ، عزیزم ... آروم باش .. بینمت خوین؟ دستش رو از روی صورتش  
برداشت و گفت:

-رها:خوبم ، ببخشی د

-مریان:میخوای بقیشو بذاریم برای فردا؟

–رها:نه میخوام امشب تمومش کنم به بریون نگاه کردم، هوا تاریک شده بودو ساعت روی دیوار ساعت هفت شب رو نشون میداد گوشیمو از کیفم بریون اوردم داشت زنگ میخورد رد تماس زدم مسیح بود، پیام دادم که ه

–مریان:سلام عزیزم ببخشید مجبور شدم رد تماس بزنم،هنوز پیش مریضمم کارم یکم طول میکشه تموم شه بهت زنگ مرنیم پیام رو فرستادم و گوش رو توی کیفم انداختم و به رها نگاه کردم کمی اروم شده بود جرعه ای از ابش رو خورد و ادامه داد: انقدر دویدم و اشک مریختم و بااون حال خرابم نفهمیدم دارم کجا مریم اما هم رنت که به اطراف نگاه کردم خودم رو جلوی خونه حاج عمو پیدا کردم در زدم و حاج عمو درو باز کرد اما با دیدنم شکه شد، منو با اون حال زارم هرگ میدید شوکه میشد حاج عمو خانومش رو صدا زد و کمک کرد رفتم داخل خیلی جویای حالم شدن و علت پریشونیم رو پرسیدند اما من یچ میگفتم؟ با چه روین میگفتم؟ اگه لحظه ای دیر تر

دست به کار میشدم رسوای عالم میشدم هرکاری کردم روم نشد به حاج عمو بگم وهربارکه میبیسید فقط اشک هام بود که مریخت، خانومش متوجه حالم شد و دستم رو گرفت و سمت اشی نخونه برد لیوان این واسم آورد و کنارم نشست کمی که گذشت اما من به ی نشدم، هضم اتفاق های چند لحظه پیش برام سخت بود و تمام کودک تباه شده ام رو دوباره جلو چشمم آورده بود .

به هر سخن و چون کند ن بود ماجرا رو برای زن حاج

عمو به صورت خلاصه تعریف کردم با شنیدن حرف هام مدام به دست و صورت خودش مر نید... پرسید که به حاج عمو بگه؟ چاره یچ بود؟ باید میفهمید، به علامت مثبت سر تکون دادم که از اشی نِیخونه بریون رفت... حاج خانوم از آشی نِیخونه رفت بریون و صدای یچ پچشون رو میشنیدم سرم درد میکرد خیلی دستمو روی مر نی گذاشتمو سرم رو روی دستم هام گذاشتم و دوباره گریه از سر دادم تنها کاری که از دستم برمیومد این بود که دعا کنم اون مرد نمرده باشه نمیدوم چقدر گذشت که حاج عمو و خانومش داخل آشی نِیخونه شدن و حاج عمو با چشمان که از غم لیبیز بود نگاهم کرد سرم رو پای رنت انداختم که گفت:

-حاج عمو: پاشو دخ یم، باید بریم خونتون با حر نِق که زد برق از سرم پرید ترسیده گفتم:

-رها: واسه یچ به اون خونه برگردیم، من.من به اون خونه بر نمیگردم

-عمو: نیس دخ یم بیا بریم ببینیم اون مرد زندس یا مرده پاشو دخ یم .

به هر جون کند ن بود بلند شدم و با عمو سمت اون خونه نحس برگشتیم به سر کوچه که رسیدیم ماش رنت پلیس جلوی خونه بود ترسیده سر جام خشکم زد، نکنه مرده باشه حاج عمو چند قدم جلو تر رفت و ق ن که دید راه نیام سمتم برگشت

-حاج عمو: بی ادخ یم اگه هم اتفاق افتاده باشه تو از خودت دفاع کردی، بیا دخ یم..

تمام عظم رو جزم کردم و راه افتادم جلوی خونه که رسیدیم مردم کناری جمع شده بودن و هر کسی حر نِق مر نید صداشون توی گوشم بود یگ میگفت: صدای دادو بیداد

میومد مجبور شدیم زنگ بزیم به پلیس گیج نگاهش ون میکردم جلو تر که رفتیم سربازی جلومون رو گرفت و نداشت بریم داخل خودمو معرق کردم و با حاج عمو سمت ته باغ که به خونه ختم میشد رفتیم هنوز چند قدمی نرفته بودم که با دیدن برانکاری که جنازه ای رو حمل میکردو ملحفه سفیدی روی تمام جسمش کشیده بودن رو به رو شدم قلبم توی گلو مرنید انگار صداش رو میشنیدم حس میکردم که الانه از قفسه سینم بزنه بریون برانکار که توسط دو نفر حمل میشد رو از کنارمون رد شد من همینجور مات و مبهوت مونده بودم، چند قدم جلو تر که رفتیم با دیدن چرنی که دیدم حس میکردم قلبم مرنینه....اون.... اون مرد بودو دستبند به دست توسط دوتا سرباز داشت نت

میاوردنش بریون احساس میکردم پاهام تواناین وزنم رو نداره اما به هر سخن که بود تعادل رو حفظ کردم چشمش که به من افتاد نگاهش رو نگرفت به سرش نگاه کردم از سرش خون اومده بودو تقریبا روی سرش خشک شده بود چشماش کاسه خون بود اما همچنان اون لبخند کریح روی لب هاش بود پلیسی سمت ما اومد - شما اینجا چیکار میکنید؟ حاج عمو که حال منو دید خودش پیش قدم شد و ما جرارو سربسته واسه پلیس تعریف کرد گیج بودم، اگه این مردک نمرده پس اون که روی برانکار بود گ بود؟ با یادآوری اینکه پشت سر من بابا وارد خونه شده دستمو روی دهنم

گذاشتم شوکه فقط دعا میکردم که اشتباه فکر کرده باشم پا تند کردم سمت اون

امبولانس داشنت میداشتنتش توی ماش رنت

خودمو به برانکاررسوندم و داد زدم صی کنت یا دستا ن لرزان و چشمان اشگ که دیدم رو تار کرده بود ملحفه سفی د رنگ رو کنار زدم اما با دیدن بابا که چشم هاش رو بسته بود پاهام توانش رو از دست دادو روی زم رنت سقوط کردم حاج عمو طرفم دوید از عمق وجودم داد زدم -رها:خدا!!!!!!

بعد از سر نیده سال دوباره لباس میشکیمو تنم کردم

دوباره یتیم شدم کنار قیی بابا که چند قدمی با قیی مادر خدا بیامرزم فاصله داشت زانو زدم و دستمو نوازش وارروی سنگ قییش کشیدم و لب زدم

-رها:آخرش فقط مامان بود که واست موند بابا... از حال اون روز هام نمیگم چون تنها مرده متحرگ بودم که از اطراف و خودم و همه غافل بودم انگار توی برزنج بودم تنها گوشه نشی ن و اشک ریخت هامه که یادمه از قاتل پدرم که ازقضا همون دوستش بود شکایت کردم و و به جرم اذیت و ازار و قتل پدرم افتاد گوشه زندان ،دخیش اومد و به دست و پام افتاد ،اما من چهره و پوزخند های اون مرد از جلو چشمم کنار نرفت ،هم رنت خواهش و تمنا هارو اون شب من از پدرش ک ردم اما انگار کر بودو نمیشنید... نمیدونم چرا گوش های منم کر شده بود و خواهش و تمنا های اون دخی رو نشنیدم ،اعلام کردن که دیه میدن هه ،اما من به پول احتیایچ نداشتم ،من فقط میخواستم سر اون مرد بره بالای دار که عیی ن بشه برای سایرین میخواستم حق خودمو پدرم رو ازش بگریم رضایت ندادم و بعد یک سال اعدامش کردن نفرین های دخیش و صدای اشک هاش هنوز توی

گوشه دروغ چرا کمی پشیمونم ازاینکه انقدر روی تصمیمم پا فشاری کردم اما چه تضمی  
ن وجود داشت که بریون میومدو دوباره به کارهاش ادامه نمیداد؟ فقط

تنها سوالی که توی ذهنم مونده اینه که اون روز بابا کجا بود که این مرد اینجوری وارد اتاقم  
شد؟ حالا تنها کسی که واسم مونده بود حامی بود،الحق اسمش برازنده اش بود که توی این  
مدن که سخت به یه حامی احتیاج داشتم که زیر بازمو بگریه و نذاره بیوفتم،حامی بود که  
کنارم بودو پا به پام جلو میومد ، اون خونه بابا به عنوان ارثیه رسید به من ،اما من هیچ خاطره  
خوش ازش نداشتم و چه بسا که تمام اون خاطره ها و روز های نحس رو به یادم میاورد با  
کمک حاج عمو و حامی اون خونه رو فروختم و نصف پول رو خرج بچه های به زیس ن و  
همون یتیم خانه ای که توش بزرگ شدم کردم... و برگشتم پیش حاج عمو بچه ها حالا از این  
اتفاق ها نزدیک به دو سال میگذره و با تموم خاطره های تلخ و شریبی ن که گذشت حالا  
بیست و سه ساله شدم همون موقع حامی از من خواست که اگه راه داره رضایت بدم... اون  
هنوز نمیدونست که اون مرد بجز قتل پدرم میخواست چه عمل زشن رو مرتکب بشه به هر  
سخن که بود ماجرارو برای حامی تعریف کردم... خیلی به هم ریخت ،خیلی زیاد در حدی  
که یک هفته توی خودش بود و بعد خودش هم را نض شد به قصاص اون مرد عمو دوباره  
منو بری حامی خواستگاری کرد... بااین تفاوت که دوسالی گذشت و من پخته تر شدم و این  
بار جلوی همه بچه ها خواستگاری کرد و من بدون وقفه در وقت بله رو دادم... حالا هم  
دوماهه که عقد کردیم حاج عمو واسمون همون اطراف خونه گرفته و همه وسایلمش جور

کرده فقط تنها مشکلی که بود، روح و روان من بود که آرامش نداشت اما حالا که واسه تو تعریف کردم، انگار که یه بار خیلی سنگ رنت از روی دوشم برداشته باشن اروم شدم...

مریان: ت و خیلی قوی و قابل تحسی ن رها من بهت افتخار میکنم ...

لبخندی زدو گفت:

-رها: خیلی جاها کم اوردمو از خدا گله کردم ... ح ن گاهی وقتا به خودم نگاه کردم از اینکه یه زن بودم نفرت پیدا کردم که چطور یگ مثل بهزاد یا اون دوست بابام به من نگاه میکردن و سواستفاده میکردن ... ح ن به جاین رسید که دل و زدم به دریا ماجرای بهزاد رو هم واسه حامی گفت م

-مریان: اونوقت عکس العملش یچ بود ؟

-رها: مثل همون موقع که ماجرای دوست بابام رو براش تعریف کردم خیلی به هم ریخت ح ن یه لحظه مشتش رو از عصبانیت توی دیوار کوبید و دستش زخمی شد ...  
 گریم گرفت از اینکه گذشته من اینجوری داغونش کرده کمی که نشست و حرف زدیم من بیش ی براش توضیح دادم کمی اروم شد اما خوب این بار بیش یاز یک هفته طول کشید که اروم اروم ش ه ...

-مریان: خیلی واست خوشحالم که بعد از اون همه سخ ن که کشیدی به عشقت رسیدی ... دستش رو گرفتم و اروم ف سردم لبخندی زدو تشکر کرد سوالی که از



روز اول ذهنم رو مشغول خودش کرده بود رو بالاخره به زبون آوردم با خنده  
گفتم:

-مریان:یه وقت فکر نک ن من آدم فضولی ام ها نه ، فقط کنجکاو شدم که بدونم آیا  
نوشیدن همیشه قهوه تلخ رازی درش نهفته هست یا نه تنها یه علاقه و عادت ساده هست؟  
رها خندید و گفت:

-رها:قبل ها اصلا نمیتونستم قهوه تلخ بخورم یا اگه میخوردم حساین شربینش میکردم  
،اما از وقت که بابا مرد و اون اتفاق ها افتاد تنها قهوه تلخ بود که ا رومم میکرد اون موقع  
ها فکر میکردم چون زندگیم سراسر تلخه پس تنها چر نیی که تسکینم میده یه چر نی  
تلخ باید باشه.. پوزخند تل نچ روی لبش نشست و ادامه داد -مریان:خیلی احساس فکر  
میکردم اون موقع ها ،اما خوب یه جواین از اون موقع تا حالا خوردن قهوه تلخ یه جور  
عادت شده واسم اما میخوام کم کم ترکش کنم...

ی

-مریان:امیدوارم که ازاینجا به بعد زندگ روی خوشش رو بهت نشون بده و کنار حامی  
زندگیت خوشبخت زندگی ک ن لبخند با نمک و مثلا خجال ن زدو گفت:  
-رها:مرش عزیزم



-مریان: من تا جلسه پیش هرچه تعریف کردی رو نوشتم، برگردم خونه بقیه رو البته از اینجا به بعد رو سر بسته مینویسم میدم بخون که چر نی اشتباه یا کمو زیاد نوشته باشم که بتونم به استادم تحویل بدم اشکالی نداره؟

-رها: نه عزیزم فعلا که درس نمیخونم و وقتم آزاده

-مریان: راس ن درست رو تا کجا ادامه دادی؟

-رها: اون سال رو که نتونستم کنکور بدم و بعدش که حالم مساعد نبود برای درس خوندن، منتظرم کنکور بعدی ثبت نام کنم

-مریان: ایشالله به اون چه که میخوای برش... ببخشید که خیلی اذیتت کردم

-رها: این حرفو نزن تو با گوش دادن به حرف های منو سکون که

میگذاش

ن من حرف بزنی کمک و لطف بزرگ در حق من کردی

، مطمئنم دک ی موف ق خواهی شد

-مریان: عزیزم مرش....

به ساعت نگاهی انداختم، نه و نیم بود

ابروهام بالا پرید، نزدیک به پنج ساعته که اینجا نشستیم به اطراف نگاهی انداختم

، تقریبا همه رفته بودن یگ دو نفر مونده بودن بلند شدمو کیفمو روی شونه ام انداختم

-مریان: گرم حرف زدن شدیم زمان از دستمون در رفت، من برم اگه کاری نداری؟

-رها:بازم مرش که گوش کردی دستم رو روی شونه اش گذاشتم و جلو

رفتم و گونه اش رو بوسیدم -مریان:خداحافظ

سمت صندوق رفتم و صورت حساب گرفتمو

حساب کردم و از کافه خارج شدم هوای سرد بر یون باعث شد د ناخداگاه دستام رو توی

هم قاب کنم هوا خیلی تاریک شده بودیادم افتاد که قرار بود کارم تموم شد به مسیح

زنگ بزنم دستمو داخل کیفم بردمو گوشیم رو بریون اوردم با دیدن صفحه اش که تعداد

عظیمی از میسکال های مسیح بود ابرو هام بالا پرید و همون موقع دوباره گوشیم زنگ

خورد... سری ع تماس رو وصل

کردمو بدون اینکه اجازه بدم حر<sup>ن</sup>ق بزنه تند گفتم ی

-مریان:ببخشید عزیزم میدونمم هریچ بگ حق داری بیا جلوی همون کافه منتظرم بهت

توضیح میدم نذاشتم حر<sup>ن</sup>ق بزنه و قطع کردم خودمم ازاین حرکت خنده ام گرفته بود

بنده خدا حق داشت اگه غر بزنه از ساعت چهار تا الان منتظر گذاشته بودمش یه رب ع

گذشت ومن قدم زنان کمی جلو رفتم که ماش ر نت مسیح جلوی کافه به سرعت ترمز کرد

سرد بود خیلی همونطور که دست هام رو توی هم قاب کرده بودم سمت ماشینش رفتم و

دررو باز کردم نشستم هنوز کامل دررو نبسته بود که پاشو روی گاز گذاش ت

قیافمو کمی ت رسیده کردموسرمو انداختم پای ر نت و گفتم:

-مریان:سلا م

-مسیح: میدون چنددفعه زنگ زدم بهت

-مریان: اهوم دیدم

-مسیح: دیدی و جواب ندادی؟

-مریان: نه ندیدم گوشیم رو سایلنت بود وسط حرف هاش بود نمیشد حرفش رو قطع کنم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-مسیح: م ریضت از من مهم تر بود؟ من همه یچ رو به شو نچ گرفته بودم سمتش چرخیدم و ناباور نگاهش کردم که یهو داد زد -مسیح: هااان؟ ترسیده و ناراحت نگاهش کردم که نگاهی بهم انداخت و یهو پ ق زد زیر خنده متعجب نگاهش کردم و که میون خنده اش بهم گفت:

-مسیح: عصین میشم بهم میاد مگه نه؟ خندیدمو دیوونه ای نساارش کردم... شب بعد از اینکه شام رو با هم بریون خوردیم منو جلوی خونه رویا پیاده کرد  
-مسیح: کاش بیای بریم خونه ما... چشمام از تعجب باز شد  
-مریان: همیشه عزیزم... پوف کلافه ای کشید و باشه ای گفت..

چند روز بعد: خوش حال بودم خیلی، کلاس ور تکمیل شده از قصه رها رو که بعد از نشون دادن به خود رها و تاییدش به استاد تحویل دادم، حالا با نمره عالی این ترم رو پاس کرده بودم دلم میخواست از خوشحالی جیغ بزنم یاد اون روزی افتادم که فهمیدم رشته مورد علاقه ام رو قبول شدم، یادش بخیری مثل امروز خیلی خوشحال شدم... با رویا و متینا سمت در دانشگاه حرکت کردیم... دیگه از اون روز به بعد سعیدی رفتار سردمو که دیده بود مثل

اینکه واقعا متوجه شده بود که با اصرار کاری پیش نمریه و جواب من واقعا نه هست و دیگه از اون روز به بعد اطرافم نمیومد و من از این موضوع خیلی راضی بودم... متینا و رویا هم با من ره بالا قبول شدند اما نمره من کمی بالاتر از جفتشون بود و هم رنت بهانه دستشون افتاده بود که یه شری ن بهشون بدهکار شدم... سوار ماش رنت روی ا شدیم، اول متینارو رسوندو بعد برگشتیم خونشون مسیح:

-مسعود: دادا تو گ میخوای شری ن عروسیتو به ما بدی؟

-مسیح: هم رنت روزا خیشوبهت میدم

-مسعود: دست بجنبون دیگه دلم لک زده واسه یه شام عروش

-مسیح: پس تو دلت برای شام لک زده نه عروش من با صدای در اتاقم به مسعود گفتم:

-مسیح: مسعود داداش من بهت زنگ مر نینم و قطع کردم .

با بفرمایید من در اتاق باز شدو مامان اومدداخل با ورود مامان، روی تخت دراز کشیده بودم بلند شدم و گفتم:

-مسیح: جانم مامان؟ مامان جلو اومدو روی تخت کنارم نشست

-مامان: پسرم چرا هر بار که باهات میخوام راجب اون دخ بی که

دلت میخواست حرف بزنی تفره مریبی؟ نکنه پشیمون شدی و روت ی همیشه که بگ؟

-مسیح: نه مامان پشیمون چیه یه مشکلی هست این وسط که نمیتونم فعلا پا پیش بذارم..

مامان نگران شدو کمی به جلو مایل شدو گفت:

-مامان: بیچ شده مسیح؟

-مسیح: پدرش فوت شده چندهفته ای میشه... مامان که از

چهره اش مشخص بود خیلی ناراحت شده گفت:

-مامان: خدا رحمتش کنه ،چرا زودتر نگف ن؟

-مسیح: گرفتار شدم ،حالا فعلا باید صبی کنیم...

ی

-مامان: الان خودش تنها زندگ میکنه ؟

-مسیح: نه ... ماجرارو مختصر برای مامان گفتم البته در حد اینکه بدونه پدرش فوت شده

و خونه ای نداشت و مستاجر بودن...

راستش میدونستم اگه مامان میفهمید که پدر مریان قبل از فوتش بدهکار بوده و گرفتار چه

مسائلی شدن حدسش دشوار نبود که قید همه بیچ رو بزنه

-مامان: خوب مادر یه قرار بذاریم من حداقل عروس آیندمو ببینم ،یه انگش ی دستش کنم که

خیالت راحت باشه مادر بعد واسه بقیه مراسمات تا بعداز چهلم پدرش بلکم بیش ی صبی

میکنیم...

لبخندی روی لبم اومدو گفتم:

-مسیح: باشه چشم

-مامان: بیا پای رنت یه چاین بخوریم

-مسیح: باشه شما برین من میام... ..

روز بعد: از کارخونه زدم

بریون صدای گوشیم بلند شد، گوشیمو از جیب شلوارم به سخنبریون کشیدم پیام از متینا بود «داداش من وبا بچه ها مریم خونه تو زحمت نکش»

گوش روی داشت برد گذاشتم و سمت

خونه حرکت کردم، جز بتول کسی خونه نبود، از صدای بازو بسته کردن در بتول از آشی  
ن یخونه بریون اومد

-بتول: سلام آقا خسته نباشی د

-مسیح: سلام بتول خانوم ممنون، کسی نیست انگار؟

-بتول: حاج خانوم که بریون رفت پیش پای شما، متینا هم هنوز از دانشگاهش بر

نگشته... باشه ای گفتمو سمت پله ها رفتم، از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم و درو بستم

خیلی خسته بودم دراوردمو یقه پریهن توش رنگم رو باز کردم و روی تخت دراز

کشیدم نمیدونم چطور شد که خوابم برد... با صدا و بییه گوشیم داخل جیبم از خواب بیدار

شدم دستمو داخل جیب شلوارم بردمو گوشیمو دراوردم و به صفحه اش نگاه کردم مریان

بود تماس رو وصل کردم

-مسیح:جونم خانومی؟

-مریان:سلام عزیزم خوین؟

-مسیح:اهوم تو چطوری؟

-مریان:من عالی، زنگ زدم یه خیی خوین رو بهت بدم

-مسیح:بگو عشقم

-مریان:این ترم رو با نمره بالاتراز متینا و رویا پاس کردم وای مسیح خیلی خوشحالم....

خندیدم و گفتم:

-مسیح:آفرین خوب خانومی حالا میخوای شریبی<sup>ن</sup> یچ بدی به من؟ طلب کار گفت:

-مریان:شریبی<sup>ن</sup>؟

-مسیح:اهوم خندیدو گفت

-مریان:امروز همه دارن به خاطر یه نمره از من شریبی<sup>ن</sup> میگیرن

-مسیح:شریبی<sup>ن</sup> من فرق میکنه

-مریان:یچ مثلا؟

-مسیح: قبل اینکه بگم، میخوام به چر نیدیگه رو بهت بگم

-مریان: جان بگو

-مسیح: دیشب مامان گفت که میخواد ببیند ت

-مریان: منو؟

-مسیح: اهوم

-مریان: برای یچ؟

-مسیح: میخواد عروسشو ببینه مریان: توی اتاقم

نشسته بودم

،هنوز درصدی از خوشحالیم کم نشده بود، دلم میخواست شادیم رو با مسیح تقسیم کنم، گوشیم رو برداشتم و شماره اش رو گرفتم بعد از چند بوق جواب داد با چر نیی که گفت  
یه اس یس شریین توی دلم غوغا به پا کرد، از اینکه مادرش میخواست من و ببینه قلبم  
سروع کرده بود به تند تر زدن -مریان: من .. من خجالت میکشم مسیح

-مسیح: عزیزم خجالت نداره که .. چر نیی نگفتم سکوتتم رو که دید گفت:

-مسیح: خوب حالا شریی ن منو گ میدی؟

-مریان: خوب نگف ن که یچ میخوای

-مسیح: یه بله خوشگل از تو میخوام ...



دلم غنچ رفت ازاین حرفش

سرمو پای رنت انداختمو نگاهم رو به لباس تنم دوختم و با گوشه لباسم بازی

کردمو خندیدمو گفتم:

-مریان:چشم .

مسیح توی گل و خندیدو گفت:

-مسیح:فکر کنم مامان برگشت من برم بهش بگم که باهات یه قرار بذاره هول

کرده گفتم:

-مریان:اه نه مسیح صیی کن

-مسیح:جانم نفسم چراانقدر اس یس داری ،مامانم فقط میخواد یه انگش ی دستت کنه

که همه بدونن تو مال من... حس میکردم قلبم دویست تا مرینه حرق نزدم که

گفت:

-مسیح:باشه عزیزم؟

-مریان:مسیح هنوز چهلم بابام نگذشته من چطور میتونم این کارو بکنم

-مسیح:مریان ،عزیزم قرار نیست که هم رنت فردا ما عقدو عروشی

بگرییم که میگ قبل از چهلیم بابای خدایامرزت همیشه فقط قراره مامانم تورو بینه و باهات حرف بزنه .. باشه عزیزم ؟ انگار عقلم از کار افتاده بود نمیدونستم بیچ بگم واقعا ، فقط نمیدونم چه حسی

بود که باعث شد بگم باشه خداحاف نظ کردیم و مسیح رفت که به مادرش خیی بده و منو بااین قلب ناآروم تنها گذاشت حال م دست خودم نبود ، نمیدونم بیچ شد که از اتاق بریون رفتمو کنار مادر رویا نشستم تو این مدت عجیب این زن به من محبت کرده بودو توی قلب من نشسته بود ، واقعا مادر مهربو ن بود که با هر بار دیدنش یاد مادر خدایامرزم می افتادم حس میکردم و یه جور وظیفه خودم میدونستم که باید مادر رویارو در جریان بذارم مادرش توی پذیراین نشسته بود و تنها بود کنارش که نشستم نگاهم کردو لبخندی زد

-مریان: مزاحمتون که نشدم ؟

-این چه حرفیه عزیزم

-مریان: امم من میخواستم یه موضوع رو باهاتون درمیون بذارم...

مادر رویا کامل ستمم چرخیدو گفت:

-بگو عزیزم

ی

-مریان: میدونم تو این مدت از ماجرای زندگی من با خیی شدین و هم رنت ماجراها

باعث شد که من تا الان انقدر مزاحمتون بشم مادرش میون حرفم پریدو گفت:

-اگه میخوای از این حرف ها بزَن گوش نمیکنم لبخندی زدم و گفتم:

-مریان: چشم، شما مسیح برادر متینا هم کلاش منو رویا رو میشناسید؟

-آره دخیم میدونم که دوستت داره... سرمو پای رنت انداختم و گفتم:

-مریان: مادرش میخواد منو ببینه و باهام حرف بزنه... مادر رویا که چهره اش شاد شد گفت:

-این که خیلی خوبه عزیزم...

-مریان: اما هنوز چهلیم بابا نگذشته من نمیدونم چیکار کنم... ماد ر رویا دستم رو گرفتو گفت:

ی

-مگه نمیگ فقط میخواد حرف بزنه؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادم که گفت:

-این که نگراَن نداره، بگو بیان همینجا حرف بزَن، تو هم بگو که تا بعداز چهلیم بابات نمیتوَن مراسم بگری لبخندی زدم و گفتم م:

-شما واقعا مادر خوین هستید مرضیه خانوم، خوش به حال رویا که مادری مثل شما داره

دستمو کمی فُ سردو گفتم:

-معلومه که هنوز منو مادر خودت نمیدونیا...

-مریان: مطمئن باشید مثل مادر هستید برای من که تونستم این موضوع رو باهاتون درمیون بذارم من واقعاً ممنونم ازتون...

مسیح:

با مامان حرف زدم و گفتم که شماره مریان رو بهش بدم

که خودش باهاش قرار بذاره منم که از خدا خواسته شماره مریان رو که از حفظ بودم

توی گوش مامان سیو کردم مامان به شوخی یه دونه زد پس سرم و گفتم:

-مامان! از حفظم هست... خندیدمو گوش رو دادم دست مامان و سمت اتاقم برگشتم

و روی تختم دراز کشیدم و با فکر به آینده چشم هام رو بستم.

مریان:

بعد از شام توی اتاق رویا نشسته بودیم و داشتیم حرف میزدیم که خواهر رویا

درز دو وارد اتاق شد و

گوش من رو که در حال زنگ خوردن بود و عکس پیام بالای صفحه گوشیم بود رو سمتم

گرفت

-مریان: مرش عزیزم به گوش نگاه کردم ناشناس بود...

-رویا: چرا جواب نمیدی کشت خودشو

-مریان: نمیشناسم که..

- رویا: بردار شاید کارت داشته باشن نمیخوردت که... دستمو سمت فلش بردمو کشیدم و گوش رو سمت گوشم بردم، صدام رو صاف کردم و گفتم:  
- مریان: بله؟ صدای خانومی بود که گفت:

- مریان خانوم؟

- مریان: خودم هستم بفرمایی د

- خوین دخیم؟ من مادر مسیحم .

هم رنت جمله اش کانتق بود که

باز نصر بان قلب ین نوای من بالابره عرق سردی رو حس کردم که روی کمرم نشست ، سعی کردم اس یسم رو پنهان کنم و گفتم:

- مریان: ممنونم ، شما خوب هست رنت حاج خانوم؟ متینا خوبه ؟

- شکر خدا همه خوبیم ، عزیزم خیلی مزاحمت نمیشم خواستم یه قرار باهات بذارم که از نزدیک ببینمت دخیم...

- مریان: قدمتون سر چشم حاج خانوم

- چشمت سلامت دخیم ، فردا وقتت آزاده؟ فردا کلاس نداشتم

، بخاطر هم رنت گفتم:

- مریان: بله حاج خانوم فردا کلاس ندارم

-پس من مزاحمتون میشم دخ یم...

-مریان:مراحمید حاج خانوم

-ممنون عزیزم ،پس آدرستون رو لطف میک ن؟ گوش رو پای رنت آوردم که رویا

گفت:

-رویا: بیج شد ؟

-مریان:آدرس اینجا رو میخواد

-رویا:هریچ رو میگم بهش بگو گوش رو سمت گوشم بردم

رویا گفت:زعفرانیه. خیابان.... هریچ رو که رویا آروم به من میگفت رو آروم برای مادر مسیح

تکرار میکردم ،بعد از نوشنت ادرس گفت -پس تا فردا میبینمت عزیزم

-مریان:خوش اومدی د

-خدانگهدار

-مریان:خداحافظتون

تماس رو که قطع کردم و دستم و روی قلبم

گذاشتم و به پشت روی تخت رویا افتادم و نفس عمیق کشیدم رویا خندیدو کنارم

نشست .

- رویا: فردا میاد؟

- مریان: آره گمونم...

- رویا: وای حالا من یچ بیوشم .

پیامی که اومده بود رو باز کردم از مسیح بود که نوشته ب ود

- مسیح: مریان، ممکنه الان مامانم بهت زنگ بزنه... پیامش مال قبل این بود که مادرش

زنگ بزنه نوشتم: زنگ زدن هم رنت الان هنوز یک دقیقه از فرستادن پیامم نگذشته بود

که گوشیم زنگ خورد

- رویا: من برم یه چرتی بیارم بخوریم .

رویا که از اتاق بریون رفت تماس رو وصل کردم - مسیح: خوب یچ

شد؟ خندیدم، چقدر هول بود

- مریان: علیک سلام

- مسیح: سلام عزیزم، یچ شد قرار گذاشتید؟

- مریان: آره فردا میان اینجا گمونم... نفس عمیق کشید و گفت:

- مسیح: آروم میگیریم از اینکه میبینم کارامون داره آروم پیش مریه...

به انگش ی تک نگ ر نت حلقه ماندی که در انگشت دست چپم بود نگاه کردم. یک ساعت از رفتن مادر مسیح میگذره و تو این یک ساعت بارها و بارها به حرف هاین که بینمون ردوبدل شد فکر کردم چه مادر مهربون و با چهره ای نورانی داشت انقدر آروم و ملایم و دلنش ر نت صحبت میکرد که دلم میخواست ساعت ها باهاش حرف بزنم یه جور این حس آرامش به آدم القا میشه د...

مادرش پیش ی راجب به خودم پرسیدو مختصری راجب گذشته و خوانواده ام، نمیدونم چرا ماجراهای گذشته رو نگفتم حس میکردم هم ر نت که مسیح میدونه کفایت میکنه و احتیاج نیست این ماجراهای کهنه رو باز کنم... اجازه خواست که حلقه ای رو به عنوان نشان هست دستم کنه که همه بدونن مال مسیحم از این حس مالکیت دلم غنچ رفت و خوشحال بودم که مسیح مالک منه... مالک روح و قلب و جان من... چند لحظه پیش مسیح زنگ زدو از اوضاع پرسید و منم واسه اینکه سرکارش بذارم کلی اذیتش کردم و گفتم که مادرش از من خوشش نیومده و رفته ... وای خیلی بنده خدا تو ذوقش خوردو انقدری سکوت کرده بود بچم که فکر کردم

قطع شده منم که نگران شدم اصل ماجرا رو درحالی که خنده ام گرفته بود واسش گفتم واونم کلی تهدید کرد که مگه دستش بهم نرسه، هرچند خوشحالیش از صدایش کاملاً مشخص بود

مسیح:



به مریان پیام دادم که ممکنه الان مامان بهش زنگ بزنه ،اما هرچقدر که منتظر شدم جواب نداد ووق ن که پیامش رسید انقدر حول شدم که زودی بهش زنگ زدم ...

شب رو کلی با مامان حرف

زدم اونم گفت که اگه واقعا باب میلش بود حلقه رو دست مریان ی

میکنه ،حلقه ای که ارثیه خانوادگ پدرم از مادرشوهر تاع روس و همینطور دست به دست

چرخیده و رسیده به مادرم حالا اگه خدا بخواد دست مریان بیوفته شب رو که با کلی اس

یس از فکر به فردا خوابیدم هرچند اسم حالم رو اس یس همیشه گذاشت ،یه حسی داشتم

مثل یه نگران شربین و اما یه ترس از فهمیدن گذشت ه...

صبح زودتر از همیشه رسیدم کارخونه ،تا رسیدم دیدم همه کارگرها توی حیاط کارخونه

جمعن و سر کارشون نیستند،بادیدن این صحنه اخمام توی هم رفت و ماشینو پارک کردم

پیاده شدم سمت کارگرا رفتم که سر کارگر خودش رو زودتر بهم رسوند...

-سلام آقا صبحتون بخری

-مسیح:سلام صبح بخری ،چه خییه؟چرا کارگرها سر کارشون نیستند ؟

- یچ بگم اقا به یه بریم خودتون مشاهده کن رنت

-مسیح: یچ شده داری نگرانم میک ن ؟

-یه دقیقه بیاین بریم توی سالن آقا... سمت سالن رفتیم و درحالی که کارگرها سلام

میکردن و پشت سرم میومدن جلو رفتم ...با دیدن سالن به هم ریخته و بوی نفت لحظه

ای حالم به هم خورد جلو تر رفتم کف سالن لر نیو لغزنده بود چرخیدم سمت سر کارگرو داد زدم

-مسیح: چه خییبه اینجا!!!؟ سرکارگر که ترسیده بود من من کنان گفت:

-ما این خیییم اقا فقط صبح که اومدیم متوجه شدیم که همیشه توی سالن کار کرد

-مسیح: به نگهبان بگید بیاد بینم... یگ از کارگرها دویدو رفت نگهبان رو صدا کرد

بعد از چند دقیقه که واسم یه عمر گذشت نگهبان اومد روب هش خریدم

-مسیح: اینجا چرا اینجوریه؟ تو اینجا چه غلظ میک ن پس؟ کارکیه که اینجا رو به این

روز انداخته؟ دلالی مگه حرف بزن دیگه؟؟؟؟؟ نگهبان که سرش رو پایر نت انداخته

بود گفت:

-روم سیاه آقا دیشب یه لحظه رفتم دست به آب و برگشتم متوجه صدا هاین عجیب و

غریب شدم گوشام رو که تر نی کردم متوجه شدم هم در سالن بازه هم کسی انگار اومده

داخل، اروم داخل رفتم و داشتم به دستگاه هاو اطراف نگاه میکردم که پام لر نی خورد

خوردم زم ر نت همه سالن رو نفت فرا گرفته بودو بوش خفه کننده بود وهم ون لحظه

دونفر از درسالن به حالت دو خارج شدن از یقه مرد گرفتمو داد زدم:

-مسیح: پس چرا همون لحظه بهم زنگ نزدی؟هااان؟

-آ..آقا دم صبح بود که اتفاق افتاد من از اینکه سرم خورده بود زم ر نت و بوی نفت

ین هوش شده بودم، اقای کمالی اومد بالا سرم و انقدر صدام زده بود که به هوش

اومدم بعد سمت یگ از کارگرها رفت و دستش رو گرفت و جلو آورد

-بیا خودت به اقا بگو مگه تو منو روی زم ر نت ندیدی که بیهوش افتاده بودم

-کارگر:بله اقا، بیهوش بود، هم ر نت الانم بوی نفت داره خفمون میکنه عصین دس

ن لای موهام کشیدم یع ن کار گ میتونه

باشه؟ گوشیمو برداشتم و شماره صد وده رو گرفتم ادرس رو دادم و آتش نشان رو هم خیی کردم که بیان یه چک ک ن نت مشکلی نباشه امروز و کارگر هارو فرستادم خونشون و تا عصری ین شکایت و جست وجو ویه نشونه که بفهمم کار کیه... پلیس هم بعد از کلی گش نت و عکس برداری و خیلی کار های دیگه رفت... سمت اتاقم رفتم و پشت مر نی نشستم جز خودم کسی توی کارخونه نبود دستمو روی مر نی گذاشتم و سرم رو روی مر نی گذاشتم، احساس سرگیجه بهم دست داد روی زم ر نت با پام ن صرب گرفته بودم که صدای برگه ای زیر پام باعث شد سرم رو بالا بیارم و به برگه نگاه کردم خم شدمو برگه رو برداشتم و بازش کردم با دست خط کج و کله نوشته بود «منتظر خسارات بعدی باش جناب مهندس این تازه اولیش بودو یه هشدار کوچولو» دست مشت شده از عصبانیتم رو روی مر نی فرود آوردم و برگه رو توی دستم مچاله کردم و از ساختمان داشتم خارج میشدم که پام به دسته کلیدی خورد، روی پام نشستم و دسته کلید رو برداشتم و نگاهش کردم چقد ر آشنا بود این دسته کلید.... دسته کلید رو برداشتم و سوار ماش ر نت شدمو درو بستمو از کارخونه زدم بریون در کارخونه رو هم بستمو دوباره سوار ماشینم شدمو سمت خونه با اعصابین داغون و ت ن خسته حرکت ک ردم به خونه که رسیدم مامان خونه نبود و حدث زدم که رفته پیش مریان خدا باعث و با ن شو لعنت کنه که انقدر منو امروز درگری این ماجرا کرد که به کل امروزو قرار مامان و مریان رو فراموش کردم سمت اتاقم رفتم که متینا از اتاقش اوم د

بریون

ی

-متینا: انقدر باهام غریبه شدی که نمیگ عاشق دوست من شدی؟ این جون لبخندی زدم و اومدم برم تو اتاقم که گفت:

-متینا: بیچ شده مسیح خیلی خسته به نظر میای؟

-مسیح: اره خستم یکم اس یاحت کنم خوب میشم... هی بیچ نگفت منم سمت اتاقم رفتم و سری ع لباس هام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم گوشیم رو برداشتم و به مریان زنگ زدم و همزمان به ساعت نگاه کردم، ساعت از پنج و نیم عصر گذشته بود و صدای در سالن گواه از اومدن مامان میداد... بعد از چند بوق جواب داد و من که هول بودم سری ع رفتم سر اصل مطلب و پرسیدم که بیچ شده اونم گفت مامان ازش راض نبوده و رفته، از لحنش متوجه شدم داره سر کارم میذاره، اما واسه اینکه تو ذوقش نزنم به اصطلاح باور کردم... فکر کنم خوب نقش بازی کرده بودم چون دلش سوخت و اصل ماجرا رو واسم گفت و منم کلی تهدیدش کردم که

سر کارم گذاشته با صدای در اتاق سری ع با مریان خداحافظی کردم و روی تخت نشستم

-مسیح: بفرمایید

-مامان: خواب که نبودی پسر م؟

-مسیح: نه مامان بفرمایی د

-مامان: متینا گفت تازه برگش ن چرا انقدر دیر اومدی ؟

-مسیح: هی بیچ یکم کارداشتم بریون و تارسیدم دیر شد ، خوب خوش خیی باش

مامان... مامان لبخندی زدوروی تخت نشست و گفت:

-مامان: ماشالله چه دخ ی با حجب و حیاین بود ، هرچقدر باهاش حرف زد م از خجالت ع ر نت

لبو شده بود بچم... از تعریف های مامان صورت مریان جلو چشمم تداغ شد و لبخندی روی

لبم آورد -مامان: از تعریف های که ازش کردی باورم نمیشد تا که دیدم ش

، هنوزم پیدا میشه دخ یای ساده ای مثل این دخ ی ، بعد روشو سمت من کرد و گفت:

-نه مثل اون دخ ی عموت که روز اولی که گف ن اونو میخوای نزدیک بود سخته کنم...

خنده ام گرفت ، میون خنده پرسیدم -مسیح: خدانکنه، چرا ؟

-مامان: واه مادر اصلا صورت خودش پیدا نبود زیراون همه ارای سی که هرروز هرروز

میگرد نمیدون هرشب تا صبح با فکر اینکه اون زنت شه خواب نداشتم مادر

این دفعه با این حرف مامان قه قه ام بلن د شد

-واه مادر مگه حرف خنده داری زدم ؟

-مسیح: خوب حالا حلقه رو دادی به عروست؟

-مامان:اره مادر، حیفکه پدرش تازه فوت شده و همیشه که زودت ر مراسم بگیریم واستون، از وق ن دیدمش خیلی ذوق دارم، کلی هم ب رنامه دارم واستون ... بعد با یه لبخند بلند شدو گفت:

-اس یاحت کن مادر، متینا گفت خسته ای اومدم این خیو بهت بدم که از خستگی کم بشه، اس یاحت کن .

اینو گفت و از اتاق بریون رفت ...

با رف نت مامان دوباره روی تخت دراز کشیدم و فکرم پر کشید به چند ساعت پیش من که با کسی دشمن نداشتم پس این کارا کارگ میتونست باشه؟ یاد دست کلیدی که موقع اومدن به خونه پیدا کردم افتادم چقدر آشنا مرئید، اما هرچقدر که فکر کردم یادم نمی اومد که دست چه کسی دیدم اینو... فردا صبح باید برم آگاهی و چرئ یاین که پیدا کردمو بهشون بدم

گوشیمو برداشتم و به مریان پیام دادم که حانصر شه مریم دنبالش تنها مسکن حال من مریانه ...

هفته بعد: مریان: دیروز چهلم باب ا

بود وباز همون خونه مامان بزرگم مراسم چهلم رو گرفتیم البته با کمک عمه ام... عمهای که ح ن نیسید این چهل روز رو من کجا سر کردم و ح ن یه تعارف نزد که برم پیشش... دس ن به شالم مشگ رنگم کشیدمواروم قدمی سمت آرام گاه ابدی پدرو مادر م برداشتم

هنوز پیششون نرسیده بودم که بغضم تحمل نکرد و ترکید و قطره اشک روی گونه ام چکید... کنار قبی مامانم نشستم و یه دل سری گریه کردم و میون گریه هام باهاش حرف مریدم و میگفتم چقدر دلتنگشم، چقدر به آغوشش احتیاج دارم باید تا ابد ای ن احتیاج رو با خودم داشته باشم... وق ن که کمی آروم شدم، خواستگاری مادر مسیح رو هم تعریف کردم... کلی با ماما ن حرف زدمو دلی از عزا دراوردم فاتحه ای برای شادی روح مادرم خوندمو خداحاف ن ظ کردم باهاش و چند قدم اون طرف تر کنار قبی بابا نشستم تا چشمم به سنگی بابا افتاد و باز بغضم ترکید و اشک ریختم، جز اشک ریختن کاری از دستم بر نیومد، هرچقدر که توی دلم حرف داشتم و خواستم با بابا حرف بزنم اما نتونستم، زبونم نمیچرخید.. ذهنم تهی شده بود و حرف ن برای گف ن ت نداشتم، دس ن به سنگ قبی کشیدم و فاتحه ای خوندم و

خداحاف ن ظ کردم قدم زنان سمت خیابون حرکت کردم... یک هفته از چهلم بابا میگذره، و دیروز مادر مسیح به مادر رویا که مثل مادر من بود زنگ زد و اجازه خواستگاری خواستن و مادر رویا هم گفته بود که باید با من حرف بزنه، اصلا خی ی نداشتم که میخوان بیان خواستگاری و غافل گریشدم... توی این چند وقت مسیح خیلی درگری کاراش بود و هرچقدر میبوسیدم که بیچ شده میگفت درگریکاری کارخونس، نسبت به قبل کم تر همو میدیدیم و تنها اخر شب ها تلف ن باهم حرف مریدیم از صداش خستگیشو میفهمیدم و خدا میدونه چقدر ناراحت میشدم که کاری از دستم و اشش بر نمی اومد مادر رویا با من حرف زد و وق ن که رضایتم رو گرفت رفت که به مادر مسیح زنگ بزنه و

بگه که فرداشب در خدمتیم توی اتاقم نشسته بودمو کتاب های ترم جدیدم جلو دستم بود اما هرچقدر که بهشون نگاه میکردم چرایی ازش حالیم نمیشد، فکرین فرداشب بودو یه حال عجیب داشتم، یه نگراَن یا شاید هم اس یس، و یه خجالت وصف نشدَن که سراسر وجودمو گرفته بود با تقه ای که به در خورد از کتاب هام چشم برداشتم و به رویا نگاه کردم که اروم وارد اتاق شدو درو بست اومد کنارم نشست...

- رویا: عروس آینده درچه حالی؟

- مریان: یه جوریم حالمو نمیفهمم...

- رویا: فردا باید بریم خری د

- مریان: خرید واسه یچ؟

- رویا: لباس بخریم دیگه، نکنه میخوای با این لباس مشکیا جلوشو ن بشی ن، دیگه باید رخت عزاتو دربیاری...

- مریان: هنوز دوماه نشده که از فوت بابام میگذره من چطور میتونم رخت عزامو دربیارم؟

- رویا: عزیزم چرا انقدر خودتو اذی ت میک ن؟ میدونم خیلی دلتنگشو ن، اما اگه دوستشون داری به آینده خودت فکر کن و با خوشبختیت خوشحالشون کن... سری به علامت مثبت تکون دادم بلند شد و گفت:

- رویا: فردا صبح بریم چون عصری کلی کار دیگه داریم باشه ای گفتم که گفت:



- رویا: این کتاب هارو هم جمع کن تو درس خون نیس ن ، بیاشام.. نمودن جوابم رو بشنوه و از اتاق بریون رفت... کتاب هام رو بستم کناری گذاشتم ، اومدم که از تخت پیام پای رنت و از اتاق برم بریون که گوشیم زنگ خورد به صفحه موبایلم نگاه کردم ، مسیح بود نمیدونم چرا بادیدن اسمش توی دلم خالی شد ، از اینکه فردا میومد خواستگاری من یه حس دیگه بهش پیدا کرده بودم ، یه حسی فرا تر از حس های قبلی که نسبت بهش داشتم دستمو سمت گوشیم بردمو فلش سی سی روی رو لمس کردم و کشیدمو گوشیم رو کنار گوشم گذاشتم که صدای بم و مردونه اش توی گوشم پیچی د - مسیح: خانوم خودم چطوره؟

- مریان: سلام عزیزم خسته نباش ، خویین ؟

- مسیح: اوم با خیایین که شنیدم مگه میشه بد باشم ؟ اروم خندیدمو که گفت:

- مسیح: عاشق این ریز خندیدناتم... با این حرفش دلم زیر رو شد

، دستمو روی قلبم گذاشتم سکوت کرده بودم که اروم صدام زد که حالم رو بدتر کرد -

مسیح: مریان ؟

- مریان: جانم ؟

- مسیح: این مدت سرم خیلی شل و غ بود ، اون جووری که دلم میخواست نشد که بینمت

، دلم لک زده برات ، بیصیپانه منتظر فردام که یه دل سری نگاهت کنم... امشب با

حرفاش و تن صدای گرم مردونه اش توی دلم غوغا به پا کرده بود لبمو با زبونم خیس  
کردم و اروم لب زدم

-مریان:دل منم واست تنگ شده ... خیلی...

-مسیح:ای جون دلم...

ریز خندیدم که گفت:

-مسیح:فدای خندیدناش... شام خوردی؟

-مریان:خدانکنه عزیزم... نه هنوز نخوردم

-مسیح:برو بخور عزیزم بعد بیا که دلم میخواد تا صبح باهات حرف بزنم... از این حرفش  
لبخندی گنده روی لبم نقش بسته بود

،حرف دل منو زد ،خیلی دلم میخواست بیش ی باهات حرف بزنم درسته تا حالا خیلی با

هم حرف زدیم ،اما همه اش راجب به مشکلات و ماجراهای به وجود اومده بود و حالا

دلم میخواست فقط راجب به خودمون حرف بزنیم

-مریان:باشه عزیزم پس فعلا خداحافظ گوشیم رو روی تخت گذاشتم و دس ن به صورت

ملتهبم کشیدم و نفس عمیق کشیدم که قلب نارومم رو که برای مسیح و حرف هاش

بیتاین میکرد رو آروم کنم از اتاق بریون رفته که مرضیه خانوم داشت مرئی رو میچید و

رویا هم کمکش میکرد ،سمتشون رفتم و منم کمک کردم که مرئیو چیدیم و

غذارو کشیدیم پدر و خواهر رویا هم اومدن و دور هم شام خوردیم، بعد شام پدر رویا رو به من گفت:

-دخیم خیلی واست خوشحالم، من با اقا مسیح یگ دوباری دیدار داشتم خیلی مردکاری و اقا به نظر مریسه، خوشبخت ش دخیم خدا میدونه تو با رویای من هیچ فرق نداری... سرمو پای رنت انداخته بودمو به جور این خجالت میکشیدم از حرف خاستگاری یا بحثش که پدر رویا داشت میگفت، انگار که با پدر خودم حرف مر ندیم تشکر کردم بلند شد تشکر کرد بابت شام و رفت خیلی مرد مهربون بود خواهر رویا هم بعد شام رفت که به درس هاش برسه حالمنو مادرو رویا موندیم دور مر نی و راجب فردا حرف مر ندیم، بعد از حرف هامچن مر نی رو جمع کردیم، وظرف هارو منو رویا شستیمو برگشتم به اتاقم گوشیمو برداشتم واومدم توی پذیراین همه جلوی ن وی نشسته بودیم و در حال پوست کندن میوه و خوردن چایو دیدن سریال مورد علاقتون بودیم گوشیم رو روی سایلنت گذاشتم و به مسیح پیام دادم -مسیح؟ چند دقیقه بعد جواب داد

-مسیح: جون دل مسیح؟

-مریان: کارای کارخونه ات حل شد؟

-مسیح: ای تا حدودی، اما حلش میکنم عزی زم نگران نباشی

-مریان: نمیتونم نگران باشم، خستگ تورو که میبینم قلبم درد میگیره، دلم میخواد کمکت کنم اما از اینکه کاری از دستم بر نیاد کلافه میشم...

-مسیح: نصف خست گ من از کاره فداتشم، نصفش از بلاتکلی ق بود که وسطش گری کرده بودیم که خداروشکر داره حل میشه...

بعدشم گ میگه که نمیتو ن کمک ک ن؟ تو با یه زنگ که مر نی ن و

ی

یه پیام که میدی، هم ر ن

ت که صدات توی گوشم بره تمام خستگ

منو در میکنه... با سقوله ای که به پهلووم خورد به خودم اومد م - رویا: یچ میگه بهت که اینجوری لبخند مر نی ن؟ باهمون لبخند نگاهش کردم

-مریان: فضول خانوم ... نمیدونستم جواب این همه احساس مسیح رو یچ بدم تنها تونستم چند تا استیکر عاشقانه واس ش بفرستم که اونم با چند تا استیکر بوس و قلب جوابمو داد...

بعد نوشت:

-مسیح: گ عقد کنیم تا بالاخره خانوم خونم ک ش ....

هم ر نت جمله اش برای بالا بردن ن صربان قلب من کا ن ق بود بلند شدموسمت آشی ن یخونه رفتم و لیوان آیین خوردم و صند لی مر نیناها ر خوری رو کشیدم و نشستم چر نیی جوابش رو ندادم که بعداز چند ثانیه دوباره چند تا استیکر بوس فرستاد، منم دوتا قلب فرستادمو به ساعت نگاه کردم نزدیک به یازده بود که پدر و مادر رویا بلن د شدن که برن بخوان و پشت سرش ون خواهر رویا رف نت، رویا اوم د ستمم و گفت:

-رویا: فردا ساعت نه حاضر باشیا باشه ای گفتم که لبخندی زدو شب بخیری گفت و رفت که بخوابه منم سمت اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم و گوشیم رو روی ساعت تنظیم کردم با اس یس به فردا چشم هام رو بستم...

مسیح: مدتی که سخت درگری

پیدا کردن کسی ام که میخواست کارخونه من رو آشیش بزنه ،با وجود اون دست کلید و اون نامه رو که به پلیس تحویل دادم و مدرک بود اما نتونستند کاری رو پیش بین و من هم هرچقدر که فکر کردم یادم نیومد که این دسته کلید رو دست گ یا کجا دیدم اما عجیب آشنا مرید... طبق روال این مدت درگری پاسگاه و همراه مسعود دنبال یه سرخ بودیم که مسعود گفت بیخیال شم و بریم خونه و بسپارم دست همون پلیسا که کارشون رو بکنند مسعود رو رسوندمم خودمم برگشتم خونه ،برگشتمم مصادف شد با قطع شدن تماس مامان که تلفن دستش بود

-مسیح: بابا گ حرف مریدی مامان؟

-مامان: علیک سلام فضول خان..

-مسیح: سلام ،حالا باکی حرف مریدین؟

-مامان: مگه دیشب بهت نگفتم که به خانواده نوری زنگ مریدیم که قرار خواستگاری

واسه مریان رو بذارم؟ پوووف پاک فراموش کردم ،نه به دیشب که انقدر ذوق کردم و نه

به الان که فراموش کردم

لعن ن به باعث و بانیه این بدبخیا فرستادم که فکرو ذکرمو مشغول کرده اما با فکر به فردا بیخیال این مساعل شدمو سمت اتاقم رفتم و لباس هام رو عوض کردم و روی تختم به تاج تخت تکیه دادمو چشمم رو بستم، اخ گ میشه که بدون فکر و دغدغه الکی با مریان توی خونه خودم باشم و هیچ مانعی برای جداین ما نباش ه و من باخیال راحت مریان رو کامل و برای همیشه مال خودم داشت ه باشم.... دلم طاقت نیاورد تا فردا و گوشیم رو برداشتم و روی اسم قشنگش رو لمس کردم گوشیمو سمت گوشم بردمو کمی باهاش حرف زدم، این مدت نتونسته بودم اون جوری که باید باهاش حرف بزدم یا بینمش و امشب بدجوری دلم میخواست باهاش فقط راجب به خودمون حرف بزدم و از آینده بگم... صبح طبق روال همیشه از خواب بیدار شدم، بااین تفاوت که به امی د

امشب بیدار شدم سمت روشوین رفتم و بعد از عملیات مربوطه و شس نت دست و صورتم بریون اومدم شلوار مشگ و بلوز سفیدی پوشیدم و دکمه های سر آستینش رو بستم و کاپشن چرم مشگ اسپیتم رو پوشیدم و ساعت رو دستم بستم و کمی عطر زدم و موبایل و سویچمو برداشتم و از خونه خارج شدم، سوار ماشینم شدمو درپارکینگ رو با ریموت باز کردم و ماش ر نت رو دنده عقب از پارکینگ بردم بریونو درو دوباره با ریموت بستم و سمت کارخونه جهت سرو سامان دادن کارها حرکت کردم امروز رو بای د یه خورده زودتر برمینگشتم و معاونم رو که یه جوراین دست راستم حساب میشد رو جای خودم الحساب بذارم که بقیه فکر نک ن ت هرگ به هر کیه با اتفاقای به وجود اومده حساسیتم نسبت به کارو کارخونه و ح ن اون نگهبان هم بالا رفته بود و یه جوراین سخت گری تر و منضبت تر شده بودم... دستمو سمت سیستم

پخش بردم و بعد از چند ترک بالا و پای ر نت کردن موزیگ رو پلی کردم ی

آهنگ که به نظرم آرامش بخش بود تا رسیدن به کارخونه قفلی زده بودم روی هم ر  
 نت موزیک و چند بار مدام پشت سر هم پلی کردم گوش دادم به کارخونه که  
 رسیدم ماش ر نت رو پارک کردم سمت سالن رفتمو نگاهی به کارگرا که هرکسی  
 سرش توی کارخودش بود انداختم و سری از رضایت تکون دادم و سمت ساختمون  
 اصلی راهم رو کج کردم از پله ها بالا رفتم و وارد طبقه اصلی شدم که من سی با  
 دیدنم بلند شدو صبح به خری گفت و سمت اتاقم رفتم و دستگریه اتاقم رو توی  
 مشتم گرفتم اما قبل اینکه دررو باز کنم سمت من سی چرخیدم که باز بلند ش د  
 -مسیح:خانوم به اقای عزیزی بگید بیان اتاق من..

-بله چشم سری تکون دادمو دستگریه رو پای ر نت کشیدمو سمت مر نیم رفتم ،کاپشنم رو  
 دراوردمو روی رخت اویز گذاشتم و پشت مر ن ی روی صندلیم نشستم داشتم از مانیتور  
 روبه روم به سالن کارخونه و کارگرا نگاه میکردم که تقه ای به در خورد با بفرمایید من  
 عزیزی وارد اتاق شد

-عزیزی:صبح بخری جناب مهندس جانم با من امری داشتید ؟

-مسیح:صبح بخری،بله خواستم بگم که امروز من مجبورم زودتر برم تو حواست به هم یچ  
 باشه هراتفاق که افتاد توی هرزمان بهمون زنگ بزن من خودم رو مریسونم

-عزیزم: چشم جناب مهندس خیالتون راحت باشه تشکری کردم که از اتاق بریون رفت حد  
ود های ساعت یازده بود که مامان زنگ زد -مامان: سلام مسیح جان، خسته نباش مادر  
کجاین؟

-مسیح: سلام مامان مرش، کارخونه ام

-مامان: قرار شد زودتر برگردی مادر هزارتا کار داریم

-مسیح: چشم من الان راه می افتم

-مامان: چشمت سلامت پسر م، منتظرم...

مریان: بیخیال کلاس

امروز شدیم و حاضر آماده منتظر رویا بودم و توی پذیراین نشسته بودم که بالاخره  
خانوم رضایت دادن و راهی شدن از مادرروی ا لیس ن که نوشته بودرو گرفتم و همراه  
رویا با خداحاف<sup>نظ</sup> از مادرش از خونه خارج شدیم  
-رویا: خوب کجا بریم؟

-مریان: اول بریم لیست خرید های مامانت رو بگیریم بعد بریم بازار

-رویا: نخری اول مریمم با زار بعد مریمم یه فروشگاه لیست خرید هارو میگیریم

-مریان: واه تو که خودت تصمیم میگیری دیگه چرا میبیش تو دخ ی؟

-رویا: دوست دارم



-مریان: چيو؟

-رويا: تو ذوق زدن رو...

-مريان: مری نض ديگه...

-رويا: مطمئن ن؟

-مريان: اين که تو مری نض؟ اره مطمئنم

-رويا: نه خری اينکه خودت سالمی بعد شکلک کجو کوله ای دراورد و به رانندگيش ادامه

داد موزیک ارومی رو پلی کرد و تا رسیدن به مقصد فقط راجب به امشب حرف زدیم و

رويا هم که مثلا دل داری میداد که بدتر شدم و گفتم که اصلا حرف نزنه جلوی پاساژ

خیلی شیگ پارک کردو چشمگ زدو گفت که پیاده شم ناچار پیاده شدم و همراه با هم

سمت پاساژ رفتم، همون اول رنت مغازه چشمم به کت دامن مشگ با گل های ریز

سفیدی افتاد که ت ن

مانک ن بودوروسری ساتن سفیدی رو به طرز زیباین بسته بودن چشمم رو گرفت

رويا که محو لباس های مغازه ديگه ای بود سمتم چرخید و متعجب گفت:

-رويا: پس چرا نمیای؟

-مريان: به دقیقه بیا

-رويا: هوم؟

-مریان: این چگونه؟

-رویا: این که مشکیه، اوردمت یه لباس شاد بخریم نه باز مشگ که

-مریان: من مشکیمو در نیارم رویا همینم که گل سفید داره خودش کلیه بدون اینکه بذارم حرف دیگه ای بزنه دستشو گرفتم و کشیدم و سمت درب مغازه رفتیم و داخل شدیم سلام کردم به فروشنده که مردی جوان و خوش رو بود گفتم که لباس پشت وی بین رو میخوام با دست بهش نشون دادم که گفت همون یه دونه هست و باید از تن مانکن در بیارم و رویا مدام دعا میکرد که اندازه ام نباشه و اما من یه جوراین مطمئن بودم که اندازه و ازاینکه لباس تن مانکن رو برای من میاورد خیلی ذوق کردم لباس رو دستم داد و سمت اتاق پرو رفتم و کت و دامن رو با لباس هام عوض کردم، جلوی آینه قدی اتاق پرو چرنج زدم، فیت تنم بود و انگار برای خودم دوخته شده بود، خیلی ساده درع رنت حال شیک و رسمی بود تقه ای به در اتاق پرو خورد و صدای رویا که گفت:

-رویا: اندازت نبود نه؟

لای درو اروم باز کردم اروم گفتم:

-مریان: تا چشت دراد... درو کامل باز کرد، نگاهش که بهم افتاد لحظه ای خریه نگاهم کرد

-رویا: وای این عالیه لبخندی از رضایت زدم که گفت:

-رویا: همینو میاری؟

-مریان: اره

- رویا: باشه پس لباساتو عوض کن من منتظرم در اتاق پرو رو بستم و دوباره به خ و دم نگاهی انداختم، باین کت و دامن قدم بلندتر به نظر مریسید و کشیده تر شده بود خیلی ازش خوشم اومده بود لباس رو عوض کردم لباس های خودم رو پوشیدمو کیفم رو برپاشتم و از اتاق زدم بریون، کارتمو از کیفم دراوردم اومدم که حساب کنم که فروشنده گفت حساب شده... سمت رویا برگشتم که شونه ای بالا انداخت و گفت:

- رویا: من ین تقصیریم...

- مریان: واه ین بیچ؟

- رویا: ین اینکه تو خواهرم ین و جیب خواهرهم یکیه، خوشم نییاد انقدر سراین مسائل بحث میک ین بعد هم یه اخم چاش ین صورتش کردو روشو برگردون، لباس رو به مرد دادمو متوجه همون روسری ساتن سفیدی شدم که سر مانکن بود همون رو داشت تا مر یندو توی نایلکس گذاشت

- مریان: رویا اون روسری رو چرا گذاشت؟

- رویا: من بهش گفت م

- مریان: رویا!!! بیخیال نگاهم کردو گفت:

- رویا: هوم؟ نمیدونستم چیکار کنم از دست این کارهای رویا، بخدا هم رنت که این مدت خونشونم از خجالت کم مونده آب بشم، باای ن کاراش منو بیش ی خجالت زده میکنه...

الانم که بحث حسابش

میشه نمیذاره حرّق بزمن نمیدونستم چیکار کنم، باصدای مرد که نایلکس رو سمتم گرفته بود و میگفت مبارکه به خودم اومدم و نایلکس رو از دستش گرفتمو تشکر کردم با رویا از اون مغازه خارج شدیم رویا سمت همون مغازه ای رفت که چند دقیقه پیش پشت وی بینش به لباس هاش نگاه میکرد

- رویا: بنظرت این چطوره؟ به لباس که اشاره کرد نگاه کردم یه

کت شلوار کرم قهو ای و شیک، خیلی قشنگ بودی

- مریان: خیلی قشنگه، اما تو همش میگ رنگ شاد، بیچ شد اینو انتخاب کردی؟

- رویا: این پیش ی از اینکه رنگش به چشم بیاد، شیک و رسمی بودنشه که

چشمم رو گرفت

- مریان: حالا بریم داخل امتحانش کن با هم سمت داخل مغازه رفتیم این بار فروشنده خانوم

بود و راحت تر تونستیم سر رنگ بندی و سایز انتخاب کنیم، رویا همون کت شلوار رو از

خانوم فروشنده گرفت و سمت اتاق پررو رفت، بعد از چند دقیقه صدام زد و سمت اتاق پررو

رفتم، درو که باز کرد نگاهش کردم، واقعا خیلی زیبا و

شیک بود، با دیدنش حس کردم چشم هام برق زد

- رویا: اینجوری که تو نگاهم کردی خودم فهمیدم که خیلی بهم میاد

... بعد هم سری ع در اتاق پررو رو بست منم از فرصت استفاده کردم سمت فروشنده

رفتم و مبلغ لباس رو پرسیدم، تا رویا بخواد بیاد بریون کارت کشیدمو پولش رو حساب

کردم رویا که معلوم بود از اینکه انقدر زود لباس شیگ گریش اومده لبخنده رضایت بر لب

داشت و از اتاق پرو بریون اومد لباس رو که به فروشنده داد و گفت که همینو میخواد  
خواست حساب کنه که فروشنده گفت حساب شده اخماش توی هم کشیدو نگاهم کرد که  
یه لبخند ملیح تحویلش دادم

-رویا: این چه کاری بود که کردی مریان؟

-مریان: دوتا خواهر که این حرفا رو با هم ندارن که... اینو گفتم و لباس رو از  
فروشنده گرفتم و بریون اومدیم از مغازه  
-مریان: خوب دیگه اینجا کاری نداری؟

-رویا: نه اگه تو هم کاری نداری بریم که خریدهای مامان رو بگیریم؟

-مریان: بریم سمت ماش رنت رویا رفتیم، لباس هارو روی صندلی

پشتگذاشتم و خودم هم روی صندلی جلو جاگرفتم رویا ماشینش رو روشن کردو به سرعت  
سمت فروشگاه روند به فروشگاه که رسیدیم به لیست نگاهی انداختم، منو رویا دست به  
کار شدیم، دوتا سبد برداشتیم و شروع کردیم به برداشتن چرتیاین که لیست شده  
بود... خسته به خونه رسیدیم، دروباریموت باز کردو ماش رنت رو داخل برد، از ماش  
رنت پیاده شدمو همه وسایلی که خریده بودیم رو با رویا بردیم داخل وتوی اشیای خونه  
گذاشتیم -مرضیه خانوم: اوو دستتون درد نکنه دخیا، حساین خسته شدینا، بیاین  
نهار بخوریم که کلی کار داریم

-مریان: دست شما درد نکنه ماکه کاری نکردیم، خیلی سرمندم مرضیه خانوم

-مرضیه: ای وای دخ ی تو باز ۷سروع کردی؟ معلومه که من و مادر خودت  
نمیدونن که انقدر تعارف میک نن با من...

-مریان: نه بخدا...

-مرضیه: پس دیگه از این حرف ها نزن باشه؟ به علامت مثبت سر تکون دادم که گونه ام رو  
بوسیدو سمت قابلمه روی اجاق گاز رفت -مرضیه: دخ یا مر نن یو بچین ر نتکه ناهارو بکشم  
، فقط ما سه نفری م

-رویا: بابا کو؟

-مرضیه: رفت که خواهر تو برسونه مدرسش و خودش هم تا عصری توی ۷سرکت کار  
داره... مر نن یرو چیدیم و مادر رویا غذا رو کشید با هم ۷سروع کردیم به خوردن، بعد ناهار  
مر نن یرو جمع کردیم و ۷سروع کردیم به کار کردن

-مرضیه: خوب رویا تو یه جارو توی پذیراین بکش مادر مریان جان تو هم یه دستمال روی  
عسلی ها و مر نن ی تلویزیون و بقیه بکش مادر تا منم به اشی نن یخونه و بقیه کارا برسم باشه ای  
گفتیم و رفتم لباس هام رو عوض کردم و برگشتم و ۷سروع کردم به دستمال کشیدن...

مسیح: حوله تن پوش سفیدم رو پوشیدم و از حموم بریون اومدم

، دمپاین های ابری رو پوشیدمو با کلاه حوله ام خوب موهام روی

خشک کردم و سمت کت شلوار توش رنگ که روی تخت

گذاشته بودم و تازه از خشک شوین گرفته بودم رفتم و حوله ام رو از تنم دراوردم و بدنم رو خشک کردم و شروع کردم به پوشیدن لباس هام پریهن توش پررنگم رو پوشیدم و دکمه سرآستینش رو بستم

و رفتم جلوی آینه و به خودم نگاه کردم، شونه رو از روی مرنی برداشتم و این بار موهام رو روبه بالا شونه زدمو با تافت فیکسش کردم کتم رو پوشیدم و از آینه به خودم نگاه کردم یقه ام رو مرتب کردم، ساعت کاسیو اسیتیم رو روی مچم بستم و با عطر کاپتان بلکم دوش گرفتم عطر رو روی مرنی گذاشتم که به در تقه ای خورد و منتظر اجازه من نشد و این هوا در باز شد متینا بود که سون زدوا ز بالا با پای رنت براندازم کرد دست هام رو باز کردم گفتم:

-مسیح: چگونه؟

-متینا: میگم تو راه کشته مرده ندی خوبه. خندیدم و سمت آینه برگشتم، یه نگاه به موهام انداختم، و گوشیه سوییچم رو برداشتم و از پله ها رفتم پای رنت مامان و متینا که پای رنت بودن مامان با دیدن م شروع کرد به قربون صدقه رفتنم و صلوات فرستادن  
-متینا: واه مامان انقدر قربون صدقه اش مریی هوا ورش میداره فکر میکنه همچ رنت مالیه

سمتش برگشتم و گفتم:

-مسیح: یچ؟

-متینا: ام هی یچ بریم .

کفش هام رو پوشیدم و سمت ماش ر نت رفتم

ودرو باز کردم نشستم ،مامانو متینا هم سوار شدن و ماش ر نت روروشن کردم حرکت کردیم یه جور عجیب شده بودم ،مثل پسر بچه های هفده ،هجده ساله که فکر میکنن عاشق شدن ،مثل اون ا هیجان داشتم ،خنده ام گرفته بود از حالی که پیدا کرده بودم

-مامان:مادر یادت نره گل و شریبی نن بگری

-مسیح:نه مادر من مگه میشه یادم بره بعد از رد شدن از چن د خیابون جلوی شریبی نن فروش ایستادم و پیاده شدم و سمت گل فروش رفتم ،تعدادی گل رز سفید و آینه برداشتم حدود بیست تاین میشد ،به فروشنده دادمو ازش خواستم که با گل دونش که ساقه اش داخل آب باشه تزئیر نت کنه که تازه بمونه بعد از چنددقیقه با دسته گلی نسبتا بزرگ از گل فروش بریون زدمو در کنار متینارو باز کردم گل رو دستش دادمو برگشتم به شریبی نن فروش کناری و بعد از انتخاب چندنوع شریبی نن و گرفنت جعبه شریبی نن سمت ماش ر نت برگشتم و شریبی نن رودست مامان دادم و نشستم بدون حرف سمت خونه آقای نوری حرکت کردم ،بعد از چنددقیقه رسیدیم دلم میخواست ساعت روی خوشش رو به من نشون بده واین انتظاررو زودتر به پایان برسونه... از ماش ر نت پیاده شدیم که متینا گل رو سمت من گرفت و گفت:

-متینا:شادوماد هولیاا...این باید دست تو باشه گل رو ازش گرفتم و قدمی برداشتم و سمت درب خونشون رفتم و د کمه اف اف رو ف سردم نفسمو توی سینه ام حبس کردم برای اروم کردن قلبم یهو فوت کردم بریون با صدای آقای نوری که در و زدو گفت خیلی خوش اومدی د در رو کمی هول دادمو ایستادم که مامان و متینابرن داخل و



خودم رفتم داخل در رو پشت سرم بستم پدر رویا و مادرش وارد حیاط جهت خوش آمد گوین اومده بودند با پدر رویا خیلی مح یمانه روبوش کردم و خوش آمد گفتند کفش هام رو دراوردم و با بفرماییدشون قدمی داخل گذاشتم ...

مریان: حدود

های ساعت ۴ بود که بعد از کلی تمر نی کاری منو رویا خسته روی کاناپه افتادیم، مادر رویا که دست کمی از ما نداشت بنده خدا با سی ن سرب ن سمتون اومد -مرضیه: دستتون درد نکنه دخ یا بیاین سربتونو بخورید و کم کم برید به خودتون برسید...

-رویا: هم بریم؟ هم به خودمون برسیم؟ چه کار سخ ن ...

-مرضیه: والا تو که از این کار اصلا خسته نمی سی.. از بحث شربین مادر دخ پیشون غرق لذت ب ودم، تا حدودی با کار کردن فکرم رو ازاد کرده بودم و از اس یس امشب تا حدودی در امان بودم لیوان سربتم رو سر کشیدم و لیوان خالی از سربت رو توی سی ن گذاشتم و سمت مرضیه خانوم برگشتم و گفتم:

-مریان: دستتون درد نکنه مرضیه خانوم، اگه کاری ندارید من برم دوش بگیریم؟

-مرضیه: برو دخ یم، دستت درد نکنه بلند شدم و سمت اتاقم رفتم و حوله ام رو برداشتم و سمت حموم رفتم، لباس هام رو که حساین کثیف بود رو دراوردم و شستم و پشت در حموم گذاشتم و اب رو ولرم کردم و زیر دوش ایستادم گرمی آب خستگیمو در کرد

نمیدونم چند دقیقه حموم بودم که تقه ای به در حموم خورد اب ر و بستم و در حالی که به موهام شامپومر نیدم گفتم:

-مریان:بله ؟

-رویا:حموم سال نو نیست که دو ساعته اون توین بدو که دیره..

باشه ای گفتم و اب رو باز کردم زود موهام رو شستم انقدر درگری فکر به امشب بودم و اس یس داشتم که زمان از دستم دررفته بود... توی دلم مدام دعا میکردم که امشب به خریو خوش تموم بشه حولمو دورم پیچیدم و از حموم بریون اومدم ،به ساعت نگاه کردم پنج و نیم بود اوف حق با روی ا بود خیلی توی حموم موندم سمت کمد لباس هام رفتم و حولمو دور موهام پیچیدم و جلوی آینه نشستم با دقت به مژه هام ریمل زدم کمی سرمه به چشم هام کشیدم و قدمی جلو تر اومدم و به چشم هام خریه شدم ،با سورمه ای که داخل چشم هام کشیده بودم حالا حاله سیاهی که دور آین رنگ چشم هام بود بیش ی خودش رو نشون میداد کمی رژ زدم و سمت لباس که خریدم رفتم و به به کت و دامن نگاهی انداختم یه ساپورت مشگ پام کردم دامن رو پوشیدم ،بلندیش تا زیر زانوم بود کت رو تنم کردم جلوی آینه قدی اتاق به خودم نگاه کردم با اون حوله دور موهام عالی شده بود با دیدن خودم خنده ام گرفته بود نه به لباس که پوشیدم نه به حوله دور موهام... حوله رو از دور موهای بلندم باز کردم سشواررو به پرریز برق زدم و موهام رو خشک کردم و کمی از جلوی موهام رو ازاد گذاشتم و بقیه اش رو بالا دم اسین بستم و

گیس بافتم و با گریه کوچیک پایین موهام رو بستم، جلوی موهام رو فرق کج زدم و روسری ساتن سفید رو سرم کردم سعی کردم همونجوری که برای مانکن گره زده بودن ببندم نمیدونم تا چه حد موفق بودم اما راضی از خودم از آینه چشم گرفتم تقه ای به در اتاق خوردو رویا وارد شدو درو بست، با دیدن هم هر دو لحظه خریه همو نگاه کردیم که رویاین هوا سمتم اومدو بغلم کردو اروم لب زد

-رویا: باورم نمیشه که امشب خواستگاریته، خیلی واست خوشحالم مریان .

اروم پشتش رو نوازش کردم و لب زدم

-مرش... بغض کرده بودم، توی این مدن که اینجا بودم تازه فهمیدم بودم خانواده یه نن بیچ و چقدر افسوس خوردم که من از داشنت همچرنت نعمن سالها محروم بودم... از هم جدا شدیمو از اتاق خارج شدیم، مادر رویا با دیدنمون که هر دو بالباس هاین که خریده بودیم وبه خودمون رسیده بودیم چشم هاش برق زدو سری ع اسپند دود کرد پدر رویا و خواهرش از راه رسیدن، از پدر رویا خجالت کشیدم خصوصا امشب که برای من قرار بود خواستگار بیاد...

سرم رو پای رنت انداختم و رو به پدرش سلام کردم که با خوش روین جوابم رو داد... همه سمت اشی ن یخونه رفتیم که شام بخوریم

،شام که چه عرض کنم ه بیچ نفهمیدم از غذا و بیش ی با غدام بازی میکردم اس یس و هیجان دست به دست هم داده بودو اروم نمیداشت مرنی رو جمع کردیم و ظرف هارو داخل ماش رنت ظرف شویشون چیدیم و دوباره سمت اتاقم رفتم ونگاهی به خودم

انداختم، رژم رو تجدید کردم و روی تختم نشستم دل تو دلم نبود بلند شدم و شروع به راه رفتن کردم، نمیدونم چقدر گذشت که با صدای زنگ اف اف به خودم اومدم انگار حال چند لحظه پیشم رو اسمش رو اس یس همیشه گذاشت حال الانم با شنیدن صدای احوال پرسیشون رو اسمش رو اس یس همیشه گذاشت انگار

هریچ خجالت و دلهره توی دنیا هست به یک باره سمت من هجوم آورده بود دستام گرماش رو از دست داده بودو توی دلم یهو خالی شد، مثل پریدن از یه ارتفاع در خواب... صداشون هر لحظه نزدیک تر میشدو ن صرب پایین که روی زم ر نت گرفته بودم هر لحظه بیش ی میشد در اتاقم اروم باز شدو رویا داخل شد

- رویا: بیا بریم توی آشی ن یخونه... باشه ای گفتمو از اتاق خارج شدیم خویبه خونشون دید نداشنت پذیراین به اتاق ها و اشی ن یخونه بود وارد اشی ن یخونه شدم و روی صندلی پشت مر ن ی نشستم رویا هم کنارم نشست و دستشو روی دستم گذاشت

- رویا: چرا انقدر سردی تو دخ ی؟ بلند شدو لیوان این آورد و سمتم گرفت:

- رویا: اینو بخور آروم ش لیوان رو از دستش گرفتم جرعه ای خوردم تا حدودی از التهاب درونم رو کاسته کرد نمیدونم چه مدت گذشت و سعی میکردم تمرکز کنم، صداشون میومد که راجب کار و ح رف های عادی حرف مر نیدن مادر رویا وارد اشی ن یخونه شد و با صدای ارومی گفت:

- مرضیه: چاین رو بریزم؟ یا خودت مریزی عزیزم؟

-مریان: نه مریزم خودم مرش

-مرضیه باشه عزیزم پس تو چای هارو بریز من مریم دو دقیقه دیگه صدات میکنم .

باشه ای گفتم و بلند شدم، سی ن از پیش آماده

شده رو برداشتم و با دستا ن لرزان سمت سماور رفتم و سی ن رو روی اوپن گذاشتم و دستگیره رو برداشتم و شروع کردم به ریختن چاین ها، سعی میکردم تا حدودی یک رنگ در بیان، تموم که شد، چادرسفید گل دار طلاکوبین که مادر رویا واسم کنار گذاشته بود رو برداشتم و با دقت سرم کردم، با صدای مادر رویا که صدام مرید به رویا نگاه کردم

-مریان: خوبم؟

-رویا: اره عزیزم عالی برو سی ن چاین هارو برداشتم و زیر لب بسمه الله گفتمو از

اشی ن یخونه خارج شدم به پذیراین که رسیدم آروم سلام کردم که با صدای گرم

مادر مسیح مواجه شدم...

مسیح: از هر دری حرف زده شد الا حرف اصلی، خیلی نگذشته

بود اما طاقت منکم بودو دلم میخواست هرچه زودتر مریانم رو ببینم، انگار تا حالا ندیده

بودم و قلبم یه صیانه برای دیدنش یه تاین میکرد نفس عمیق کشیدمو به دست هام

خریه شدم، با صدای مادر رویا که مریان رو صدا زدم آروم سرم رو بالا گرفتم...

چند لحظه ای نگذشته بود، که با صدای سلامش نگاهش کردم با دیدن فرشته ای که روبه روم ایستاده بود لحظه ای حس کردم قلبم نمر نینه... خدایا خودت بهم رحم کن و کاری کن این ساعت ها سری ع تر بگذرن طاقت من حدی داره... چقدر با اون روسری سفید و چادری که سرش بود خوشگل تر و معصوم تر شده بود، دلم برایش ضعف رفت، اروم بلند شدمو سلام کردم که اروم جوابمو زیر لب داد ای جان خجالتشو... انگار نه انگار که منو دیده یا باهام حرف زده تا الان ماما ن گرم باهاش احوال پرش کرد و بعد هم متینا.. با چشمم خیلی با احتیاط کارهایش رو دنبال میکردم سرش پای رنت بودو به همه داشت چاین تعارف میکردم به من که رسی د نگاهم رو بالا کشیدم و نگاهش کردم، لحظه ای سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد، ریز لبخند زدمو نا محسوس چشمگ زدم که از چشمش دور نموند چاین رو برداشتمو زیر لب اروم گفتم -مسیح: مرش خوشگلم...

م ریان:

-مسیح: مرش خوشگلم... با شنیدن صدای آروم و بم مردونه اش و جمله ای که گفتم انگار آتیش درونم بیش ی گر گرفت و قلبم نا آروم تر شد، به حدی ن صربان قلبم بالا رفته بودو جمع برای لحظه ای سکوت شد که ترسیدم مبادا کسی صدای قلبم رو بشنوه.. با اس بیش فراوان با همون سی ن سمت مبل کنار دست مادر روی ارفتم سی ن رو روی عسلی گذاشتم و نشستم دس ن به

روسریم کشیدم و سرم رو پای رنت انداختم و به صدای مادر مسیح که شروع به صحبت کرده بود گوش سییدم

-غرض از مزاحمت و تسلیت به مریان جان بخاطر فوت

پدر خدایا مرزش و اینکه مارو میبخشید مادر که الان خدمت رسیدی م و امیدوارم این کار مارو به حسابین ادین نذاری عزیزم توی کار خری صیی نباید کرد و چه بسا که اون کار خری گذاشت دست دوت ا جوون توی دست های هم باشه بعد روشوسمت پدر و مادر روی ا کرد و ادامه داد؛

-نزدیک یه یک سالونیم میشه که پدر مسیح عمرشو داد به شما و طبق وصی ن که اون خدایا مرز داشت اداره کارخونه اش دست مسیح افتاد بار مسئولیت خانواده روی دوش پسر م بوده تا الان و خداروشکر انقدری کاری هست که تونسته کارخونه رو سرپا نگه داره اینارو نمیگم که خداین ناکرده فکر کنید که چون پسر م ازش تعریف میکنم نه بخدا اما خدا اگاهه که چر نیی کم نداره اینا اونچه بود که احساس میکردم باید راجب پسر م بدونید، الانم ما در خدمتیم ریش و قی یچ دست شما هر جور که شما بگید ما به دیده منت قبول میکنیم پدر رویا بعد از شنیدن حرف های مادر مسیح گفت:

-در پاکی و درس ن و کاری بودن اقا مسیح که شگ نیست بنده در دیداری هر چند کوتاه با اقا مسیح متوجه خصوصیاتشون شدم از اونجا که مریان جان مثل رویا میمونه برای من، خدا شاهده حس میکنم که برای دخی خودم خواستگار اومده و خیلی خوشحالم ام ا من انتخاب و بقیه حرف ها رو پای خود مریان جان میذارم با گف ن ت این حرف پدر رویا حس کردم نگاه ها سمت من چرخید اما جرعت بالا آوردن سرم رو نداشتم که مادر مسیح گفت:

-اگه اشکالی نداشته باشه این دوتا جوون برن یه گوشه حرف هاشون رو بزنین  
سنگ هاشون رو و ابک ننت که اگه مشکلی نبود راجب بقیه چرنی ها حرف  
بزنینم پدررویا رو به من گفت:

-مریان جان دخیم اقا مسیح رو به اتاقت راهنمایین کن باشه ای گفتم و اروم بلند شدم  
و منتظر مسیح ایستادم، حس کردم کنارم ایستاد قدمی برداشتم و سمت اتاقم رفتم  
،اروم پشت سرم میومد  
،به در اتاق که رسیدیم و از دید پذیراین محو شدیم... نفس راحن کشیدم و در اتاق  
رو باز کردم و رو به مسیح که با لبخندی دلنش رنت نگاهم میکرد گفتم:  
-مریان:بفرمایید .

جلو اومدو نزدیکم شد، گفتم:

-مسیح:برو تو خانوم خوشگلم قدمی  
برداشتی و رفتم داخل

اومد داخل و دررو پشت سرش بست و جلو اومدو با فاصله کمی

کنارم روی تخت نشست سرم رو پای رنت انداختم و دسن به صورتم کشیدم، حالم دست  
خودم نبودو واقعا اسیس خیلی زیادی داشتم و هم رنت باعث شده بود که نذاره تمرکز  
کنم کمی جلو تر اومدو نزدیک تر نشست،

بوی عطر تلخ و مردونه اش که توی دماغم پیچید باعث شد لحظه ای چشمم رو ببندم، و با  
شنیدن صداش انگار مسکن برای قلبین قرارم شد .



-مسیح: چقدر چادر بهت میاد عزیزم جمله اش که تموم شد چشمم رو باز کردم نگاهم رو سمتش کشیدم لبخندی وچشمک رو همزمان با هم زد و باز منو اون حس معروفه... تازه تونستم اونجوری که باید نگاهش کنم کت شلوار توش کم رنگ با دکمه های مشگ بلوزی توش پررنگ که یک دکمه اخر و نبسته بود بااون کت شلواری که پوشیده بود چقدر مردونه تر و آقا تر شده بود انقدری به نظرم مرد بود که بتونم تا اخر عمرم بهش تکیه کنم مردی که واسم تکیه گاه باشه و خودش به ب<sup>س</sup>ری تکیه نکنه و تنها تکیه گاهش خدا باشه... موهاش رو خیلی قشنگ بالا داده بودو

زیبا تر از همیشه شده بود با نگاه کردن به هراجزاین از صورتش و فکر کردن به اینکه قراره مرد زندگیم باشه دلم زیررو میشد -مسیح: مورد پسندتون واقع شدم خانوم؟ با این حرفش لبخندی

روی لبم اومدو با همون لبخند سری به علامت مثبت تکون دادم با دیدن لبخندم لبش کش اومد و شیطون خندید چند ثانیه گذشت ،دقیق نگاهم کردو گفت:

ی

-مسیح: تمام تلاشم رو میکنم که یه زندگ آروم به دور از همه دغدغه فکری ها به دور از مشکلات واست بسازم نمیدونست م یچ بگمو من تنها یک چر<sup>نی</sup> میخواستم لبم روبا زبونم ی ک ردمو گفتم :

-مریان: مسیح من نه پول نه خونه و نه ماش رنت و هیچ چر<sup>نی</sup> مادی دیگه ای اصلا بود و نبودش برای من مهم نیست تنها چر<sup>نی</sup>ی که برای من مهمه صداقت من از پنهان کاری

و دروغ بر نیارم، و تنها موقعی احساس خوشبختی واقعی دارم که در کنار عشقم صداقت رو هم داشته باشم میخوام بدو ن همونقدر که خودت واسم مهمی صداقتت هم واسم مهمه من تنها فقط هم ر نت رو میخوام ... تمام طول مدن که حرف مر ندیم با دقت و لبخندی به حرف هام گوش میکرد گاهی با سر تایید میکرد حرف هام رو به خودم که اودم متوجه شدم که دیگه از اون اس یس چند لحظه پیشم خییی نیست و من موندم و مسیح و تبادل آرامی که از چشم هامون به هم القا میشد نگاهش ب ر نت تمام اجزای صورتتم چرخید و روی چشم هام ثابت موندواروم گفت:

-مسیح: مطمئن باش که وق ن پای عشق و دوست داش نت وسط باشه پنهان کاری جاین توی زندگی نداره مگر اینکه خلان وجود داشته بود لبخندی روی لبم نشست و نگاهم رو گرفتم و سرم رو پای ر نت انداختم و...

مسیح: هر قدر که نگاهش میکردم سری

نمیشدم و چشم هام تمایل پیش یی به نگاه کردن به زیباتری ن خلق خدا رو داشت...  
اره، به نظر من زیبا ترین دخ یی بود که تا حالا دیدم بودم پاک و معصوم، همه چر نی  
این دخ یی به اندازه و به جاست... خوشگلیش، پاکیش، حیاش، خجالتش که هنوز هم که  
هنوزه با حرفاینگه بهش مر نیم لپ هاش گل میندازه و سرش رو پای ر نت میندازه.  
باید مرد باش تا بتو ن درک کن ن که این صحن ه برای یک مرد، یک دنیاست...

سرش رو پای ر نت انداخته بود

-مسیح:بینمت آروم سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد

-مسیح:چشمات ... گاهی دیوونم میکنه... تموم شدن جمله ام باز مصادف با گل انداخته  
گونه هاش شد و باعث شد من از لذت نگاه کردن به این صحنه بخندم

-مسیح:خوب خانوم خجال ن بریم که خیلی وقته نشستیم...

باشه ای گفت و بلند شد دس ن به چادرش کشیدو قدمی ب رداشت اما من داشتم

نگاهش میکردم متعجب نگاهم کردو گفت :

مریان: امشب یگ دیگه شده بود ،حرف هاش ،نگاهش یه جور خاض شده بود

بلند شدم و قدمی برداشتم که بری م بریون اما متوجه شدم که نمیاد متعجب

سمتش برگشتم

-مریان:پس چرا نمیای؟ عمیق نگاهم کردو با تن صداین آروم و خاصگفت:

-مسیح:هی بیج بریم... سمت در رفتم و درو بار کردم و منتظر شدم مسیح بیاد از

کنارم که گذشت ریز چشمگ زدو رد شد نفس عمی ق کشیدمو راه افتادم ،به

پذیراین که رسیدیم مادر مسیح با ذوق نگاهی به ما انداخت و گفت:

-خوب دخی دهنمون رو شریین کنیم؟ سرم رو پای ر نت انداختم و با صداین که انگار

از ته چاه بلند میشد گفتم:

-مریان:بله... صدای خوشحالیشونو تیییک گفتنشون بلند شد و خجالت من بیش ی سر  
 جاهامون نشستیم که مادر مسیح گفت:

-رسمو رسومات از قدیم بوده و هست و ما هم تابع رسوم شما عمل میکنیم اگه رسوم  
 خاض دارید بگو دخیم که ما بهش عمل کنیم تمام عظم رو جزم کردم و گفتم:

-مریان:نه حاج خانوم رسوم خاض نداریم... به سخن تونستم هم رنت یه جمله رو  
 بگم پدررویا گفت:

-اگه شما رسومی دارید بفرمایید

-حاج خانوم:نه آقای نوری رسوم خاض ما هم نداریم هریچ که هست چرنیهای  
 معمولی و عادی مثل مهریه و شریبها و اینهاست... پدررویا به علامت مثبت سری  
 تکون داد که بحث اومد روی مهریه مادر مسیح پرسید -چقدر مهریه مد نظر تونه؟  
 -پدررویا:هریچ مریان جان بگن من دست خودش سییدم... مادر مسیح بعد از کمی حرف  
 زدن با پدرو مادر رویا سمت من برگشت و گفت:

-عزیزم چقدر مهریه مد نظرته؟ هریچ که باشه بدون چون چرا حرف درش نیست...  
 خجالت میکشیدم سر این مسائل حرف بزنم واقعا، لحظه ای دلم گرفت بار مسئولیت  
 سنگی نرو روی دوشم حس میکردم که الان توی این جمع به جای سکوت کردن و  
 گوش دادن به حرف پدرم باید من حرف مریدم و این برام خیلی سخت بود دلم از این

گرفت که ای کاش پدرم الان اینجا بودو جای من حرف مر نید لبم رو با زبونم خیس

کردمو گفتم:

-مریان:یه سکه

مادر مسیح متعجب پرسید....

-مادر یه سکه ؟

-مریان:بله

-اما یه سکه خیلی کمه دخ یم حداقل ۴۰۰ تا...

ی

-مریان:از نظر من زندگی معامله نیست و اصل علاقه هست ،من به یگان گ خدا یه

سکه گفتم و دیگه چر نی دیگه ای نمیخوام با تموم شدن جمله ام سکوت شد ،سکون

عجیب ،انگار همه شوکه حرف من شده بودن جرعت کردم سرم رو بالا آوردم و به

مسیح که با لبخندو چشم هاین که برق تحس ر نت درش موج مر نید نگاهم کرد

مادرش گفت:

-این طرز فکر قابل تحسینه دخ یم ،من خیلی خوشحالم که دخ یی با این همه درک و

شعور داره عروس من میشه... هر چند هنوز هم میگم که تعداد سکه هارو اضافه کنیم

،اما حالا که گف ن یه سکه ، ما جاهای دیگه جیبان میکنیم عزیزم لبخندی زدم و سرم رو

پای ر نت انداختم مادر مسیح بلند شدو بغلم کردو گونه ام رو بوسیدو تیییک گفت

پشت سرش متینا و رویا و مرضیه خانوم و بعد پدر و خواهر رویا... و در آخر هم مسیح بود که شیطان

چشمگ زد که از چشم رویا دورنموند... مادر رویا گفت که شریی ن تعارف کنم بلند شدمو ظرف شریی ن که روی مر نی بود رو برداشتم و سمت مادر مسیح و بعد متینا رفتم تعارف کردم هردو با خوش روین تشکر کردن به مسیح که رسیدن آروم گفت:

-مسیح: این شریی ن خوردن داره ها... از لحن حرف زدن و شیطن ن که چاش ن لحنش بود خنده ام گرفت به همه تعارف

کردم و سر جام نشستم مادر مسیح از داخل کیفش جعبه مخملی سورمه ای رنگ رو بریون آوردو به پدر و مادر رویا نگاه کردو گفت:

-یه کادو ناقابل برای مریان جان گرفتیم که اگه اجازه بدید بهش بدم؟ پدر رویا با لبخندی رو به مادر مسیح گفت:

-خواهش میکنم بفرمایید مادرش بلند شد منم بلند شدم روبه روی من قرار گرفت، در جعبه رو باز کرد و رو به پدر و مادر رویا نشون داد و بعد سمت من برگشت

-ناقابله دخیم... لبخندی زدم از مادر مسیح تشکر کردم جعبه رو از دستش گرفتم و رفت سر جای قبلیش نشست سر جام

نشستم و به محتوای داخل جعبه نگاه کردم یه نیم ست رنگرنت دار این فریوزه ای... خیلی قشنگ بود کلی ذوق کرده بودم اما تنها به لبخندی اکتفا کردم و باز تشکر کردم و در

جعبه رو بستم و روی مرئی کنار دستم گذاشتم نگاهم سمت مسیح که پاش رو روی پاش انداخته بودو با لبخندی ریز نگاهم میکرد سر خورد بعد از کمی حرف زدن عظم رفت کردن بزرگ ترها جلو تر مریفنت و متینا و رویا کنارم ایستادن بودن

-متینا:وای باورم نمیشه تو داری عروس ما میسی ریز خندیدم

-رویا:اگه عروس شماست،قبلش خواهر منه زبون برای متینا درآورد جفتشون داشنت سر نسب ن که با من داشنت به اصطلاح دعوا میکردن و میخندیدیم صدای مسیح از فاصله نزدیک به گوشم رسید

-مسیح:ببخشید میشه یه لحظه خانوم منو بهم بدید؟ هر سه خندیدیم که رویا با شیطنت گفت:

-رویا:فقط دو دقیقه .

اینو گفت و با خنده رفت حالا من موندم و

مسیح خریه نگاهش رو به چشم هام دوخته بود انگار میخواست با چشم هاش باهام

حرف بزنه همونطور که خریه نگاهم میکرد آروم لب زد

-مسیح:خیلی دوستت دارم... چشمش رو برای لحظه ای بست و رفت رفت و منو با یه کوه احساس تنها گذاشت قلبم عجیب تند مرئیدو کف دست هام عرق کرده بودو دیگه از اون سرمای چند ساعت پیش خییی نبود حرف های مسیح نه تنها قلبم رو بلکه کل وجودم رو گرم کرده بود.. شب بعد از تیییک های دوباره پدرو مادر رویا سالن رو جمع کردیم همه رفتیم که بخواییم اما برای من انگار که هنوز سر شب بودو خواب به چشم هام نمی اومد

لباس هام رو با راح ن عوض کردم دستمال مرطوبین برداشتم و ارای سی که داشتم رو پاک کردم موهام رو باز کردم زیر پتوخزیدم... سرم رو روی بالشت گذاشتم و یاد امشب افتادم و خدارو شکر کردم که هم یچ خوب و به خوین تموم شد... اومدم چشم هام رو ببندم که صدای ویییه گوشیم بلند شد... دستم رو زیر بالشتم بردم و گوشیم رو بریون اوردم، با دیدن اسم مسیح لبخندی روی لب م

نشست، تماس رو وصل کردم و اروم با نفس خندیدم و گفتم:

-مریان: سلام مسیح هم مثل من اروم حرف مر نید

-مسیح: مریان من دیگه طاقت ندارم ریز خندیدم و گفتم:

-مریان: طاقت نداری؟ طاقت چیو؟ مسیح: این دوری رو...

مسیح:

از سر شب که دیدمش، هرچقدر که با خودم کار کرده بودم که صیوو تحملم رو بالا بییم انگار هم یچ از سرم پرید! حالا قلبم بود که به عقم دستور میداد و هیچ جوره با حرف های عقم قانع نمیشد گوشیم رو برداشتم و بهش زنگ زدم، باید بهش میگفتم که دیگه تحمل این دوری رو ندارم میخواستم هرچه زودتر عقدش کنم این فاصله این نامحرم بودن که نمیداشت حداقل دستش رو بد جوری روی عصابم بود... صدای گرمش و اون

لح ن که با نفس حرف مر نید همون یه ذره صیوی رو که داشتم از سرم پرون د

-مریان: طاقت نداری؟ طاقت چیو؟



-مسیح: این دوری رو... خندید، از اون خنده هاین که دلم رو میبیدو مغزم رو از کار  
مینداخت

-مریان: عزیزم تازه امشب اومدین خواستگاری... نذاشتم ادام ه حرفش رو بگه کلافه دس  
ن لای موهام کشیدم و گفتم:

-مسیح: باید تو این هفته عقدت کنم... من این چر نیا حالیم نیست  
...متعجب گفتم:

-مریان: اینارو داری جدی می گ یا شو نچ میک ن مسیح ؟

-مسیح: کاملاً جدی میگم عزیزم

-مریان: نمیدونم بیچ بگم

-مسیح: تو فقط بگو که مخالف ن با این موضوع نداری ؟

-مریان: میشه تا فردا به من زمان بدی ؟

-مسیح: باشه عزیزم

-مریان: مرش

-مسیح: بخواب خانومی شبت بخری عزیزم

-مریان: شب تو هم بخری تماس رو قطع کردم و گوشیم رو روی سینه ام گذاشتم و ساعد

دستم رو پیشونیم گذاشتم و به سقف خریه شدم باید بهش زمان میدادم خودش رو

اماده کنه اگه موافق باشه فردا موضوع رو با اقای نوری و مامان در میون میذارم که هرچه زودتر بریم واسه خرید و آزمایش و بقیه کارها... پووووو ف اگه از من باشه که هم ر نت امشب عاقد خیی میگردمو تمام... سری از افکارم تکون دادم و چشم هام رو بستم، افکارم نمیداشت بخوابم، کن یل دستگاه رو از روی پاتخن برداشتم و موزیک آرومی رو پلی کردم

-حمید هریاد: عاشق تراز آنم که دمی خواب شوم من با بوی سر زلف تو آرام شوم من عاشق تراز آنم که تو را یار بدانم من عاشقمو جز تو خریدار ندانم راه مرا اشاره شو ای همه آرزوی من نازترین خلق جهان نشسته رو به روی من جان مرا بهانه شومس ن عاشقانه شو جان منو نگار من در دل من ترانه شو مجنون، شیدا منم عاشق لیلا منم سر سبیده و اسریاون نگاه زیبا... (عجیب حرف دل من رو مر نید این موزیک روی تکرار هم ر نت آهنگ فعلی زدمو چشمم رو بستم و با یاد مریان غرق موزیک و خواب شدم... صبح با صدای هم ر نت موزیک واهنگ چشمم رو باز کردم، به ساعت روی دیوارنگاهی انداختم با کف دستم روی پیشونیم زدم دیر شده بود

و یه رب ع بیسی وقت نداشتم برای مدیر موفق بودن نظم و آن تایم بودن خیلی مهمه منم رو این موضوع حساس... سری ع بلند شدم و با ریموت موزیک رو خاموش کردم و سمت سرویس رفتم و بعد از عملیات مربوطه دست و صورتمو شستم و خشک کردم و بریون اومدم لباس که جلو دستم اومد شلواری کتان سورمه ای و بلوزی آیین روشن تنم

کردمو کاپشنمو سوئچ و موبایلمو برداشتم و از اتاق زدم بریون، از آینه داخل راه رو نگاهی به موهام انداختم، خوب بود، دس ن به موهام کشیدم و راه افتادم باون همه تاف ن که دیشب به موهام زدم هنوز هم خوب مونده بود ازخونه خارج شدمو سوار ماشینم شدمو دررو با ریموت باز کردمو ماش ر نت رو بریون اوردمو تخت گاز سمت کارخونه روندم . روز کاری سخن بود و یگ از دستگاه ها خراب شده بود که باید یه سر به چ ر نت مریفتم برای خرید یگ از قطعاتش ایران پیدا نمیشد... دس ن لای موهام کشیدم و گوشیم رو برداشتم و شماره مریان رو گرفتم ارنجمو روی مرنی گذاشتمو با انگشت شصت و اشاره ام دس ن به چشمم کشیدم و با دست دیگه ام گوشیم رو کنار گوشم گرفته بودم که صدای گرم و انرژی زاش توی گوشم پیچی د -مریان:سلام

-مسیح:سلام عزیزم خوین

-مریان:مرش آقا!!! خسته نباش خندیدمو گفت م:

-مسیح:کجاین؟

-مریان:توی سلف دانشگاه نشستیم یه چرنی بخوریم بریم واسه کلاس بعدی

-مسیح:اهوم خوب میگم... حرفم با صدای در اتاق ناتوموم موند

-بفرمایید دراتاق باز شدو من کسی وارد شد

-مسیح:یه لحظه گوش خانومی... به من کسی نگاه کردمو گفتم:

-مسیح: بله؟ من کسی که حالت چهره اش با دیدن گوشت دستم به جور دیگه ای شده بود گفت:

-ببخشید مادر تون زنگ زدن گفنت هرچقدر بهترتون زنگ مرئینن میگه که اشغاله... بهشون به زنگ بزیند به تایی ابرومو بالا دادمو سری تکون دادمو گفتم؛

-مسیح: ممنون اما میتونستید تلفن هم همینو بگید من کسی که رنگش عوض شد با دست اشاره کردم

-مسیح: میتونید برید گوشت رو سمت گوشم گرفتم که مریان گفت:

-مریان: الو مسیح اتفاق افتاده؟ من کسی از اتاق رفت و در رو بست

-مسیح: نه عزیزم آرام باش چرئینی نشده که فقط مامان گفته بهش زنگ بزنی اهان گفت و بعد با شیطنت و خنده گفت:

-مریان: ببینم این منشیت چند سالشه؟ مریان: با حرف های مسیح دیگه هر کاری کردم

خوابم نبید واقعا نمیدونستم آماده ام واسه

ی

سروع به زندگ جدید یا

نه ...

به عقم رجوع کردم، این جور مواقع عقم تنها یار و رفیق بود که حقیقت درونم رو بهم میگفت، از

روی احساس نمیگفت، از روی منطق میگفت... عقم میگفت به گذشته ات نگاه کن پیچ و خم های فراوان رو پشت سر گذاش ن ، شاید تلخ اما تونس ن موفق یش تو مسیح رو خیلی دوست

داری، زندگی با مسیح که عاشقانه دوستت داره ح ن اگه راحت نباشه، ولی سخت تراز گذشته ات که همیشه... نفس عمیق کشیدمو دستمو لای موهای بلندم بردم چشمم رو بستم و سعی کردم بخوابم صبح با صدای رویا که صدام مر نید بیدار شدم - رویا: مری جون بدو که به ترافیک میخوریم

-مریان: هوم؟

-رویا: پاشو عزیزم

-مریان: جون رویا بذاریه دودقیقه بیسی بخوابم دیشب تا صبح نخوایدم

-رویا: بابا خودک یش

سی نکنید پس فردا مرین سر زندگ حوصله همو

نداریا... توی جام نشستم و دس ن به چشمم کشیدم یه پلکم و

باز کردم نگاهش کردم

یش

-مریان: یچ میگ تو؟

- رویا: من؟ میگم پاشو دیره... سری تکون دادمو بلند شدم و سمت سرویس رفتم. بعد از کلاسمون که نزدیک بود سر کلاس چرتم بگریه توی سلف نشسته بودیم که گوشیم زنگ خورد، رویا رفت که یه چر نیی بگریه و متینا رفت که دستاش رو بشوره گوشیم رو از کیفم بیرون اوردم، بادیدن اسمش لبخندی روی لبم نشست بعد از احوال پرش های هرچند کوتاه میخواست چر نیی بگه که دراتاقش رو زدن و صدای یه خانوم که از دور میومد انگار که میگفت مادرش گفته باهاش تماس بگریه نگران شدم و جویا که گفت نگران نباشم دلم کمی شیطنت میخواست خندیدمو گفتم:

- مریان: بینم این منشیت چند سالشه؟ سرفه مصلح ن کردو گفت:

- مسیح: توی پروندش متولد شصد و هشت زده خخخ ولی من شک دارم

- مریان: واه چرا؟ شیطون و بالحن که خنده درش موج مر نیید گفت:

- مسیح: جوون تر مر نیینه

- مریان: عه؟

- مسیح: میگم این خیلی دورور من میپلکه ها یه وقت هووت نشه!

- مریان: مسیییییییییی با داد نسبتا بلندی که زدم قهقهه اش بلند شدو جوووون کش

داری گف ت

- مریان: برو به مامانت زنگ بزن عزیزم شاید کار مهمی داشته باشه

- مسیح: باشه ولی قبلش خودم کار مهم تری دارم با تو

-مریان:جان بگو

-مسیح:فکرات رو کردی؟

-مریان:اهو م

-مسیح:خوب؟؟؟

-مریان:خوب؟

-مسیح:مریان تلاق این اذیت هات رو سرت در میارمااا حالا دور دور توه بتازون

سرمست خندیدم و گفتم:

-مریان:حله

-مسیح:جان من؟

-مریان:نه خری جان م ن

-مسیح:ای جونم فدات

-مریان:خدانکنه عزیزدلم حالا برو به مامانت یه زنگ بزن

-مسیح:باشه خانومی کاری نداری؟

-مریان:نه عزیزم مراقب خودت باش

- مسیح: فدات توهم همینطور پس فعلا.. گوش رو روی من گذاشتم و به دست چپم و حلقه توی دستم خریه شدم یاد حلقه ای که مال مهرداد بود افتادم، اون موقع چقدر از اون حلقه متنفر بودم، انقدر متنفر که همون موقع گم و گورش کردم روزگار چه زود میگذره، اون روزها فکر میکردم هرگز از اون مخمصه نجات پیدا نمیکنم ولی حالا عاشق این حلقه ام که به قول رویا به همه ثابت میکنه من صاحب نیستم... با فکر به حرف رویا خنده ام گرفتم سری به اطراف تکیه کردم زیر لب زم زمه کردم: دخ یه دیوونه...
- مسیح: تماس رو قطع کردم خیلی خوشحال بودم که مریان مخالف من با کاری که میخواستم بکنم نداره و این یعنی من یه قدم جلوتر... شماره خونه رو گرفتم و گوشیم رو سمت گوشم بردم و به صدای بوق های من درین گوش سییدم بعد از چند بوق مامان با صداین که نگران درش موج منید گفت:
- مامان: کجاین تو میدونی چنددفعه بهت زنگ زدم؟
- مسیح: کجا باید باشم مامان کارخونم دیگه، بیچ شده؟؟؟
- مامان: زود خودتو برسون خونه ..
- مسیح: مامان من تا خونه سکنه میکنم اینجوری لاعقل بگو بیچ شده؟



-مامان: این دخ‌ی عموی خل و چلت اومده اینجا خونه رو گذاشته رو سرش می‌گه تا مسیح نیاد  
از اینجا تکون نمی‌خورم بیا بب ر نت یچ می‌گه سر سام گرفتم... با هر جمله ای که مامان می‌گفت  
اخم هام بیش‌ی توی هم کشیده میشد سری ع بلند شدمو گفتم:

-مسیح: تا ده دقیقه دیگه خونم... کاپشمن رو برداشتم و سوئیچم رو از روی مرن‌ی چنگ  
زدم و به سرعت از اتاق بریون زدم و به صدا کردن های من‌سی توجه نکردم از  
ساختمون خارج شدمو خودم رو به ماشینم رسوندم سوار شدم و گوشیم رو انداختم رو  
صندلی شاگرد و ماش ر نت رو روشن کردم و پام رو روی پدال گاز ف‌سردمو از  
کارخونه با سرعت بریون زدم

-دخ‌یه سریش یچ از جون منو زندگیم می‌خواد که بیخیال نمیشه تا رسیدن به خونه مدام  
فوشش میدادم و از حرص دندون هام رو روی هم می‌ساییدم جلوی خونه که رسیدم دررو  
باز کردم که پیاده شم زیر لب غریدم

-ای خدا بب ر نت یه روز می‌ذارن خوش باشیم... در ماش ر نت رو به هم‌کوبیدم و سمت در  
پا تند کردم و دررو با کلید باز کردم و از حیاط رد شدمو در ورودی رو باز کردم و رفتم  
داخل با اخم به اطراف نگاه می‌کردم که داخل پذیراین دیدمش... با دیدنش اخم غلیظ تر  
شد جلو تر رفتم و داد زدم

-مسیح: چه خییه اینجا؟ ترسیده سمتم برگشت، با دیدنم بلند شدو قدمی جلو اومد  
زیر لب زم‌زمه کرد -دایانا: مسی ح

-مسیح:ها؟چیه؟چرا دست از سر منو زندگیم بر نمیدارین؟ بیچ میخوای از جون من ؟

-دایانا: من... من عاشقتم مسیح...

-مسیح:خسته نشدی از این همه نق‌سی که بازی کردی؟ نا باور بهم نگاه کردو سرتکون داد:

-دایانا:من نقش بازی نکردم مسیح من واقعا عاشقتم ... دخ یه خریه سر جلوی مامان بتول خجالت نمیکشه به من میگه عاشقمه -مسیح:بسه دیگه بیا برو ین توجه به حرفم گفت:  
-دایانا:از همون روزتوی قیستون که اون دخ یه رو دیدی و رفتارت یهو عوض شد باید میفهمیدم که یه کاسه ای زیر نیم کاسته... تو... تو چطور تونس ن بری خواستگاری اون وق ن من نامزدتم؟ با چشم هاین از حدقه بریون زده نگاهش کردم، گستاخ و پروین تا این حد خدایا؟ دستمو به کمرم زدمو گفتم:

ی

-مسیح: بیچ داری واس خ و دت میگ؟ نامزد بیچ؟عش ق

بیچ؟کشک بیچ آش بیچ؟ جمع کن بساطت رو برو خدا روزیت رو جای دیگه حواله کنه... من اگه بهت رو دادم فقط جهت این بود که بفهمم نقشه کثیفتون چیه حالام گم شو برو بریون حالم از خودت و این نقش بازی کردنای الکیت و اون بابات به هم میخوره... با تموم شدن حرفم ستمم یورش برداشت و نزدیک شد و گفت:

-دایانا: اسم بابای منو نیار...

سمت در بردمش و دررو باز کردم و توی صوتش توپیدم

-مسیح: جفتون لنگه هم رنت دستمو سمت دردراز کردم داد زدم

-مسیح: سلامت... دسن به صورتش کشیدو گفت:

-دایانا: امیدوارم آب خوش از گلوت پای رنت نره، خدا ایشالله جواب این

ین مهریاتو بد

ی

-مسیح: اره خدا گوش وایساده بیینه تو یچ میگ واست اجابت کنه؟ برو عموووو با چشم

های اشگ نگاهش رو ازم گرفت و از خونه رفت بریون، با رفتنش دررو محکم به هم

کوبیدم و دسن به گ ردم کشیدم و رفتم داخل مامان اومد حرق بزنه که گفتم:

-مسیح: مامان خواهش میکنم، برای امروز واقعا ظرفیتم تکمیل

، هریچ هست بذارواسه بعدا سمت اتاقم پاتند کردم و پله ها رو دوتا و سه تا با هم بالا

رفتم به اتاقم که رسیدم درو محکم بستم و سمت تختم رفتم و دراز کشیدم یه روزم که

حالم خوبه نمیذارن آرامش داشته باشم نمیفهمم تقاص کدوم گناه نکرده رو دارم پس

میدم که یه روز بدون اتفاق نمیگذره... به ساعت روی دیوار نگاه کردم، ساعت دوازده و

ربع بود ساعد دستم راستم رو روی چشم هام گذاشتم هنوز از عصبانیت نفس نفس مر

نیدم مگه یک انسان تا چه حد میتونه پررو باشه که تا این حد جلو بیاد نفس عمیق کشیدم که کمی آرام شم نمیدونم والا شاید واقعا راست میگفت و نقش بازی نمیکرد، هرچند راستودروغش برای من فرق نمیکرد با صدای زنگ گوشیم دستمو از روی چشم هام برداشتم گوشیمو از جیبم بریون آوردم وبه صفحه گوشیم نگاه کردم متینا بود جواب دادم:

-مسیح:بله؟

-متینا:سلام داداش خوین؟

-مسیح:ای بد نیستم، جان؟

-متینا:میای دنبالمون؟

-مسیح:اره الان میام تشکری کردو قطع کردم بلند شدم و روی تختم نشستم دس ن داخل موهاش کشیدم، فکر چند دقیقه پیش نمیداشت اروم باشم، دخ یه... پوووف بیخیال بلند شدم و موبایلمو برداشتم و از اتاقم زدم بریون از پله ها داشتم پای ر ن ت مریفتم، صدای مامان و بتول از اشی ن یخونه می یومد اگه با مامان حرف مر نیدم باز میخواست راجع به چند دقیقه پیش حرف بزنه خیلی سری ع کفش هام رو پوشیدم و از خونه خارج شدم، سوار ماشینم شدم و سمت دانشگاهشون حرکت کردم جلوی

دانشگاهشون که رسیدم نگاهی به محوطه داخلش انداختم، کوشیم رو برداشتم و به متینا زنگ زدم و گفتم که جلوی دانشگاهم پیاده شدم و قدمی سمت درب دانشگاه برداشتم که با دیدن سعیدی بادو نفر دیگه فکری به سرم زد متینا و رویا و مریان رو میدی دم که از دور میومدن لبخندی از افکارم روی لبم نشست و قدمی سمتشون برداشتم به مریان نگاه کردم که متوجه من شد و نا محسوس لبخند زد جلو تر رفتم، به سعیدی نگاهی انداختم که متوجه مریان شد و نگاهش میکرد، با دیدن نگاهش روی مریان ناخداگاه اخمی میان ابرو هام نشست....

م ریان: با صدای رویا ترسیده دستمو روی قلبم گذاشت م - رویا: به یچ فکر میکنی که نیش تانبا گوشت بازه ؟

-مریان: اروم تر دیوونه ترسیدم

- رویا: نگفتم به یچ فکر میکردی؟ نکنه باز شازده بهت چربی گفته که لبخند مرنی؟ اوادم جوابش رو بدم که متینا اومدو کنارهم نشستیم و شروع کردیم به خوردن یه چربی مختصر که به قولی رویا ته بندی بکنیم واس ناهار کلاس بعدی بودوسر کلاس نشسته بودیم از شانس من سعیدی نزدیک ترین صندلی به من نشسته بود خیلی موزب بودمو نگاه خریه اش بدجوری اذیتم میکرد دیگه داشتم کلافه میشدم رومو سمتش برگردوندم که خجالت بکشه روشو اونور کنه که با نگاهش روی دست چپم روبه رو شدم رد نگاهش رو گرفتم که رسید به انگش ی نشان و پشت حلقه ای که مسیح برای تولدم خریده بود و هر دو در انگشت دست چپم بود دستم رو از روی مرنی برداشتم و

نگاهم رو به استاد سوق داد م نگاه خریه سعیدی رو دیگه از اون لحظه به بعد حس نکردم اما انقدر فکرم درگری بود که از درس و کلاس هی یچ نفهمیدم... از کلاس هر سه بریون اومدیم که متینا گوشیشو از کیفش بریون آوردو به مسیح زنگ زد و قرار شد بیاد دنبالش هر سه آروم سم ت محوطه مریفتیم و آروم قدم مریدیم بعد از مد ن متینا گفت مسیح اومده و بریم سمت درب خروبیچ همینطور که مریفتیم و هنوز به درب خروبیچ نرسیده بودیم که مسیح رو دیدم، با دیدنش لبخندی روی لبم نشست متقابلا لبخندی زدو اما برای لحظه ای به سمت راست ما نگاه کردو اخی میان ابرو هاش نشست نامحسوس به سمت راستم نگاه کردمکه سعیدی و دوستاش کنار هم بود و نگاهسعیدی سمت ما بود به مسیح که رسیدیم خیلی گرم تر از همیشه باهم احوال پرش کرد و جوری قرار گرفته بودم که پشتم به سعیدی بود و مسیح نزدیک ترم شد حس کردم لپ هام سرخ شد ب ه

متینا نگاه کردم که لبخندی زدو و رویا چشمگ تحویلیم داد، با هدایت دست مسیح صدای رویا که گفت بریم به خودم اومدم...

تازه متوجه شدم که توی این مدت

هیچ چر نیی از حرف هاشون متوجه نشدم و انگار کر شده بودم و در خلان بودم که فقط مسیح رو میدیدم ...

با هم به سمت در که رفتیم

تازه تونستم نفس بکشم انگار تالان نفسم رو توی سینه ام

حبس کرده بودم نفس عمیق کشیدم و هم راه با بقیه گام برداشتم .

چند بار دیگه نفس عمیق کشیدم که اروم شم به درب خروجی که رسیدیم متینا گفت:

-متینا:مریان با ما بیا

-مریان:نه عزیزم مرش من با رویا برمیگردم خونه وقت ناهارم هست دیگه.. یکم دیگه مسیح و متینا گفت که باهاشون برم اما قبول نکردم و اخر سر هم با رویا برگشتم ،قبل اینکه ازشون جدا بشیم مسیح اشاره کرد که بهم زنگ مرئینه چشمم رو به علامت مثبت بستم و خداحافظ کردیم و برگشتیم خونه بماند توی راه چقدر رویا منو دست انداخت و راجب مسیح حرف زد من همش میخواستم

به اون لحظه فکر نکنم اما مگه رویا میذاشت حن فکر به اون لحظه هم خجالت زده ام میکرد ،واقعا خجالت میکشیدم جلوی رویا و متینا کنار هم باشیم حالا اطرافیان بماند... وارد خونه شدیم که با استقبال گرم مرضیه جون رو به رو شدیم ،از پیش مرئی رو چیده بودو گفت که پدر و خواهر رویا رفت مدرسه و سر کارشون خواهر رویا رو خیلی کم میدیدم، طفلی یا مدرسه بود یا توی اتاقش درحال درس خوندن رفتم لباس هام رو عوض کردم و دست هام رو شستم و برگشتم به اشیئونه رویا هم اومد و هر سه سر مرئی نشستیم و همزمان به غذا خوردن حرف هم مرئیدیم ،البته بحث

سر خواستگاری دیشب بود و گاهی خنده های منو رویا که رویا از خجالت و صورت سرخ شده من میگفت... بحث از خواستگاری دیشب آمد سر عقد عروش که قرارش رو چه موقع بذاریم و گ باشه خوبه نمیدونستم بگم یا نه اما دل رو به دریا زدمو گفتم:

-مریان: راستش مسیح میگه توی این هفته عقد کنیم... مادرو رویا هر دو متعجب گفتند:

-این هفته؟؟؟ خجالت زده سرم رو به علامت مثبت تکون دادم یهو رویا خندیدو گفت:

-رویا: وای اصلا بهش نمیاد انقدر عجول باشه لبخندی زدمو چر نی نگفتم که مادر رویا گفت:

-عزیزم بنظرت میتون ر نت توی یک هفته کارهای مورد نظر رو انجام بدین؟ خرید و آزمایش و خیلی کارهای دیگه که ط یگ دو روز انجام نمیشه و امروز تازه دو شنبه هست

-مریان: نمیدونم واقعا..

-رویا: اگه مسیحه که تا چهارشنبه همه رو حل میکنه که پنجشنبه عقد کرده باشن اینو گفت و چشمگ به من زد لبم رو به دندون گرفتم که مادر رویا اروم یه دونه بهکله رویا زدو گفت:

-اذیت نکن بچم و...

-رویا: وای مامان دست بزن پیدا کردیا..

-تاتوبا<sup>۵</sup>ش دیگه دخ یم واذیت نک<sup>۶</sup>ن...



مسیح: درسته اول

هدفم این بود که به اون پسره سعیدی بفهمونم که مریان خانوم منه و حق نداره پاشو

فرا تر بذاره ،اما دروغه اگه بگم از این اتفاق ین بهره بودم

دلم میخواست الان یه جای دنج بودیم و دور از همه مزاحم ها و دغدغه ها عاشقانه  
میساختم .

زیاد برای اومدن مریان اصرار نکردم چون از نگاهش میخوندم به تنه این احتیاج داره سوار

ماش ر نت شدیمو حرکت کردیم اما قبل اینکه حرکت کنم نگاهی به سعیدی انداختم روی

سکوی گوشه محوطه نشسته بودو سرش پای ر نت بود و اون دوتا پسر دوطرفش رو گرفته

بودن و باهاش حرف مر نیدن با دیدن این صحنه لحظه ای دلم خنک شد تا حالا با نگاه ها و

مزاحمت های وقت و ین وقتش اون منو ازار میداد حالا یکمم اون بکشه... سمت خونه حرکت

کردیم،توی مسریمتینا یسره از مریان و اخلاقش تعریف میکرد بنده خدا نمیدونست من

مریان رو از خودش هم به ی میشناسم... به خونه که رسیدیم ماش ر نت رو داخل پارکینگ

بردمو سمت خونه رفتیم ،درو باز کردم و وارد شدیم مامان که جلوی ن وی نشسته بود با صدا

ی اومدن ما بلند شدو سمتم اومد

-مامان:کجا رفتن یهوین مادر دلم هزارراه رفت

-متینا:سلام م امان یچ شده مگه؟ تا اومدم نذارم مامان حر ن ق بزنه که خودش

زودتر دست به کار شد

-مامان: دخ ی عموی احمقت اومده بود اینجا صبح

نمیدون چه قشقرق پیا کرده بود متینا متعجب جویای ادام ه ماجرا ش د که کلافه گفتم:

-مسیح: مامان حداقل بذار بیایم تو مامان کنار رفت و داخل شدیم خسته روی کاناپه نشستم بتول با سی ن سربت از راه رسید

مامان و متینا رو به روم نشسنت و مدام از امروز حرف مر نیدن کلافه گفتم:

-مسیح: مامان یه دقیقه بیخیال این ماجرا ش رنت لطفا حرف مهم تری دارم مامان کنجکاو ستم برگشت و گفت:

ی

-بگو پسرم یچ میخوای بگ؟

-مسیح: مامان من نمیتونم تحمل کنم که کسی که دوستش دارم ی خونه دوستش زندگ کنه درسته من به خانواده نوری کام لا

اعتماد دارم و بحث این حرف ها نیست من میگم که وقن میتونم ی زودتر کارهارو انجام بدم و دستشو بگیریم و بریم سر زندگ خودمون چرا دست رو دست بذارم؟ مامان کمی فکر کردو پرسید:

-مامان: میخوای چیکار کن؟

-مسیح: میخوام تا اخر این هفته عقدش کنم...

-مامان: زده به سرت؟ من برای آینده تو کلی برنامه دارم خواهشا هول هولکی برنامه های منو به هم نریز

-مسیح: مامان خواهشا یکم درک کن میدونم واسه پسرت ارزوها داشن و داری ،اما هم رنت ارزوها ت رومیتو ن توی این چند روز برآورده کن کمی به جلو مایل شدم و رو به مامان گفتم:

-مسیح: اگه فردا بریم آزمایش دوساعت بعدش که جوابش میاد ،خریدارو که توی همون روز و روز بعدش انجام بدیم میمونه عاقد و مح نصر که حله دیگه -مامان: همیشه پسر چرا انقدر عجولی تو؟ بلند شدم و کلافه دسن لای موهان کشیدم و گفتم:

ی

-مسیح: مامان تو به این میگ عجول بودن؟ اینکه دلم نمیخواد زنم که وقن میشه خونه خودم باشه بخاطر این اتفاق های افتاده خونه دوستش نباشه عجلست؟ عجولم؟ مامان حرق نزد و خریه

شد به پارکت کف پذیراین ،سمت پله ها رفتم و به ساعت از پله ه ا بالا رفتم دراتاقم رو باز کردم داخل رفتم و روی تختم دراز کشیدم ،از اون اتفاق صبح و اینم از الان حس میکردم سرم درد گرفته ،دستم رو سمت کنسول کنار تخت بردمو هدفونم رو برداشتم و موزیک پلی کردم اما موزیک هم ارومم نکرد هدفون رو از گوشم جدا کردم سر جاش برگردون دم من به مامان حقیقت رو گفتم ،ام ا این حقیقت نصف ماجرا بود ،نصف دیگه اش عشق من به

مریان بود و واقعا دیگه از این فاصله خسته شده بودم توی هم رنت فکرها بودم که در اتاقم زده شده و مامان بود که وارد اتاق شد روی تختم نشستم که اومدو کنارم نشست لبخندی روی لبش بود و گفت:

-مامان: باشه پسرم، من الان که فکر میکنم میبینم که حق باتوه

، اما اگه تو این هفته کاراتون انجام نشد، توی هفته آینده باشه که زم رنت به آسمان نییاد ولی خوب ما سعیمون رو میکنیم که توی هم رنت هفته کارارو انجام بدیم، الانم مریم که به مرضیه خانوم زنگ بزnm ببینم نظر اونا چیه... من که از نظر مریان باخیی بودم و از اون بابت خیالم راحت از مامان تشکر کردم که از اتاق بریون رفت ام دوباره برگشت و گفت:

-مامان: حالا هم بیا نهار عصر شد دیگه... باشه ای گفتم و از اتاق بریون رفت

، گوشیمو برداشتم و روی اسم قشنگش مکث کردم... مریان: نهاررو باشون چ خنده

خوردیم و مرنی روجع کردیم و برگشتیم داخل پذیراین رویا باسی نن چاین

اومد چن د لحظه ای بود که نشسته بودیم و از هر دری حرف مریدیم که گوش

خونشون زنگ خورد و مرضیه خانوم سمت تلفن رفت متعجب به تلفن نگاهی

انداخت و سمت ما برگشت و گفت:

-مرضیه: گمونم راحله خانوم مادر اقا مسیح باشه با تموم شدن حرف مرضیه خانوم دلشوره

گرفتم مرضیه خانوم گوش تلفن رو برداشت و همون لحظه صدای موبایل من از داخل

اتاق بلند شد..

سمت اتاق رفتم و موبایلم رو برداشتم با دیدن اسم مسیح یا د ظهری افتادم که گفت زنگ مر<sup>ن</sup>ینه بدون وقفه تماس رو وصل کردم و همزمان سمت درب اتاق رفتم و درو بستم

-مریان: سلام عزیزم خوین؟

-مسیح: خانومی خودم سلام .

از لح<sup>ن</sup> که جمله اش رو گفت ت و گلو خندی ددمو گفتم:

-مریان: بیج شده کبکت خروس میخونه ؟

-مسیح: اوم چرا نخونه وق ن تا چندروز دیگه خانومم می<sup>سی</sup> از حرفش خجالت سراسر وجودمو فرا گرفت... یه حسی مثل گرم شدن چر<sup>ن</sup>ی نگفتم، سکوتمو که دید ریز خندیدو گفت:

-مسیح: مامان زنگ زد اونجا اره؟

-مریان: اره هم رنت الان قبل اینکه تو زنگ بز<sup>ن</sup> زنگ زد

-مسیح: خوبه... کارامون داره جلو میوفته

-مریان: بخاطر همون قضیه زنگ زده؟ بیخیال اما درع رنت حال پراز حسو ذوق گفت

-مسیح: کدوم قضیه؟ اینکه قراره خانومم با<sup>سی</sup>ش؟ خجالت زده نسبتا بلند اسمشو صدا زدم

-مریان: مسیح از فرصت استفاده ک ردو گفت؛

-مسیح: جون دل مسیح، عشق مسیح

-مریان: اذیت نکن دیگه، واسه یچ زنگ زده؟

-مسیح: اذیت نکردم که واقعا واسه هم رنت موضوع زنگ زده متعجب گفتم:

-مریان: واقعا؟؟؟؟! مسیح بلند خندید و گفت:

-مسیح: اهوم

-مریان: نمیفهم م

-مسیح: خوب عزیزم وق ن که من عقدت کنم بعدش خانوم خودمی

،مامان اینام سر عقد حرف مر نینن دیگه... دوباره خندید نفس راح نکشیدم، از طر

نق از اینکه سرکارم گذاشته بود حرصم گرفته بود

-مریان: خیلی بدی

-مسیح: دلت میاد؟ از لحنش خنده ام گرفت و گفتم:

-مریان: خوب من برم

-مسیح: بر و عزیزم، منم برم ناهار، هنوز نخوردم

-مریان: پیشاپیش نوش جان اینو گفتمو ریز خندیدم

-مسیح: ای شیطون، فعلا خدافظ

-مریان: خدافظ

به گوش موبایلم نگاه کردم و لبخندی روی لب م نشسته بود این پسر بد جوری منو تا اوج حس های خوب، ح ن با یه جمله یا کلمه اش میبیه... از اتاق خارج شدمو سمت پذیرای ن رفتم، به گمونم حرف هاشون تموم شده بود با اومدن من مرضیه خانوم و رویا سمتم برگشنت رو به مادر رویا گفتم:

-مریان:راحله خانوم بود؟

-مرضیه:اره دخیم بیابش رنت تا واست بگم سمتش رفتم و کنارش نشستم دستم رو توی دستش گرفت و گفت

-مرضیه:راحله خانوم همون حرق که ظهر گفن روزد عزیزم میگن تا اخر هفته مراسم عقد رو بگرین گفنت اول بهت بگم بعد بهشون زنگ بزنم، من نظرت رو میدونستم عزیزم اما به نظرم اومد که ندونن تو اول میدونسن به یه گلم لبخندی از این هوش مرضیه خانوم روی لبم اومد

-مرضیه:اما تو بازم فکرات رو بکن، بعد به من بگو که بهشون زنگ بزنم .

-مریان:من حرق ندارم مرضیه خانوم، هر جور صلاح میدونید همون کاررو بکنید لبخندی زد و گفت:

-مرضیه؛پس من بگم که موافق؟ لبخندی زدمو چربی نگفتم که رویا این هوا پرسید

-رویا:مامان شماره خونه رو از کجا داشتنت؟

-مرضیه:همون شب خواستگاری از خودم گرفت به چای ها نگاه کردم .

-مریان:چاین ها هم سرد شدن من مریم عوضشون میکنم..

سرموروی بالشتم گذاشتم و چشمم رو بستم برای فردا حالم یه جوری بود، یه حسی مثل خوشحالی، ذوق، ترس، دلشوره حسی که داشتم ترکیب از همه این ها بود حال دست خودم نبود یه جوراین می یسیدم از اینکه باز اتفاق دیگه ای خداین نکرده بیوفته و منو از مسیح جدا کنه انقدری درگری این حس شده بودم که اخر سر وق ن که مسیح پیام دادو حالمو پرسید نتونستم پنهان کنم گفتم که می یسیم... گوشیمو برداشتم ونگاهی به پیام های امشبمون انداختم

-مسیح:از یچ می یش فداتشم؟

-مریان:ازاینکه نکنه باز اتفاق دیگه ای بیوفته و باز بینمون جداین بیوفته

-مسیح:خدا نکنه عزیزم این چه فکراییه که میک ن اخه؟ولی بذار خیالتو راحت کنم هر اتفاق که بیوفته، من تا ته تهش باهاتم، بب ر نت کنه میدو ن چیه؟ع ر نت کنه چسپیدم بهت این و گفتو چندت استیکر خنده فرستاد از حرفش خنده ام گرفت و چند تا استیکر خنده فرستادمو دیوونه ای نسارش کردم اخر سر هم با کلی

حرف هاو شیطنت های مسیح با حرف هاش شب بخری گفتیمو قرار شد بخوابیم اما چه خوابین، هرکاری میکردم خواب به چشمم نمی اومد حرفاش تا حدودی ارومم کرد اما دلشوره دست بردار نبود ظهر مرضیه خانوم به مادر مسیح زنگ زدو موافقت منو اعلام کرد و قرار شد فردا مسیح بیاد دنبالم بریم برای آزمایش و خرید ه ا و عصری هم مسیح اومد شناسنامه ام رو برد برای نامه مح ن صرو بقیه کارا...



مسیح: بعد از حرف زدن با مریان و خوشحال از اینکه کمکم دارم به هدفم مریسم و هم بیچ داره اوگ میشه از پله ها پای ر نت ر فتم و داخل اشی ن یخونه شدم که با صحبت های گرم متینا و مامان رو به رو شدم پشت مر نی نشستم، بحثشون سر عقد و عروش من بود خنده ام گرفته بود سری تکون دادمو بتول مر نی رو چید که مامان نگاهم کردو گفت:

-راحله: به مرضیه خانوم زنگ زدمو قرار شد بهم زنگ بزنه و نظ ر عروسمو بگه لبخندی روی لبم اومد و خیالم راحت بود، من که نظ ر مریان رو میدونستم، پس بدون فکر و خیال اضافه در کمال آرامش شروع به خوردن ناهار کردم بعد از نهار بلند شدیمکه بریم از اشی ن یخونه بریونکه تلفن خونه به صدا درومد وهمون لحظه قدم های تند مامان سمت تلفن و برداشتنش روی کاناپه لم دادم و دستم رو زیر سرم گذاشتم و به چندروز آینده فکر کردم با صدای خوشحال مامان که میگفت:

-راحله: وای عزیزم مرش از فکر بریون اومدم و روی کاناپه نی م خر نی شدم خودم رو بیخیی نش ون دادمو گفتم:

-مسیح: بیچ شده مامان؟ تلفن رو سر جاش گذاشت و سمتم اومدو گفت:

-مامان: مادرت فدات شه، فردا باید برین ازمایش، عروسم حرن ق نداشته... بعد با خنده گفت:

-مامان: خیلی دوست داره ها... ازاین حرف مامان لبخندی عمیق روی لب هام نقش بست دوباره روی کاناپه دراز کشیدمو ساع د دستم رو روی چشمم گذاشتم اما با فکر اینکه

باید از مح نصر برای آزمایش نامه بگرییم بلند شدم و از پله ها تندی بالا رفتم و سری ع شماره مسعود رو گرفتم و بعد از چند بوق جواب داد و گفتم تا بیست دقیقه دیگه آماده باشه که مریم دنبالش... با همون لباس های که از صبح فرصت نشد عوضشون کنم سویچمو برداشتمو از خونه خارج شدمو به سوال مامان که میگفت کجا مریم کوتاه گفتم

-مسیح:مریم از مح نصر نامه بگرییم... سوار ماشینم شدمو تخت گاز راندم تا جلوی خونه مسعود ،دوبوق زدم که حانصر و آماده از خونه خارج شدو سوار شد ،با هم دست دادیم

-مسعود:خوب پشت تلفن که نگف ن یچ شده حداقل الان بگو

-مسیح:باید بریم یه مح نصر

-مسعود:مح نصر یچ؟

-مسیح:ثبت عقد دیگه

-مسعود:واسه یچ؟

-مسیح:مگه بهت نگفتم؟

-مسعود؟چیو نگف ن؟

-مسیح:اینکه تا اخر این هفته با مریان عقد میکنم؟ مسعود یه دونه محکم زد به بازوم و

گفت:

ی

-مسعود:مسخره الان به من میگ؟

-مسیح: چون داداش یهوین شد و انقدر درگیری بودم که اصلا فکر کردم بهت گفتم تو که از ماجرای کارخونه و اون شکایت باخییی بخدا هنوز درگیریشم

-مسعود: هنوز معلوم نشده کارکدوم ین پدریه؟ سری به علام ت نه تکون دادم که گفت:

-مسعود: ایشالله پیدا میشه... حالا مح نصر دارسراغ داری؟

-مسیح: نه.. ،

-مسعود: پس چرا ول میچرنج؟ برو به ادرش که بهت میگم...

-مسیح: باشه ولی قبلش برم شناسنامه مریانم بگیریم... سمت خونه اقای نوری روندم و به مریان زنگ زدمو گفتم که شناسنامه اش رو واسم بیاره و بعد از گرفنت شناسنامه با ادرش که مسعود داد و سرعت من تا عصری تونستم نامه مح نصر رو بگیریم و برای پنجشنبه شب وقت عقد رو بگیریم. شب رو کلی با مریان حرف زدم و اس یسو ترش که ازش حرف مر نیدسعی میکردم ارومش کنم، نمیدونم تا چه حد موفق بودم، اما نهایت تلاش خودمو کردم گوشیمو روی الارم تنظیم کردم که صبح نکنه خواب بمونم، هرچند که هر صبح زود بیدار شدن و رفتن به کارخونه دیگه عادت کردم که صبح ها راس ساعت بلند شم، اما دیدید تا به قرار مهم یا به کار دارین و باید زود بیدار ش رنت اون موقع هست که تمام عادت ها از سرتون میبیه و خواب میمونید چشم هام رو بستم و با فکر به فردا سعی کردم

بخوابم صبح با صدای آلامر گوشیم از خواب بیدار شدم گوشیم رو برداشتم و الارمش رو خاموش کردم و به مریان پیام دادم

-مسیح: عزیزم بیداری؟ سمت سرویس رفتم و بعد از عملیات مربوطه دست و روموشستم و خشک کردم از سرویس بریون اومدم و سمت گوشیم رفتم و چک کردم  
-مریان: سلام آقا بله بیدارم لبخندی زدم نوشتم

-مسیح: پس تا بیست دقیقه دیگه آماده باش گوشیم رو روی تخت گذاشتم و سمت رگال رفتم و نگاهی اجمالی به لباس هام انداختم چشمم به پریهن چهارخونه سورمه ای و مشکلی با راه های سفید افتاد همون رو برداشتم و شلوار سفیدم رو از روی چوب رخ برداشتم و شلوارم رو پوشیدم و کمرش رو نبستم، پریهنم رو برداشتم و سمت آینه قدی ام رفتم و پریهنم رو پوشیدم و یه دکمه اخریقه رو نبستم، پریهنم رو مرتب داخل کمر شلوارم گذاشتم و بعد کمر شلوارم رو بستم و کمر بند مشگ چرمم رو بستم و آست رنت های پریهنم رو تا آرنج تا زدم و ساعت کاسیو مشکیم رو روی مچ دستم بستم و شونه رو از روی مرنی برداشتم و موهام رو طبق روال همیشه به بالا شونه زدم و تافت زدم، و در اخر جلیقه ی مشگ ام رو روی بلوزم پوشیدم و با عطر لولی ام دوش گرفتم، نگاهی به خودم انداختم، رانض از خودم سمت موبایلم که روی تختم بود رفتم و برداشتمش، سویچم برداشتم و کاپشن چرم مشکیم رو برداشتم و از اتاقم خارج شدم، کفش های کالجمو پوشیدمو از خونه خارج شدم پشت رول جا گرفتم و کاپشنم رو

روی صندلی پشت گذاشتم، و سمت خورش و ن حرکت کردم نزدیک خورشون که بودم  
به مریان زنگ زدم گوشیم رو سمت گوشم بردمو همون لحظه توی کوچشون پیچیدم  
-مریان:جانم؟

-مسیح:حانصری خانومی؟  
-مریان:اهوم

-مسیح:بیا که جلو درم

مریان: از دیشب انقدراس یس داشتم

که صبح ساعت شیشو نیم خود به خود چشمام باز شدو هر کاری کردم دیگه خوابم نیید  
مسیح پیام داد که حانصر شم، بلند شدمو سمت سرویس رفتم، دستو صورتم رو شستم و  
مسواک زدمو از سرویس خارج شدم سمت اینه رفتم و موهام رو شونه زدم، کمی از جلوی  
موهام رو ازاد گذاشتم و بقیه اش رو دم اسین بالای سرم بستم و با گریه جمعش کردم و  
جلوی موهام رو فرق کج زدم و کمی کرم زدم که صورتم رو از همیشه به ی نشون میداد  
،ریملم رو برداشتم و مژهای فرم رو باریملم پررنگ تر و کردم و کمی سرمه داخل چشم  
هام کشیدم و در آخر همون رژی که تا حالا همراهم بوده... سمت لباس هام رفتم، یه شلوار  
کتان مشگ و مانتو مشکیم رو که از همه نو تر بود رو پوشیدم و در آخر شال سفیدم رو از  
کمد بریون کشیدم، لباس هام رو پوشیدم و رفتم جلوی آینه، و با دقت شالم رو روی سرم  
تنظیم کردم و نگاهی به خودم کردم، با این کرمی که زده بودم متفاوت تر از همیشه شده  
بودم و اللخصوص که شال سفید سرم کرده بودم کیف و گوشیم رو

ب ر داشتم و روی تختم اوادم بشینم که گوشیم زنگ خورد و همون لحظه کیفم رو برداشتم و اوادم از خونه خارج شم که متوجه رویا و مادرش شدم متعجب به رویا نگاه کردم و گفتم:

-مریان: فکر نمی‌کردم بیدار باش ر نت واسه یچ الان بیدار شدی ؟

-رویا: نیم ساعت دیگه کلاس داریم ا بعد اوادم کنار گوشمو گفتم:

-رویا: میدونم یادت رفته ، هرکس دیگه ای هم جای تو بود یادش مریفت خانوووم یه دونه زدم تو سرش و خندید و عقب رفت مادرش قرآن آورد و از زیر قران ردم کرد و صورتم رو بوسید و گفتم:

-مرضیه: برو دخیم لبخندی زد و از هر دو خداحاف<sup>ن</sup>ظ کردم و از خونه خارج شدم دررو باز کردم ، با دیدن مسیح با اون ژست ی

قشنگ که پشت رول گرفته بود دلم بر اش ضعف روف و توی دلم قربون صدقه اش رفتم ، با لبخندی که با دیدنش روی لبم نقش بسته بود سمت درب شاگرد رفتم و دررو باز کردم...

مسیح:

هوای دم صبح خیلی سرد بود ، دستمو سمت دکمه بالابر شیشه بردمه شیشه سمت

خودمو که کمی پای ر نت بود رو بالا دادم و گوشیم رو از روی کنسول وسط برداشتم و

شماره معاونم رو گرفتم و گفتم امروز رو جای من باشه و حواسش به اوضاع باشه اگه

ش د ظهری برم که فکر نک<sup>ن</sup> نت کارخونه یه روز که نباشم ین صاحابه....

گوشیم رو روی کنسول گذاشت م که درب شاگرد باز شد و مریان لبخند به لب گفت:

-مریان: صبح بخری به صندلی اشاره کرد و گفت:

-مریان: اجازه هست؟ نگاهش کردم، آخ خدا...

-مسیح: صبح بخری عزیز دلم، شما صاحب اختیاری... لبخندی زد و او مد سوار شد و درو بست دست هاش رو به هم مالید و نزدیک لب هاش بردو ها کرد و نگاهم کرد و ریز گفت:

-مریان: سرده ها... با دیدنش توی این وضعیت شبیه دخی بیچه های کوچولو شده بود و هر لحظه با نگاه کردن بهش حس میکردم که کنیل حسم داره لحظه لحظه سخت تر میشه...

با دیدن صورتش که از

همه زیبا تر بود ثابت شد اروم چشمش رو باز کرد، خریه به چشم هاش شدم، شال

سفیدی که پوشیده بود چقدر بهش میومد چشمگ بهش زد و گفتم:

-مسیح: گرم شد؟ هول گفت:

-مریان: بیچ؟ از این حرکتش لبخندی روی لبم نشست و به دستش اشاره کردم و گفتم:

-مسیح: دستان اروم دستاشو از هم جدا کرد و گفت:

-مریان: اهوم مرش

مریان: هوای سرد صبح باعث شده بود که

دستام سرو قرمز شه انقدر هول بودم که یادم رفت کاپشنمو بردارم، دستمو سمت دهنم

بردمو ها کردم دستش رو سمت یه سری دکمه بردو

یکیشو زد چند لحظه بعد تمام فضای ماش ر نت گرم شد موزیگ پلی کردو نگاهم

کردو چشمگ زد

به بریون خریه شدم، توی اینجور<sup>۷</sup> سرايط نمیتونستم نگاهش کنم حالا من بودمو حسی

که

ذره ذره با بودن کنار مسیح پیش ی میشدو صدای موزیک قشن<sup>۷</sup> گ که هرلحظه

دونفرمونو عاشقانه تر میکرد م نت اهنگ: ام ر نت رستمی)دنیامون آرومه

،چشمات روبه رومه گ چشماش مثل تو انقدر معصومه ؟ وقتاین که دلگرم دوتا

دستتو میگیریم م ن زندم چ ون واسه چشم هات میمریم... از تو چشم هام میخو<sup>ن</sup>

ن تب عشق رو به آسو<sup>ن</sup> دردام رو از همه به ی میدو<sup>ن</sup> فقط با ت و میخوام پر

میشه هوای چشم هام توی تنها نقطه روشن این روز هام (بعد از مد ن که متوجه

نشدم چطور گذشت به آزمایشگاه رسیدیم، با توقف ماش ر نت، مسیح کمر بندش

رو باز کرد دستمو سمت کمر بند بردمو بازش کردم، کیفمو برداشتم و با حرف

مسیح که گفت بریم پیاده شدم و کنار هم قدم برداشتیم، هر قدر که به آزمایشگاه

نزدیک تر میشدیم باز اس یس و هیجان من پیش ی میشد، داخل سالن شدیم

،مسیح سمت سکوی ن که خانومی در حال صحبت با چند نفر دیگه بود رفت و بعد



از چند لحظه برگشت کنار من روی صندلی های انتظار نشست و با لبخندی گف  
ت:

-مسیح: اس یس که نداری؟

-مریان: دارم، یه خورده

-مسیح: بینمت... سرم رو سمتش برگردوند م

-مسیح: اس یست واسه چیه عزیزم جواب این آزمایش هریچ که  
باشه در تصمیم ما تغییری ایجاد نمیکنه، پس آروم باش لبخند کم ی  
رنگ زدمو سری به علامت مثبت تکون دادم

-مریان: دست خودم نیست، یه حالیم اومد حرق بزنه که با صدای همون خانوم که فامیلی  
منو مسیح رو صدا زد سمتش رفتیم با توضیح اون خانوم، از مسیح جدا شدیمو هر کدوم  
رفتیم یه سمت برای آزمایش... بعد از آزمایش هر کدوم جداگانه در کلاش نشسته بودیم و  
برای ما خانومی اومده بود و توضیحان رو شروع به گفتن کرد

بعد از مدتی بالاخره از دست این کلاس و موضوعش راحت شدیمو بریون اومدیم  
مسیح با دیدنم گوشه لبش اروم رفت بالا، کنارم ایستاد و اروم پرسید

-مسیح: انقدر سرخ و سفید شدن نداشت که... متعجب دس ن به صورتم کشیدم که تو  
گلو خندیدو گفت:

-مسیح: ای جان بیا بریم و به سمت ماش رفتن برد...

هردونشستیم که گفت؛

-مسیح: خوب اول بریم یه صبحانه بزیم بعد بریم خرید دوباره برگردیم واسه جواب آزمایش، نظر مثبت چیه؟ خنده ام گرفته بود و هی یچ نگفتم که باز لبخند زدو ماش ر نت رو حرکت داد، جلوی یه جیگرگ ایستاد و یه چشمک زدو گفت پیاده شم با هم سمت جیگرگ رفتیم و پشت مر نی نشستیم، با سفارش مسیح متعجب نگاهش کردم

-مسیح: بیست سیخ

-مریان: چه خیه مسیح نگاهم کردو گفت:

-مسیح: ۲۱ تاش میکنما سری با لبخند تکون دادم از این

شیطنتش و به مر نی جلو دستم خریه شدم .. صبحانه رو با شو نچ و گاهی خنده صرف شد، انقدر که مسیح لقمه میگرفت واسم و هر بار میگفت دیگه اخریشه حس میکردم دارم بالا میارم... بعد از صرف صبحانه سوار ماش ر نت شدیم و سمت بازار حرکت کردیم جلوی یه پاساژ خیلی لوکس و شیک ایستاد و پیاده شدیم، و کنار هم سمت پاساژ رفتیم

-مسیح: از طلاها شروع کنیم و بعد بریم سراغ بقیه منتظر جواب من نموند و به سمت اول ر نت طلافر و کش برد، از پشت

وی بین با دقت به طلاها نگاه میکرد به حلقه ها نگاه کردم، همه پ ر از نگ ر نت و زرق و

برق، قشنگ بودن اما باب سلیقه من نبود مسیح به من نگاه کردو گفت:

-مسیح: پسند نکردی؟ سری به علامت نه تکون دادمو گفتم:

-مریان:خوبن اما باب سلیقه من نیست

-مسیح: باشه عزیزم بیابریم اینجا سمت مغازه دیگه ای رفتیم با ز هم مثل همون اولی بود

سوم ر نت مغازه چشمم به حلقه های ست زیبا و ساده ای افتاد ،مسیح گفت:

-مسیح:اون چطوره؟ رد انگشتش رو گرفتم رسید به همون که چشمم رو گرفته بود

خوشحال گفتم:

ی

-مریان:اونو میگ مسیح؟

-مسیح:اره

-مریان:منم میخواستم همینو بگم

-مسیح:اول ر نت تفاهم .

ریز خندیدم که گفت :

-مسیح:بریم دستت کن داخل مغازه که شدیم مسیح به

متصدی گفت که اون حلقه ای رو که پسند کردیم رو بیاره هردو حلقه ها رو دستمون کردیم ،انگار برای ما ساخته شده بود ،کاملا اندازمون بود، باذوق به حلقه نگاه کردم ،یه رینگ ساده با چهار تا نگ ر نت به صورت اف ق کار شده بود که زیباییش رو دوچندان

میگرد، حلقه مسیح یه رینگ ساده بود بدون نگ رنت از دستم درش اوردم مسیح صورتش رو سمت من کج کردو اروم گفت؛

-مسیح: همین ا خوبه یا دوست داری بازم بریم نگاه کن بقیه رو

-مریان: نه همینا قشنگه اروم لبخند زدو اروم تر گفت:

-مسیح: پس یه سرویس انتخاب کن واقعا خجالت میکشیدم و از طرف من اصلا طلا برام مهم نبود

-مریان: احتیاج به خرید سرویس نیست مسیح هم رنت حلقه ها کافیه

-مسیح: قربونت برم، این چه حرفیه، انتخاب میک کن؟ یا خودم انتخاب کنم؟

چربی نگفتم و به طلاها نگاه کردم همه قشنگ بودن، اون که از همه ظریف تر بود چشم رو گرفت، به مسیح نشونش دادم و گفت م

-مریان: اون خوبه؟

-مسیح: اون ظریفه؟

-مریان: اهوم

-مسیح: اره قشنگه به فروشنده گفت همون سرویس رو بیاره، از نزدیک خیلی قشنگ تر بود به بقیه طلاها نگاه کردم حس کردم مسیح یواشگ به طلا فروش چربی گفت و طلا

فروش لبخندی زدو سری تکون داد... توجهی نکردم بعد از خرید و حساب کردن طلاها از پاساژ که فقط مختص به طلا بود خارج شدیم... طلاها رو توی داشت برد گذاشتو گفت:

-مسیح: فکر کنم جواب آزمایشمون آماده باشه، بریم اول جوابو بگیریم بعد برگردیم دوباره؟ دام میخواست هرچه سری ع تر جواب آزمایش رو بدونم فقط سری به علامت مثبت تکون دادم و مسیح دور زد بعد از مدتی به آزمایشگاه رسیدیم، مسیح گفت من بمونم خودش مریه جوابو بگیره به پیش ن صندلی تکیه دادمو چشمم رو بستم، و صلوان فرستادم که اروم شم ده دقیقه

گذشت که با صدای بازو بسته شدن درب ماش رنت چشمم رو باز کردم به مسیح شاد نگاه کردم

-مریان: یچ شد؟

-مسیح: دیدی الکی نگران بودی، توی این آزمایش هم نوشته منو تو عجیب به هم میخوریم... ناخداگاه خندیدم آخیش، حس میکردم دیگه مانعی برای رسیدن به مسیح وجود نداره و حالا که در حال گشنت برای انتخاب لباس بودیم راحت تر و اسوده تر میتونستم انتخاب کنم برای عقد کت شلواری نبان رنگ به تاکیی د فراوان مسیح گرفتم، گویا مراسمشون مختلط هست و مسیح هم میگفت که چر نیی بگیریم که هم اون راحت باشه هم من متعجب گفتم:

-مریان: تو چرا؟

-مسیح: چون دیگه همش باید حواسم بهت باشه که کسی نگاهت نکنه .

خنده ام گرفته بود از طرف نون غرق لذت این حساسیت ش شدم کت شلواری نبان که یک طرفش رو با ننگ رنت های قهوه ای از روی سینه تا پای رنت کار شده بود و روی بازوی طرف مقابل روهم از بازو تا سر است رنت باهمون طرح و ننگ رنت کار شده بود یه جفت کفش پاشنه هفت سان ن که وق ن پوشیدم واز اینه به خودم نگاه کردم و مسیج که کنارم ایستاد با اون کفش تازه قدم کنار گوشش رسید یه جفت کفش ورن سفید با پاشنه های طلایین و کیف دس ن ستش گرفتم فکر کردم خرید های من تموم شده و نفس راح ن کشیدم ،یه حس متفاوت داشتم ،دور از خجالت یه حسی مثل سر سنگ رنت بودن و خجالت کشیدن از اینکه برای اول رنت بار با مسیج اومدم خرید ... اما سعی میکردم از اینکه کنارشم و این خرید لذت بییم چون به بین و خاطره انگری ترین روزی بود که داشتم مسیج بیخیال نشدو هر یج که به فکر ب سر مریسید رو خرید ،چند رنگ شال که یکیش طلایین بودو برای روز عقدم بود لوازم ارای سی و جعبه ای که پر بود از سایه و پنکک و خیلی چرنیای دیگه که وقت نشد نگاهش کنم ،با دیدن اون همه لوازم ارای سی که خرید کلی ذوق کردم ،اما خیلی به روی خودم نیاوردم بعد از خرید کل این ها بالاخره بیخیال شد چون دست های ما هم واقعاچ انداشت و سمت ماش رنت برگشتیم ،کل خرید هارو روی صندلیعقب گذاشتیم و گفت:

-مسیح: بقیه اش رو بعد ناهار بگیریم؟

-مریان: باشه دستت درد نکنه، کلی تو خرج افتادی

-مسیح: تا باشه از این خرج ها خانومی.. لبخندی زدمو به بریون خریه شدم بعد از ط مساف  
ن که پیش یش رو با ترافیک سنگ ر نت تهران گذشت، جلوی یه رستوران توقف کردو با  
هم سمت رستوران رفتیم، واقعا پاهام دیگه نا نداشت، پشت مر نی نشستم مسی ح رفت  
که دستاش رو بشوره دستمو روی مر نی گذاشتم و نگاهی به اطراف انداختم، چشمم به  
پسری خورد که از روبه رو داشت میومد

،یه لبخند ژکوند زدو ماهرانه چشمگ زد که بااین کارش اخمی میان ابروهام نشست رفت  
و از پشت سرم دور زدو پشت مر نی کناری ما نشست سرم رو پای ر نت انداختم و با  
پاهام ن صرب گرفته بودم پسر مدام زیر لب چر نیی رو زمزمه میکرد انگار داشت شماره  
میگفت دعا میکردم زود تر مسیح بیاد باصدای کشیده شدن صندلی سرم رو بالا اوردم با  
دیدن مسیح لبخندی روی لبم نشست و خیالم راحت شد اما مسیح اخم بر نت ابروهاش  
جا خوش کرده بود، نگاهی به پسر انداخت و رو به من گفت:

-مسیح: بیابریم اون مر نی جلوویه بشینیم اینجا جلوی راهه. از خدا

خواسته کیفم رو برداشتم و با مسیح رفتیم چند مر نی بالات ری

نشستم بعد از صرف ناهار که از شدت خستگی نفهمیدم ی چ خوردم بلند شدیم بریم  
به ادامه خرید هامون برسیم اینبار نوبت مسیح بود که لباس بگریه با هم وارد پاساژی

شدیم و شروع کردیم به گش نت ،همون اول مغازه چشمم به کت شلوار قهوه ای  
 روش ن خورد که پریاه ن بان داشت و پاپیو ن قهوه ای تریه به مسیح نگاه کردم  
 گفتم:

-مریان:فکر کنم این خیلی بهت بیاد ابروین بالا انداخت و گفت:

-مسیح:من هریچ پیوشم بهم میا د

-مریان:اوم بله ،بریم پیو ش؟ با ذوق و شیطو ن خاص خودش گفت:

-مسیح:بریم پیو ش؟ مگه میخوای تنم ک ن؟ خندیدمو دیوونه ای نثارش کردم و وارد  
 مغازه شدیم مسیح از پسر جوان که متصدی ب ود خواست تا کت شلواری سایش رو  
 بهش بده پسر به مسیح گفت بره داخل اتاق پرو تا کت شلوار رو براش ببیه به صندلی  
 که داخل مغازه بود نگاه کردم از خدا خواسته سمتش رفتم و نشستم پسر کت شلواررو  
 به مسیح دادو من منتظر نشسته بودم دلم میخواست هرچه زودتر بااون کت شلوار  
 بینمش بعد از مد ن سمت اتاق پرو رفتم و تقه ای به درب زدم و گفتم:

-مریان:مسیح جان پوشیدی؟ همون لحظه در اتاق پرو رو باز کرد با دیدنش توی اون کت  
 شلوار لحظه ای مات و مبهوت موندم توی دلم کلی قربون صدقه اش رفتم و لحظه ای دلم  
 غنج رفت که قراره خانومش باشم با اون کت شلوار قهوه ای روشن که فیت تنش بود نگاه  
 هر بیننه ای رو به خودش جذب میکرد با صدای سرفه مصلح ن مسیح به خودم اومدم کمی  
 به جلو مایل شدو اروم گفتم:



-مسیح: یع ن انقدر؟ خریه نگاهش کردم گیح پرسید م

-مریان: یج انقدر؟ گوشه لبش بالا رفت و گفت:

-مسیح: اینقدر بهم میاد؟ برای اولر نت بار چشمگ زدمو اروم گفتم

-مریان: خیلی بیش یاز اینقدر... برق شادی رو توی چشم هاش

دیدم ین وقفه در اتاق پرو رو بستم و برگشتم و روی همون صند لی نشستم باز ن صربان  
 قلبم بالا رفته بود، نفس عمی ق کشیدم

خدایا من چرا تا میام یه حرف محبت امری یا اصلا معمولی با مسیح بزنم قلبم اینجوری  
 ناآرومی میکنه در اتاق پرو باز شدو مسیح به متصدی گفت که هم ر نت کت و شلواررو  
 میبیم با همون پریاهنو پاپیونش همونجا که یه سری کفش های مارک داشت یه جفت کفش  
 ورن قهوه ای تریه گرفت بعد از حساب کردن از مغازه خارج شدی م

-مسیح: بریم بقیه خرید هار و بکنیم؟

-مریان: همه رو گرفتیم دیگه چرنی نمونده که...

-مسیح: لباس توی خونه و...

-مریان: مسیح نذاشتم ادامه بده وگرنه تا اخرش مریفت ریز خندیدو گفت:

-مسیح: جون مسیح

جلو تر اومدو دندوناش رو روی هم گذاشتو از

ب ر نت دندون های کلید شده اش اروم گفت تو چقدر قشنگ اسم منو صدا میک ن جوچه خنده ام گرفت واما خنده ام رو خوردمو گفتم:

-مریان: ن ضروریا همینا بودن دیگه بریم ؟

-مسیح: خسته شدی ؟

-مریان: اهوم

-مسیح: باشه عزیزم بریم همه ساعت و زمان دست به دست هم داده بودن که کارها زودتر انجام بشه که پنجشنبه شب عقد کنیم همه خریدها رو ط این چند روز انجام دادیم و یه روز هم با راحله خانوم و متینا و مرضیه خانوم و رویا رفتیم بازار برای کارهای آخر دیشب راحله خانوم و متینا با چمدون اومده بودن اینجا و طلاها و کت شلواری که همون روز گرفته بودیم رو آورده بودن در چمدون رو که باز کردن با دیدن اون همه لوازم داخل چمدون تعجب کردم، گفتنت که رسم دارن و ح ن برای آوردن این لوازم بع نض اوقات مراسم هم میگیرین، بنده خدا خودش هم قصد داشته برای ما همچ رنت مراسمی بگریه اما عجله های مسیح برنامه هاش رو به هم ریخته دیشب که مادرش اینا اومده بودن مسیح نیومده بود، یه جوراین رسمشون بود که داماد اون شب نباشه ... امروز پنجشنبه

هست و از ساعت هشت و نیم بلند شدم جزیه حموم رفتن کارخاض نداشتم اما نمیدونو چرا همش حس میکردم یه کاری دارم و اس یس امونم رو بریده بود از اتاق بریون رفتم با رویا و مرضیه خانوم صبحانه رو صرف کردیم، توی کارهای خونه کمی به مرضیه خانوم کمک کردم و برگشتم اتاقم که برم حموم حوله ام رو برداشتم و سمت حموم رفتم، لباس

هم رو دراوردم و پشت در حموم اویز کردم و سمت دوش رفتم، اب رو ولرم کردم  
 شروع کردم به دوش گرفنت با صدای در که رویا بود و داد زد - رویا: زنده ای؟  
 -مریان: هوم؟

-رویا: میگم زنده ای؟

-مریان: ها اره خندیدو گفت

-رویا: بیا نهار که بعد باید بری ارایشگاه وقت داریا

-مریان: باشه باشه بعد از حموم حوله ام رو دور خودم پیچیدم و از حموم بریون اومدم  
 ، سمت کمد رفتم

حوله رو دور موهام پیچیدم و شلوار و مانتو رو پوشیدم، موهام رو همونجوی خیس سر سری  
 شونه زدم و بستم به ساعت نگاه کردم، نیم ساعت بیشی وقت نداشتم سرری ع یکم رژ زدمو  
 شالم رو روی سرم مرتب کردم، کاوری که کت شلوارم داخلش بودو کفش و شالو کیف  
 دستیم رو برداشتم و کناری گذاشتم اومدم از اتاق برم بریون که گوشیم زنگ خورد سمت  
 گوشیم رفتم مسیح بود -مریان: سلام آقاین

-مسیح: آقات فدات شه . لبخندی روی لبم اومدو اروم گفتم:

-مریان: خدانکنه عزیزم

-مسیح: حاضر شو خانومی که میام دنبالت بری ارایشگاه

-مریان: باشه عزیزم

-مسیح: برو عشقم فعلا گوشیم رو توی جیب مانتوم گذاشتم و از اتاق بریون رفتم پدر و مادر و خواهر رو ویا همه دور منی جمع بودن و معلوم بود که تازه نشست

-رویا: داشتم میومدم صدات کنم

-مریان: ببخشید دور منی نشستیم و شروع کردیم به خوردن، انقدر هیجان و اسبم در هم ترکیب شده بود که هی بیچ از گلوم پای رنت

نمریفت، چند لقمه به زور خوردم که صدای گوشیم بلند شد مسیح بود از شون تشکر و خداحافظ کردم و سایلمو برداشتم و کفش هام رو پوشیدم و از خونه خارج شدمو با دیدن ماش رنت مسیح سمتش رفتم و وسایل رو پشت گذاشتم و خودم جلو نشستم مثل همیشه لبخند به لب سلام کردو با حرف های ارامش بخشش به ارایشگاه رسوندم و لحظه پیاده شدن یاد متینا افتادم و گفتم م:

-مریان: قرار بود متینا هم بیاد چرا نیومد؟

-مسیح: میاد عزیزم یکم خونه کار داشت باشه ای گفتمو لوازم رو برداشتم و دس ن توی هوا برای مسیح تکون دادم و سمت ارایشگاه رفتم وارد ارایشگاه که شدم با دیدن فضای لوکس و شیک لحظه ای همینطور به اطراف نگاه میکردم کف سرامی ک های سفید کن از تمر نیی برق منید پنجره های قدی با پرده های یاش و سفید که گل های ریزی ترکیب از این دو رنگ داشت رو به روم که کلا آینه بود و چند

صندلی جلوش صندلی ها همه ست بنفش بود با صدای خانومی که سمت اومد و

خوش آم د گفت به خودم اومد م

- شما باید عروس خانوم کیانمهرباشید؟ سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم:

-مریان:بله

-خوش اومدی عزیزم بفرمایید منو به داخل راهنمایین کرد، دخ ی جوان اومدو لباس

هام رو ازم گرفت و اویز کرد خانومی که اول اومد جلو و خوش آمد گفت به صندلی رو به

روی اینه اشاره کرد و گفت اونجا بشینم سمت صندلی رفتم و نشستم، شالم رو

دراوردم و کش موهام رو باز کردم، موهای بلندو نم ناکم دورم ریخت خانومی که هنوز

اسمش رو نمیدونستم سمت اومدو دس ن لای موهام کشیدو گفت:

ی

-موهای قشنگ داری عزیزم، میخوای رنگ کنم واست؟

-مریان:نه نمیخوام رنگ کنم با لبخندسری تکون دادو روی صند لی مخصوص خودش

نشست و شروع کرد به تمر نی کردن ابرو هام...

کارش که تموم شد کناری ایستاد و گفت:

-بب رنت خودتو... به اینه رو به رو و دخ یی که بهم نشون میداد نگاه کردم چقدر عوض

شده بودم، با دیدن خودم لبخندی روی لبم نشست

-مریان: خیلی خوب شده، مرش

-پس عزیزم پاشو بریم توی اون اتاق تا ارایش رو شروع کن، نت با هم سمت اتاق که گفت رفتیم، دخ ی دیگه ای کارارایش رو انجام میداد، سمت صندلی که پشتش به آینه بود رفتم و نشستم از خشک کردن موهام شروع کرد و بعد دیگه چشمام رو بستم و نفهمیدم داره چیکار میکنه، با صدای متینا که میگفت:

-متینا: وای خدا چه عروس خوشگلی چشمم رو باز کردم و بلند شدم و لبخندی زدم و بغلم کرد

-مریان: چقدر دیر اومدی؟

-متینا: کلی مهمون ریخته خونمون همه از لواسان اومدن با صدای خانومی که از بریون متینارو صدا مرنید که کار صورت متینا رو شروع کنه از اتاق رفت بریون دخ ی یکمی بیش ی روی صورتم کار کرد اخر سر با زدن رژم کارو تموم کرد اومدم به خودم نگاه کنم که مانعم شدو نداشت و گفت موهامو تا درست نکرده نمیداره به خودم نگاه کنم چون شال میپوشیدم بیش یبه جلوی موهام رسید نمیدونم داشت چیکار میکرد فکر به چند ساعت دیگه نمیداشت تمرکز کنم با صداش که گفت:

-حالا به خودت نگاه کن، ماه شدی... با ذوق سمت آینه برگشتم

با دیدن خودم لحظه ای جا خوردم، لحظه ای خودمو نشناختم قدمی سمت آینه برداشتمو به خودم خریه شدم ابروهای کشیده، چشمانی که با ترکیب سایه طلایین و مشگ زیبایش رو دوچندان

کرده بود و مژه های مصنوع بلندی که فر خورده بودو رژگونه ای ی آجری و در اخر رژ لین که ترکیب از چند رنگ بودو رنگ تازه ساخته بود موهامو از پشت کاملا بسته بودو به صورت نیم دایره دراورده بود، جلوی موهام رو قسم ن رو رو به بالا پف داده بودو قسمت دیگه رو فرق کج روی پیشونیم حالت داده بود خیلی از کارش را<sup>ن</sup>ض بودم، با لبخند سمت دخ ی برگشتم و ازش تشکر کردم از اتاق بریون رفتم، با کمک همون دخ ی لباسم رو پوشیدم، کفش هام رو پام کردم همون دخ ی شالم رو ازم گرفتو اروم روی موهام انداخت و مدل زیباین بست سمت صندلی رفتم و روش نشستم و همون دخ ی<sup>س</sup> شروع کرد به گذاشتن ناخن مصنوع برای دست هام کرد متینا که زیر دست ارایشگر بود ستمم برگشت و با لبخندی نگاهم کرد، لبخندی بهش زدم و سمت وسایلم رفتم، همه رو توی کیفم جمع کردم کناری گذاشتم، تنها گوشیم و کیف ست با کفش هام رو برداشتم که متینا گفت واسم میاره وسایلم رو...

صدای زنگ در باعث شد اس یس از یاد رفته ام دوباره برگرده خانومی گفت که اومدن دنبالم سمت آینه رو به روم برگشت م

را<sup>ن</sup>ض از خودم از آینه چشم گرفتم و ازشون خداحاف<sup>ن</sup>ظ کردم و از ارایشگاه بریون اومدم و نگاهم رو که پای رنت بود و به یه جفت کفش قهوه ای براق خورد رو اروم بالا کشیدم و رسیدم به دو شاخه گل رز سفیدی که دستش بود و باز نگاهم رو بالا کشیدم، به

صورت ته ریش دارش نگاه کردم ،موهای تازه کوتاه شده اش ،عالی شده بود بااون کت شلواری که انگار ب رای خودش دوخته شده بود اقا تر از همیشه شده بود با دیدنش نتونستم لبخند نزنم خریه نگاهم میکرد ،تمام اجزای صورتمو از نظر گذروند ،نگاهش به چشم هام خورد و همونطور که خریه نگاهم میکرد ،لب پابینیش رو به دندون گرفت و سری تکون داد و اروم گفت:

-مسیح:تو بااین چشم های دریابیت چیکارمیک ن با قلب من دخی  
...لبخندم پررنگ تر شدو سرم رو پای ر نت انداختم گل رو سمتم گرفت و گفت:

-مسیح:بفرمایید گل رو از دستش گرفتم و اروم گفتم:

-مریان:مرش تازه تونستم ماشینش رو بینم که با فاصله کمی جلوی درپارک شده بود ،در سمت شاگرد رو باز کرد و گفت:

-مسیح:بیا عزیزم بش ر نت که بریم سمتش رفتم و اروم نشست م درو بست وماشر نت رو دور زدو خودش نشست و دوباره نگاهم کردو لبخند زد و ماش ر نت رو روشن کردو حرکت کرد مسیح:

یه خوشحالی وصف نشد ن داشتم از اینکه دارم بااون کسی که میخوامش ازدواج میکنم و از اینکه کارامو تونستم توی این چند روز انجام بدم و بیش ی طول نکشیدواقعا خوشحال بودم از صبح خونمون غوغا بود همه اقوام دور و نزدیکمون از لواسان اومده بودن و جای سوزن



انداخت نبود، هم کارها تقریباً انجام شده بود و تنها موندن بود حاضر شدن خودم و رفتن  
دنبال مریان حوالم برداشتم

سمت حمام رفتم، بعد از گرفتن دوش که نیم ساعت طول کشید آب رو بستم حوله رو  
پوشیدم از حمام بیرون اومدم موهام رو با کلاه حوله ام خشک کردم همونطور سمت رگال  
رفتم حوالم درآوردم، شلوار کتان مشکی پوشیدم و نرسرت زرشک جذبم تنم کردم  
سمت آینه رفتم، موهامو شونه زدم و کاپشن مشکی پوشیدم، کت شلوار و کفش هام رو  
برداشتم، ساعتو دستم بستم و گوشیه سوچمو برداشتم و از اتاقم بیرون در اتاقم  
رو بستم و از پله ها پای رفتن رفتم، مفصل با همه احوال پرش کردم بعد از احوال  
پرسیشون که نیم ساعت وقتم رو گرفت با اجازه ای گفتم کفش هام رو پوشیدم و سمت  
ارایشگاه حرکت کردم به ارایشگاه دوستم که رسیدم ماساژ رو پارک کردم و سایلم رو  
برداشتم و رفتم داخل بعد از حال احوال شروع به کوتاه کردن ریش و موهام کرد، موهام  
رو این بار از کنار به دو قسمت تقسیم کرد و کنار زد و از پایرنت کوتاه تر کرد بعد از انجام  
کار موهام و تافن که برای فیکس شدن موهام زد خواست گریم کنه که نداشتم، دور  
گردنم رو تمرنی کرد و پیش بندم روباز کرد بلند شدم سمت یشی نن که گوشه بود رفتم و  
لباس هام رو باکت شلوارم عوض کردم اما کت و پاپیونم رو نبستم اومدم بیرون جلوی آینه  
ایستادم (که بهرام) دوست و ارایشگر (پاپیون رو دور یقه ام بستو یقه ام رو مرتب کرد کتم  
رو تنم کرد و به خودم نگاه کردم، راضی از خودم کفش هام رو پوشیدم کیف پولم رو  
برداشتم که حساب کنم اما هر کاری کردم قبول نکرد و گفت کادوی عروسیم، تشکری  
کردم لباس ها و سایلمو برداشتم و از ارایشگاه خارج شدم لباس هام رو روی صندلی عقب  
گذاشتم و سوار شدم، ماشینم رو روشن کردم سمت گل فروش حرکت کردم، دو شاخه

گل رز سفید رو دادم که تزینش کنه ،بعد از آماده شدن دسته گل سمت ارایشگاهش حرکت کردم و ق ن که جلوی ارایشگاه رسیدمو زنگ زدم گفتم که به مریان بگن بیاد دل تو دلم نبود هرچه زودتر بینمش ...به فرشته ای که رو به روم ایستاده بودو هر لحظه نگاهش رو بیش ی بالا میکشید خریه شده بودم چشمو ب ر ن ت اجزای صورتش میچرخوندمو نگاهش میکرد با هر نگاه کردن به صورتش حس لذت و خواست بیش ی توی قلبم رسوخ میکرد با دیدن چشم هاش

نتونستم واکن سی نشون ندم و لب پاییتم رو به دندون گرفتملبخندی زد فقط امشب میخوام بگذره ...

مریان: اروم نشستم که درو بست و خودش هم ماش ر ن ت

رو دور زدو سوار شد ،باز نگاهم کرد و لبخند زد ،خجالت زده سرم رو پای ر ن ت انداختم

صداش رو شنیدم که زیر لب گفت:

-مسیح؛جون دلم... ماش ر ن ت رو روشن کردو حرکت کرد دست هام رو روی کیفم

توی هم قاب کرده بودم و به موزیگ که در حال

پخش بود و به گمونم ترکیه ای میخوند گوش میدادم ،اهنگ ی

قشنگ بود ارامش بخش به دست هام خریه شده بودم .

سنگی ن نگاهش رو روی خودم حس میکردم ،نفس

عمی ق کشیدم و نگاهم رو بالا کشیدم که گوشه لبش با دیدنم بالا رفت و ریز لبخند زد در جواب لبخندش لبخندی زدم و سرم رو سمت خیابون برگردوندم بعد از مد ن به آتلیه ای که برای

گرفنت عکس قبلا باهاش هماهنگ کرده بودیم رسیدیم با هم پیاده شدیم و دوشا دوش هم قدم برداشتیم با ورود ما خانومی که اونجا بود به اح یاممون بلند شدو سمت اتاق راهنمایمونکرد و گفت که اماده شیم که عکس بگیریه رفت و در اتاق رو بست...

منو با مسیح تنها گذاشت، یه حالی بودم انگار نه انگار که چن د لحظه پیش با مسیح تنها بودم با رفتن اون خانوم نگاهمون به هم گره خورد قدمی برداشت و نزدیکم شد و قدم بعدی رو برداشت با هر قدمی که بر میداشت ن صربان قلبم رو بیش ی بالا میبید خریه چشم هام شد اروم لب زد :

-مسیح:چشمات... چشمات دیوونم میکنه مریان... جمله اش هنوز تموم نشده بود که صدای در زدن و اومدن عکاس اومد با سرفه مصلح ن اون خانوم از هم فاصله گرفتیم دستمو روی گونه ام گذاشتم .

با صدای عکاس ناچار

سرم رو بالا گرفتم اما هنوز به مسیح نگاه نمیکردم به دستو ر عکاس منو مسیح باید آرنج دست چپمون روروی سکوین که اون وسط بود میذاشتیم و انگشت هامون رو زیر چونمون

میذاشتیم و به ل ن ن ی دورب رنت نگاه میکردیم

دلم میخواست هرچه زودتر این عکس ها تموم شه تا طاقت متموم نشده ،قلبم خیلی تند مرید قدری که صداش رو میشنیدم چند حالت ژست دیگه گرفتیم که هر کدوم یگ از یگ بدتر کارم دیگه از خجالت گذشته بود و دهنم خشک شده بود که عکاس گفت تمومه میتونیم بریم .

از آینه متوجه مسیح

شدم که چطور خریه به من نگاه میکرد به صورتش نگاه کردم ،یه حالی بود مثل حال ن که هم خوشحالی،هم ذوق زده ای هم از نگاه کردن به چرنی لذت میبوی و... صورتش ترکیبن بود از این حس هابود لبخندی زدمو شالمو مرتب کردم سمتش برگشتمو لب زدم گفتم:

-مریان:بریم نفسش رو با فشار بریون فوت کردو دس ن به گردنش کشیدو گفت:

-مسیح:بریم عزیزم از عکاس خداحاف نظک ردیمو سمت ماش رنت برگشتیم دررو واسم باز کردو با نشستتم دررو بست خودش هم نشست .

ساعت حدود شیش بود که رسیدیم به محصر مسیح پیاده

شدم ماش رنت رو دور

زدو دررو واسم باز کرد،کیف و دست گلم رو برداشتم و پیاده شدم با هم وارد محصر شدیم هم رنت که چشمم به

اون همه جمعۂ ن که اومده بود افتاد یهو دلم هوری ریخت اروم به مسیح گفتم م :  
 -مریان: اشتباه نیومدیم؟ مسیح که سرش رو کمی برای شنیدن جمله ام سمتم کج  
 کرده بور لبخند زیباین زدو گفت:

-مسیح: چطور عزیزم ؟

-مریان: اخیه این همه جمعیت...

-مسیح: ااره معمولا روز عقد فامیل های درجه اول میان ولی خوب چه کنم که خانواده  
 پدری شلوغ دارم به اطراف نگاه کردم

، کسی رو نمیشناختم تا چشمم به رویا و مرضیه خانوم خورد انگار دلم گرم شد که همچون  
 نت این گس نیستم با همه مختصر سلام کردیم که مادر مسیح و متینا با ذوق سمتمون  
 اومدن و همچون نت رویا و مادرش بغلم کردنو ابراز خوشحالی کردن بعد از گفتم  
 تیبیک ها سمت جایگاهی که برای ما بود رفتیم و کنار هم روی صندلی نشستیم مادر  
 مسیح همراه دختری که سی ن تزی رنت شده ای دستش بود سمتمون اومد به اح یامش  
 بلند شد م

-راحله: ای شالله خوشبخت بش رنت عروس گلم لبخندی زدمو تشکر کردم که  
 چادر سفیدی رو از روی سی ن برداشتو بازش کردو اروم روی سرم انداخت یه جفت  
 ساعت ست. و حلقه هامون روروی حلقه گذاشتو پیشونیم رو بوسیدو گفت:

-راحله: سفید بخت ش عزیزم

-مریان: ممنونم راحله خانوم

-راحله:راحله خانوم نه ،بهم بگو مامان لبخندی روی لبم نشستو زیر لب گفتم -  
مریان:چشم .

راحله خانوم لبخندی زدو رفت سر جام نشستم و چشمم به آئینه رو به رومون که سر سفره بود افتاد ،مسیح از آیین ه به من نگاه میکرد ،سمت خودم برگشت و گفت:

-مسیح:چقدر بهت میاد لبخندی روی لبم نشست و هی بیچ

نگفتم با صدای عاقد که گفت:

-برجمال محمد صلوات.... همه صلوان بلند فرستادن و هم همه ها خوابید

-عاقد:عزیزان سکوت رو رعایت بفرمایید که بنده صیغه عقد رو جاری کنم رویا و متینا و  
یه دخ ی دیگه که نمیشناختمش اومد ن وپارچه تزی ر نت شده سفیدی رو روی سرمون  
گرف نت و با صدای عاقد قند میسایید ن

-عاقد:آنکاحُ سُنَّ نَ فَمَ نَ رَغِبَ عَ نَ سُنَّ نَ قَلِيسَ مِ نَ دوشر نیه

مکرمه سرکار خانوم مریان امریی فرزند آرمان امریی آیا این جانب ی

وکیل هستم که شمارابه عقد دائمی و همیشگ جناب آقای مسیح کیانمهر فرزند محمد  
کیانمهر به صداق و مهریه: یک جلد کلام الله مجید یک جام آئینه و یک جفت شمعدان یک  
شاخه نبات ویک سکه تمام بهار آزادی در بیاورم ،آیا بنده وکیل؟؟؟ به قرآن ن که چند  
لحظه پیش مسیح از روی سفره برداشتو دستم داد نگاه کردم و بازش کردم با صدای متینا  
گفت:

-متینا:عروس رفته گل بچین ه

«سوره احزاب آیه ۶۲» به

آیه قرآن نگاه کردم

قرآن رو ماب ر نت خودمو مسیح گرفتم، هرطور شده سعی

کردم چند آیه بخونم با خوندن آیه اول انگار آین شد روی آتیش درونم، به طرز

معجزه آساین آرامش گرفتم با صدای متینا که ه گفت:

-متینا: عروس رفته گلاب بیاره به خودم اومدم

-عاقده: عروس خانوم برای بار سوم مییسم آیا بنده وکیلیم؟؟؟

-متینا: عروس زیر لفظ میخواد سرم رو پای ر نت انداختم و قران رو بستم و بوسیدم

مسیح از روی سفریه جعبه مربع شکل برداشت و بازش کرد تا آلان متوجه جعبه نشده

بودم با دیدن دستبند ظریف زیباین به مسیح نگاه کردم، لبخندی زدم و جعبه رو ازش

گرفتم و بستم ریز گفت:

-مسیح: بله رو بده دیگه دلم آب شد آروم گفتم:

-مریان: با اجازه پدر و مادرم و بزرگ ترها بله... صدای کف و سوت جوون ها فضا رو پر

کرد عاقده همه رو ساکت کرد و برای مسیح خوند

-عاقده: جناب مسیح کیانمهر از طرف شما هم وکیلیم مسیح لبخن د به لب به عاقده نگاه

کرد و گفت:

-مسیح: بل ه

-عاقده: به میمنت و مبارک انشالله خوشبخت شید رویا و متینا تور رو از روی سرمون برداشتنو سمتمون اومدن متینا و راحله خانوم اول ر نت نفری بودن که اومدن و بغلم کردن راحله خانوم اون سی ن ن تزی ر نت شده ای که سر سفره بود رو برداشت و سمت مسیح گرفت راحله: بیا پسرم انگش یو دست خانومت کنم مسیح چشم کش داری گفت و حلقه رو از جعبه اش جدا کرد حلقه رو سمت انگشتم آوردو اروم دستم کرد و بع د

ساعت رو دستم کرد راحله خانوم سی ن ن رو سمت من گرفت:

- راحله: بیا عزیزم تو هم انگش یو دستش کن دستمو سمت سی ن ن بردمو انگش یو از جعبه اش جدا کردم مسیح زودتر دستش رو جلو آورد لبخندی از این کارش روی لبم

نشست، انگ ۴ سرو ساعت رو دستش کردم و نگاهش کردم

چشمگ زود و گفت:

-مسیح: مر ش

راحله خانوم جعبه چوین شکلی رو باز کردو به همه نشون

دادو سمتم برگشت

-راحله: ناقابله عروس گلم دوباره صورتم رو بوسید تشکر کردم و متینا اومد فرصت

نشد بینم داخل جعبه اش چیه متینا محکم بغلم کردو گفت:

-ازاینکه همیشه پیشمی خیلی خوشحالم مریان، خوشبخت ش ر نت ایشا لله

-مریان: مرش عزیزم متینا هم یه جعبه کوچیک رو باز کردو طرفم گرفت:



-متینا:ایشالله که خوشت بیاد به پلاک و زنجیری که داخل جعبه بود نگاه کردم

-مریان:خیلی قشنگه مرش بعد از متینا رویا و مادرش و خواهرش اومدن

و بغلم کردن

-مریان:زحماتون رو هیچ وقت فراموش نمیکنم مرضیه خانوم ،تا عمر دارم مدیونتونم

-مرضیه:این چه حرفیه که مر ن ی ن دخ یم ایشالله خوشبخت ش ر نت و جعبه ای رو

باز کردو گفت:

-مرضیه:ناقابه عزیزم از طرف منو رویا و پدرش...

-مریان:شما این همه زحمت کشیدین واسه من چرا باز خودتونو تو زحمت انداخت ر ن ت

-مرضیه:تو رحم ن دخ یم بعد از رف نت مرضیه جون و رویا همه اقوام مسیح اومدن و هر

کدوم تیبیک میگفت نت و خودشون رو معر ن ق میکردن تقریبا با همه تشکر کردیم و آشنا

شدم پاهام توان ایستادن نداشت و لحظه شماری میکردم تموم شه یه لحظه بشینم بعد از

ده دقیقه دیگه تقریبا از همه تشکر کردیم و نشستی م

-مریان:پاهام حس میکنم بیحسه

-مسیح:وای مگه تموم میشد خنده ام گرفته بود مادر مسی ح همه رو برای شام به رستورا

ن که رزرو کرده بودن دعوت کرد همه تقریبا رف نت و فقط ما موندیم...

-مسیح:پاشوخوشکلم ب ریم لبخندی زدمو به کادو ها اشاره کردم

-مریان: اینارو چیکار کنم همه رو داخل سبدی که روی حجله بود انداخت و متینا رو صدا زد متینا اوم د

-مسیح: به رضا بگو بیاد یه دقیقه متینا رفت بعد از دقیقه پسری خوش رو سمت مسیح اوم د

-رضا: جانم

-مسیح: بی ن زحمت اینا رو بذار توی داشت برد ماشین م

-رضا: چشم

-مسیح: دمت گرم دادا سوی چ رو سمتش گرفت واون پسر رفت بلند شدم اروم حجله رو دور زدم سمت مسیح که منتظرم ایستاده بود رفتم با هم سمت بریون سالن مریفتیم

به ماش رنت که رسیدیم همون پسر که مسیح رضا صداش کرد سوی چ رو سمت مسیح گرفت و مسیح دوباره تشکر کرد دررو واسم باز کردو نشستم خودش هم اومد سوار شدو نشست ماش رنت رو روشن کردو اروم حرکت کرد به رستوران که رسیدیم و پشت مر نی مورد نظری که برای ما بود نشستیم مسیح اومد کنار نشست و بعد از مد ن شام رو آوردن شام که باشو نیچ های مسیح و خنده سرو شد ،دیگه همه بلند شدن وعظم رفتن کردن بلند شدیم و همه رو بدرقه کردیم دیگه تنها ما مونده بودیم و یگ دو تا از اقوام نزدیک مسیح و رویا اینا راحله خانوم رو به مرضیه خانوم گفت:

-راحله: مرضیه خانوم اگه اشکالی نداشته باشه امشب مریان پیش ما باشه ؟ یه رسمه که دخ ی بعد از عقد خونه خانواده پسر

بمونه خجالت زده سرم رو پای ر نت انداختم که نگاه خریه مسیح رو حس کردم با این کارش نگاهم رو بالا کشیدم و بهش نگاه کردم که با لبخند و چشمکش مواجه شدم

-مرضیه: خواهش میکنم، هرطور مریان جان خودش راحت و راحتله خانوم سمتم برگشتو گفت:

-راجله: میمون عزیزم؟ لبخندی زدمو سرمو به علامت مثبت تکون دادم مرضیه خانوم به منو مسیح دوباره تیییک گفتو رفت مادر مسیح و متینا با عموشون رف نت حالا من موندمو مسیح و آینده ای که در انتظارمون بود

با هدایت دستش سمت بریون رفتیم و سوار ماش ر نت شدیم، حرکت کرد و همون لحظه موزیگ پلی کرد

توی سکوت به موزیک در حال پخش گوش سییدم

-م نت اهنگ (: صدایم را به یاد آر اگر آواز غمگی ن به پا شد من ای ن شعر گرانم که از ارزان وارزان جدا شد من هر چه ام با تو زیبا ترم بر عاشقت آفری ن بگو تاییده ام من به شعر تنت می خوانمت خط به خط مو به مو یین تو یین شب افروزی ماندنت ی ن تب تند پریاهنت شک نکن من که هیچ آسمان هم زم ر نت میخورد (چشمم رو بستم و اجازه دادم موزیک زیباین که در حال پخش بود آرومم کنه با توقف ماش ر نت چشمم رو باز کردم تا جاین که چشم کار میکرد چراغ بودو نور تهران ازاین بالا چقدر قشنگ بود...

-مسیح: من هر وقت دلم میگرفت یا فکرم مشغول بود میومدم اینجا  
 ،انقدر به شهر و روشنایین هاش نگاه میکردم که گاهی غم و غصه ام فراموشم میشد... اما  
 حالا که آرومم و آرامشم همراهه دلم خواست اینجا بیام و تو هم اینجا رو ببی ن...  
 لبخندی زدم و گفتم:  
 -مریان: قشنگه ، تهران از این بالا خیلی قشنگ تره... خریه نگاهم کرد، یه نگاه جدید...  
 نگاهی که انقدر عمیق توی عمق چشم هام نگاه میکرد که اخمی پرجذبه مابرنت ابروهایش  
 آورده بود ... نزدیکم شدو همونطور که خریه نگاهم میکرد گفت:

-مسیح: نه به اندازه تو... با همون لبخند که خجالت چاشن یش شد سرمو پای رنت  
 انداختم..

سرم رو بالا آوردو با شیطنت خاض گفت:

-مسیح: میدو ن چند وقته منتظر همچ رنت لحظه ای ام؟ مسیح: دلم میخواست

حالا که مریان

باهامه برای اولرنت بار بیمش جاین که یه جوراین خودم کشفش کردم و پاتوقم بود ،یه  
 تپه م سرف به همه جا... به مریان نگاه کردم از نگاهش مشخص بود که از جاین که  
 اوردمش خوشش اومده نگاهش کردم و سرش رو بالا اوردم ووقن اینجوری خجالت

میکشید و سرش رو پای رنت می نداشت بد جوری با روح و روانم بازی میکرد سرش رو بالا اوردم و نگاهش کردم نگاهم برنت تمام اجزای صورتش در گردش بود دلم میخواست انقدر نگاهش کنم که تصویرش توی ذهنم حک شه بین حرف ماش رنت رو روشن کردم موزیک که ازش خوشم میومد رو پلی کردم

مریان شیشه روبالا دادو به صدلیش تکیه دادو به بریون نگاه میکرد مریان: نمیتونستم نگاهش کنم، یه حسی نمیداشت که از بریون چشم بگیریم داشتیم به چند لحظه پیش فکر میکردم ی بابا موزیک قشنگ که در حال پخش بود به خونشون رسیدیم دررو با ریموت باز کردو

ماش رنت رو سمت پارکینگشون برد هر دو بین حرف پیاده شدیم و دررو بستیم سمت اومد، نگاهمو بهش دوختم

،متوجه شدو لبخندی زیبا تحویل داد با هم وارد خونه شدیم ،به ساعت دستم نگاهی انداختم ،ساعت حدود های یازده بود دررو باز کردو کناری ایستادو اروم گفت:

-مسیح:بفرمایید لبخندی زدمو وارد شدم کفش های پاشنه هفت سانتیمو که از ظهر تا الان پام بودو دراوردم ،بادراوردن کفش هام تازه متوجه درد پام شدم باصدای در مادر مسیح و تینا به همراه یه خانوم دیگه اسپند به دست باظرنق که زغالی داخلش بود سمتون اومدن اون خانوم مدام اسپندرو دور سر منو مسیح میچرخوند و روی اون تیکه زغالی که داخل ظرف بود

مینداختو مدام صلوات میفرستاد با لبخند تشکری کردمومادر مسیح دستمو گرفت و سمت نشیمن برد و کنار خودش نشوند

-راحله:بیا بش رنت عروس گلم لبخندی زدمو بین حرف نشستم که ه متینا اومدو سمت دیگرم نشست مسیح با دیدنمون خندیدو رو به روم نشست اون خانوم که اسمش رو نمیدونستم با سی<sup>ن</sup>ن حاوی<sup>ک</sup>سرب<sup>ن</sup> سمتمون اومد با دیدن<sup>ک</sup>سربت تازه فهمیدم چقدر تشنه ه همون خانوم سی<sup>ن</sup>ن رو ستمم گرفت و با خوش روین تعارف کرد، لیوان<sup>ن</sup> رو برداشتم و زیر لب تشکر کردم راستش یکمی موزب بودمو هنوز اون جوری که باید یخم آب نشده بودو راحت نبودم بینشون بعد از حرف های معمولی ب رنت منو راحله خانوم و متینا که بیش بیش راجع به امروزو مراسممون بود لیوان<sup>ک</sup>سربتم رو برداشتم و جرعه ای از<sup>ک</sup>سربتم رو خوردم هم رنت که لیوانم رو پای رنت اوردم نگاهم به مسیح خورد که چطور با لبخندی نگاهم میکردو رد کارهام رو دنبال میکرد لبخند نصفه نیمه ای زدم که چشمگ زد و اشاره کرد که بریم بالا... خجالت زده سرم رو پای رنت انداختم و چر<sup>ن</sup>یی نگفتمکه مسیح خودش دست به کار شدوگفت:

-مسیح:ببخشید مامان خیلی خسته ام من مریم بالا مادرش گفت:

-راحله:اخ انقدر برای دیدن عروسم ذوق زده بودم که اصلا یادم رفت خسته این و باید اس یاحت کن رنت مسیح لبخندی زدو زیر لب گفت:

-مسیح:اشکالی نداره مسیح آروم سمت پله ها رفت و توی

همون حالت کتتش رو دراوردو روی دوشش انداخت و از پله ها رفت بالا همونطور که مریت سمت من برگشت و لب زد

-مسیح:زود بیا... باز اس یس و هیجان اومد سراغم، راستش از امشب کمی می یسیدم با صدای راحله خانوم که گفت:

-راحله:برو عزی زم اس یاحت کن فردا مفصل با هم حرف مر نینیم به خودم اومدم، همه بلند شدیم با راحله جون شب بخیری گفتم و همراه متینا از پله ها بالا رفتیم به بالا که رسیدیم با دیدن یه نشیمن دیگه نگاهمو به اطرف چرخوندم، یه حال نسبتا بزرگ با یه دست مبل چرم مشگ که پشت به پرده چیده شده بودو دور دو طرف حال چند تا اتاق با درهای سفید بود نمیدونستم کدوم اتاق مسیحه متینا انگار فکرمو خوند که گفت:

-متینا:عزیزم اون اتاق مسیحه سرشو به گوشم نزدیک کردو اروم گفت:

-متینا:بر و تا داداشم از دست نرفته یه دونه اروم زدم به بازوش که با خنده گفت:

-متینا:این اتاق رو به رویه هم مال منه صبح میبینمت ودر حالی که برام دست تکون میداد سمت اتاقش رفت و درو بست حالا م ن موندم و یه اس یش که مثل خوره به جونم افتاده بودو یه هیجان ن که نمیداشت اروم باشم اروم سمت اتاق که متینا گفت رفتم ...

بانوازش هاو صدای مسیح از خواب بیدار

شدم انگار رویا بود... چقدر قشنگ صدام مر نیدو بیدارم میکرد...

-مسیح:نفسم، مریانم چشمم رو باز کردم و سمتش برگشتم مسیح:

به هر یک از اجزای صورت

این دخی نگاه میکنم هر لحظه حس خواستنش بیش ی توی قلبم رسوخ میکرد

هر لحظه بیش ی حس میکردمکه کامل مال منه... اروم بلند شدم و

سمت دوش رفتم و سری ع یه دوش پنج دقیقه ای گرفتم -مسیح: تو ام

برو یه دوش بگریخانومی همونطور که چشمش

بسته بود سری به علامت مثبت تکون داد، سمت تخت

برگشتم و تخت رو مرتب کردم

لباس های مریان رو که پای رنت تخت بودو همراه لباس های خودم برداشتم و روی

تخت گذاشتم مریان:

بعد از مد ن

که آروم گرفتم بلند شدو سمت دوش رفت چشمم رو بستم و سرم رو به وان تکیه

دادم ...

-مریان:میشه از شونت استفاده کنم؟

-مسیح:اره عزیزم لازم نیست بییش هرچه که هست مطلق به توه... لبخندی زدم و

سمت آینه برگشتم شونشو برداشتم و اروم موهای نم ناکم روشونه زدم با یادآوری

اینکه حن کش مو هم همراهم نبود آه از نهادم بلند شد حالا چطوری بااین موهای باز



شالمو بپ وشم... اصلا عادت نداشتم موهام رو زیر شال یا روسری باز بذارم همیشه میبستمشون به خودم نگاه کردم، خوب

بودم امارنگ صورتم به سفیدی مر نیدو می یسیدم بفهمن چمه...  
به ساعت نگاه کردم نه و نیم بود با صدای مسیح که گفت:

-مسیح:بریم؟ سری تکون دادمو از اتاقش خارج شدیم و به سمت پله های مارپیچ با سنگ های سفیدو نرده طلایین رنگ برد و اروم از پله ها پای ر نت رفتیم صدای متینا و راحله جون از آشی نیخونه میومد خونشون جووری بود که از درب ورودی که وارد میشدی یه راه رو نسبتا بزرگ بودو یه جا کف سی و یه جا کف سی و چند قدم که وارد میشدی با یه حال خیلی بزرگ و ال مانند رو به رو میشدی چند قدم جلو تر از جا کف سی سه تا پله میخورد به سمت راست و یه پاگردو یه در که به آشی نیخونه ختم میشد کنا ر همون در رو به بالا پله های مارپیچشون بود که طبقه پای ر نت رو به بالا وصل میکرد سمت چپ همون حال ال مانند بود که یه دست مبل ال قهوه مخمل روبه روی تلویزیون چیده شده بودو کمی سمت راست که مریف ن در راس یه دست مبل استیل طلایین و یه مر نی ناهار خوری ۲۰ نفره ست همون مبل ها بود با یه گرامافون و یه ساعت ایستاده و خیلی چر نی های دیگه که زیبایین خونشون رو دو چندان کرده بود آشی نیخونشون رو هنوز ندیده بودم اما هرچه که بود ازش خوشم اومد که به پذیراین دید نداشست وارد اشی نیخونه که شدیم با استقبال گرم راحله خانوم متینا رو به رو شدیم همون خانومی که بتول صداش میکردن مدام مثل پروانه

دورم میچرخید و هر بار به چربی جلوی دستم میذاشت از اون طرف هم مسیح کنارم نشسته بود و مدام لقمه میگرفت و دستم میداد جلوی راحله خانوم خجالت میکشیدم اما مسیح خیلی ریلکس به لقمه گرفتنش ادامه میداد... بعد خوردن صبحانه که چربی زیادی نتونستم بخورم هم گگ سمت نشیمن رفتیم و جلوی ن وی نشستیم

با متینا و راحله خانوم از هر دری حرف

زدیم و راحله خانوم بیش یراز بچ گهای مسیح وزمان که پدر خدایا مرز مسیح زنده بود میگفت... مسیح بلند شد و از پله ها بالا رفت چند لحظه بعد صدام زد با اجازه ایگفتم و از پله ها ااروم بالا رفتم و به اتاقش که رسیدم درب اتاقش نیمه باز بود کمی دورو به جلو هول دادم و ااروم گفتم م:

-مریان:جانم مسیح صدام زدی؟ قدمی داخل برداشتم

-مسیح:اره خانومم بیا تو رفتم داخل و درو بستم

-مریان:جانم بهش نگاه کردم،یه شلوار مشگ و همون ن کسرت سفیدی که چندلحظه پیش تنش بود پوشیده بود و کاپشن چرم قهوه ایش روی تخت بود در حالی که حلقه و ساعت ستمون رو دستش میکرد جلو اومد و من تنها نگاهش میکردم و منتظر بودم حرفش رو بزنه منو برنت دیوار و خودش اسری کرد و دستمو گرفت:

-مسیح:ببخشید عزیزم الان زنگ زدن یه کار فوری برام پیش اومده مجبورم که برم ه

لبخندی زد و گفت:

-مریان: فدای سرت، فقط میشه منم برم خونه؟ باین لباسا یک م سخته...

-مسیح: باشه خانوم ه بیا پایرت منتظرم اما شب امادهباش میام

دنبالت... و ازم فاصله گرفت

سمت دررفتو از اتاق خارج شد سمت تختش رفتم، شالم رو برداشتم و سمت اینه رفتم

،موهام رو گیس بافتم و شالم رو سرم کردم اینطوری کمی بهی بود ساعت و حلقه ام رو

دستم کردم و کت شلوار مسیح رو روی رگالش گذاشتم، کیف و گلم رو برداشتم و از

اتاقش خارج شدم از پله ها پایرت رفتم که راحله خانوم ومتین ا بلند شدن...

-راحله: کاش تو میموندی عزیزم

-مریان: وقت زیاده ممنون، برم لباس هام رو عوض کنم با مزاحمتون میشم

-راحله: این چه حرفیه دخیم خونه خودته... تشکر کردم خداحافظ کردم با

مسیح سمت جاکفشیشون رفتیم و کفش های پاشنه هفت سانتیمو دوباره پوشیدم و

اروم از خونه خارج شدیم سمت پارکینگشون رفتیم و سوار شدیم و با سرعت از

خونشون دور شدیم. توی طول مسیری مسیح ساکت بودو حس میکردم نگرانه اروم

گفتم:

-مریان: مسیح، عزیزم چرنبی شده؟ نگران به نظر مریش سمتم برگشت و لبخندی

کوتاه زدو گفت:

- مسیح: نه خانومم خوبم.. لبخندی متقابلا بهش زدمو سر جام برگشتم ، بعد از مد ن که به خونه پدری رویا رسیدیم از مسیح خداحاف<sup>ن</sup>ظ کردم و باز تاکید کرد که شب میاد دنبالم و از ماشین ت پیاده شدم منتظر شد درو باز ک<sup>ن</sup>ت و بعد رفتنم به داخل صدای ماشینش گواه از رفتنش داد مسیح: امروز رو کارخونه نرفتم و اصلا یادم رفته بود که با معاونم هماهنگ کنم که حواسش به اوضاع و اطراف باشه انقدر غرق بودن با مریان بودم که کارهام رو فراموش کرده بودم بلند شدم و سمت اتاقم رفتم و گوشیم رو از روی پا تخ<sup>ن</sup> برداشتم و با اثر انگشتم قفلش رو باز کردم با دیدن دو میس کال از کلان بی که باهاشون مدتی هماهنگم سری ع شمارشو گرفتم
- محمودی: سلام جناب کیانمهر
- مسیح: سلام جناب سروان حال شما
- محمودی: شکر خدا خوبم ،اقای کیانمهر براتون خی یهای خوش دارم
- مسیح: خری باشه...
- محمودی: ما تونستیم از طریق اثر انگشت و اون دسته کلیدی که شما تحویل ما دادید اثر انگشت اون کسی که میخواست کارخونه شما رو اتیش بزنه پیدا کنیم... دل تو دلم نبود که بدونم کار گ میتونه باش ه
- مسیح: خوب جناب سروان کار گ بود؟؟
- محمودی: اگه میشه ت<sup>ک</sup>سریف بیارید اینجا حضوری عرض میکنم خدمتتون
- مسیح: چشم اساعه خدمت مریسم

-محمودی: روز خوش گوشیم رو سر جاش گذاشتم... ای خدایع ن کار کیه... سمت کمد لباس هام رفتم، شلوارمو با شلوار کتان مشگ عوض کردم و از روی رگال کاپشن چرم قهوه ایمو برداشتم و روی تخت گذاشتم و از اتاق بریون رفتم و از روی نرده ها به پای رنت نگاه کردم مریان رو صدا زدمو برگشتم اتاقم بعد از چند دقیقه اومد ازش معذرت خواستم که کاری پیش اومده مجبورم برم انقدر باعقل بود که نادیده بگریه اینو که روز بعد از عقدمون رو بخاطر کاری تنهاس گذاشتم

کاپشنم رو برداشتم از اتاق خارج شدمو از پله ها

پای رنت رفتم و مامان با دیدنم که لباس بریون پوشیده بودم متعجب نگاهم کردو گفت:

-راحله: مسیح؟ کجا مریی مادر؟

-مسیح: کاری واسم پیش اومده مامان باید برم

-راحله: مریان میمونه؟

-مسیح: نه میبیمش خونه اقای نوری که لباس هاشم عوض کنه

-متینا: خوب من بهش لباس میدم بمونه دیگه...

-مسیح: شب میارمش جوجه... متینا لبخندی زدو باشه ای گفت

با صدای قدم های مریان سمت پله ها برگشتم که اروم از پله ها پای ر نت میومد سمت مامان و متینا رفت و خداحاف<sup>ن</sup> ظ کردن سوار ماشینم شدیمو تخت گاز روندم تا خونه اقای نوری موقع

خداحاف<sup>ن</sup> ظ بهش گفتم که شب میام دنبالش، باشه ای گفت و پیاده شد منتظر موندم تا رفت داخل و بعد پامو روی گاز ف<sup>س</sup> سردم و سمت همون کلان یی رفتم به کلان یی که رسیدم ماش ر نت رو چند م ی جلو تر پارک کردم پیاده با گام های بلند خودم رو به کلان یی رسوندم بعد از کمی معطل شدن و انتظار بالاخره با اقای محمودی رو به رو شدم -مسیح:خوب جناب سروان پشت تلفن که بهم نگفت ر نت کار کیه

،الان بگ ر نت که خیلی دلم میخواد بفهمم کار کیه...

-محمودی:همونطور که گفتم از روی اثر انگشت رسیدیم به یه خلافاکاری که بخاطر چندر گاز دست به هر کاری مر<sup>ن</sup>ینه چند روز ی هست که پیشیم و امروز صبح توی خونه اش غافل گریش کردیم مسیح:جناب سروان همون موقع که من دست کلیدو اون نام ه رو که بهتون دادم گفتید که نتونستید و چر<sup>ن</sup>یی دستگرتون نشد ه...

میون حرفم اومد و گفت:

-محمودی:بله اما باچند بار دیگه و امتحان کردن اینکه بلکه بتونیم اثر انگش ن پیدا کنیم خیلی محواز روی دسته کلید پیدا کردیم ام ا

اون نامه ای که به من دادید اون پیش ی به ما کمک کرد اینم بگم که اون روزی که برای اثر انگشت و دیدن اوضاع کارخونتون اومد ه بودیم خودکاری رو که زیر مر<sup>ن</sup>یتون پیدا

کردیم رو برداشتیم، اثر انگشت واقعی رو از اون خودکار گرفتیم و رسیدیم به اثر انگشت هم ر نت اقایین با سابقه ای که الان توی بازداشت گاه ما هست...

سری تکون دادم

-مسیح: خوب چر نیی هم گفته؟ مشککش با من یچ بوده که میخواستته همچ ر

نت بلاین رو سر کارخونه من بیاره؟

-محمودی: فعلا که نم پس نداده

-مسیح: میشه بینمش؟ کمی فکر کردو گفت:

-محمودی: خیلی کوتاه فقط باشه ای گفتم که محمودی سربازی رو صدا زدو گفت که مرد رو بیاره کف دستمو روی رون پام گذاشت ه بودموبا پام روی موزاییک های کف اتاق ن صرب گرفته بودم و سرم پای ر نت بود با تقه ای که به در خورد سرم رو بالا اوردمو نگاهم رو به در د و ختم با دیدن مردی که وارد اتاق شداخم هام نا خداگاه به هم گره خورد محمودی سرباز رو مرخص کردو مرد دستبند به دستروی صندلی رو به روییم نشست و نگاهش رو به زم ر نت دوخت -محمودی: خوب آقای هوشنگ گلاب دره ای معروف به هو کش دست درست میدو ن این اقایین که رو به روت نشسته کیه؟ مرد نگاهش رو بالا آورد و از پای ر نت به بالا نگاهی بهم انداخت و گفت:

-هوشنگ: نه اقا از کجا باید بشناسم؟؟

-محمودی: این اقا هم ونیه که میخواسن کارخونشو آتیش بزَن هوشنگ که با حرف محمودی دوباره به من نگاه کرد و گفت:

-هوشنگ: اقا ما که گفتیم کار ما نبوده محمودی عصین داد زد

-محمودی: پس اثر انگشت تو روی اون برگه و دست کلیدو اون خودکار چه غلط میکرد

?هان؟ حرف بزَن... هوشنگ سرش رو پای رنت انداخت و گفت:

-هوشنگ: من که گفتم، حتما تشابهی.. چرَنی این بار محمودی روی مرَنی زد و گفت:

-محمودی: توی تمام سابقه کاری من یک بار تشابه یا اشتباه رخ نداده بلند شدو سمت در رفتو رو به هوشنگ گفت:

-محمودی: اگه میخوای از اینجا خلاص ش باید از این اقا رضایتگیری ... اینو گفت واز اتاق

بریون رفت مرد دس ن به گردن ش کشیدو توی فکر فرو رفت تمام مدت با همون اخم

که لحظه به لحظه به غلیظ شدنش اضافه میشد نگاهش میکردم و حرَنق نزدم هنوز هم

نگاهش میکردم و حرَنق نمرَنیدم که خودش دهنش رو وا کرد و گفت: هوشنگ: آقا

شما یه چرَنی به این جناب سروان بگید ایشون که حرف من رو باور نمیکنن ...

-مسیح: منم حرفت رو باور نمیکنم نگاهی از پای رنت به بالا ش انداختمو ادامه

دادم



-مسیح:قدو هیكلت که مو نمر نینه با همو ن که دورب ر نت مخ ن ق کارخونه گرفته منتھی  
انقدر توی کارت واردی که صورتت رو پوشوندی که لو نری ،اما اقای به اصطلاح دست  
درست، این بار رو

نتونس ن زیر آین بری و گری بد آدمی افتادی... هوشنگ که ی  
کلافگ از سرو روش ین داد میگرد عصین گفت:

-هوشنگ:پدرآم رزیده رضایت بده قال قضیه کنده شه من که گفت م کار من نیست

-مسیح:جلو قاض و معلق بازی؟ تمام اسناد و مدارک میگن کار

توه ح ن اثر انگشتت عجب روین داری که باز انکار میک ن... تا ی

نگ هدفت یچ بوده رضایت بده نیستم... بلند شدم که از اتا ق بریون برم که کلافه گفت:

-هوشنگ:بش ر نت برادر من میگم زیر لب غر زد

-هوشنگ:ای تو روحت ...

ی

-مسیح:بلند تر حرف بزن منم بشنوم یچ میگ ؟ سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد عصین

گفت:

-هوشنگ:بچم مریضه ،مجبور شدم بخاطر پول داروش وگرنه...

سرش رو پای ر نت انداخت و ادامه داد:

-هوشنگ: و گرنه میمرد... اخامو توی هم کشیدمو گفتم:

-مسیح: پس یع ن کسی ازت خواسته که همچ ر نت کاریو بک ن؟ سرش رو به علامت

مثبت تکون داد

-مسیح: گ؟؟؟

-هوشنگ: اقایین کن رضایت بده زن و بچه من بریون اینجا منتظرم ن عصین داد زدم:

-مسیح: پرسیدم گ؟ کلافه سری تکون دادو گفتم:

-هوشنگ: اسمش رویادم نمیا د دقیقا دینا.. دینا ... اها دایانا... با شنیدن اسمی که گفت

برق از سرم پرید از شدت عصبانیت دستم مشت شده بود و ن صر با قلبم بالا رفته بود

و نفس هام نا منظم...

نفس عمیق کشیدم که خودم رو آرام کنم اروم زیر لب گفتم م:

-مسیح: مطم ن که اسمش هم ر نت بود؟

-هوشنگ: بله اقا...

-مسیح: دقیقا بهت یچ گفت:

-هوشنگ: اقا بهت بگیم رضایت میدی زن و بچم... دست مشت شده ام رو روی دسته

صندلی فرود اوردمو داد زدم

-مسیح: گفتم بهت یچ گفت؟! با داد من محمودی سراسیمه وارد اتاق ش د

- محمودی: چه خبیه اینجا؟ سرباز بیا این اقا رو ببی سرباز وارد اتاق شدو ه و شنگ رو در حالی که به من میگفت که رضایت بدم رو برد عصین دس ن داخل موهام کشیدم
- محمودی: آروم باشید جناب کیانمهر یچ گفت که اینجوری به هم ریختید؟ ماجرا رو برای سروان تعریف کردم و گفتم که دایانا دخی عموی نات ن مننه از پدر یگ از مادر سوا...
- محمودی: علت اینکه دخی عموی شما با شما دشمنه چیه جناب کیانمهر؟
- مسیح: دقیق امیدونم، اما یک حدس مر نینم که به یعقی رنت خیلی نزدیکه...
- محمودی: یچ؟ ماجرای اون نامزدی مسخره و زورگ رو تا نقششون رو سربسته برای محمودی تعریف کردم
- مسیح: واقعا مسخرس...
- محمودی: شما از کجا متوجه شدید که ب رای ار ن که به شم ارسیده این نقشه رو کشیدن؟
- مسیح: عموی نات ن من از همون اولش هم با پدر من سر اینک ه پدر بزرگم بیشی اموالش رو به پدر من بخشیده بود لچ بودو ناراض همیشه هم سعی در این داشت که سر پدر من کلاه بذاره و یه جوری اموالش رو از دستش در بیاره... حن چند سالی هم این دوتا برادر با هم میونشون شکر آب بودو با هم نمیساخت، بعد فوت پدرم عموی بنده مهربان شدن و دایه عزیز تر از مادر... هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره جناب سروان من عموم رو میشناسم... حالا هم برای تلاق یا هر هدق که داشته یا شای

د هم خواسته من رو تهدید کنه کف سالن کارخونه من نفت ریخته -محمودی:موضوع  
 کمی پیچیدست پرونده این اقا رو میفرستم داد سراااونجابهش رسیدی گ ک ن ت بازجوین  
 از این اقا رو هم انجام میدن در صور ن که حرف بزنه و همه چر ن یاین کن به شما گفته ر و  
 بنویسه پای دخ یعموتون گریه و بقیه اش دیگه خودش باید پاسخ گو باشه...  
 -مسیح: بسیار خوب پس منو بیخیی نذارید..

-محمودی: حتما جناب کیانمهر ، فقط سوالی نگاهش کردم که ادامه داد

-محمودی: به هیچ عنوان سمت دخ ی عموتون نرید ، ممکن ه علیهتون سو استفاده ک ن  
 نت هرچقدر توی این جریان محت اط باشی د کمه... سری به علامت مثبت تکون دادمو  
 تشکر کردم با خداحاف ن ظ از سر وان کلان یی رو ترک کردم با اعصابین داغون از کلان  
 یی خارج شدم ، دلم میخواست سمت لواسان برم و برم اون به اصطلاح دخ ی عمو و  
 پدرش رو خفه کنم از عصبانیت با دس ن مشت شده سمت ماشینم رفتم ریموت رو زدم  
 و دروباز کردم و نشستم به ساعت داخل دستم نگاه کردم ساعت یازده و نیم بود سمت  
 کارخونه روندم به کارخونه که رسیدم ماش ر نت رو پارک کردم و پیاده شدم و سمت  
 اتاقم قدم برداشتم ب ر نت راه به سلام بقی ه جواب میدادم سرم داشت می یکید من  
 سی با دیدنم بلند شد و حال احوال کرد زیر لب سلامی مختصر بهش دادمو سری تکون  
 دادم و وارد اتاقم شدم کاپشنم رو د راوردم و روی چوب لباش گذاشتم ، به ن کسرت  
 تنم نگاه کردم ، تا حالا اینجوری با تیپ اسبیت سر کار نیومده بودم پوف کلافه ای

کشیدمو پشت مر<sup>نی</sup>م نشستم و آرنجمو روی مر<sup>نی</sup> گذاشتم و دستمو لای موهام سوق دادم و به فکر فرو رفتم هراز گاهی از عصبانیت موهام رو

میکشیدم خون خونم رو میخورد وق ن گفت کار دایانابوده این دخ ی دست از سر منو زندگیم بر نمیداره در به صدا درومد و با بله من در باز شد و من<sup>سی</sup> با کوهی از پوشه و برگه ها خواست وارد اتاق شه که گفتم:

-مسیح:خانوم هرچیکه هست بذارروی مر<sup>نی</sup> بعداخوادم بهشون ی رسیدگ میکنم

-من<sup>سی</sup>:حالتون خوبه جناب مهندس ؟  
-مسیح:بله ممنون...

-من<sup>سی</sup>:چر<sup>نی</sup>ی میل دارید بگم واستون بیارن ؟

-مسیح:به مش قربون بگید یه مسکن برام جور کنه زود... من<sup>سی</sup> از اتاق بریون رفت حس میکردم سرم هرلحظه ممکنه منفجر شه دستمو روی مر<sup>نی</sup> گذاشتمو سرم رو روی دستهام گذاشتم و چشمم رو بستم باز اون حس هاین که باعث کلافگیم میشد برگشته بود سراغم اینکه بتو<sup>ن</sup>ن کاری ک<sup>ن</sup> اما این<sup>سی</sup>سرایط نذاره... چند لحظه بعد تقه ای به در اتاق خوردو پشت سرش مش قربون سی<sup>ن</sup> به دست و بعد معاونم وارد اتاق شد از مش ق ربون تشکر کردم و دوتا قرص مسکن رو با هم خوردم و لیوان اب رو سر کشیدم م ش قربون با گف نت اقا امر دیگه ای ندارید ومن با گف نت تشکری متخصر از اتاق بریون رفت معاونم روی نزدیک ترین صندلی به مر<sup>نی</sup>م نشست و جویای حالم ش د .

-مسیح: ممنون خوبم کمی سردرد داشتم خوب شد او میدید، من الان نمیتونم اینجا بمونم  
خواستم بهت بگم که حواست به اوضاع باش ه

-خیالتون راحت جناب مهندس تشکری کردم و کاپشنم رو برداشتم معاونم هم بلند شد  
کاپشنمو پوشیدم و سویچ و موبایلم رو برداشتم و از اتاق با معاون خارج شدیم سمت  
ماشینم رفتمو دررو باز کردم نشستم ماشر نت رو روشن کردم ماشر نت رو روشن کردم  
و سمت خونه راندم دلم میخواست برم مریان رو بردارم و بییم خونمون و با وجودش  
آرامش بگیریم اما کمی تنها بودن رو برای هر دو مون لازم میدونستم سمت خونه راندم و ط  
مسری مدام به خوره ای به جونم افتاده بودو همش میگفت که سمت لواسان برو خودت حق  
خودت رو بگری... لعن ن به شیطان فرستادمو خودمو به خونه رسوندم وارد خونه که شدم  
خییی از کسی نبود از پله ها بالا رفتمو در اتاقم رو باز کردم و وارد اتاقم شدم کاپشنمو  
دراوردم و روی تخت طاق باز دراز کشیدم چشمم رو روی هم گذاشتم و نفهمیدم چطور  
خوابم برد باصدا و ویییه گوشیم که داخل جیب شل وارم بود از خواب پریدم گیج به اطراف  
نگاه کردم همه جا تقریبا تاریک بود موبایلم رو از جیبم دراوردم و همونطور که دراز کشیده  
بودم به صفحه اش نگاه کردم مسعود بود با صداین که از خواب گرفته بود گفتم:

-مسیح: جانم مسعود

-مسعود؛ چطوری پسر کجاین؟

-مسیح: تا چند ساعت پیش دنبال هم رنت شکایت و شکایت بازی از سردرد دوتا مسکن  
خوردم و خوابم برده بود...

-مسعود: سر درد چرا؟ یچ شد بالاخره؟

-مسیح: کار دایاناست...

-مسعود: دایانا؟ اخه برای یچ؟

-مسیح: اتفاقا تنها کسیه که کلی دلیل برای این کارش داره، اا منه ساده رو بگو چرا نفهمیدم اون دسته کلید رو دست دایانا دیدم

-مسعود: حالا میخوای چیکار کن؟ پیش که نرفن؟

-مسیح: دروغ چرا چند بار خواستم برم اما بیخیال شدم، ای ن سروانه گفت اگه

طرفشون برم ممکنه علیه خودم استفاده کنن ت -مسعود: اره طرفش نرو بسیی

دست قانون

-مسیح: اهوم..

-مسعود: حانصر شو میام دنبالت

-مسیح: حله...

مریان: با وجود اینکه صبح دوش گرفته بودم اما باز

دلم میخواست دوش بگرم حوالمو برداشتم و سمت حموم رفتم، ناهاررو هم چر

نیزیادی نتونستم بخورم دوش اب گرم حالم رو جا آورد و حس

خست گ و همون یه ذره دل دردمم تسک ر نت داد... از حموم بریون اومدم و

حولمو دورم پیچیدم سمت کمدم رفتم یه دست لباس تمر نی پوشیدم و سمت

آینه رفتم به خودم نگاه کردم بااون ابروی های برداشته شده و

صورت اصلاح شده چقدر تغییری کرده بودم انگار صورتم روشن ترو باز تر شده بود

موهام رو سشوار کشیدم و با گریه ای جمع کردم

وشالم رو پوشیدم و از اتاق خارج شدم تا عصری با رویا و راحله

خانوم حرف زدیم و کلی با حرف های رویا مدام دم گوشم وز و ز میکرد سرخ و سفید

شدم و مادر رویا همش میخندید بهمون ساعت حدودهای شیش و نیم ود که گوشیم زنگ

خورد ،سمت اتاقم رفتم و گوشیم رو برداشتم ،با دیدن اسمش لبخندی روی لبم اومد و

نیشم تا بنا گوشم باز شد در اتاق رو بستم و سمت تختم رفتم و روش نشستم فلش سی

نی رنگ رو کشیدم با همون لبخند جواب دادم:

-مریان:سلام مسیحم.

-مسیح:ای جون دلم.. سلام خانومی خودم لبخندم عمیق تر شده بود و کیلو کیلو

قند توی دلم آب میشد که ادامه داد:

-مسیح:ع...بب ر نت یه ذره بچه چیکار کرده که راه به راه دلم واسش تنگ میشه... ریز

خندیدم و گفتم:

-مریان:من بچم؟

-مسیح:از نظر اندازه بله... اینو گفت و تو گلو خندید متعجب ب گفتم:



ی

-مریان: مسیح منو میگ؟ لحنش رو آروم کردو با نفس گفت:

-مسیح: آره خودتو میگم ،

گفتم:

ی

-مریان: پس بخاطر هم ر ن

ت به من میگ بچه هوم؟ با خنده گفت:

-مسیح: اهوم...

مریان: نه خری آقا من کوچولو نیستم شما زیادی ی

بزرگ... مسیح مغرورانه گفت:

-مسیح: اها، اونوقت بزرگ از چه نظر؟

-مریان: قربونت یه نگاه به خودت تو آینه بندازی متوجه منظورم می<sup>ی</sup>سی ... باز تو گلو

خندیدو گفت:

-مسیح: یه ذره دخی از من دور شده زبونش باز شده ها... حان<sup>ن</sup> صر شو من پیام دنبالت

بینم باز اینجوری حرف مر<sup>نی</sup> ن یا فقط صدای آه... نذاشتم ادامه بده و مع یض گفتم:

-مریان: مسیییییح این بار بلند خندید و گفت:

-مسیح: مسیح فدات حان<sup>ن</sup> صر شو میام دنبالت...

-مریان: چشم

-مسیح: بدو که اومدم... گوشیم رو روی تختم گذاشتم و سری ع سمت کدم رفتم، روز بعد از عقدم بودو دلم میخواست کمی تغییری رو در من ببینه.. چشمم به مانتو آین طرح لی افتاد که بلندیش تا روی زانو بودو از کمر تنگو از کمر به پای رنت کمی کلوش میشد روی سینه اش تعدادی جیب ریز با زیپ های کوچیک و نق ره ای زنگ داشت مانتو رو برداشتم و روی تخت گذاشتم، شلوار کتان سورمه ایم رو برداشتم و روسری ساتن سورمه ای که چند وقت پیش راحله خانوم کادو بهم داده بود و تقریباً هم رنگ مانتوم بود رو برداشتم و روی تخت گذاشتم سمت آینه رفتم، شالم رو از روی موهام برداشتم موهام رو باز کردم و دوباره شونه زدم و بالای سرم دم اسین بستم و گیس بافتم و پای رنت موهام رو بستم

کمی از

جلوی موهام رو که آزاد گذاشته بودم رو پشت گوشم دادم که بعد از ارایشم فرق کج بزنم... سراغ لوازم آرایشی های رفتم که چندروز پیش مسیح واسم خریده بودو یه جوراین خرید عروسیم بود... به لوازم آرایشی ها نگاه کردم یه پک کامل از انواع سایه ها و پنکک ها بود با باز کردنش دلم غنچ رفت... یادوق ن افتادم که روز تولد فرشته بودو توی هم رنت خونه رویا سایه هاش روجلو دستش گذاشتو شروع به ارایشم کرد اون روز با دیدن لوازمش چقدر ازشون خوشم اومده بودو حالا خودم یه به یشو داشتم هی روزگار... سعی کردم بیخیال فکر کردن به گذشته بشم، اما نه اینکه فراموش کنم گذشته رو به نظر

من گذشته روح ن آگه تلخ باشه رو نباید فراموش کن... گاهی با رسیدن به مرتبه بالاتر باید به گذشته ات رجوع کن و خدارو شکر کن که گ بودی و کجا بودی و حالا کجا هستی و خدارو شکر کن... مثل من که از اون مخمصه ها نجات پیدا کردم، هرچند تلخ اما الان با داشتن مسیح آرامش داشتم و شکرگذار خدا بودم چون صورتم احتیاج به کرم نداشت تنها پد پنکک رو برداشتم و کمی پنکک به صورتم زدم جهت اینکه کمی شاد تر بشه صورتم... ابرو های بلندو گرفته ام رو که هنوز به رنگ قهوه ای بود رو کمی پررنگ تر کردم از ب ر ن ت لوازم هام ریمل رو برداشتم و مژه هام رو با ریمل پرترو مشگ تر کردم کمی از آینه فاصله گرفتم و به خودم نگاه کردم چشمم بیش ی خودش رو نشون میداد... لبخندی روی لبم نشست مداد چشم مشکیمو برداشتم و با احتیاط داخل چشمم کشیدم به دوتا چشم هام نگاه کردم خیلی خوب شده بود، تصمیم گرفتم به صورت خیلی محو کمی سایه آبن پشت پلکم بزنم پد سایه رو برداشتم و ب ه

سایه ای که مد نظرم بودو با چشم هام هارمون  
ن قشنگ رو ایجاد

میکرد رو برداشتم و اروم و خیلی محو پشت پلکم کشیدم و باز به خودم نگاه کردم عالی شده بود آخر سر رژ قهوه ای مان رو برداشتم و روی لب هام کشیدم و با سر انگشتم اطراف لبم رو مرتب کردم جلوی موهام رو فرق کج زدم و سمت لباس هام رفتم، شلوار و مانتوم رو پوشیدم روسریمو برداشتم و جلوی آینه رفتم و اروم روسری رو

روی موهام گذاشتم و یه طرفش رو کمی بلند تر گذاشتمو همون قسمت بلند تر رو از پشت گردنم رد کردم و برگردوندم و طرف کوتاه روسریمو بهش رسوندم و دوتا گره زدم دس ن به روسریم کشیدم و به خودم توی آینه نگاه کردم با دیدن خودم کلی ذوق کردم رنگ چشم ها و سایه محو پشت پلک هام و روسریم که با هم عجیب ست شده بود اول رنت چر نیی بود که به نظر مریسید با صدای زنگ موبایلم از آینه چشم گرفتم سری ع ساعت و حلقه ام رو پوشیدم موبایلم رو برداشتم به صفحه اش نگاه کردم مسیح بود سری ع جواب دادم

-مریان: اومدم عزیزم

-مسیح: بدو که دلم طاقت نداره... لبخندی زدم و کیفم رو برداشتم و موبایلم رو داخلش انداختم سری ع سمت عطرم رفتم و کمی عطر زدم و کاپشن سورمه ایم رو پوشیدم و از اتاق خارج شدم رویا با دیدنم سمتم اومدو گفت:

-رویا: اوووو گ بره این همه راهو؟ کمی نزدیکم شدو توی گوش م ادامه داد:

-رویا: مسیح مریه این همه راهو... نگاهم کردو چشمگ زد در حالی که کفشام رو میپوشیدم یه دونه به بازوش زدم و گفتم:

-مریان: مامانت میشنوه زشته... م رضیه خانوم که از اشی نیخونه میومد گفت:

-مرضیه: باز که داری اذیت میک ن دخیمو بعد رو کرد به منو گفت:

-مرضیه: خودم ادبش میکنم خندیدمو گفتم:

-مریان: ببخشید که دیر گفتم بهتون مسیح اومده دنبالم

-مرضیه: شب رو میمون اونجا عزیزم؟

-مریان: نمیدونم... رویا توی حرفم پرید ورو به مامانشگفت:

-رویا: خودم آمارش رو در میارم... چشمگ زد که منو مرضیه خانوم رو به خنده وا داشت.... مرضیه خانوم رو به من گفت:

-مرضیه: برو دخیم خوش بگذره سری تکون دادمو ازشون

خداحاف<sup>ن</sup>ظ کردم و از حیاط بزرگشون گذشتم و دررو باز کردم و از خونه خارج شدم چشمم به مسیح خورد که با همون ژست همیشگیو قشنگش که به سندلیش تکیه داده بود و دست چپش رو روی رول گذاشته بودو با انگشتاش روی رول<sup>ن</sup>صرب گرفته بود و به در خریه شده بود

با دیدنم نگاهش از رنگ انتظار عوض شد نگاهمو

با لبخندی که با دیدن مسیح روی لبم اومده بود رو گرفتم و سمت درب شاگرد رفتم و باز کردم آروم نشستم و دررو بستم سعی کردم برای مرد زندگیم جور دیگه ای رفتار کنم حداقل ملایم تر، با لبخند بیشی، ناز بیشی، طنز تر... و حالا سعی میکردم با ناز رفتار کنم سمتش چرخیدم و نگاهش کردم که... سمتش چرخیدم و نگاهش کردم که چطور خریه نگاهم میکرد و اخمی پر جذبه برنت ابروهایش نشسته بود اوایل با خودم فکرمیکردم ووقن ازچرنی بدش میاد ممکنه اخم کنه، اما تا زگیا متوجه شدم برخلاف بقیه مسیح از چرنی که خوشش بیاد اخم میکنه و بایه حالت خاض نگاه میکنه که سراسر وجودم رو خجالت فرا میگریه و الان دقیقا همون حالت بود مسیح با اون اخم که خیلی به صورتش

میومد و نگاهم میکرد و من نگاهم رو دزدیدم و خجالت زده سرم رو پای رنت انداختم و آروم گفتم:

-مریان: سلام

مسیح که دستش هنوز روی رول بود و سمت من چرخیده بود و خریه نگاه میکرد و آروم گفتم:

-مسیح: بینم... نگاهم بالا کشیدم و متقابلاً به چشم هاش نگاه کردم

مسیح: چشمای این دختری امشب کمر به قتل من

بسته بود... نه به یه بگم خود این دختری کمر به قتل من بست ه...

با اون چشم ها که امشب یه حالت دیگه شده بود و من با نگاه کردن بهش به اوج آرامش رسیدم آرامی عجیب که سکوت به همراه داشت و وقتی غرق این آرامش میشدم ناخداگاه ساکت هم میشدم خجالت زده نگاهش رو دزدیدم و آروم سلام کردم چشمم از دید زدن چشم هاش و گرفتم آرامی که خیلی وقته با نگاه کردن به چشم هاش که خیلی وقته عادت شده بودم برام، هنوز سری نشده بود

-مسیح: بینم این بار مستقیماً تو چشم هام نگاه کرد... آره منم همینو میخواستم....

لبخندی روی لبم نشست مریان: با نگاه کردن بهش اخمش غلیظ تر شد و هم زمان لبخندی روی لب هاش نشست ریز گفتم:

-مسیح: سلام آرامش من... خوین؟ لبخندی زد و سرمو به علامت مثبت تکون دادم طاقت نگاهش رو نداشتم و نمیتونستم اینقدر مستقیم توی چشم هاش نگاه کنم یه حس مانع

میشد وهم رنت باعث شدتا نگاهم رو بگیریم و با همون لبخند سرجام برگردم نفس عمیق کشید که متوجه حالش شدم ولبخندم عمیق تر شد اونم سرجاش برگشت و ماشینش رو روشن کرد و حرکت کرد با وجود اینکه ساعت هفت وده دقیقه بود اما هوا کاملاً تاریک بود ابرهای سیاه سراسر آسمون رو پوشونده بودن وهر لحظه منتظر جرقه ای بودن که ببارن مسیح طبق روال همیشه دستش رو سمت سیستم بردو بعد از چند ترک بالاپای رنت کردن روی موزیک ایستاد و ولوم صدایش رو بالا برد (صالح رضاین: )واسه آدم دل نیمونه دل نمیذاره چشم هاش باز اومد رد شدو عطرش همه جارو برداشت آخه تو بب رنت کاراشو مگه میشه اونو دوستش کم داشت!؟ (به اینجای اهنگ که رسید مسیح به من نگاه کردو با همون اخم پر جذبهاش سری تکون داد) من اصن حواس ندارم همه حواسمو برده من هریچ لباس دارم عطرش روی اون مونده آخه تو بب رنت کاراشو که دل منو برده آخه دیوونست بلده چطوری یه کاری دستم بده دیوونست بلده چطوری نازکنه که یادم نره اخماشو همه ی قهرهاشو وقن که حالم بده ... ( دستمو روی کیفم گذاشته بودم ی و به خیابون آدم هاش نگاه میکردم و غرق در آهنگ قشنگ که در حال پخش بود شده بودم توی خیابون های شلوغ تهران ملایم رانندگی میکرد با اول رنت قطره بارون که روی شیشه خورد نگاهم رو به آسمون دوختم و همینطور قطره های بعدی روی شیشه ماش رنت میخورد لبخندی با دیدن بارون روی لبم نشست ،عاشق بارون بودم الخصوص که با مسیح همراه باشمو بارون بباره که دیگه نورالانور میشه...

کم کم شلوغ خیابون ها بیش ی میشد و بارون هم شدید تر و قدم ی

های مردم هم سری ع تر مسیح سمت پاساژ بزرگ رفت که

تابلوی کنارش نوشته بود پارکینگ پاساژ توی همون پارکینگ پیچی د و چند طبقه حالت ماریپچ پای ر نت رفتیم بلکه های پارک گریمون بیاد بعداز کمی گش نت جا پارگ گری آورد نمیدونستم واسه ی چ اومدیم اینجا اما ترجیح دادم ساکت بمونم... از ماش ر نت پیاده شدیم و با هم سمت اسانسور رفتیم و واردش شدیم مسی ح طبقه ۴ رو زدو ین حرف بهم نگاه کرد نگاهش کردم که چشمگ تحویلم داد با صدای خانومی که طبقه چهار رو اعلام میکرد نگاهمون رو از هم گرفتیم از اسانسور که خارج شدیم با پاساژی خوق العاده بزرگ و پر از روشناین و کف سرامیک های گرانی ت و براق روبه رو شدم اگه بگم لحظه ای اون همه روشناین چشمم رو زد دروغ نگفتم از محیط چشم گرفتم و کنارش هم قدم شدیم به مغازه های اطراف نگاه میکردم آخرسرهاقت نیاوردم و پرسیدم -مریان:مسیح؟

-مسیح:جونم

-مریان:چرا اومدیم اینجا؟

-مسیح:اومدیم بقیه خریدامونو انجام بدیم و بعدم بییمت یه جای ن که قول میدم بهت خوش بگذره...

-مریان:مگه تموم نشد خریدهامون؟! ابروین بالا انداخت و نویچ ی

گفت و سمت مغازه ای برد که پر بود از لباس های خونگ لباس ها نگاهی انداختم با دیدن لباس ها و تصور خودم که این لباس هارو جلوی مسیح بپوشم لحظه چشمم رو از تصورش بستم و سعی کردم بهش فکر نکنم .



مسیح که با دی دنم لبخندی روی لبش  
 نشسته بود چشمگ زدو گفت:

-مسیح:دقیقا به همو ن که فکر کردی و چشمت و بس ن منم به همون دارم فکر  
 میکنم .

از تعجب نزدیک بود چشممام از کاسه اش

بزنه بریون چقدر روی من دقیقه که همه حرکاتمو زیر نظر داره و مو به مو میگه و متعجب

تر از این که از کجا میدونست که من به یچ فکر کردم؟ یع ن انقدر تابلو بود قیافم؟ با

همون لبخندش به سمت همون مغازه رفتیم . مشخص بود همه لباس ها مارک

بودن و مسلما گرون به قیمت هاین که روی اتیکتشن زده بودن نگاهی انداختم لحظه

ای سرم سوت کشید چه خییبود جلو تر رفتیم مسیح گفت:

-مسیح : خودم انتخاب میکنم شما زخمت پرووشو بکش نگاهش کردم که

لبخندی تحویل دادو اروم منو سمت اتاق پرو بردو گفت:

-مسیح:برو من لباس هارو میارم واست . جای اع یا نض نداشت دراتاق پرو زده

شدو مسیح اروم گفت:

-مسیح:مریان باز کن درو .

دررو باز کردم که مسیح در حالی که

چند تیکه لباس دستش بود رو به رو شدم لباس هارو دستم دادو با لبخند گفت:

-مسیح: زحمتش رو بکش باز نداشت حرف بزنی و در رو بست صدای آروم مسیح

باعث شد از آینه چشم بگیریم -مسیح: پوشیدی؟

-مریان: آره

-مسیح: وا کن بینم اروم دستمو سمت دستگیره اتاق پرو بردمو چفتش رو کشیدم اروم

لای در رو باز کرد در حدی که بتونه ببینه با دیدنم نگاه پر از تحس رنت و از پای رنت به

بالا بهم انداخت و گفت:

-مسیح: سلیقه ام عالی ه ا .

اخمی تصنعی کردم که خندید و

دستش رو داخل آوردو یه کوه لباس رو تحویل دادو به لباس ها با ابروهای اشاره

کردو گفت:

-مسیح: زحمت اینارم بکش... خسته و کوفته با کوهی از خرید ها که همه رو روی

صندلی پشت گذاشته بودیم و باز جا کم اومد روی صندلی جلو جای گرفتم، پاهام درد

میکردو مسیح با لبخند نگاهم میکرد

-مسیح: باید یه شام درست حساین مهمونت کنم حساین انرژی افتاده...

-مریان: حس میکنم پاهام همراهم نیسن

ماش رنت رو روشن کردو از اون پارکینگ مارپیچ خارج شدیم هم رنت که به خیابون

رسیدیم

با بارون شدیدی رو به رو شدیم مسیح که با ناراحتی به بریون نگاه میکرد و زیر لب  
غرغر می‌نمود سمتش برگشتم و گفتم:

-مریان: بیچ شده؟

-مسیح: برنامه هام به هم ریخته

-مریان: چه برنامه ای؟

-مسیح: میخواستم بییمت یه جای که فضای بازداره حالا با این بارون برنامه هام به هم

ریخت... ریز خندیدمو اروم گفتم:

-مریان: فدای سرت عزیزم بعدا مریمم لبخندی زدو گفت:

مسیح: الان کجا دوست داری بییمت؟

-مریان: زیر بارون بچرخیم فقط

-مسیح: با یه موزیک ملایم و منو توکنار هم؟ هوم؟

اروم خندیدمو گفتم:

-مریان: دقیقا... خندیدو گفت: باشه عزیزم خوب صبی کن اولی

موزیکشو پیدا کنم بقیش آسونه همونطور که رانندگ میکرد دستشو سمت سیستم

پخش بردو ترک هارو بالا و پای رنت کرد بعد از چند دقیقه روی موزیک پلی

کرد و ولومش رو بالا برد بخاری ماشینش رو روشن کرد و سرعتش رو ملایم کرد  
نگاهم رو به بریون دوختم

به قطره های بارون که یگ به تقلید از دیگری  
میبارید... به مردمی که در زیر بارون میدویدن که پناهی بگرین بلکه بارون بند  
بیاد و غرق شده بودم با بودن کنار مسیح...

منت آهنگ احمد صفاین (: تو باعث خنده رو لبامی هر لحظه تو حالو هوامی همیشه هر جا  
کنارمی تو پایه ثابت خاطرهای همیشه فکرت تو سرم یه حس مثبت دور و ورم باتو اونقدر  
شادم که این تو دنبال دردم سرم... باتو هر چر نی میچسپه ح ن کارهای غریعادی منو تو همو  
دوست داریم نداریم بینمون چر نی مادی با تو هر جوری هست شادم واسه اینه که دل  
دادم نه ریشه از عشقت گذشت

تو فرشته ای نه آدم )

موزیک در حال پخش و بارون بدجوری با روح و روانم بازی میکرد و حس و حالی عجیب  
در

من ایجاد کرده بود نمیدونم داشت کجا مریفت توی هم ر نت فکرها بودم که جلوی  
رستوران شیگ نگه داشت چشمگ زدو گفت که پیاده شم با هم سمت رستوران قدم

برداشتیم ...

مسیح: بارون

شدیدی که در حال باریدن بود تمام برنامه هامو به هم ریخته بود، میخواستم بیمش رستوران مورد نظرم و در باره موضوع که مدتیہ نمیدونم چطور بهش بگم حرف بزnm مدتیہ دگری این موضوعم که اگه ما بخوایم عروش بگرییم به اح یام پدر مرحوم مریان حداقل باید تا سر سال صبی کنیم میخواستم بهش بگم که عروش نگرییم عوضش ماه غسل رویه جای خوب بریم اما نمیدونستم عکس و العملش چیه تمام مدت با موزیگ که خیلی وقته باهاش خاطره دارم داشتم

افکارم رو سروسامون میدادم بعد ازمدن جلوی رستوران که تا حالا چند باری با رفقا از جمله مسعود اینجا اومده بودم نگه داشتم سمت مریانی که کنار دیوار تمام شیشه ای که مرسرف به خیابون بود نشستیم و هر دو به بیرون بارون در حال باریدن نگاه کردیم سمت مریان برگشتم و به صورتش که از همیشه آرام تر بود نگاه کردم نگاه خریه ام رو که روی خودش دید سمتم برگشت و به چشم هام نگاه کردو لبخندی روی لبش نشست... همونطور که اجزای صورتش رو از نظر میگذروندم آرام صداش زدم

-مسیح: مریان؟ نگاهش رو که دوباره به خیابون دوخته بود روی سمتم برگردوندو گفت:

-مریان: جانم؟

-مسیح؛ میخوام یه چرنی رو بهت بگم ، اما بدون نظرت خیلی واسم مهمه و اگه دوست نداشتن همون کاریو میکنیم که ت و بخوای لبخندی زدو سری به علامت مثبت تکون دادو گفت:

-مریان: بگو عزیزم

-مسیح: اگه موافق باشی میخوام پولی که قراره هزینه عروسی کنیم رو خرج سفرمون کنیم و ماه عسل بریم... پدر مرحومت چند

ماهی بیش  
ی نیست که از دنیا رفته و ما نمیتونیم به این تازگی

عروش بگیریم به اینجای حرفم که رسید سرش رو پای رنت انداخت نگران شدم نکنه از حرف من ناراحت شده باشه... ادامه دادم؛ -مسیح: اگه با حرفنق که زدم موافق باشی فردا با هم مریم یه خونه بگیریم و بعدش بریم سفر اگه نه که... نفس عمیق کشیدو لبخندی زد متعجب نگاهش کردم که گفت:

-مریان: وای راحت کردی .

با همون نگاه متعجبم نگاهش کردم و گفتم:

-مسیح: چرا؟

-مریان: منم میخوام همینو بهت بگم منتهی روم نمیشد... با هر جمله ای که

میگفت شادی وصف نشدن سراسر وجودمو احاطه میکرد

-مسیح: مرش خانومم .لبخندی زد ،خریه نگاهش کردم این دخ ی ی  
تمام زندگ و خلیات منو عوض کرده و چقدر از این تغییری من شکرگذار خدام...  
-گارسون: سلام جناب خیلی خوش امید در حالیکه دوتا منو رو روی مر ن ی باز  
میگردگفت:

-گارسون: انتخاب کردید یه اشاره بدید بنده مریسم خدمتتون تشکری کردم که  
رفت

-مسیح: خوب خانومی انتخاب کن به منو نگاهی انداخت و منو رو بست و گذاشت کنار به  
صندلیش تکیه دادو گفت:

-مریان: هریچ واسه خودت سفارش دادی بگو همونو واس منم بیارن... لبخندی زدمو  
به منو نگاه کردم... به گارسون اشاره دادم که چند لحظه بعد رسی د

-راجله: پسر تو با این تصمیم هات داری آرزو های منو به باد میدی اصلا من به جهنم  
مریان چه گناهی کرده که نمیخوای عروش بگیری؟ کلافه دس ن لای موهام کشیدم

-مسیح: مامان این خواسته هردوتامونه... گریم عروش گرفتیم و یه عده اومدن خوردن و  
ریختن و پاشیدن اخر سر فکر میک ن ی چ میگن؟ یگ میگه پذیرایشون بدرد نخورد و  
اون یگ میگه برنجش شفته بود و..هزارتا حرف دیگه... اصن مادر من تو که دستت تو کار  
خریه من پولی که برای عروسیم خواستم هزینهنم رو میدم

شما صرف خریدتکن مگه برای بچه های ین سرپرست مدرسه نمیسازین؟ هم ر نت

پول رو صرف ساخت مدرستون کنی د

-را حله: پدر خدایا مرزت تو هر کاری که میخواست انجام بده خیلی محتاط بودو آروم ، منم که عجول نبودمو نیستم ، به گ بردی تو بچه؟ من هرچقدرم که برای مامان توضیح بدم باز میگه م ن عجولم نمیدونم چرا فقط به ارزو های خودشون فکر میک ن نت اصلا

جوانب رو در نظر نمیگیرین من اگه میخواستم عروش بگریم باید تا سال دیگه توی هم ر نت دوره نامزدی میموندم اونم من.... حرفمو زدمو سمت طبقه بالا رفتم و روی مبل های طبقه بالا نشست م میدونستم باز مخالفت میکنه بعد از شام بود و میخواستم سمت خونه خودمون برم که مریان گفت اگه اشکالی نداشته باش ه امشبو بره خونه فردا برم دنبالش دلم میخواست پیشم باشه و یه بار دیگه کامل حسش کنم اما با خودم فکر کردم شاید احتیاج داشته باشه و دلم نمیخواست مجبوری بیاد از طر ن ق باید تصمیمی که گرفته بودیم رو به مامان میگفتم از جوابش و کاراش کام لا

باخی یم و میدونسم باز مخالفت میکنه به یه امشب که مریان نبود به مامان میگفتم وبا خودم گفتم که اگه بح ن چر ن یی شد مریان نباشه به یه... هنوز جمله ای که داشتم به مامان میگفتم تموم نشده بود که اینجوری قشقرق به پا کرد پوف کلافه ای کشیدم و به مبل تکیه دادم ، متینا که از پله ها بالا میومد بادیدنم راهش و سمت من کج کردو اومد روی مبل کنار دستم نشست



-متینا: داداش به مامان حق بده، برای تو که یه دونه پسر<sup>ی</sup> ش کلی برنامه ها داشته حق بده اگه مخالفت کنه سمت متینا برگشتمو گفتم:

-مسیح: چرا<sup>ی</sup> شرایط منو در نظر نمیگیریه من اگه بخوام صبی کنم تا ع روش بگیریم باید تا سر سال پدرم میان صبی کنم یه<sup>ن</sup> یک سال دیگه... یه<sup>ن</sup> توی این یک سال من زمو بذارم خونه دوستش بمونه؟؟؟ تا هم رنت الانشم زیادی صبی کردم والا...

-متینا: باشه حالا تو اروم باش من با مامان حرف مر<sup>ن</sup>ینم...

-مسیح: هرکاری میک<sup>ن</sup> راضیش کن متینا من که دیگه واقعا نمیکشم... اینم بدون اگه ح<sup>ن</sup> پدر مریان فوت نشده بود من عروش بگیرینبدمکه یچ یه عده بیان بریزن و بخورن بعد پشت سرتم کلی حرف مر<sup>ن</sup>ینن که ال بودن و بل بودن اونم فک وفامیل های ما که ماشالله یگ از یگ تحفه تر متینا خنده کنان بلند شد و گفت :

-متینا: حرص نخور ب رادر من درست میشه چر<sup>ن</sup>یی نگفتم و چشمم رو بستم و به فکر فرو رفتم کلافه چشمم رو باز کردم و بلند شدم و سمت اتاقم رفتم لباس هام رو با یه شلوار و ن<sup>ی</sup>سرت عوض کردم و موبایلمواز جیب شلوارم برداشتمو برق رو خاموش کردم و سمت تختم رفتمو توی یه حرکت دراز کشیدم کاش مریان الان اینجا بود و کمی آرامش میگرفتم

صبح با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم دس<sup>ن</sup> به گردنم که بد افتاده بودو کمی درد

میکرد کشیدم و آلامر گوشیمو خاموش کردم نیم ساعت وقت داشتم، بلند شدمو حولمو برداشتم ولباس هامو دراوردمو سمت حموم رفتم با گرفنت یه دوش هرچندک وتاه و مختصر اما تقریباً سر حال شدم و مثل همیشه کت شلوار پوشیده از خونه خارج شدمو سمت کارخونه حرکت کردم. تقه ای به درخ ورد سرم رواز ب رنت کوه پرونده ها بریون اوردم و عینک مطالعه ام رو کمی روی صورتم جا به جا کردمو گفتم:

-مسیح:بفرمایید در باز شدو من کسی وارد اتاق شد

-جناب مهندس از آگاهی اومدن میخوان شمارو ببیننت

-مسیح:راهنماییشون کنید داخل من کسی رفت اما دررو نبسته بود که سروان

محمودی و سربازی وارد اتاق شدن از جام بلند شد م -مسیح:سلام جناب سروان

بفرمایید

-سروان:سلام جناب کیانمهر سمتشون رفتم وباهش دست دادم وراهنماییشون کردم که بشی ننت رو به روی هم روی مبل های اتاقم نشسته بودیم، بلند شدم و دکمه تلفن رو ف سردم

-مسیح:خانوم، بگید سه تا چاین بیارن گوشتش رو سرجاش گذاشتم و برگشتم سرجام نشستم

-مسیح:خوب جناب سروان، چه خیی از اون آقای هوشنگ؟ سروان دسن به ریشش کشیدو گفت:

-محمودی:پروندش رو فرستادیم دادسرا و خود هوشنگ رو هم بردن تا یگ دو روز آینده اگه حرف نزنه تکلیفش رو مشخص میکننت اما الان برایکار دیگه ای مزاحمتون شد م

-مسیح:جانم در خدمت تپه ای به در خوردو مش قربون چاین به دست وارد اتاق شد  
چاین هارو جلوی دستمون گذاشتو رفت -محمودی:میخواستم اگه ایرادی نداشت باشه  
با نگهبان کارخونتون حرف بزئم

-مسیح:نه چه ایرادی داره راحت باشید اینو گفتمو بلند شد م سمت مر نیم رفتم -  
مسیح:صداش کنم؟

-محمودی:ممنون میشم سری تکون دادمو سمت تلفن رفتم و نگهبان رو گرفتم و  
گفتم که بیاد اتاقم پنج دقیقه گذشت که دربه صدا درومد . .

یک هفته بعد: بعد از یک هفته درگری و بازجوین از هوشنگ وپرسشو پاسخ هادادگاه  
تشکیل شد و تقریبا مشخص میشد که هدفشون برای ریختن نفت توی کارخونه من یچ  
بوده توی سالن انتظار با وکیلیم که مدن میشه که باهش درارتباطم نشستیم بودیم که  
دایانا رو همراه با مامور زن دیدم که دستبند به دست وارد سالن شدن با دیدنش پو  
زخندی روی لبم نشست نگاهی به صورتش حالا که ارایش نداشت انداختم حالم به هم  
خورد و نگاه رو ازش گرفتم پام رو روی پام انداختم و به حرف های وکیلیم گوش میدادم  
بعد از نیم ساعت پدر دایانا هم رسید همون لحظه شماره

پرونده مارو خوندن عمو سمت من اومد ین توجه

بهش با وکیلیم بلند شدیمو سمت اتاق قاض رفتیم روی صندلی ردیف اول نشستیم و دایانا و  
عمو هم اومدن وروی صندلی های ردیف کناری نشستن وکیلیم هم کنار دست خودم  
نشست همه منتظر هوشنگ بودیم بعد ازچند لحظه تپه ای به در خوردو دربا ز شدو  
هوشنگ دستبند به دست با سربازی وارد اتاق شد وکیلیم بلند شدو پرونده رو سمت قاض

بر دو ریز چند جمله با قاض حرف زد که قاض به تکیه دادن سرش به علامت مثبت اکتفا کرد قاض با اون چک سی که جلو دستش بود نصابه ای به کتاب زیر دستش زدو سکوت اعلام کرد و گفت که هوشنگ به جایگاه بره برای اع یاف همه سکوت کرده بودن سرباز دستبند دست

هوشنگ روباز کردو سمت جایگاه بردش هوشنگ پشت سکویین قرار گرفت قاض شروع به حرف زدن کرد

قاض: خوب جناب آقای هوشنگ گلاب دره ای معروف به هوش دست درست اع یاف کنید که قصدتون از وارد شدن به ملک آقای کیانمهر بدون اجازه و ریختن نفت در ملک ایشان بیج بوده؟ مریان: بعد از خوردن شام و بریون اومدن از رستوران مسیح گفت که هم رنت امشب قضیه نگرفنت عروش رو به مادرش میگه....

راستش دلم نمیخواست موقعی که مسیح این جریان رو مطرح میکنه اونجا باشم برای هم رنت گفتم که امشبو منو بذاره خونه فرصت برای اومدن زیاده انگار حرف دلم رو خوند که اصرار نکردو قبول کرد جلوی خونه که رسید خداحافظ کردمو اومدم که پیاده شم گفت صبی کنم در داشتید رو باز کردو نایلکسی رو برداشت همه جعبه هاو کادوهای سر سفره عقدمون رو داخلش گذاشت کادو ها رو به کل فراموش کرده بودم نایلکس رو دستم دادو گفت:

مسیح: اینارو یادت رفت با خنده گفتم:

مریان: اره به کل فراموش کرده بودم لبخند مهربون زد اومدمکه پیاده شم

سمت در رفتم و کلید رو از

کیفم بریون اوردمو دررو باز کردم قبل اینکه برم داخل به مسیح که هنوز ایستاده بود و به

من نگاه میکرد نگاه کرد دس ن توی هوا تکون دادم لبخندی زدمو رفتم داخل

دررو که بستم همون لحظه ماش ر نت رو روشن کردو

رفت سمت خونع پا تند کردم و وارد خونه که شدم تنها رویا خونه بودو کسی نبود رو به

رویا پرسید م

-مریان:پس بقیه کجان؟

-رویا:رف ن ت مهمو ن خونع ی خالم

-مریان:واه تو چرا نرف ن؟

-رویا:خیلی از پسر خالم خوشم میاد مریم و پلشم میشینم ایییش خندیدمو

سری تکون دادم که گفت:

-رویا:این چیه دستت؟ به نایلکس نگاه کردم

-مریان:کادوهای سر سفره عقده خندیدمو سمت اتاقم رفتیم رویا اومد و دونه دونه جعبه

هار و باز کردو نگاهشون کرد اما به یگ از جعبه ها خریه شدو غمگ ر نت شد متعجب

سمتش رفتم و دستمو روی شونش گذاشتم -مریان: یچ شده رویا؟؟؟

-رویا:مریان من خیلی می یسم

-مریان:از یچ؟

- رویا: دیروز پسر خالم بهم پیام داده که منو میخواد... متعجب گفتم: به تو گفته؟ ناراحت

سرش رو پای رنت انداخت

- رویا: ااره، مادر منم این پسر خالمو خیلی دوست داره مریان اگه بیاد خواستگاری من چیکار کنم؟ من امریرو میخوام، من به پسر خالم به چشم برادر نگاه کردم تا الان... تو بگو چیکار کنم یه دونه اروم به بازوش زدمو گفتم:

- مریان: دیوونه از هم رنت الان که هنوز اتفاق نیوفتاده زانو غم بغل گرفن؟ گریم پسر خالت اومد خواستگاریت، هم رنت چر نیی که الان گفن رو به مادرت بگو مرضیه خانوم زن فهمیده ایه حن اگه پسر خالتو دوست داشته باشه اما تو رو که مجبور نمیکنه بعد یه مدت آب ها که از آسیاب افتاد امری میاد خواستگاریت و هم یچ حله دیگه خالا بخند...  
لبخندین جون زدو گفتم:

ی

- رویا: کاش اینجوری که میگ بشه

- مریان: ایشالله که همینجوری هم میشه لبخندی زدو بلند شد

- رویا: چاین میخوری؟

- مریان: اگه بیاری ممنونت میشم روی تختم دراز کشیدمو چشمم رو بستم از مسیح خییی نبود و نمیدونم عکس العمل مادرش یچ میتونه باشه، اما همچ رنت حدسش هم سخت نیست، بالاخره یه دونه پسر داره و کلی ارزو... بهش حق میدم اگه مخالفت کنه...

خیلی دلم میخواست که بدونم نظر مادرش یچ بوده، اما خییی از مسیح نبود گوشیمو برداشتم و توی پیام ها رفتم و روی اسمش رو لمس کردم و اسمش رو تایپ کردم و فرستادم گوشیم رو روی سینم گذاشتم و منتظر شدم جواب بده اما هرچقدر که منتظر شدم جواین نیومد انقدر منتظر شدم که نفهمیدم چطور خوابم برد صبح باصدای رویا که تند تند صدام مرئید ترسیده توی جام نشست م - رویا: میدوئن چند روزه که سر کلاسات نمیای اگه امروز نیای باید قید دانشگاه و هر چقدر که زحمت کشیدی رو بزئن دس ن ب ه

موهام کشیدم راست میگفت به ساعت نگاه کردم نیم ساعت وقت داشتیم بلند شدم و سمت سرویس رفتم و دست و صورتم رو شستم و خشک کردم و اومدم بریون یه دست مانتو شلوار سرمه ای پوشیدم موهامو شونه زدمو بستم کمی رژ زدم و ریمل زدم و اخر سر مقنعه مشکیمو سرم کردم کیفو گوشیو ساعت و حلقه ام رو برداشتم و از اتاق خارج شدم به اشی ئیخونه رفتم که رویا رو دیدم چطوری دو لین لقمه میگرفت و میخورد

-مریان: اروم باب ا

-رویا: بدو دیره توت رافیک میمونیم باشه ای گفتموئ سرورع کردم به خوردن. ... ب ر

ن ی

ت راه که رویا رانندگ میکرد گوشیمو چک کردم پیامی

اومده بود سری ع بازش کردم

-مسیح:جانم عزیزم ببخشید دیشب خسته بودمو سرم درد میکرد خوابم برده بود امشب آماده باش میام دنبالت گوشیمو داخل کیفم گذاشتمو به خیابون های شلوغ خریه شدم... بعد از پنج دقیقه بالاخره ترافیک باز شدو رویا با تیکان ماش رنت رو از جا کند و به سرعت سمت دانشگاه روند... چند کوچه پای رنت تر بخاطر نبود جا پارک مجبور شد ماشینش روپارک کنه به حالت دو راه مریفتیم و خودمون رو به کلاسمون رسوندیم با وارد شدن به کلاس چشمم به متینا خورد که با دیدنم لبخندروی لبش نشست و بلند شد و سلام کردیم و کنارهم نشستیم نگاهی اجمالی به بچه ها انداختم همه بودن بجز سعیدی...

-چند وقتن میشه که سرهیچ کدوم از کلاس ها نیامد شنیدم کلاس هارو عوض کرده... سمت رویا که کنار گوشم این حرف ها رو مرئید برگشتم و اخی کردمو گفتم:

ی

-مریان:کیوم یگ؟

-رویا:سعیدی رو دیگه

-مریان:خوب به من چه ربط داره... لبخندی شیطنت بار زدو گفت:

-رویا:دیدم به اطراف نگاه میک نن و به جای خالیش نگاه کردی گفتم شاید دلت

بخواد بدو نن ...

-مریان:به من چه ربط داره که اون چرا نیامد... رویا خواست حرئق بزنه که درکلاس باز شدو استاد وارد کلاس شد... بخاطر اینکه چند وقته دانشگاه نرفتم مجبور شدم از



بقیه جزوه بگیریم و کین کنم... تا ساعت چهارونیم دانشگاه موندیم وهمونجا هم ناهارمون رو خوردیم کلاس اخرمون بودو واقعا حس میکردم هی یچ نمیشنوم، تنها به این فکر میکردم که گ این کلاس تموم بشه و برگردم بخوابم... اما نمیدونم انتظار زیادی کشیدم یا که ساعت ها با من ساز مخالف مرنیدن که انقدر دیر میگذشت... کم مونده بود همونجوری نشسته خوابم بیه که با شنیدن خسته نباشید استاد گل از گلم شکفت وسایلمون رو جمع کردیم و از دانشگاه خارج شدیم عجیب بود امروز خیلی از مسیح نبود، منتظر بودم برم خونه بهش زنگ بزنم هنوز جلوی دانشگاه نرسیده بودیم که ماشینش رودیدم متعجب به ماشینش و بعد به متینا نگاه کردم انگار متینا دلیل نگاهم رو فهمید که با خن ده گفت:

-متینا:من گفتم کلاسمون تا عصری طول میکشه واسه هم رنت الان اومده لبخندی زدمو سمت مسیح که با دیدنمون از ماشینش پیاده شد رفتیم گرم باهم سلام کردمتینا رو به مسیح گفت:

-متینا:داداش من با رویا مریم سر راه باید کتاب خونه بریم مسیح رو به رویا گفت:

-مسیح:اگه وسیله همراhton نیست من مریسونمتون

-رویا:ممنونم چند تا کوچه پای رنت تر پارک کردم متینا و رویا ب ا خداحاف نظ مختصری از ما رفت میدونم کتاب خونه و اینا بهانس ت میخوان ما تنها باشیم سری تکون دادم که صدای بم و مردونه مسیح که اروم گفت:

-مسیح: به بیچ فکر میک ن که اینجوری لبخند مر نی ن؟ هوم؟ خندیدمو زیر لب گفتم هی بیچ....

منو سمت ماشر نت هدایت ک رد هردو توی ماش ر نت ی

نشسته بودیم و در سکوت رانندگ میکرد و گاهی سمتم بر میگشت و با لبخند حالمو میبیسید اما پشت چهره و لبخندش ناراح ن و نگرا ن حس میکردم سمتش برگشتم و گفتم:

-مریان: مسیح؟ نگاهش رو لحظه ای به من دوخت

-مسیح: جانم ؟

-مریان: از دیشب تا حالا چر نی شده؟ سرش رو به علامت مثبت تکون داد

-مریان: نکنه راحله خانوم مخالفت کرده راجب نگر ف نت عروش؟ بازم سرش رو به

علامت مثبت تکون داد به صندلیم تکیه دادم و چر نی نگفتم که خودش ادامه داد

-مسیح: راضیش میکنم حر ن ق برای گف نت نداشتم و سکوت کردم یک هفته ای میشه که

سخت دنبال یه خونه هستیم که هم مناسب دو نفر باشه هم نزدیک باشه... بالاخره مسیح

تونست مادرش رو را نض کنه هر چند راحله خانوم تا خودش با من حرف نزد و نظرم رو

پرسید را نض نشد اما وق ن که باهاش حرف زدم گفت بیش ی نگران من بوده و دلش

میخواسته سنگ تموم بذاره....

توی این یک هفته ع لاهه بر پیدا کردن خونه مسیح بع نض وقتا میگه جاین کار داره و بریون

مریه وق ی

ن هم بر میگردد کلافگ از سرو

صورتش بیداد میکنه نگرانشم ونمیدونم چرا دلم گواه خوین نمیده زیاد جویای دلیل  
کلافگیشو نمیپیسیم و بیش ی سعی میکنم خودم با وجودمو کارهام ارومش کنم ....

مسیح: به هوشنگ که سرش

رو پای رنت انداخته بود و چرنیی نمیگفت نگاه کردم این دیوانه که

چندروز پیش به هم بیچ اع یاف کرده بودو همه رو روی کاغذ نوشت ه بود الان چرا لالمون  
گرفته و حرنق نمرینه دست مشت شده ام رو روی رون پام گذاشت و عصین با پای  
راستم روی موزایک های کف داداگاه ن صرب گرفته بودم قانض که سکوت هوشنگ رو  
دید به پرونده نگاه کردو گفت:

-قانض: شما توی این پرونده نوشتید که خانوم دایانا کیانمهر از شما خواسته که بدون  
اجازه وارد ملک جناب مسیح کیانمهر بشی د و مرتکب همچ رنت عملی بشید، پس چرا  
الان ساکتید و حرنق نمی زنید؟ هوشنگ که سرش پای رنت بود اروم سرش رو بالا  
گرفت و نگاهی اجمالی به ما انداخت و لبش رو با زبونش خیس کردو گفت:

-هوشنگ: من ... من مجبور شد م

-قانض: گ شمارو مجبور کرد؟

-هوشنگ: قبلا هم گفتم، بچه ام مریض بود و پول دوا ودک یش رو نداشتم، به هر دری  
زدم اما با این کارا پول جور نمیشد ت اینکه یه شب که بچه ام حالش خراب شدو

رسوندمش بیمارستان دک یش گفت باید عمل شه و توموری که مادر زاد توی سرش هست رو

باید خارج کنن خراج عملش سنگ رنت بودو منم آه در بساط نداشتم و چرنیی هم نداشتم که بفروشم و خراج عملش کنم ناامید از بیمارستان خارج شدم و توی خیابون ها راه مریفتم و توی دنیاو عالم دیگه ای سری میکردم و دنباه راه چاره ای بودم که این خانوم با ماشینش زدن به من... چون سرعتش خیلی بالا نبود تنها پام نصربه دیدمنو رسوند بیمارستانو پام رو آتل بسنت منو به بیمارستانن که دخیم بسیی بود رسوند و کلی معذرت خواست حوصله شکایت نداشنت و از طرفنق پام به کلان یی میخورد میگرفتم پس بیخیال شکایت شدمو گفتم بره اما بعد پشیمون شدموقن که به ریختو قیافه اش نگاه کردم و به ماشینش با خودم گفتم حتما باید مایه دار باشه و تو ذهنم جرقه ای خورد خودم رو زدم به مری نص و درد پام رو بهونه کردم این خانوم که صدای من رو که از درد ناله میکردم رو شنید سمتم برگشت و من که عصین شده بودم گفتم که باید دیه بده وگرنه شکایت میکنم این خانوم که کمی جا خورد نگاهی به سرتا پای من انداخت و گفت دیه ام رو دو برابر میده اما باید کاری رو براش انجام بدم جا خورده بودم از این حرفش از طرفنق هم مشتاق بودم بدونم چه کاری هست که باید بخاطرش دو برابر پول بگیریم اما خودم رو نباختم و گفتم:

-هوشنگ:ب ا ماشینتون به من زدیدو پای من رو چلاق کردی تازه دو قورتونیمت هم باقیه؟ گفت:من که گفتم دیه ات رو میدم دایان اع یاض گونه بلند شدو گفت:  
-دایانا:چرا دروغ می گ مر تیکه؟ زن که کنار دایانه بود به زور دایان ا رو نشوند قانض گفت:

-لطفا ساکت باشید خانوم کیانمهر هوشنگ ادامه داد:

-گفت که چند هفته دیگه که پام خوب شد برم وکف کارخونه این اقا رو نفت بریزم و روی یه برگه واسش بنویسم این تازه اولش بود منتظر بقیشم باش... یه همچ رنت چر نی شماره ام رو گرفت یه میسکال انداخت شماره اش افتاد بهش گفتم نصف پول رو اول میگیریم خیلی راحت قبول کرد و همون شب نصف پول رو داد دوباره صدای دایانا بلند شد این بار قانض عصین گفت

-قانض:خانوم کیانمهر اگه یک بار دیگه نظم دادگاه رو به هم بزیند مجبورم بفرستمون بریون دایانا عصین روی صندلیش نشست قانض رو به هوشنگ گفت که ادامه بده هوشنگ هر دو دستش رو بالا آوردو یگ از دست هاش رو به گردنش کشید بخاطر دستبندی که به دستش بسته بود مجبور بود هر دو دستش رو بالا بیاره ادامه داد:

-پام نسبتا خوب شده بودونزدیک به دو هفته گذشته بود که صاحب خونمون بهم فشار آورده بود که تخلیه کنم هرروز ازش مهلت میخواستم اما گوشش دیگه بدهکار نبود تااینکه یه روز که داشتم مریفتم خونه متوجه شدم اساسیه و زن و بچم توی کوچن خونم به جوش اومده بودو هر کاری میکردم صاب خونه دررو باز نمیکرد نمیدونستم چیکار

کنم به هم رنت خانوم زنگ زدمو گفتم یه کاری کنه یا بقیه پول رو بده که من یه جاین رو بگرم و گرنه کاررو انجام نمیدم و مریم به هم رنت اقای کیانمهر میگم که این خانوم چه نقشه ای رو واسش کشیده اولش عصین شد اما وقن که دی د کوتاه نیام یه قرار گذاشت سر قرار رفتم و اون روز یه دسته کلید جلوم گذاشتو گفت فعلا برم توی اون خونه زندگ کنم تا وقن که کارروبراش انجام میدم و بقیه پول رو بهم میده تا یه خونه رهن کنم روزی که قرار بود برم به کارخونه این اقا رسید بدون اینکه به این خانوم بگم یگ دیگه از دوست هام رو با خودم بردم می یسیدم اگه اتفاق برام بیوفته حداقل دوستم باشه و بتونه کاری واسم کنه...

نصف شب بود که به با وانت دوستم نفت هارو بردیم و جلوی کارخونه رسیدیم از ماش رنت پیاده شدم متوجه نگهبان شدم و داشتم با خودم فکر میکردم اینو چیکارش کنم که متوجه شدم داره مریه بریون وقن که کاملا رفت فرصت رو غنیمت دونستم جوراب رو روی صورتم کشیدم که دوربرنت ها نتونن چهارم رو بگرین و سری ع دررو باز کردم رفتیم داخل در سالن اصلی قفل بود با دوتا سیمی که توی جیم همیشه داشتم سری ع دررو باز کردم تند تند نفت رو کف سالن مریختیم و ته کارخونه بودیم که صداین اومد واروم از ب رنت دستگاہ ها برگشتم و متوجه نگهبان شدم بدون سرو صدا از سالن داشتیم خارج میشدیم که متوجه ما شد اومد سمت ما بیاد که پاش لرنی خود و دیگه نمودم که بینم یچ شد نامه رو نوشتم و سری ع توی اتاق که هم رنت خانوم بهم گفته بود اونجا بذارم

گذاشتم و از کارخونه زدیم بریون جلوی خونه که رسیدم هرچقد ر که گشتم دسته کلیدی که مال این خانوم بود ،نبود... ترسیدم نکنه اونجا جا گذاشته باشم اما دیگه نمیتونستم برگردم....

دم صبح بود رفتم یه نون گرفتم و برگشتم جلوی خونه زنگ دررو زدم و خانومم خواب آلود دررو باز کرد گفت این موقع صبح کجا بودم و من

نون رو بهانه کردم که رفتم نون بگیریم دم ظهر بود که به این خانوم زنگ زدمو گفتم کاری که گفته رو انجام دادم خوشحال شدو بقیه پول رو داد و گفت که حالا برم یه خونه رهن کنم و از خونه اش برم هم رنت کاررو هم کردم و موقعی که کلید رو ازم میخواست وم ن گفتم گم کردم مشکوک شد اما سری تکون دادو گفت ایرادی نداره قفلش رو عوض میکنه هوشنگ رو به قاض گفت:

-هوشنگ:اقای قاض من مجبور شدم تورو خدا عفو کنید...

قاض با دست اشاره کرد که سرباز هوشنگ رو بییه بنشینه...

قاض رو به دایانا گفت:

-قاض:خانوم دایانا کیانمهر ایا دفاغ دارید ؟ دایانا بلند شدو با تمام گستاخ توی چشم

های قاض زل زد و گفت:

-دایانا:اجازه میدید؟ قاض اخی میون ابروهایش نشست دایانا گفت:

-دایانا:من روحم از حرفای این اقا خیی نداره اصلا نمیدونم این اقا این حرفا رو از

کجااورده



-قائض: پس اون کلید خونه رو گ بهش داده؟ ایشون که میگن شما بهش دادید؟

-دایانا: خونه ما لواسانه جناب قائض من اصلا اینجا خونه ندارم...  
رو به قائض گفتم:

-مسیح: اجازه هست قائض نگاهش رو سمت من سوق داد و گفت:

-قائض: بفرمایید

-مسیح: من وقتیکه اون دسته کلید رو توی کارخونه ام پیدا کردم خیلی برام آشنا اومد  
بعدها یادم اومد که این دسته کلید رو دست ایشون دیدم رو به عمو گفتم:

-مسیح: عمو جان دخترونه مجردی داره، خوبی داری؟؟؟؟ عمو که تا گوش هاش سرخ  
شده بودو سکوت اختیار کرده بود چرنبی نگفت قائض رو به دایانا کردو گفت:

-قائض: حالا چطو و خانوم کیانمهر باز هم انکار میکنید؟ دایانا شوکه سر جاش نشستو  
ساکت شد خانومی که طبقه ای پای رنت تراز قائض نشسته بود برگه ای رو دست قائض  
داد همه سکوت کرده بودند برای اجرای حکم بعد از دقایق قائض لب باز کردو گفت:

-براساس قانون ۶۹۴ قانون مجازات اسلامی هرکس به زور یا تهدید یا شبانه بدون اذن  
صاحب خانه وارد ملک یا موبایل دیگری شود به مجازات از شش ماه تا سه سال زندان  
محکوم میشود و اگر این عمل از سوی دو نفر صورت گیرد و آنان دارای اسلحه سرد یا  
گرم باشد از یک سال تا شش سال محکوم میشود در هر دو حالت چنانچه ورود به عنف  
شبانه صورت گیرد حداکثر مجازات اعمال خواهد شد ختم دادگاه رو اعلام کردن عمو  
بلند شدو سمت قائض رفت به دایانا نگاه کردم که چطور سرش رو پای رنت انداخته



بود پوزخندی گوشه لبم نشست و بلند شدم و همراه با وکیلیم از دادگاه خارج شدیم  
صدای عمو رو پشت سرم میشنیدم که صدام مر نید یه تای ابروم رو بالا دادمو سمتش  
برگشتم - مسیح: بله؟

-عمو: پسرم بیا رضایت بده نذار بخاطر یه بیج گ که دخیم انجام داده کدورت  
ایجاد بشه

-مسیح: آگه کمی به عقب تر نگاه کنید ما کدورت به وفور داشتیم عمو جان... بخاطر یه کینه  
یا به قول شما بیج گ دخیتون من نزدیک بود کارخونه ام از دستم بره... من بهتون  
پیشنهاد میکنم به جای اینکه الان از من رضایت بخوای رنت صیی کنید دخیتون یه مدت  
آب خنک بخوره بلکم اونجا ادب شه ...

روز خوش عمو جان عمو که از

عصبانیت زیاد لب هاش رو محکم روی هم ف سرده بودودر سکوت به من نگاه میکرد رو  
تنها گذاشتم و از وکیلیم خداحاف نظ کردم سوار ماشینم شدمو سمت خونه حرکت کردم  
حس خوین داشتم ، دلم میخواست تلاق تمام اعصاب خراین هاین که باعث و بانیش این به  
اصطلاح دخی عمو بود رو سرش در بیارم محاله که رضایت بدم باید حبسش رو میکشید تا  
ادم شه... حس راحن میکردم و عجیب سبک بودم موبایلمو از جیبم دراوردمو شماره مریان رو  
گرفتم... مثلا دوران نامزدیمون بود و من انقدر درگری شکایت و دادگاه بودم

که این چند روز نتونستم خوب بهش برسم و یه جوراین حس ی

دلتنگ میکردم... با صداش که توی گوشم پیچید به خودم اومدم - مریان: جانم عزیزم

-مسیح: خانومی خودم چطوره؟

-مریان: خوبم آقاین... خودت چطوری؟

-مسیح: امم عالی، کجاین؟

-مریان: وسط جزوه ها و کتابام...

-مسیح: پس تا نیم ساعت دیگه حاضر شو که میام دنبالت بییمت یه جای خوب...

-مریان: باشه عزیزم مرش

-مسیح: مریان؟

-مریان: جون م

-مسیح: آرایش زیاد نکنیا خندیدو گفت:

-مریان: آدم از یه سوراخ دوبار گزیده نمیشه

-مسیح: آفرین خانومی بدو حاضر شو که نزدیکم مریان:

وس ط

جزوه ها و کتاب هام نشسته بودم و سعی میکردم بیش ی از اینکه حفظ کنم مطلب رو درک کنم بفهممش توی حال و هوای خوندن بودم که گوشیم زنگ خورد باذوق سمت گوشیم رفتم و با دیدن اسمش خوشحال جواب دادم گفت که حاضر شم میاد دنبالم به ساعت نگاه کردم، نزدیکیای ظهر بود سمت کمد رفتم و نگاهی به لباس هام انداختم مانتو سفیدی که

چندوقت پیش خریدم و همراه شلوارج ر نت مشگ و شال سفیدم رو برداشتم و روی تختم گذاشتم... سمت آئینه رفتم موهام رو باز ک ردم وشونه زدم و دوباره بستمش یه آرایش ملایم انجام دادم و یه رژ مات کمی پررنگ زدم و سمت لباس هام رفتم لباس هام رو پوشیدم ووشالم رو برداشتم و سمت آئینه برگشتم با دقت شالم رو روی موهام تنظیم کردم کمی عطر زدمو ساعت و حلقه ام رو پوشیدم وکیف دس ن مشکیمو برداشتم وپالتو بلند مشگ که دور یقه اش خز مشکيو نقره ای داشت رو روی مانتوم پوشیدمو از اتاقم خارج شد م مرضیه خانوم با دیدنم لبخندی زدسمتش رفتم و گفتم که مسیح میاددنبالم لبخندش عمیق تر شدو گفت:

-مرضیه:خوش بگذره عزیزم تشکر کردمو سمت دررفتم و داشتم کفش هام رو میپوشیدم که رویا اروم کنار گوشم گفت:

-رویا:کجا مریی که انقدر آراویرا کردی ؟ ترسیده هی ن کشیدم و بلند شدم که قه قه اش بلند شد یه دونه به بازوش زدمو کوف ن نسارش کردم

-رویا:برگش ن بیا اتاقم میخوام یه چر نیو بهت بگم...

-مریان:خوب هم ر نت الان بگو

-رویا:الان همیشه بعد میگم باشه ای گفتم با صدای گوشیم که زنگ میخورد خداحاف ن ظ کردم از حیاط گذشتم دررو باز کردم وب ا دیدنش که لبخند مر نید سمتش رفتم و ماش ر نت رو دور زدمو سوار شدم نگاهی به سرتام انداخت و گفت:

-مسیح: چه خانوم خوشگلی... متقابلا نگاهی به سر تا پاش انداختم کت شلواری توش تریه و بلوزی قهوه ای پوشیده بود -مریان: رف ن خاستگاری؟ متعجب نگاهم کردو گفت:

-مسیح: خاستگاری؟ اشاره ای به لباس هاش کردم که اروم خندید

-مسیح: یه بار خواستگاری رفتم برای هفت پشتم بسه اخی تصنعی کردم که تو گلو خندیدو گفت:

-مسیح: بس نیست؟ بازم برم خاستگاری؟ این بار اع یاض گونه اسمش رو صدا زدم که گفت:

-مسیح: جون شو نچ کردم خانومی لبخندی

زدم و سری تکون دادم ماسر نت رو روشن کردو حرکت کرد -مسیح: اول بریم ناهار بعد بریم دنبال خونه؟  
-مریان: باش ه

-مسیح: به یگ دوتا از بنگاه ها سییدم دوتاشون زنگ زدن و گف نت امروز یه سر بریم پیششون خدا کنه یه حای خوب امروز گریم ون بیاد...

-مریان: ایشالله که پیدا میشه

... نگاهش کردم که چشمگ زدو به رانندگیش ادامه داد

بعد از ناهار سمت

بنگاه راهی شدیم بعد از کمی حرف زدن با صاحب بنگاه با هم سمت خونه ای که در نظر گرفته بود رفتیم... به خونه که طبقه دو بود نگاه کردم به خونه با سه اتاق خواب نسبتاً بزرگ و به حال تقریباً پنجاه م‌یی و به آشی‌ن‌یخونه م‌سرف به حال و اتاق‌ها با کابینت‌های سفید و مشگ و پنجره‌های تمام قدی و شیشه‌ای که تمام تهران و منظره بریون زیر پات بود... به اطراف نگاه کردم خیلی قشنگ بود ولی به نظرم برای دو نفر زیادی بزرگ بود مسیح سمت اومد بهش نگاه کردم هیچ وقت نمیشد از ظاهرش چر‌ن‌یی رو فهمید ح‌ن‌اگه درونش غوغا هم باشه ظاهرش رو به خوین متونه حفظ کنه الان که نگاهش میکنم همیشه فهمید که نظرش چیه

-مسیح: نظرت چیه خانومی؟ به اطراف نگاه کردم:

-مریان: خیلی قشنگه اما بنظرم برای ما که دو نفریم زیادی بزرگه گوشه لبش آروم رفت بالا و گفت:

-مسیح: شاید سه نفر شدیم به تای ابرومو بالا دادم که لبخندی زدو با چشمگ تنهام گذاشت صدای اون اقا رو شنیدم که از مسیح پرسید:

- بیج شد اقا پسندیدین؟

-مسیح: بله .

مرد که گل از گلش شکفت گفت:

-پس من به صاحب ملک زنگ مر‌ن‌ینم بریم بیاد بنگاه... با هم سمت بنگاه برگشتیم و صاحب ملک هم اومد روی صندلی کنار مسیح نشسته بودم و توی فکر بودم با صدای مسیح

که از مرد تشکر میکرد و تیبیک های صاحب ملک از بنگاه خارج شدیم مسیح کلید رو روی داشت برد گذاشتو گفت:

-مسیح:مبارک باشه خانومی خندیدمو گفتم:

-مریان:مبارک شما باشه آقا...

-مسیح:فردا مرییم کارهای سند رو انجام بدیم دیگه همه یچ

حله اگه تا چندروز آینده بتونیم وسیله های خونه رو بخریمو بچینیم عالی میشه... .. فردای دیروز هم رسید... نمیدونم مسیح چرا گفت من هم برم برای سن د زدن خونه صبح حاضر شدمو با اومدن مسیح سمت دف یخونه رفتیم روی مبل ها نشسته بودیم و منتظر صاحب ملک بودیم بعد از مدتی اومدو عذرخواهی کرد بخاطر

تاخیرش موقع امضا زدن بود که مسیح اروم صدام زد سمتش رفتیم -مریان:جانم؟

-مسیح:اینج اهارو که میگم رو امضا کن متعجب گفتم:

-مریان:چرا من؟ اخی کردو بالحن خاض گفت:

-مسیح:زن که رو حرف مردش حرف نمیزنه... لبخندی زدمو باشه ای گفتم جاهاین که گفت رو امضا میدم با تموم شدن امضاها و تیبیک هاشون خداحافظ کردمو از دف یخونه خارج شدیم -مریان:چرا خودت امضا نکردی مسیح؟

-مسیح:چون خونه به اسم توه خانومی

-تعجب گفتم:چرا اخی؟

-مسیح: چون من میگم لبخندی زدمو گفتم:

-مریان: احتیاج یچ به این کار نبود عزیزم

-مسیح: من خیلی خوش شانسم که خداتورو سد راه من قرار داد یه خونه گوشه ای از خوین هاو مهربو<sup>ن</sup> های تو رو جییان نمیکنه عزیزم نمیدونستم یچ بگم تنها به لبخندی اکتفا سمت خونه خودشون حرکتکرد راحله خانوم

با لبخندی به استقبالمون اومدو مادرانه منو توی اغوشش ف<sup>س</sup> سردبا خییی که بهش دادیمو گفتیم که خونه رو سند زدیم خیلی خوشحال شد و کلی تیپیک گفت بتول خانوم مارو برای نهار سرمر<sup>ن</sup>ی صدا زد همه سر مر<sup>ن</sup>ی نشستیم و مسیح کنارم نشسته بود و بشقاب من رو برداشتو کنار گذاشت و داخل بشقاب خودش غذا کشیدو وجلوی دست هردومون گذاشت و کمی نزدیکم شدو گفت:

-مسیح: ازاین به بعد حق نداری توی بشقاب جدا غذا بخوری...

خیلی جدی این حرفو زدو سر جاش برگشت اما من از این کارش و حرفش لبخندی روی لبم نشستو سری به نشونه باشه تکون دادمو با هم<sup>س</sup> شروع کردیم به خوردن غذا.... روزگار از پس هم سییی میشدو در تکاپو خرید وسایل واسه خونه ای بودیم که قرار بود سرپناه منو عشقم باشه... تقریبا همه وسایلی که احتیاج اش<sup>ن</sup>ی<sup>ن</sup>یخونه باشه رو گرفته بودیم واتاق ها هم تکمیل بود تنها مونده بود خرید مبل و فرش که پذیراین رو تکمیل میکرد مسیح دستم رو گرفت و با هم سمت مبل فرو<sup>س</sup>ش رفتیم که چند وقیه یگ از مبل هاش بدجوری

چشمو گرفته با مسیح وارد مغازه شدیم بدون نگاه کردن به مبل های دیگه مستقیم رفتم سر مبلی که انتخاب کرده بود و با لذت نگاهش میکردم یه دست مبل تمام سفید با دسته و پایه و تاج طلاین و طرح طلا کوب روی پارچه مبل واقعا زیبا بود ح ن از بریون که به مغازه نگاه کن تنها مبلی بود که توی چشم بود به مسیح نگاه کردم و گفتم:

-مریان: این چطوره؟ این تفاوت به مبل ها نگاهی انداخت و سری به علامت نه تکون داد د حال گرفته شده سمت

طرف دیگه ای رفتیم به یه دست کاناپه سفید و آین آسمو ن اشاره کرد .

-مسیح: برای جلوی ن وی عالی خوراک لم دادنه... نمیدونم چرا حس میکردم بدجنس نگاهم میکرد به مبل نگاهی انداختم قشنگ بود اما نه به اندازه او ن که انتخاب کرده بودم هرچند سبک و مدلشون فرق مرید لبخندی زدمو گفتم:

-مریان: قشنگه...

-مسیح: میخوای بقیه رو هم نگاه کنیم؟

-مریان: اره ببینیم یه دور دیگه توی نمایشگاه مبل زدیم اخر شد همو ن که مسیح گفت داشتم بقیه مبل هارو نگاه میکردم

مسیح رفت که سفارش بعد بعد از مد ن اومدو گفت که حله برای فردا مریسن با هم از نمایشگاه بریون اومدیمو پیاده توی بازار شروع کردیم به راه رفتن تلویزیون و زیر تلویزیون ن این تمام چوب سفید رنگ که شیه به کنسول بود انتخاب کردیمو یه ساعت



ایستاده سفی د ....چند تابلوه ریزو درشت و خیلی چر نیای دیگه که برای هر خونه ای لازم بود... شب شده بود پاهام دیگه توان راه رفت رو نداشت و خیلی خسته بودم

-مسیح:به هم رفت زودی خسته شدی خانومی؟

-مریان:قربونت همچ رفت زودیم نیست والا...از صبح یکسره داریم میگردیم فکر کنم تموم شد دیگه نه؟

-مسیح:ای فدای خودشو خستگیش....اره تقریبا تموم شد بریم شام؟

-مریان:خدانکنه عزیزم... بریم

چند روز بعد: با ذوق وصف

نشدم به اطراف نگاه کردم باورم نمیشد قراره خانوم همچ رفت خونه ای باشم که صد البته آقاش مسیح باشه .... با نگاهی که قدردان درش موج مرید سمت بقیه برگشتم و از همشون تشکر کردم

-مریان:دستتون درد نکنه ایشالله عروش متینا و رویا جون جیجان کنیم پدر و مادر رویا لبخندی زدند مادرش گفت:

-مرضیه:وظیفمون بوده گلم... سمت اشی نخونه رفتیم و استکان های چاین خوری رو با دقت روی سی فلزی گذاشتیم وچاین که دم کرده بودم رو داخل استکان ها ریختم و ظرف شکلات و قند رو کنار استکان ها گذاشتم و به همه تعارف کردم و کنار مسیح نشستیم... هنوز باورم نمیشد همون مبل هاین که داخل

نمایشگاه دیده بودم رو هم خریده بود با نگاه کردن به مبل ها یاد چند ساعت پیش افتادم چقدر ذوق کردم

نگاه مسیح که چطور رد خوشحالیم رو و دنبال میکرد

....

با صدای آرامش بخشش از مبل ها

چشم گ رفتم و سمتش برگشتم ،هر دو روی کاناپه دونفره نشسته

بودیم .

-مسیح:اگه میدونستم انقدر خوشحال می سی میگفتم یکم دیر تر بیارنشون که تنها

باشیم .

ابروین بالا دادم که تو گلو خندیدو کمی فاصله گرفت ...

-پدررویا:باجازتون ما مرخص شیم

-مسیح:مگه من میدارم که این موقع شما برید

-نه پسرم خسته اید اس یاحت کنید ایشالله یه وقت دیگه مزاحمتون میشیم

-مسیح:این چه حرفیه آقای نوری شما مراحمید من شام سفارش دادم... بعد از کلی خواهش و

اصرار بالاخره موندن با دخ یا در حال ح رف زدن بودم که صدای زنگ در اومدو مسیح بلند

شدو رفت که درو باز کنه چند لحظه بعد با ظرف غذا ها اومد با دخ یا بلند شدیم و رفتیم که

مر نی شام رو بچینیم شام با بگو بخندو حرف های معمولی صرف شد بعد شام دور هم

نشسته بودیم که پدر روی اعظم رفت کرد و پشت سرش بقیه بلند شدن از همه بابت امر و ز تشکر کردیم و تا جلوی در بدرقشون کردیم راحله خانوم بغلم کرد و کنار گوشم گفت: -راحله: پسر من به تو میسپارم عزیزم ریز خندیدمو گفتم:

-مریان: خیالتون راحت... خندیدو خداحاف<sup>ن</sup>ظ کردن و رفت دررو بستم و چرخیدم که مسیح با صدای بم و مردونه اش آرام گفت:

-مسیح: به یچ میخندیدین؟ هوم؟ شیطنتم گل کرده بود و متقابلا آرام گفتم:

-مریان: خصوص بود....

-مسیح: یچ بود؟ خصوص بود؟؟؟؟ لبخندی زد و سری به علامت مثبت تکون دادم قدمی جلو برداشت و باعث شد به عقب برم قدمی دیگه اش مساوی شد با تکیه دادن من به در...

-مسیح: حانصری خانوم؟

-مریان: آره عزیزم یه لحظه صبی کن... پالتو خردار سفیدم رو پوشیدم و دسن به شالم کشیدم و چرخیدم

که با مسیح که به چهارچوب در تکیه داده بود رو به رو شدم با همون اخم جذاب همیشگیش نگاهم میکرد و دست هاش رو داخل هم قاب کرده بود و به سینه اش تکیه داده بود....

داخل ماش رفت کنار مسیح جای گرفتم به

خیابون که از نم بارون خیس بود نگاه کردم... یاد چند روز پیش افتادم موقع جمع کردن و بردن لباس هام و خداحاف<sup>ن</sup>ظ و تشکر از خانواده رویا اشک های مادرش که مادرانه ب رای رفتن من مریخت و سعی من برای بوسیدن دستهایش که گوشه ای از این همه محبتشون رو جیبا کنم و نمیذاشت... ح ن با یادآوری اون لحظه هم اشک کاسه چشمم رو پر میکنه...

-مسیح: بیچ شده قربونت برم؟ بیچ ناراحتت کرده با بغ<sup>ن</sup>ض که کرده بودم اما سعی در انکارش داشتمو نفس عمیق کشیدمو لبخندی سعی کردم بزنم که فکر کنم اصلا شبیه به لبخند نشد -مریان: هی بیچ، یاد چندروز پیش افتادم موقع خداحاف<sup>ن</sup>ظ از مرضیه خانوم... ط این مدن که پیششون بودم تازه فهمیدم خانواده بیع<sup>ن</sup> بیچ؟ انقدر که بهم لطف داشت که من حس نمیکردم یه مهمون ناخونده ام... مرضیه خانوم با حرف هاش، دلگرمیاش دردو دلش بدجوری منو یاد مادرم مینداخت... گاهی وق ن باهاش حرف مر<sup>ن</sup>یدم مادرم رو جای اون میدیدم، یه جوراین بهشون وابسته شدم و ازاین دوری دلتنگم مسیح که با لبخندی دلگرمکننده نگاهم میکرد اروم گفت:

-مسیح: فدای دل مهربونت بشم خونشون که نزدیکه عزیزم هر وقت دوست داشته باش میتو<sup>ن</sup> بینیشون... سری به علامت مثبت ت تگون دادم که اخی تصنعی کردو گفت:

-مسیح: حالا بخند دیگه... با بغ<sup>ن</sup>ض که کرده بودم سعی کردم لبخندی بزنم... به خونه راحله خانوم که رسیدیم آفتاب گریر و پای رفت آوردم و دس ن زیر چشمم کشیدم و شالم رو

مرتب کردم و همراه با مسیح از ماش رنت پیاده شدیم و سمت خونشون حرکت کردیم... با باز شدن در با استقبال راحله خانوم وارد سالن شدیم با دیدن مرضیه خانوم سمتش رفتم و بغلش کردم خیلی مدیون زن بودم که الان مادرانه منو توی آغوشش میفکرسد... با همه که برای خداحافظی اینجا جمع شده بودن بخاطر نبود وقت و گرنه ما مریفتیم خونشون احوال پرش کردم و دور هم نشستیم مسیح کنار پدر رویا نشسته بود و در حال خوش و بش بودن و من روی مبلسه نفره ای نشسته بودم و رویا و متینا دو طرفم نشسته بودن و راحله و مرضیه خانوم هم کنار هم بتول خانوم با سیون چاین وارد سالن شدند.

-بتول: گفتم چاین بیارم توی این هوا میچسپه... لبخندی زد و تشکر کردم متینا کنار گوشم اروم گفت:

-متینا: دیروز که با مسیح اومده بودی دانشگاه برای گرفنت مرخص چشمم به سعیدی افتاد که چطور با حسرت بهتون نگاه میکرد بعد رفتنت شمام رفت داخل ساختمون با وجود اینکه کلاس دوم داشتیم اما با بقیه رو بوش کرد و رفت... از دوستاش شنیدم که گفتنت کلا حذف کرده از دانشگاه رفته دیروز خیلی خواسنت منصرفش کننت اما تصمیمش رو گرفته بوده انگار... واقعا با شنیدن حرف های متینا ناراحت شدمو سری به علامت تاسف تکون دادمو متقابلا اروم گفتم:

-مریان: خودم دلم براش میسوزه اما دوست داشنت و عشق زوری نمیشه... ایشالله اونم خوشبخت شه... متینا سری تکون داد که رویا کمی طرف ما میل شد و گفت:

-رویا: این حرفا رو بیخیال یه خبی جدید دارم واستون...

-مریان: یچ شده؟ با ذوق گفت:

-رویا: امریبا باباش حرف زده باباش رفته محل کار بابام با هم حرف زدن منو متینا با ذوق

برای شنیدن ادامه جمله اش با هم گفتیم:

-خوب؟

-رویا: بابام که هنوز با من حرف نزد اما امری گفت بابا به پدرش گفته یگ دو روز دیگه

بهشون جواب میده که بیان یا نه... دستام و با ذوق به هم زدم و گفتم:

-مریان: پس یه عروش افتادیم

-متینا: وای من یچ پیوشم حالا... رویا سقوله ای به پهلوم زدرو به ما گفت:

-رویا: اروم ین جنبه ها همه شنیدن اروم خندیدیم... کمی بعد مسیح گفت:

-مسیح: خوب با اجازتون ما کم کم بریم که از پروازجا نمونیم ی

همگ بلند شدیم با تک تکشون روبوش کردم در آغوش کشیدمشون پدر رویا با

نگاهی پدرانه و خیلی محیم خداحاف<sup>ن</sup> ظ کرد خواستند تا فرودگاه همراهمون بیان که

منو مسیح مانعشون شدیم... بتول خانوم با سی<sup>ن</sup> ن که قران سفید رنگ و کاسه ای پراز

اب با گل های ریزصور ی

ن رنگ که روی اب شناور بود سمتمون

اومد هر دو قران رو بوسیدیم و از زیر قران رد شدیم... داخل ماش رنت نشستمو

سمتشون برگشتم و بهشون که جلوی در ایستاده بودن نگاه کردم و دس ن توی هوا

براشون تکون دادم با استارت ماش ر نت توسط مسیح و تک بوق وراهی شدنمون بغ  
نض که تا الان به سخ ن نگهش داشته بودم شکست ین صدا اشک روی گونه ام  
سرازیر شد مسیح با نگاه گریاش نگاهم کرد سکوت کرده بود، و من چقدر  
ممنونش بودم که

میدونست کجا دلداریم بده وکجا سکوت کنه به فرودگاه رسیدیم ماش ر نت رو داخل  
پارکینگ فرودگاه گذاشتو با هم پیاده شدیم از صندوق عقب چمدونمون رو برداشت و  
دسته اش رو گرفت و روی زم ر نت به دنبالمون کشید -مسیح:خوین ؟ لبخندی زد:  
-مریان:اهوم .. بعد از نیم ساع ن که روی صندلیهای انتظار

نشسته بودیم بالاخره شماره پرواز رو خانومی خوندو هر دو بلند شدیم و سمت گیت پرواز  
رفتیم بعد از چک وسایل و پاسپورت توسط کان یمن روی صندلی هامون جای گرفتیم یه  
حالی بودم، یه حسی مثل هیجان یا ذوق، نمیدون تا به حال مسیح به کشور دیگه ای رفته  
بود یا نه، از ظاهرش که چر نیی رو نمیتونستم بفهمم ام ا من خیلی ذوق داشتم و این از  
لبخند روی لبم کاملا مشهود بود صدای مسیح رو خیلی نزدیک به گوشم شنیدم که گفت:  
-مسیح:چه عجب بالاخره من لبخند شمارو دیدم سمتش برگشتم:

-مریان:ببخشید دیگه دلم تنگ شد خوب... لبخندی زدو نگاهی به صورتم انداخت  
چشمگ زدو سر جاش برگشت تا رسیدن به مقصد با حرف های دل گرم کننده مسیح  
وگاهی شو نچ خنده سییی شد خیلی خسته بودم حدود شیش ساع ن میشد ک ه روی  
صندلی ها برای رسیدن به اینجا نشسته بودیم با مسیح سمت خروبیچ فرودگاه مریفتیم

-مریان: خوب شد لباس گرم برداشتم هوا سرد شده هوا سرد بود اما نه به اندازه هوای چندساعت پیش تهران... مسیح تو گلوخندید و برخلاف موضوع حرف من گفت:

-مسیح: همه جا با تو به حال دیگه ای داره ابروین بالا دادم و گفتم:

-مریان: قبلا اومدی اینجا؟ سری به علامت مثبت تکون داد:

-مسیح: اره یک بار خیلی سال پیش با مسعود... سمت ماشی ن که تاکسی بود رفتیم وبعد از گذاشتن چمدونمون داخل جعبه و نشستن خودمون روی صندلی های عقب راننده راهی شد مسیح به فرانسوی حرف زد رو به مرد زدو در جواب مسیح هم مرد حرف زد متعجب به مسیح که مثل بلبل فرانسوی حرف مر نید نگاه کردم واقعا هر لحظه و هر دقیقه که بیش ی از بودنم با مسیح میگذشت من خصوصیات بیش یی رو از مسیح کشف میکردم بالحن که ته مایه خنده درش موج مر نید روبه مسیح حاوی چشمگ گفتم:

-مریان: بدک فرانسوی حرف نر نینیا مغرورانه یه تایی ابروشو بالا انداخت و گفت:

-مسیح: حسود...

روز بعد :

-مریان: مسیح... آقاین بیدار نمی سی؟ همونجوری که چشمش رو بسته بود بدون اینکه

حرکن بکنه گفت:



-مسیح: نوچ بیدار نمیشم

دو روزی میشد که به فرانسه اومده بودیم و ط این دو روز

خیلی جاها رفتیم یه جوراین برای خواب واس یاحت فقط ی

برمیگشتیم به هتل خیلی جای قشنگ بود وانقدر که دلم نمیخواست این روزها تموم بشه  
قرار بود بریم به پایتخت این کشور و یه سر به برج ایفل بزیم هوا سرد تر از روزی شده  
بود که به اینجا اومدیم شلوار ج ر نت یخیمو با پالتو مشگ خز دارم رو تنم کردم موهام  
رو دم اسین بستمو تا مسیح یه دوش میگرفت یه آرایش ملیح انجام دادم و شال و کلاهی  
که دیروز گرفتم رو پوشیدم نگاهیم به خودم انداختم خیلی خوب شده بودم روی تخت  
نشستم ومنتظر مسیح شدم -مریان:عافیت باشه نگاهم کرد

-مسیح:سلامت باش عزیزم

-مریان:اینا رو بپوش به لباس هاین که روی تخت گذاشته بودم واسش نگاه کرد و  
شیطون گف ت:

-مسیح:چرا اونوقت؟

-مریان:چون با من ست می سی تو گلو خندیدو جل و اومد

-مسیح:معمولا خانوما با اقاشون ست میشن ا

-مریان:خوب من اول واس تو لباس کنار گذاشتم بعد خودم .

امروز روز آخری بود که اینجا بودیم و از صبح بازار بودیم برای خرید سوغان واقعا خسته شده بودم و نای راه رفتن نداشتم وسایل رو روی زم رنت گذاشتم و سمت تخت رفتم و توی یه حرکت دراز کشیدم مسیح با لح ن که ته مایه خنده داشت گفت:

-مسیح:وق ن میگم دو قاشق بیش ی غذا بخور واسه همینه دیگه اندازه یه جوجه غذا میخوری بعدم زود خسته می سی چشمام رو باز کردم و نگاهش کردم که دستاش پر بودو با پاش درو بست

-مریان:من اندازه جوجه غذا میخورم؟ وسایل رو زم رنت گذاشت و کتتش رو روی چوب لباس انداخت و سمت اوم د -مسیح:اهوم اشاره ای به لباس هام کردو گفت:

-مسیح:باهمینا میخوای بخواین؟

-مریان:حالا عوض میکنم...

با تابش نور خورشید

چشمام رو باز کردم چرخیدم که با جای خالی مسیح مواجه شدم دیشب گفته بود که صبح مریه برای گرفنت بلیط... کش و قوش به بدنم دادم .  
اومدم بلند شم که درب اتاق باز شدو قامت مسیح نمایان شد .

-مریان:سلام عزیزم گرفنت بلیطو؟

-مسیح:اره خانومی لبخندی زدمو سری تکون دادم، سمت کمد رفتم و درش رو باز کردم که حولمو بردارم و به سمت حموم رفتم .

زیپ چمدون رو بستم و بلند شدم مسیح نگاهی به اطراف انداخت..

-مسیح: چر نی جا نمونده؟ نگاهموبه تک تک وسایل اتاق انداختم اتاق با دیوار های  
صورن و و پنجره های تمام شیشه و پرده حری ر سفید تخن دو نفره سفید با رو تخن  
رنگ دیوار ها رنگش

ارامش بخش واتاق خاطره انگر نی ب ود حداقل برای م ن که نزدیک به یک هفته رو با  
عشقم اینجا سر کردم این اتاق شاهده خاطره های منو مسیح بود...

-مریان: همه چر نی رو برداشتم

-مسیح: بریم؟

-مریان: اهوم نگاه اخر رو از آینه به خودم انداختم و از اتاق خارج شدیم بعد از تحویل  
کارت درب اتاق و گرفنت مدارک وبقیه کارها از هتل خارج شدیم با تاکسی منتظر  
جلوی درب هتل از هتل دور شدیمو سمت فرودگاه رفتیم ازاینکه داشتیم بر میگشتیم هم

خوشحال هم یه جوراین پکر شده بودم خوشحال ازاینکه بعد از یه ی

هفته دلتنگ و دوری ازبقیه بالاخره برمینگشتم و می دیدمشون پکر از اینکه از اینجا مر  
یفتیم... اما خداین هیچ جا ایران خودمون نمیشه... بعد از یک ساعت انتظار وتاخری  
پرواز بالاخره سوار هواپیما شدیم از پنجره ی گرد هواپیما نگاهی به بریون انداختم و  
همون لحظه هواپیما بلند شدو تا دیده میشد آین بودو آسمون...

بعد از پنج ساعت بالاخره رسیدیم به فرودگاه و سوار ماش ر نت که داخل پارکینگ بود شدیمو سمت خونه که دلم حساین براش تنگ شده بود رفتیم... مسیح کلید رو داخل در انداخت و دررو باز کرد کناری ایستاد وباهمون لحن مهربون همیشگیش گفت:

-مسیح:بفرمایید بانو لبخندی زدمو وارد خونه شدم با ذوق ب ه خونه نگاه میکردم ،انگار نه انگار که تا حالا دیده بودمش جلو تر رفتم و نگاهی به پذیراین انداختم پرده های حریر سفید و شال های آین که زیبا از دو طرف پایر نت اومده بود کاناپه های خوش رنگ سفیدو این که به قول مسیح خوراک لم دادنه رو پای پرده چیده بودیم و تلویزیون رو رو به روی کاناپه ها ... چند قدمی بالا تر و در رأس پذیراین مبل های استیل و سفید رنگ و طلاکوبم رو به صورت نیم دایره کنار هم چیده بودم ومرنی ناهارخوری ستش رو کمی کنا ر تر چیده بودیم .

با صدای موبایل مسیح چشمم رو باز کردم مسیح با

چشم های بسته دستش رو روی کنسول کنار تخت میکشیدت ا گوشیش رو پیدا کنه

گوشیش رو برداشت و توی همون حالت با چشم های بسته جواب داد

-مسیح:بله؟...

-سلام مامان جان خوین؟...

-مرش،آره ببخشید خواب بودم...

-چشم تا نیم ساعت دیگه میای م...

-مرش خداحافظ گوشیش رو کناری گذاشت و چشمش رو باز کرد اروم لب زد .

-مسیح: پاشو خانومم باید دوش بگیریم و بریم .

بعد از برداشتن سوغان‌هاین که خریده بودم دس‌ن به شالم کشیدم و کمی عطر زدمو همراه

با مسیح از خونمون خارج شدیم و سمت خونه

راحله خانوم حرکت کردیم بنده خدا از دو روز پیش واسه امروز تدارک دیده و خانواده رویا

هم دعوت کرده جلوی درب خونشون که رسیدیم با هم پیاده شدیم و از صندلی عقب

کیف و پاکت‌ها رو برداشتم و سمت خونشون رفتیم نفس عمیق کشیدم و با باز شدن در

هم گام با مسیح وارد خونشون شدیم... با دیدنشون تازه فهمیدم چقدر دلتنگشونم هر کدوم

رو که در آغوشم میگرفتم بیش‌ی دلتنگ میشدم بعد از احوال پرسو روبوش با همه سمت

نشیمن رفتیم و کنار هم نشستیم رویا که طبق عادت همیشه اش قبل حرف زدن به ادم

سقولمه مرنید، سقلمه ای به بازوم زدو گفت:

-رویا: اب و هوای اون ور بهت ساخته‌ها رنگ و روت واسه بای‌ن حرفش ریز خندیدم و

جویای خواستگاریش شدم و ق‌ن که فرانسه بودیم چند باری بهم زنگ زد اما یک روز که

زنگ زد از همیشه شادتر بود، تقریباً سه روز از رفتنمون میگذشت و همون روز که صداش ا

ز همیشه شادتر بود زنگ زدو گفت که پدرش به خانواده امری اجازه

داده که بیان خواستگاری حالا گویا که دو روز پیش مراسم خواستگاریش

بوده

- رویا: وای بچه ها نمیدونید چقدر اس یس داشتم از امری انقدری خجالت نمیکشیدم که از مادرش میکشیدم - مریان: واه خجالت چرا!!؟

- رویا: نمیدونم والا

- مریان: زود باش بگو بالاخره بله رو دادی؟ اون روز که زنگ زد و قطع شد هر کاری کردم نشد که بگریمت ...

با لبخندی که تا بناگوشش

مریسید دست چپش رو جلو آورد و با ابرو هاش به دستش اشاره کرد و گفت:

- رویا: بله رو دادم اینم نشونش

دوروز بعد مسیح:

- مسیح: بله خانوم؟

- من<sup>سی</sup>: آقاین اومدن و با شما کار دارن دس ن به گردنم کشیدم  
ط این چند روزی که نبودم تقریباً سری کارا لنگ مونده بود که باید خودم انجام میدادم  
دوت از دستگاهاین که قرار بود از چ رنت قطعه ای که خراب شده بود رو بیاریم و نشد  
که برم... حالا به کل از کار افتاده بود و بخ<sup>سی</sup> از کارخونه لنگ مونده بود مسیح: بگ رنت  
بیان داخل حرفم هنوز تموم نشده بود که در با شدت باز شد و عمو وارد اتاق شد با  
دیدنش اخم هام ناخداگاه در هم کشیده شد - عمو: هم رنت الان پا می<sup>سی</sup> مریبی  
رضایت میدی، وگرنه این کارخونه روی سر خودتو این کارگرهای مفت خورت خراب  
میکنم عصین از جام پا شدم و گفتم:

-مسیح: فکر کنم دخ یتون بدون اجازه وارد ملک دیگری شدن

و خراب کردن اموال مردم رو از شما به ارث برده... از این جا برید عمو، دلم نمیخواد بیش  
 یازاین رومون توی روی هم باز بشه قبلا هم گفتم رضایت بده نیستم... عصین وبا دست های  
 مشت شده جلو اومدو روبه روی قرار گرفت، منتهی مر نی وسط هر دو باعث شده بود که  
 دستشو روی مر نی بذاره وبه جلو مایل شه... نفس عمی ق کشیدو چشم هاش رو بست تا  
 کمی اروم شه

-عمو: چقدر میخوای یه تای ابروموبالا دادم و کمی به جلو مایل شد م

-مسیح: بیچ؟؟؟؟ عمو عصین و شمرده گفت:

-عمو: چقدر میخوای که رضایت بدی؟ پزخند صدا داری زدمو مر نی رو دور زدم جفت دستام  
 رو دو طرف کمرم گذاشتم و حالا پشت سرش قرار گرفته بودم  
 -مسیح: میگن کافر همه را به کیش خود پندارد دروغ نگفت .  
 سمتم برگش

ت

ی

-مسیح: از بچگ که چشم وا کردم پدرم این کارخونه رو داشت، با وجود اصرار هاش وق  
 ن که بزرگ شدم اما کنار پدرم کار نکردم که مبادا بخاطر حس پدران ای که داره پول  
 بیش یی به من بده روی پای خودم ایستادم تا الان اینارو گفتم که بدونید صدقه جاش یه  
 جای دیگست ومن با این چر نی خر نمیشم، الانم لطفا از اینجا برید دستس به دور لبش

کشیدو سری تکون داد اومد که از اتاق بره بریون اما سمت برگشت و انگشت اشاره اش رو به علامت تهدید بالا آوردو گفت

-عمو: به هم مریسیم و سری از اتاق بریون رفت. عصین سمت مر<sup>نی</sup>م رفتم و روی

صندلی نشستم انقدر با حرفاش عصین شده بودم که هیچ جوره خالی نمیشدم چاین

روی مر<sup>نی</sup>رو برداشتم که حالا یخ شده بود، یه نفس سر کشیدم لیوان رو داخل

دستم چرخوندم و به مر<sup>نی</sup>ی خریه شدم و به فکر فرو رفتم:

-مسیح: اگه به غلط کردم نندازمشون مسیح نیستم... با سوزش و دردی که داخل

دستم پیچید مشتم رو ناخداگاه وا کردم و به دستم نگاه کردم و آخ بلندی گفتم

لیوان کمر باریگ که از

عصبانیت ب رنت مشتم ف<sup>کی</sup>سرده بودم شکسته بودو دستم رو بریده بود من<sup>کی</sup>سی و مش

قربون سراسیمه وارد اتاق شدن باخشم سمتشون برگشتم

-من<sup>کی</sup>سی: بیج شده آقا... د. دستتون

-مسیح: برو بریون

-من<sup>کی</sup>سی: آخه... داد زدم

-مسیح: گفتم برو بریون مریان: با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم با یه چشم باز و

یگ بسته جواب دادم -مریان: بله؟

-رویا: دخ ی تو هنوز خوابی؟



-مریان:ام یچ شده؟

-رویا: یچ شده؟ فکر کنم به کل دانشگاه رفتی و بوسیدی گذاشتی کنار نه؟

با تموم شدن این حرفش سری ع توی جام نشستم و خواب از سرم پرید -

مریان:بینم ساعت چنده؟

-رویا:ن یس ساعت ۱۰ امروز کلاس مون شروع میشه یه نیم ساعت وقت داری بدو حاضر شو که میام دنبالت... باشه ای گفتم و سری ع از تخت پای ر نت اومدم موبایلمو روی کنسول گذاشتم، حولمو برداشتم و سمت حموم پا تند کردم بعد از یه دوش سر سری از حموم بریون اومدم و در حالیکه موهام رو خشک میکردم سمت کمد رفتم یه مانتو سی نی تریه و یه شلوار مشگ و مقنعه مشکیم و برداشتمو روی تخت گذاشتم موهامو با حوله خشک کردم و در حالی که هنوز نم داشت رو شونه کردم و با یه کلیپس بستم کمی رژ و ریمل زدم لباس هام رو پوشیدم، کیفم رو برداشتم و وسایلم رو داخلش گذاشتم گوشو ساعت و حلقه ام رو برداشتم از اتاق خارج شدم هنوز یه چند دقیقه ای وقت بود، یه لقمه سر سری مربا و کره گرفتم و در حالی که سمت جا کف سی مریفتم خوردم کفش هام رو پوشیدمو از خونه خارج شدم دکمه اسانسور رو زدم و منتظر شدم همون لحظه بود که گوشیم زنگ خورد

-مریان:جان رویا الان میام. ..

-مریان:من کلاس دوم رو دیگه نمیونم باید برگردم الانه که مسیح برگرده.

-رویا:باشه، پس صبی کن با هم برگردیم منم حال ندارم پشت بن د حرف رویا متینا گفت:

-متینا: منم مریم دیگه...

-رویا: اره بابا جزوشو بعدا میگیریم با هم سمت درب خروی چ رفتیم

-متینا: مریان همراه من بیا خودم مریسونمت

-رویا: میگم راحت شدیا روشو سمت من کردو با خنده ادامه داد

-رویا: البته اون سروا ن که اینو قبول کرد راحت شد، لامصب بعد از پنج بار بالاخره امتحان رانندگیشو قبول شد هر دو خندیدیم که متینا یه دونه زد به بازوی رویا و گفت:

-متینا: خوبه کسی با این دزدی نمریه ها...

-مریان: تعارف میک ن؟ بریم بالا زنگ مر نینم راحله خانومم بیاد

-متینا: قربونت برم بخدا تعارف ندارم که... بعدا مزاحمت میشم

-مریان: مراحمی عزیزم مواظب خودت باش از ماش رنت پیاده شدم و با تک بوق رفت... سری ع کلید انداختمو دررو باز کردم و رفتم تو خودمو به اسانسور رسوندم و رفتم

بالا دررو باز کردم و رفتم داخل، مستقیم سمت اتاق خودمون رفتم لباس هام رو عوض کردم و از اتاق خارج شدم و سمت اشی ن یخونه رفتم در قابلمه رو بستم و زیرش رو کم

کردم کش و قوش به بدنم دادم اوادم از اشی ن یخونه

پیام بریون که صدای چرخشکلی د رو توی در شنیدم دس ن ب ه

موهام کشیدم و از اشی ن یخونه بریون رفتم با دیدن مسیح که ی

خستگ از چهره اش بیداد میکرد سمتش رفتم

چشم به دستش خورد که غرق در خون بود با دیدنش عقل از سرم پری د

-مریان: مسیح دستت؟؟؟

-مسیح: هی یچ نیست

-مریان: دست داره خون میاد یچ چیو هی یچ نیست؟ به هر بدبخن که بود راضیش کردم که بریم بیمارستان اون روز هرچقد ر که پرسیدم دستش یچ شده بود همش تفره مریت و نمیگفت منم زیاد دیگه پان اون جریان نشدم هرچند دستش چهارتا بخیه برداشت... به خودم توی اون لباس ماکسی مشگ نگاه کردم با اون موهای رنگ شده به رنگ طلایین و آرایش ملیح روی صورتم عالی شده بود با صدای زنگ موبایلم از خودم چشم گرفتم و سمت گوشیم رفتم -مسیح: جلو درم خانومی

-مریان: اومدم. با آرایشگر حساب کردم و شالم رو با احتیاط روی موهام کشیدمو مانتو مشگ کوتاهم رو روی لباسم پوشیدم اروم سمت در رفتم، دل تو دلم نبود مسیح رو بینم، راستش از عکس العملش یکم نگران بودم برای اول رنت بار بود که موهام رو رنگ مریدم و نمیدونستم واکنشش چیه از آرایشگاه که بریون اومدم کمی شالم رو بیش ی جلو کشیدم به رو به نگاه کردم که دیدمش با دیدنم از ماش رنت پیاده شدو سمتم اومد. نگاهش کردم که خریه نگاهم میکرد لبخندی زد که انگار به خودش بیاد سمت صندلی شاگرد رفت دررو باز کرد و اروم نشستم خودش هم ماش رنت رو دور زد اومد نشست سمتم برگشتو گفت:

-مسیح:بینم تو رو سمتش برگشتم طبق عادت همیشه اش اخی ب ر نت ابرو  
هاش جا خوش کرده بود

-مسیح:حالا من باید تا ته این مراسم تحمل کنم؟ متعجب گفتم:

-مریان:چیو تحمل کن؟ دندوناشو روی هم ساییدو گفت:

-مسیح:دوری تو رو... سر مست خندیدم به اطراف

نگاه کرد

دو ماه مثل برق و باد گذشت بعد از بله گفت روپا به امری و عقدشون که چند هفته پیش بود امشب مراسم عروسیشون بود با توقف ماش ر نت از اطراف چشم گرفتم و از ماش ر نت پیاده شدم و همراه با مسیح سمت آتلیه رفتیم بعد از گرفت چند قطعه عکس سمت باغ که مراسم رو اونجا میگرفنت رفتیم خوین مراسمشون این بود که مختلط نبودو راحت بودیم با مسیح وارد باغ شدم که گفت:

-مسیح:مواظب خانومم باش چشمش نزنن خندیدمو چشمگ زدم

-مریان:نیس مواظبم . دس ن توی هوا براش تکون دادمو از اون حیاط بزرگ رد

شدیم و رسیدم به قسمت خانوم ها مستقیم سمت اتاق رفتم و مانتو کیفم رو گذاشتم و

از اتاق بریون اومدم داشتم دنبال متینا و بقیه میگشتم که صداین از کنار گوشم گفت:

–عجب خوشگل شدیا، بیچاره داداشم سمتش برگشتم و با لبخن د از پای ر نت به بالا براندازش کردم از حق نگذیریم عالی شده بود اخرای مراسم بود که مختلط شدو همه سمت جایگاهشون مریف ن ت برای تیییک و خداحاف<sup>ن</sup>ظ مانتوم رو روی لباسم پوشیده بودم و شالم رو جلو کشیدم ودرحالی که کیف دستیم رو داخل دستم جا به جا میکردم که چشمم به در بودو دنبال مسیح میگشتم از دو ر دیدمش که دنبال من میگشت با دیدنش لبخندی روی لبم نشست سمتش رفتم

–مریان: اقا میتونم کمکتون کنم لبش کش اومدو دستم رو گرفت با لبخندی سمت جایگاه عروس و داماد رفتیم با دیدن رویا توی اون لباس عروس که شبیه فرشته ها شده بود نتونستم خونسرد عمل کنم و توی آغوشم کشیدم ش

–مریان: ایشالله خوشبخت ب<sup>ی</sup>سی خواهری

–رویا: مرش فداتشم از اغوشش جدا شدم و کادوشون رو داخل سبدی که روی مر<sup>ن</sup>ی بود گذاشتم، به امری هم تیییک گفتم و از جایگاه پای ر نت اومدیم تقریبا نفر های اخر بودیم و بعد ما رویا امری هم از جایگاهشون پیای ر نت اومدن و سمت ماش ر نت هامون رفتیم با بوق ها متمدد ماشر نت هامون تا جلوی درب خونه جدیدشون هدایتشون کردیم جلوی خونشون رویا برای فیلم بردار دس ن تکون دادو راهی خونشون شدن

چند سال بعد: با تقه ای که به در خورد عینک

طین ام رواز روی بینیم برداشتم و گفتم:

-مریان: بفرمایید در باز شد اما کسی داخل نیومد منتظر به در نگاه کردم که شاخه گل رز قرمزی از لای در وارد شد و صدای تنها دلیل زندگیم که گفت:

-مسیح: اجازه هست؟ لبخندی گنده روی لبم نشست و از پشت منیم بلند شدم و سمت در رفتم

-مریان: بفرمایید اقا... در رو کاملا باز کردم و با همون لبخند گنده ام نگاهش کرد گل رو ستم گرفت و گفت:

-مسیح: تقدیم به خانوم دک ی خودم... خندیدم و دستمو برای گرفتن گل جلو بردم  
-مریان: مرش عزیزم گل رو گرفتم و سمت بینیم بردم و بوییدم ی  
بوی زندگ میداد... همراه با مسیح روی مبل های چرم زرشگ اتاقم نشستیم بخاطر اینکه امروز روز اول کاریم بود و درگیری پیدا کردن یه منسی خوب، فعلا خودم باید وسایل پذیراین رو مهی ا میکردم بلند شدم و اومدم سمت اشین یخونه کوچیگ که گوشه ی این واحد پنجاه م

یی بود برم که چشمم به دسته گل بزرگ که

روی منسی بود افتاد... سمت اشین یخونه رفتم و چاین که تازه دم کرده بودم رو داخل دواستکان ریختم و همراه با بسکویی ن سمت اتاقم برگشتم در حالی که چای رو روی منسی مر نیاشتم نگاهمو به مسیح د و ختم و گفتم:

-مریان:اون دسته گل بزرگ به چه مناسبتی؟ تو گلو خندیدو گفت:

-مسیح:اون واسه خانوم دک ی شدنت و مطب زدنت به شاخه گل رز قرمزی که به خودم داده بود اشاره کرد و گفت:

-مسیح:ام ا اون مخصوصه... چشمامو ریز کردم که قهقه اش بلن د شد چایمو برداشتمو خواستم به لبم نزدیک کنم که صدای د ر اتاق اومد مسیح متعجب بهم نگاه کرد

-مسیح:منتظر کسی هس ن؟ شونه ای بالا انداختم

-مریان:نه سمت در رفتم و دررو باز کردم با چر نیی که دیدم سمت مسیح برگشتم که لبخندی زدو چشمگ تحویلیم داد همه اومده بودن راحله خانوم ومتینا،امریرو رویا،پدرو مادرو خواهر رویا و یه دسته گل خیلی بزرگ... با همه روبوش کردم همه روبه داخل

دعوت کردم واقعا از این کار مسیح شوکه و سوپرایز شده بودم و خیلی خوشحال از اینکه دور هم دوباره جمع شده بودیم... به روی ا نگاه کردم بخاطر بچه دار شدنش فعلا مرخص گرفته چون ماه های اخ رشه و سنگ ر نت شده رفت و امد خیلی براش مقدور نبود

...از طر نیق امری هم نمیداشت فعلا درسش رو ادامه بده و گفته بود فعلا وقتش رو برای بچه بذاره وبعد درسش رو ادامه بده مسیح:

بالاخره عمو با چند بار اومدن و رفتن تونست رضایتم رو بگریه ،اخیرین باری که اتفاق داخل خیابون دایانارو دیدم خشم از چشم هاش میبارید میدونستم دنبال یه راه حل برای تلافیه اما منم راحت نمیشینم که هر کاری دلش میخواد بکنه . . مدتی که همه ازم میپسین که گ مریان مطب مر نیینه که به دیدنش برن برای هم رفتن من امروز روبرنامه ریزی

کردم که بدون اطلاع قبلی برم و بعد من بقیه بیان... برق شادی رو توی چشمش میخوندم  
برای من که دنیاها حاکم بدم تا لبخندش رو بینم خود این صحنه کلی بود...  
بعد رفت بقیه باز من موندم و مریان... هر بار که من با مریان تنها  
میشم با وجود اینکه چند سال هست که از ازدواجمون میگذره، اما هر بار حس تازه‌گی و  
اینکه حرف‌های بیش‌تری برای زدن بهش دارم رو نسبت بهش دارم پام رو روی پام انداختم  
و گفتم

-مسیح: ببخشید که مزاحم شدم خانوم دک‌ی لبش کش اومد و عینکش رو روی  
صورتش جا به جا کرد و گفت:

-مریان: خواهش میکنم بفرماید

-مسیح: گاهی با دیدن یه نفر حس میکنم قلبم میخواد از سینه ام بزنه بریون برای تسک  
رنت حالم چه دوا این رو پیشنهاد میکنید؟ چشمی چرخوند و گفت:

-مریان: بنظرم شما اشتباه اومدید باید به پزشک قلب مراجعه کنی د

، من روانی نیشک هستم بلند شدم و گفتم:

-مسیح: نه اشتباه نیومدم، اخه نگاه کردن به شخص که قلبم رو به لرزه در میاره، اول روی  
روح و روانم اثر میذاره، بعد روی قلبم هر حرفی که مریدم بیش‌تری نزدیکش میشدم خنده  
اش گرفته بود و ریز میخندید



مریان: امروز پنجشنبه بود و معمولا

پنج شنبه ها سر کار نمریتم تقریبا دو هفته

ای از وقت که مطبم رو زدم میگذره و بعد از چند روز این درین گشنت بالاخره  
یه من کی خوب تونستم پیدا کنم... در حال دستمال کشیدن روی منی ها و  
عسلی ها بودم که صدای گو ش خونه بلند شد سمت گو ش رفتم، به شماره نگاه  
کردم

نمیشناختم نمیخواستم جواب بدم، اما حسی میگفت جواب بدم

دستم رو سمت گو ش تلفن بردم و برداشتم

-مریان: بله؟ صدای درخت یونه ای بود که گفت:

-مریان خانوم؟

-مریان: شما؟

-میتونم یه دیدار با شما داشته باشم؟

-مریان: من که شما رو نمیشناسم خانوم

-ایرادی نداره، ببینید شاید بشناسید، اونش مهم نیست، مهم اینه که با حرف هاین که  
میخوام بهتون بزنم، حقیقت رو راجب زندگیتون میفهمید با حرفاش اخم هام داخل هم  
کشیده میشد

-مریان: چه حقیق ن خانوم؟ از یچ حرف مر نینید؟ تلفن قطع شد، هاج و واج روی صندلی نشستم چند تا نفس عمیق کشیدم تا تپش قلبم رو اروم کنم نمیدونم چه مدت گذشت که صدای درب خونه به صدا درومد با پاهاین که توانن درش نمیدیدم به سخ ن سمت در رفتم و از چشمی در نگاهی به پشت در انداختم دخ یی پشت در بود، قیافه اش خیلی آشنا بود، اما هرچقدر که فکر کردم، یاد م نمی اومد که کجا دیدمش سمت اتاق رفتم، مانتو شالی پوشیدم و در رو باز کردم -مریان: بفرمایید؟

-سلام، من همون ام که چند دقیقه پیش با شما حرف زد اب دهنم رو به سخ ن قورت دادمو گفتم:

-مریان: من هنوز شما رو نمیشناسم

-انتظار ندارید که همه چیو اینجا بگم سری تکون دادمو کمی پیش ی در رو باز کردم و داخل شد نمیدونستم که یچ میخواد بگه و اصلا راجب یچ میخواد حرف بزنه، تنها حدش که مر نیدم این بود که شاید بخواد راجب مسیح حرف بزنه، اخه من جز مسیح کسه دیگه ای رو نداشتم به مسیح از چشم های خودم هم پیش ی

اطمینان داشتم اما دلم میخواست که حرف های این دخ یرو هم بشنوم سمت اشی ن بخونه

رفتم، لیوان کسرب ن رو اوردم و سمت پذیراین برگشتم پیش دس ن رو روی مر نی

گذاشتم و روی مبل رو به روییش نشستم ن صربان قلبم بالا رفته بود از حقیق ن که ازش

دم مر نید نمیدونستم یچ میخواد بگه، من فقط می یسیدم ارام کسی که الان دارم از هم

پاشه جرعه ای از کسربتش رو خورد سکوت کرده بو د .

ی -مریان: شما به من گفتید که میخوايد حقیق  
ن رو راجب زندگ م ن

بگید ،خوب منظورتون از حقیقت یچ بود؟

-شای د بهت گفته باشه که قبل تو کسی رو نداشته میدو<sup>ن</sup> ،ب ه منم همینارو  
میگفت اخه اخمام رو داخل هم کشیدم و با تن صداین که سعی در اروم کردنش  
داشتم گفتم:

-مریان:از یچ حرف مر<sup>ن</sup>ینید خانوم ،واضح صحبت کنید لطف ا پوزخندی زدو  
گفت:

-واضح نیست؟ راجب همسرتون ،مسیح با حر<sup>ن</sup>ق که زد عقل از

سرم پری د

-مریان:خانوم مهمونید اح یامتون واجب ،اما اح یام خودتونو حفظ کنید ،این وصله ها به  
همسر من نمیچسپه... عصین گفت:

-شوهر شما نامزد من بود ،یک سال نامزد بودیم تا اینکه سرو کله تو پیدات شد ،اگه تو  
نبودی حالا من توی این خونه ،خانومیش رو میکردم از این همه وقاحت و حرفاش چشمام  
نزدیک بود بزنه بریون ،از طر<sup>ن</sup>ق پاهام شل شده بودو زبونم نمیچرخید که حر<sup>ن</sup>ق بزمن  
همون لحظه بود که صدای چرخش کلیدو پشت بندش مسیح که وارد خونه شد با چشما<sup>ن</sup>  
که لیبیز از اشک بود به مسیح نگاه کردم نگاهش ب ر نت منو اون خانوم در گردش بود  
دستش رو به

کمرش زدو جلو اومد اخم بدی بر نت ابروهایش نشسته بود، نه از ی

اون اخم های همیشه، اخمی که خشونت به همراه داشت حالا فقط به اون

خانوم نگاه میکرد

-مسیح: اینجا چه غلط میک ن؟؟؟هان؟ دخ ی من من کنا ن گفت :

-...هی یچ اومدم... اومدم بعد از مدت ها هم خودت رو بینم، هم خانومت رو...

-مسیح: چرت نگو بینم... راستشو بگو واس یچ اومدی اینجا؟؟؟ چشمام رو بستم ، قطره

های اشک از چشم هام سرازیر شد مسیح به من نگاه کرد قدمی سمت برداشت

-مسیح: مریان؟ بینمت... یچ بهت گفته؟ چشمام. باز کردم اون دخ ی خواست از خونه فرار

کنه که مسیح سمت در رفتو در رو بست ...لال شده بودم انگار، اون دخ ی گ بود که مسیح

میشناختش؟ با دادی که مسیح زد لحظه ای از جام پریدم

-مسیح: بش ر نت بینم، اومدی چیا گف ن که حالا میخوای فرار ک ن؟؟؟ دخ یه ساکت

شده بود چقدر قیافه اش آشنا مر نید خدای ا ...هم ر نت آشنا بودن چهره اش بود که

من رو مصمم کرده بود که بفهمم جریان چیه؟ دس ن زیر چشمام کشیدم و گفتم:

-مریان: میگه نامزدت بوده... ن صربان قلبم بالا رفته بود، فقط منتظ رج واب مسیح بودم،

جواین که اروم کنه نگاهش کردم، حس میکردم هر لحظه به خشمش اضافه میشد

صورتش رو به قرمزی مر نیدو رگ گردن و پیشانیش بریون زده بود از جام بلند شدم، ت

حالا این هجم از عصبانیت مسیح رو ندیده بودم قدمی سمت دخ ی برداشت، دخ ی که هنوز  
نمیدونستم اسمش چیه و چه نسب ن با مسیح داره قدمی عقب رفت مسیح بانگاهی نفرت  
الود نگاهش کرد و گفت:

-مسیح: تو... توه پس مونده این و اون نامزد من

بودی؟؟؟هان؟؟؟جواب بده... دخ ی هر لحظه به عقب تر مریفت شوکه به صحنه رو به رو  
نگاه میکردم مطمئن بودم موضوع هست، اما نه اون چر نیی که این خانوم تعریف میکرد  
دخ ی من من کنان گفت:

-اره، تو عو نض با احساسات من بازی کردی...یه عمر تو حسرت یه نگاه خشک و خالیت  
گذاش ن منو...اگه منو نمیخواست ن پس چرا وانمود میکردی که دوسم داری؟ که من رو  
بدتر شیفته خودت ک ن؟؟؟ حس میکردم لحظه به لحظه حالم داشت به هم میخورد  
،مزه دهنم تلخ شده بودو شدیدا به آب احتیاج داشتم ام ا نمیتونستم تکون بخورم مسیح  
جلو تر رفت

-مسیح: چند سال پیش که اومدی خونه مون نشینیدی بهت یچ گفتم؟؟؟نگفتم حالم از تو و  
اون بابات به هم میخوره

چشمم رو برای لحظه ای بستم با صدای بلن د مسیح چشمم رو باز کردم .

مسیح گوشیش رو از جیبش بریون آورد و مدام ب ا گوشیش  
کار میکرد و گفت:

-مسیح: الان زنگ مر نینم به اون بابات بیاد جمعت کنه سمت اتاقمون رفت ... سمت اشی نینخونه رفتم و با دستا ن لوزان لیوان برداشتم و زیر شری اب گرفتم انقدر ذهنم درگری بود که متوجه پ ر شدن لیوان نشده بودم با ریخ نت اب روی دستم شری اب رو بستم لیوان رو به لبم نزدیک کردم و جرعه خوردم اما مگه اروم میشد ای ن التهاب درونم؟ به دخی نگاه کردم که ین صدا اشک مرییخت با صدای داد مسیح از اتاق ترسیده لیوان از دستم افتاد و هزار تیکه شد مسیح سراسیمه از اتاق بریون اومد نگاهم کرد و با دیدنم سمتم دوید کلافه گفت:

-مسیح: یه لحظه صیی کن برات دمپاین بیارم انگار لال شده بودم

،هیچ حر ن ق نزدم ،حس می کردم زبونم سنگ ر نت شده مسیح ب ا

دمپاین برگشت دمپاین رو پوشیدم و جارو رو از کنج اشی نینخونه برداشتمو جارو زدم سمت اتاقمون رفتم و روی تخت نشستم سرم به شدت درد میکرد و حالت تهوع لعن ن دست از سرم بر نمی داشت

-مسیح: مریانم... با صدای سراسر از غمش سرم رو بالا گرفتم سعی کردم لبخند بزوم که حداقل من تسک ر نت این غمش باشم میدونستم ویه حسی بهم میگفت موضوع اون نیست که این دخی داره تعریف میکنه لبخندی زدم ،اما نمی دونم تا چه حد به لبخند شبیه شد

مسیح: کلافه دس ن به گردنم کشیدم و به

صندلی ام تکیه دادم از صبح یه چر نیی مثل خوره به جونم افتاده بودو اس یس به جونم انداخته بود حس خوین نداشتم به ساعت نگاه کردم، زودتر از تموم شدن تایم کاری هرروزمون بود، اما درگیری ی ذهنیم ولم نمیکرد همه بیچ امن بود اما اس یس گرفتم امروز دستمو سمت کتم بردمو وسایلم رو برداشتم و از اتاق رفتم بریون -من سی:ت سی:ت سیریف میبید جناب مهندس ؟

-مسیح:بله ، شما هم میتونید برید باشه ای گفت سری تکون دادمو از ساختمون خارج شدم سمت ماشینم رفتمو سوار شدم

،خودم رو به خونه رسوندم ،به جلوی درب که رسیدم صدای حرف زدن های مریان با کس دیگری میومد کمی ایستادم ،با شنیدن صدای دایانا نتونستم صیی کنم و دررو باز کردم وارد شدم بای د زودتر میفهمیدم که ین دلیل اس یس نگرفتم امروز با دیدنش توی خونه من اخمام توی هم رفت ،این ب سر برای منو زندگیم مثل سم عمل میکرد گاه دلم میخواست از روی زم ر نت برش دارم با شنیدن حر ن ق که مریان زد دیگه حرکات و حرفام خشتم دست خودم نبود زده بودم به سی م اخر انگار دلم میخواست دق و دلی این مدت که اون میتازون رو سرش در بیارم به پدر ین فکرش زنگ زدم ،بعد از چند بوق جواب داد .

-عمو:بله؟

-مسیح:من نمیفهمم هدف دخ یت از این کارا چیه ،اون از خودت که چند سال پیش جلو ملت منو نامزد دخ یت به همه معر ن ق کردی و آبرو واسمون نزاش ن ،اینم ازدخ یت ک

ه هر روز باید شاهد یه گند کاریش باشم اگه تو نگران ابروت نیسن، اما باید بگم ک ه  
من ابروم رو مثل بعضیا از سر راه نیاوردم که به راح ن از دستش بدم بیا دخت رو جمع  
کن

-عمو: بیج داری می گ پسر از بیج حرف مر نی ن این بار داد زدم  
-مسیح: از بیج حرف مر نی نم؟ از شما حرف مر نی نم که دخت رو ول ی  
کردی و خیی نداری چیکار میکنه و کجا مریه ،اومده تو خونه و زندگ ی  
من که بیج ،زندگ منو از هم بپاشه؟؟؟بیا جمعش کن تا ازای ن پنجره ننداختمش پای ر  
نت با صدای شکس نت چر نیی سراسیمه سمت صدا که به اشی نیخونه ختم میشد  
دویدم با دیدن مریان که شوکه داخل اشی نیخونه خشکش زده بود خشمم دوبرابر شد  
دلم،

میخواست برم تا میخورد بزمن اون دخت یو برای مریان دمپاین اوردم و ک شروع کرد به جارو  
زدن دلم نمیخواست اونجوری که دایانا براش گفته باور کنه ،میخواستم باهاش حرف بزمن و  
حقیقت رو بهش بگم ،اما نه حالا ،وق ن که تکلیف این دخت یه چشم سفید رو مشخص کردم  
مریان: اومد جلو بیاد که صدای زنگ خونه به صدا درومد از اتاق بریون رفت از روی تخت  
بلند شدم و سمت کمد رفتم

،مانتوین برداشتم و روی لباسم پوشیدم،

شلوارمو عوض کردم و شالی سرم کردم از اتاق بریون



رفتم در باز بود، از راه رو رد شدم به پذیراین رسیدم مردی وار د پذیراین شده بود و رو به دخی داشت حرف مر نید

-مسیح: جمعش کن بییش مردین حرف سری از تاسف تکون دادو دخی گرفت و سمت دررفت به دخی نگاه کردم موقع

رفت، چشماش حالت راه رفتنش یه جووری غری عادی بود انگار تیک عصین داشتو گاهی چشم هاش دو دو مر نید موقع راه رفتن هم گاهی مثل کسی که هوشیار نباشه تلو تلو میخورد با رفتنشون مسیح دررو بست و به در تکیه دادو نفس عمیق کشیدو چشم هاش رو بست سمت پذیراین رفتم و روی مبل نشستم، حال م اصلا تعری نداشت سرم رو به پش مبل تکیه دادمو چشمام رو بستم صدای قدم های مسیح رو میشنیدم که زدیکم میشد، اما تمایل شدیدی به بسته بودن چشم هام داشتم، هنوز دلم میپیچیدو حس حالت تهوع داشتم .

نگاهش کردم، هر دو سکوت کرده بودیم

هنوز همون اثار اخم روی صورتش بود روی تخت گذاشت من و خودم رو کمی بالا کشیدم و به تاج تخت تکیه دادم دلم یه توضیح میخواست تا از این گیج و سر در گمی نجاتم بده در حال تجزیه و تحلیل اتفاقات چند دقیقه پیش بودم که مسیح<sup>ک</sup> شروع به حرف زدن کرد

-مسیح: دخی عموی نات ن منه، اسمش دایاناست... هرچقدر که فکر کردم توی جشن عقدو خونه راحله خانوم تا حالا ندیده بودمش اما قیافه اش اشن امرونی د چشممو بستم که دقیق تر فکر کنم اره خودش بود، همون دخی که یک بار دیگه با دیدنش اینجووری حالم رو خراب

کرده بود، همون دخ یی که کنار مسیح بود و حال من رو خراب کرده بود چطور فراموش کرده بودم خدایا... شاید انقدر مشغله فکریم زیاد بود که هر بار میخواستم از مسیح درباره اون دخ ی بیسم یادم مریفت با ادامه حرف مسیح چشمام رو باز کردم و بهش گوش سییدم -مسیح: شب تولدش درست چند روز قبل از فوت بابا بود از دنیا بیخیی منو متینا سمت خونشون که از قضا تولد گرفته بودن رفتیم همه یچ عادی بودو هر کسی واسع خودش مشغول بود ، تا اینکه دی یچ گفت که وقت

فوت کردن شمع و بریدن کیکش عمو ستم اومدو خواست که منم کنارشون بایستم برای عکس تعجب کردم اما گمان کردم تنها یه عکس ساده باشه ،اما عمو شروع کرد به حرف زدن و تشکر کردن از همه وگفت که میخواد موضوع رو مطرح کنه و علاوه بر تولد دایانا امشب یه شب خاطره انگر<sup>ن</sup>یه برایش همه کنجکاو شده بودن که بفهمن موضوع چیه ،عمو دستم رو گرفت و منو نامزد دایانا به همه معرفی کرد صدای دست و سوت همه بلند شده بود خشکم زده بود ،همه تیییک میگفتن که ما ،انگار که واقعا نامزدی بود تنها کاری که از دستم بر میومد بریون زدن

از اون تولد کوفن بود با رفتن من به همه گفته بودن که برای من کاری پیش اومده و مجبور شدم که برم تا یه مدت هر کسی از فک و فامیلاشون من رو میدید تیییک میگفتن تا اینکه پدرم فوت شد د چهل شبانه روز گذشت ،انقدر درگری شوک فوت بابا بودم که نمیدونستم چیکار کنم ،از طرف<sup>ن</sup>ق موضوع دایانا و از طرف دیگه خوندن وصیت نامه پدرم که گفته بود بعد از خودش کارخونه اش به من و متینا مریسه ،شغلی که سال ها برایش زحمت کشیده بودم رو مجبوری بوسیدم و گذاشتم کنار و این بیش ی بهم فشار میاورد از

حال مادرم نگم به یه ،بعد از چهلم ،عمو دخ یش سعی میکردن به من نزدیک تر شن شک کرده بودم به کاراشون ،سعی کردم منم ع ر نت خودشون نقش بازی کنم که بفهمم هدفشون چیه ،بع د ها متوجه شدم که برای ارث و مریاث پدرم دندون تر نی کرده بودن همون موقع بود که دخ یش رو کشیدم کنارو بهش گفتم از نقششون باخیی شدم ،از طر نق هم تو وارد قلبم شده بودی بهش گفتم که عاشق تو شدم اما گویا دخ یش اینجوری که رفتار میکنه واقعا عاشق من شده بوده با تموم شدن حرف هاش پوز خندی تلخ گوشه لبش جا خوش کرد تمام مدت که داشت حرف مر نید داشتم حرف هاش رو داخل ذهنم مثل فیلمی تجسم میکردم هر چقدر که بیسی فکر میکردم با عقلم جو ردر نمی اومد که کسی بخاطر مال دنیا اینطوری خودش و دخ یش رو ین آبرو کنه راستش تا چند لحظه پیش از مسیح دلخور بودم و حس میکردم اونم یه نق سی این وسط داره اما شاید هر کسه دیگه ای هم جای مسیح میبود هم ر نت کاررو میکرد روشو سمت من کردو گفت:

-مسیح: تو که حرف های دایانا رو باور نکردی؟ سری به علامت من نق تکون دادمو گفتم:

-مریان:همون موقع هم اون حرفا رو زد من بهش گفتم که ای ن ی  
وصله ها به تو نمیچسپه ،فقط منتظر بودم خودت بیای و بگ اصل موضوع چیه...

-مسیح:شای د هر کس دیگه ای جای تو بود خیلی رفتار بدی میکردو موضوع رو گنده اش میکرد ،اما تو خیلی صبور هس ن که منتظر توضیح من شدی ،خیلی خوشحالم که دارم عزیزم لبخندی با حرف هاش روی لبم نشست .

چند روز بعد: مد ن بود در حال مطالعه

کردن مطمین ب ودم که سخت مد ن هست ذهنم رو در گری خودش کرده بود با خوند

صفحه ای از این کتاب حالا به نتیجه درست این موضوع رسیده بودم راجب اون دخ

ی،دایانا... حرکات و رفتارو راه رفت اون روزش و حالت چشم هاش بدجوری منو به فکر

انداخته بود با وجود اینکه اون موضوع برام تموم شده بود اما رفتاراش از ذهنم پاک نمیش

د اون بیمار روان بود ،من دیده بودم وق ن که مریفتم که اب بخورم از اشی ن یخونه

دیدمش که گاهی با خودش حرف مر نیدو میخندید علائمی که ازش دیدم کاملا با چر ن یی

که داخل این کتاب نوشته بود یگ بود دلم برایش میسوخت کاش کسی میتونست به

خانواده اش اطلاع بده که این بیماری رو داره حداقل بتونن کاری برایش ک ن ت... با

صدای زنگ موبایلم از کتاب چشم گرفتم با دیدن عککش که روی گوشیم افتاده بود

لبخندی روی لبم نشست -مریان:جانم عزیزم؟

-مسیح:خانوم دک ی ت کسریف نمیارید پای رنت؟

-مریان: اومدم کتاب رو بستم و کیف و وسایلم رو برداشتم و از مطب خارج شدم با اسانسور به پای رنت رسیدم و از ساختمون خارج شدم با دیدنش که واسم دست تکون میداد لبخندی زدمو سمتش رفتم، دررو باز کردم و نشستم

-مریان: سلام اقا!

-مسیح: سلام به روی ماه خستت ریز خندیدم با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-مسیح: امروز خسته تراز همیشه به نظر میری

-مریان: نه عزیزم خسته نیستم، منتهی متوجه موضوع شدم که ذهنم رو کمی درگیری کرده

-مسیح: چه موضوع خانومی؟

-مریان: راجب دخی عموت دایانا، موقعی که خونه ما بود، بعد از حالت های رفتاریش فکرمو مشغول کرده بود بعد از کمی مطالعه فهمیدم که بیماری روچ داره و اینجور بیمارها حتما باید بس یی و تحت درمان قرار بگیرن بعد از تموم شدن حرفم سری به علامت مثبت تکون داد

-مسیح: همون روز که پدرش انو از خونه ما برد شنیدم که حالش بد شده بودو عمو برددش بیمارستان اونجا بهش گفنت که بای بیمارستان روان بس یی شه گمونم بس یی شده...

-مریان: بازم خوبه متوجه شدن، فکرم درگریاین بود چطور به خانوادش اطلاع بدیم که بس ییش کننت لبخندی زد.

به خیابون ها نگاه کردم با حرف مسیح سمتش برگشتم

-مسیح:یه مدته میخوام راجب یه موضوع حرف بزnm که همش موضوع پیش میومدو نمیشد

-مریان:بگو عزیزم

-مسیح:اینجا نمیگم که ،بعد شام میگم بهت همزمان جلوی رستوران ایستاد با هم پیاده

شدیم

-مریان:اینجوری که من نمیتونم شام بخورم که...

-مسیح:چرا نفسم

-مریان:ازکنجکاوی اشتها ک ور میشه

-مسیح:منظورت فضولیه؟

-مریان:مسیح تو گلو خندیدو گفت:

-مسیح:عشق مسیح ، حالا بیا سمت مر نیی رفتیم و نشستیم

،به منوین که جلوی دستم بود نگاه کردم گارسون اوم د

- یچ میل دارید؟ مسیح به من نگاه کردو چشمگ زد به مع ن اینکه یچ بیاره؟

-مریان:فرق نمیکنه مسیح ب رای هردومون سفارش داد وگارسون

رفت

-مریان:خوب بگو مردم از کنجکاوی با خنده گفت:

-مسیح:فضولی... کلافه گفتم:

-مریان: خیلی خوب حالا همون، بگو دیگه اروم گفت:

-مسیح: فکر میکنم دیگه وقتشه که از دو نفره بودن به سه نفره بودن فکر کنیم با حرفش ذوق ته دلم نشست، و لبخندی گنده روی صورتم نقش بست با دیدنم چشمش برق زد و لبخندی گوشه لبش نشست غذا رو آوردن به طرز عجیبی اشتهاش دو برابر شد و شروع کردم به خوردن مسیح: به صورت معصوم از خواب

دوتا دلیل زندگی نگاه کردم دو تا فرشته ای که اولیش مریان که با اومدنش توی زندگیم فهمیدم که چقدر کامل شدم و دومی ش دخیی که خدا بهمون دادو با اومدنش برکن شد برای زندگیمون هر لحظه با نگاه کردن بهشون بیش از خدارو شاکر میشدم و

لطف خدارو بیش از توی زندگیم حس میکردم خصوصا وقت که حس میکردم کارخونه داره اون حس استقامت اولش رو از دست میده، اما با اومدن پناه دخیم و قدم پاکش دوباره تونستم کارخونه رو روی پاش نگاه دارم با باز کردن چشم هاش و نگاه کردنش به من دلم واسش ضعف رفت چشمان که از زیباییان چشمان مادرش به ارث برده بود و من چقدر از این بابت خوشحال بودم اروم مریان رو صدا زدم، امروز عازم سفر چند روزه ای برای عوض کردن روحیمون به سمت شمال بودیم

-مسیح: خانومم، مریان عزیزم بیدار نمی‌سی؟ مریان: با

صدای

مسیح چشمام رو باز کردم به پهلو شدم که با چشمای باز پناه رو به رو شدم، لبخندی روی لبم نشست این صدا دوتا دستای سفیدش رو گرفته بودو سمت دهنش میبید روی صورت سفید و معصومش کم شدم وبا لذت لپش رو بوسیدم بلند شدم .

-مسیح:بدو که صبحونه بخوریم که دیره ،به شب میخوریم... بعد از برداشنت وسایل های پناه چمدون که دیشب جمع کرده بودم رو بستمو کنار گذاشتم صبحونه رو موردیم ،مرئی رو جمع کردممو به اتاق برگشتم مسیح پناه رو برده بودو داخل پذیراین در حال بازی کردن بود باهاش و صدای خنده هاشون میومد و حرف های مسیح که براش غشو ضعف مریفت و لبخندی روی لب من میاورد ارایش مخت صری کردممو لباس هام رو پوشیدم وسایل رو جلوی در اوردم و رو به مسیح گفتم:

-مریان:من امادم عزیزم بریم ؟

-مسیح:بریم خانومی پناه رو ازش گرفتم و کلاهم رو مرتب کردم و بغلش کردم مسیح ساک ها رو برداشت و با هم از خونه خارج شدیم بعد از قفل کردن درو پای رنت رنت اسانسور ساک و چمدون رو داخل جعبه گذاشت و سوار شدیم با فرستادن چند صلوات توی دلم و خواسنت از خدا که سالم برسوندمون و سالم برگردیم راهی شدیم به پناه که توی بغلم اروم گرفته بود نگاه کردم ،ازوقن که به دنیا اومده بود تا الان هرروز بیش یاز قبل بزرگ شدنش رو به چشم میبینم وچقدر این یک سال زود گذشت ، یک سال از به دنیا اومدنش میگذره و توی این یکسال زندگ ما خیلی پررنگ تر شده با اومدنش بیش ی



ی حس بزرگ میکنم، حس میکنم دنیا رو زیبا تر و  
 به ی از قبل میبینم... با رسیده به جاده زیبا چالوس با ذوق به ی  
 اطراف نگاه کردم به مسیح که در کمال آرامش رانندگ میکرد نگاه  
 کردم، چشمای این مرد دنیای من بود، هر لحظه که میگذره حس میکنم که بیش ی از قبل  
 دوستش دارم و بهش وابسته ترم...  
 با موزیک در حال پخش و این حس خوشبین غرق در لذت و آرامش شدم...  
 م نت اهنگ: (من تو رو دوست دارم، قدر چشمم بخدا  
 اره خوب عشق من، بحث  
 چشمت که جدا عشقتو جار منم له له دیدار منم عکستو توی اتاق روی دیوار مر  
 منم تو رو دوست دارم واسه دیونگیات تو بری طولی میکشه تا یه دیوونه بیاد من  
 به تو فکر میکنم هر دقیقه دو سه بار زخمیه عشق دلم، دوری از تو به کنار ابداه به تو حق  
 نمیدم که بخوای بری تنها بذاری منو اصلا بد به دلت راه نده تا  
 من عاشقت هستم داری منو بسرم زده بردارم بییم تو رو جای ن که هیچ کسی  
 نیست بیا بر که عشقتو بگریش ازم امضا کن استم بنویس... (زندگ پر است از سخن  
 ها و دشواری هاست در سخن ها سعی کنید کم نیارید و لبخند بزنید، وقت شادی که  
 همه بلدند بخندند...)